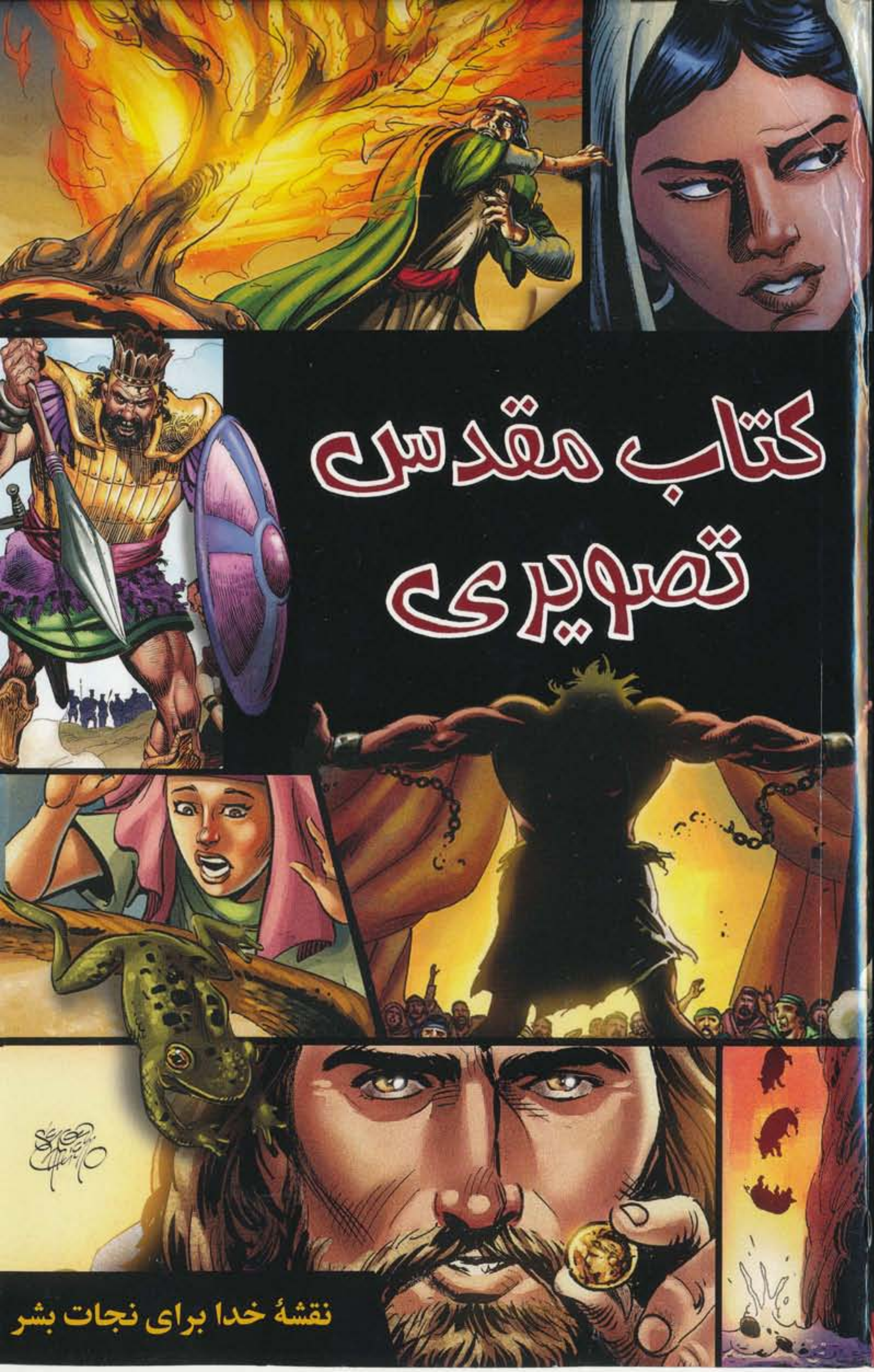


کتاب مقدس تصویری

نقشهٔ خدا برای نجات بشر

کتاب مقدس تصویری

نقشهٔ خدا برای نجات بشر

ایلام



برخی از قهرمانان، جهان را تغییر دادند... تغییری ابدی!

کتاب‌مقدس تصویری شامل بیش از دویست روایت است که بازگویی آنها به ترتیب تاریخی و با ضرباهنگی تُند، دنبال‌کردن سیر تاریخی مضامین کتاب‌مقدس را آسان می‌سازد و مقدمات لازم را برای رسیدن به نقطهٔ اوج تاریخیِ هیجان‌انگیز آن فراهم می‌کند. داستان‌هایی که در کتاب‌مقدس تصویری بازگو شده‌اند، حقیقت کتاب‌مقدس را با وضوح و قدرت تمام به خوانندگان امروز منتقل می‌سازند. این آمیزهٔ جذاب از نثری روشن و تصاویرِ تأثیرگذار، فاصلهٔ زمانی میان کتاب‌مقدس و خواننده را در می‌نوردد و او را جذب می‌کند. سرجیو کارلو که هنرمندی است با شهرت جهانی، با استفاده از رنگ‌های تند، سایه‌روشن‌های زیبا، طرح‌های قوی و اثرگذار، و طراحی شخصیت‌هایی که عواطف آنها به‌خوبی نشان داده شده، تصاویری خلق کرده است که توجه خواننده را کاملاً به خود جلب می‌کند. با این روایت مُصورِ شاهکار، برای ورود به فضای هیجان‌انگیزِ باشکوه‌ترین داستان عالم، همگام شوید.



سرجیو کارلو از کودکی هنرمند توانایی بود و در یازده سالگی برای روزنامهٔ شهرشان به‌طور مرتب نقاشی‌های فکاهی می‌کشید. بعدها برای مجلهٔ فکاهی Marvel and DC کار کرد. سرجیو در مدرسهٔ کارتون و هنر گرافیک جو کوبرت و همچنین مؤسسهٔ کتاب‌مقدسِ کلمهٔ حیات نیز شرکت کرد. هم‌اکنون او با همسرش لوزیا ساکن فلوریدا است.

برای کسب اطلاعات بیشتر و یا تهیهٔ این کتاب لطفاً از طریق وب‌سایت و یا ای‌میل زیر با ما تماس حاصل فرمایید:

www.kalameh.com/shop
publications@elam.com

ISBN 978-1-78349-037-0

Elam Publications

David C Cook
transforming lives together
www.davidccook.com

کتاب مقدس تصویری



شابک: ۹۷۸-۱-۷۸۳۴۹-۰۳۷-۰

کتاب مقدس تصویری

تصویرگر: سرژیو کاری‌یِلو

ویراستار (متن انگلیسی): داگ ماس

ترجمه:

عهدعتیق: پریسا دادرس

عهدجدید: ش. رجب‌زاده

ویراستار: ش. رجب‌زاده

حروف‌چینی و صفحه‌آرایی: نادر فرد

انتشارات ایلام، ۲۰۱۵

شابک: ۹۷۸-۱-۷۸۳۴۹-۰۳۷-۰

انتشارات ایلام

David C Cook

transforming lives together

THE ACTION BIBLE
Published by David C. Cook
4050 Lee Vance View
Colorado Springs, CO 80918 U.S.A.

David C. Cook Distribution Canada
55 Woodslee Avenue, Paris, Ontario, Canada N3L 3E5

David C. Cook U.K., Kingsway Communications
Eastbourne, East Sussex BN23 6NT, England

ISBN 978-0-7814-4499-6
(English Edition)

New Testament edition published by David C. Cook in 2009 © David C. Cook (text)
and Sergio Cariello (illustrations), ISBN 978-14347-6486-7

General Editor: Doug Mauss
Art Director: Kevin Mullins
Bible Editor: Shawn Yost, M. Div.
Cover Design: Rule29 Creative, Inc.
Letterers: Dave Lanphear, Dave Rothe
Colorists: Patrick Gama, and
Wellington Marçal, Priscila Ribeiro, Fabrício Sampaio Guerra,
MaxFlan Araujo, Alex Guim of Impacto Studio

Persian translation by
Elam Ministries
P.O.Box 75
Godalming GU8 6Y9
United Kingdom

publications@elam.com
www.kalameh.com/shop

ISBN 978-1-78349-037-0
(Persian Edition)

خودتان را برای رویارویی با وقایع آماده کنید ...

مردم معمولاً دربارهٔ خدا این‌طور فکر نمی‌کنند، اما قهرمان اصلی وقایع خداست. وقتی سوپرمن فوت می‌کند و با نفسش اتومبیلی را به هوا می‌فرستد، همه خیلی شگفت‌زده می‌شوند؛ اما خدا با نفسش همهٔ جهان را آفرید. شاید سوپرمن با قدرتش گروهی از مردم را نجات بدهد، اما عیسی با مرگش همهٔ جهان را نجات داد.

از این گذشته، انسانهایی هستند که خدا آنان را برای اجرای نقشهٔ آسمانی‌اش انتخاب می‌کند؛ کسانی که قهرمانانی شگفت‌انگیزند، ولی بی‌عیب نیستند. داستان شَمشون را بخوانید که به ارتش فلسطینیها حمله کرد و همهٔ آنها را فقط با یک استخوان چانهٔ الاغ کشت. ببینید که اِستِر چطور خطر خشم پادشاهی دمدمی‌مزاج را پذیرفت تا قوم خدا را نجات بدهد. هر چند سال یک بار، فیلمی حادثه‌ای دربارهٔ رابین‌هود یا شاه آرتور ساخته می‌شود، ولی هالیوود داوود پادشاه را فراموش می‌کند؛ پسر چوپانی که قبل از پادشاه شدن، مثل یک فراری زندگی می‌کرد. او خیلی پیش از آنکه این دو شخصیت افسانه‌ای به وجود بیایند، بخشی از تاریخ بود.

این کتاب فقط داستانهایی شگفت‌انگیز از گذشته را بازگو نمی‌کند، بلکه به ما الهام می‌بخشد تا امروز، اینجا و اکنون برای خدا نسل بعدی انسانهایی باشیم که جهان را دگرگون کردند. قهرمانان کتاب‌مقدس برگزیده بودند اما بی‌عیب نبودند؛ من و شما هم برگزیده‌ایم اما بی‌عیب نیستیم. وقایعی که در این کتاب حدوداً ۷۵۰ صفحه‌ای می‌خوانید، در مقایسه با وقایعی که پس از به پایان رساندن مطالعهٔ آن برایتان پیش خواهد آمد، چیزی نیست.

آیا به دعوت خدا برای رویارویی با وقایع پاسخ مثبت خواهید داد؟

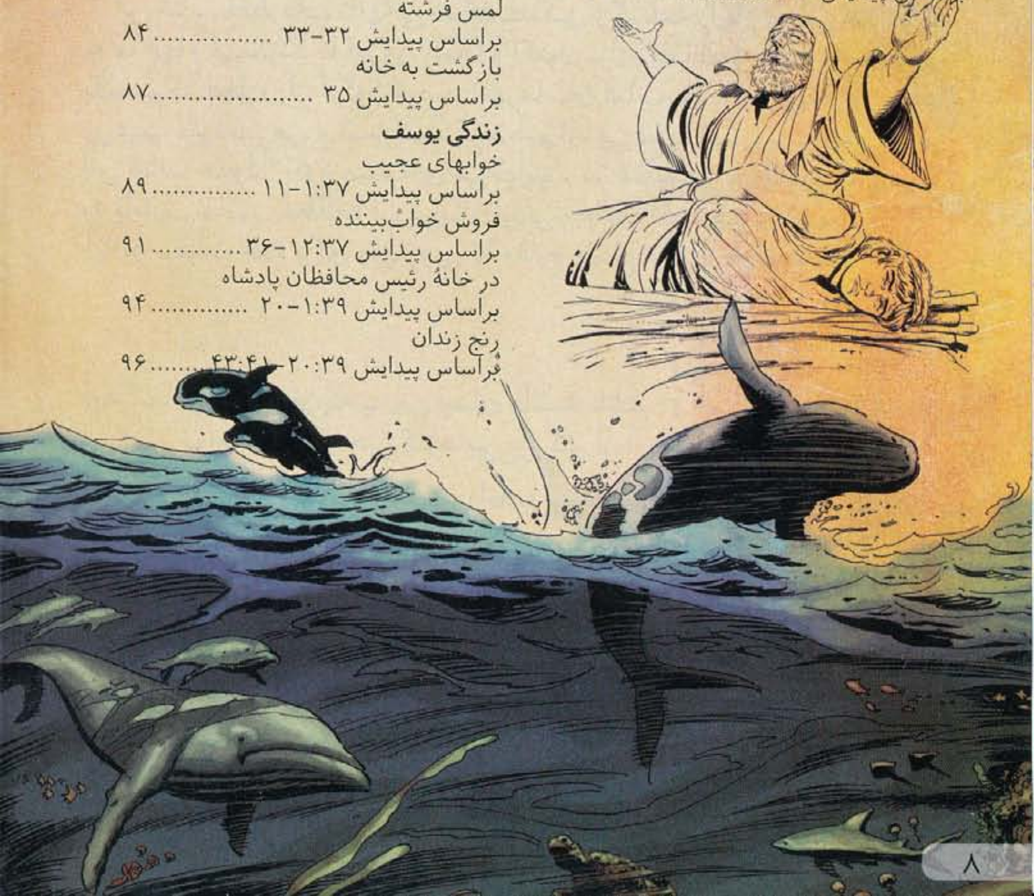
داگ ماس
ویراستار کتاب

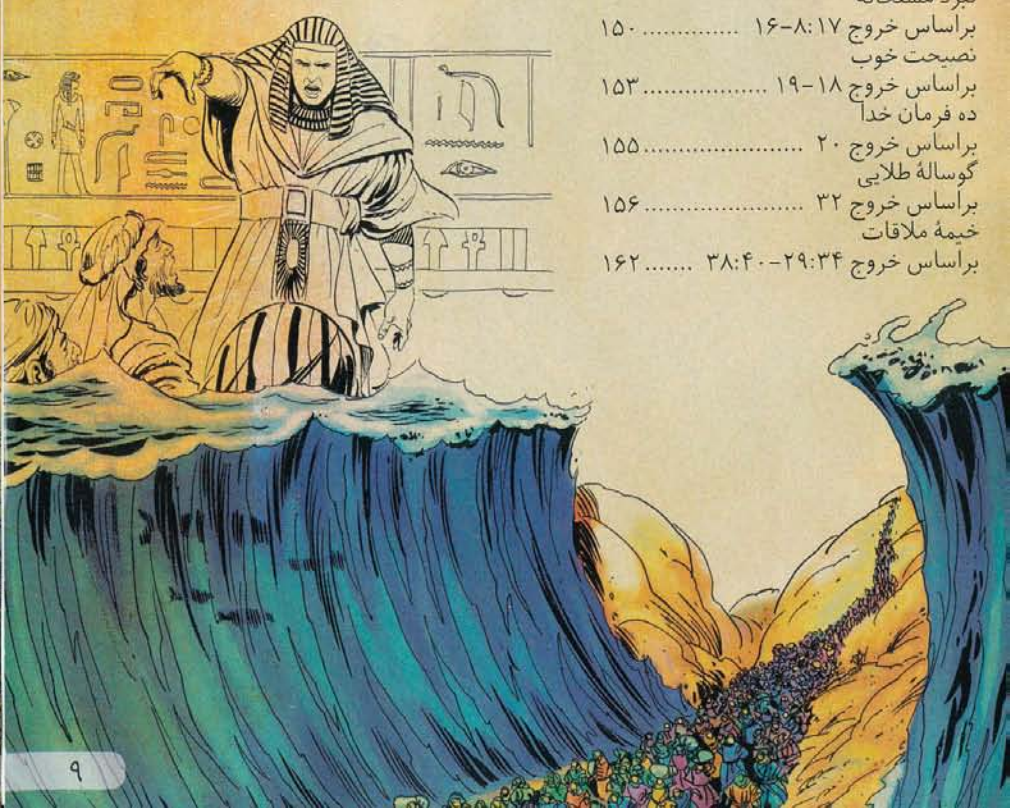
«به شما می‌گویم، آن‌که به من ایمان داشته باشد، او نیز کارهایی را که من می‌کنم، خواهد کرد، و حتی کارهایی بزرگتر از آن خواهد کرد.»

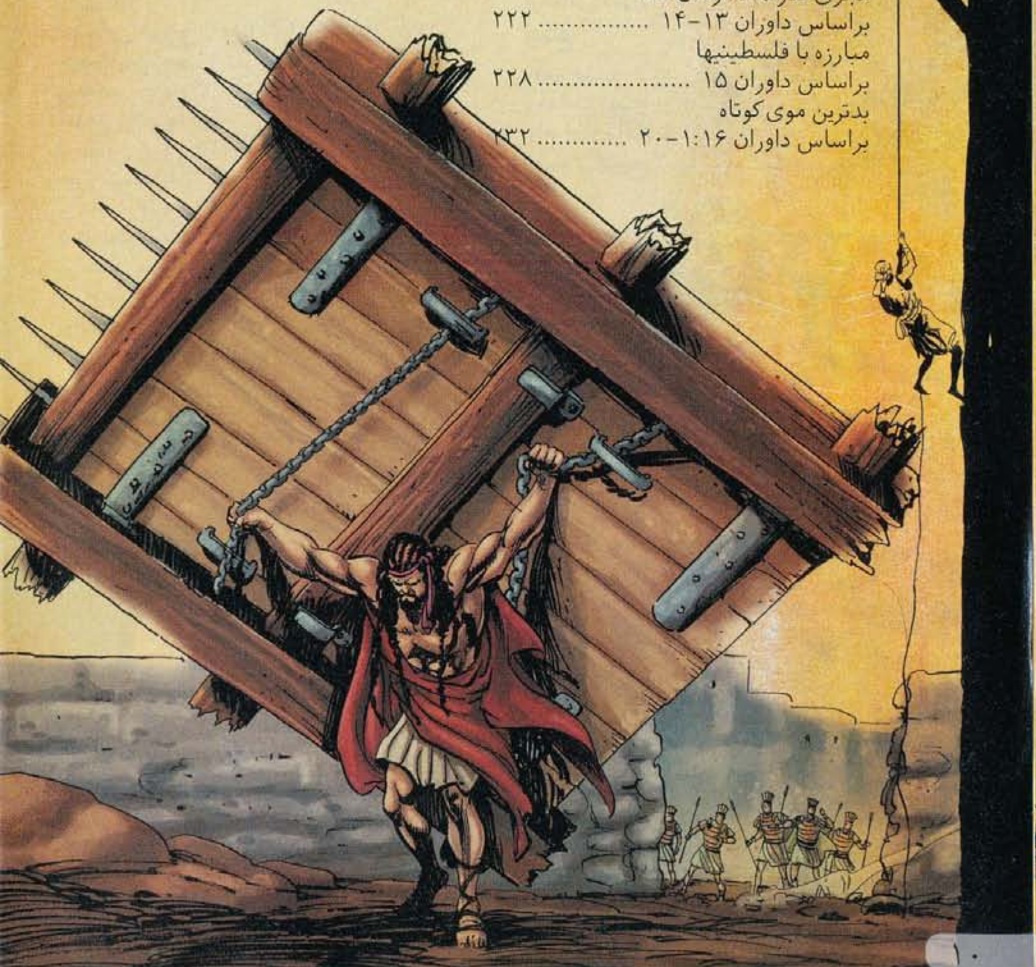
عیسای مسیح (انجیل یوحنا ۱۴:۱۲)



فهرست









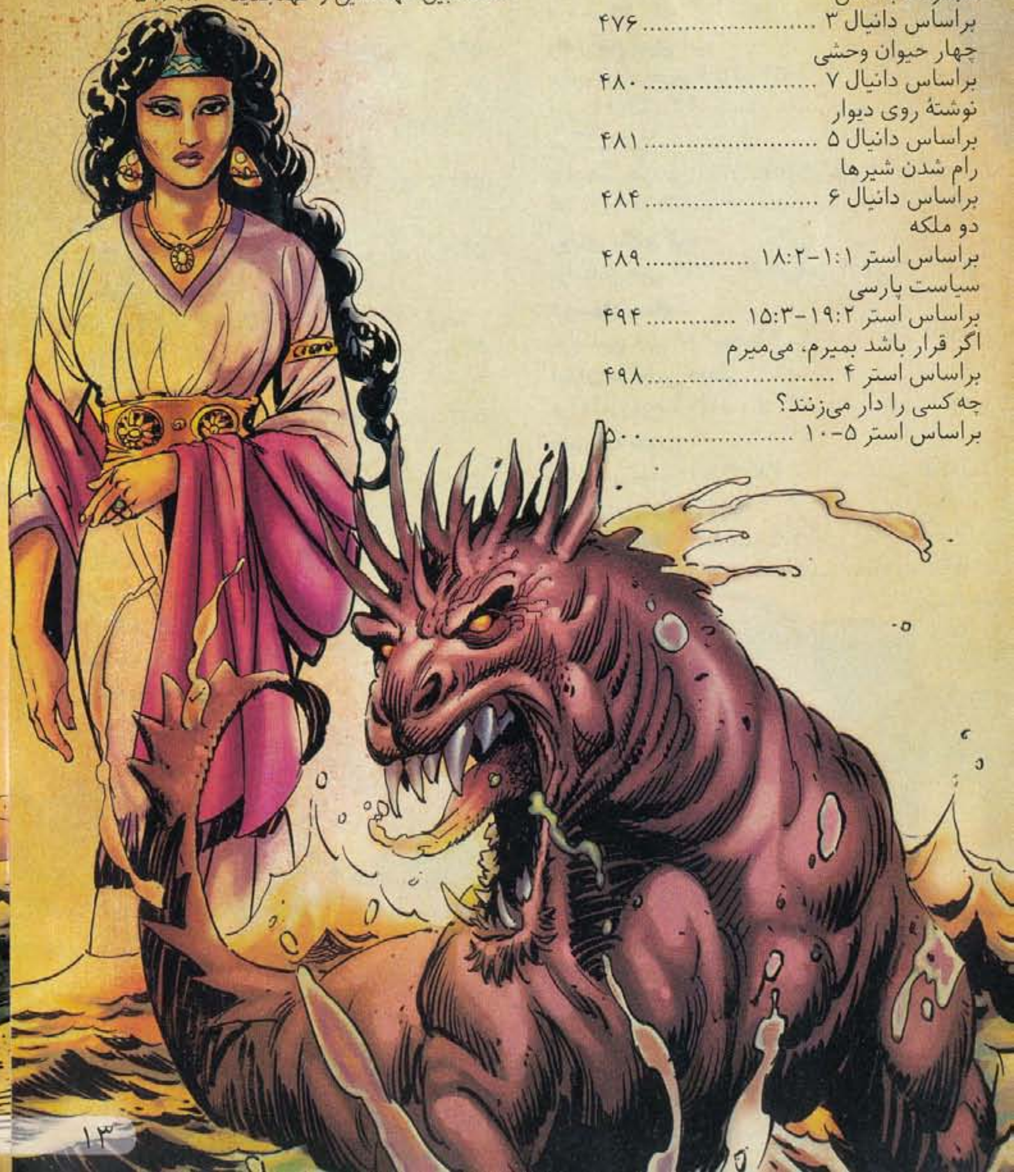




انبیا



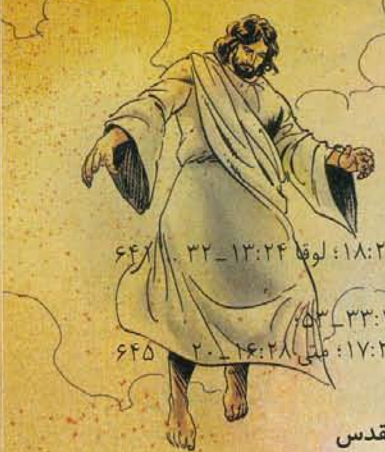
تبعیدها



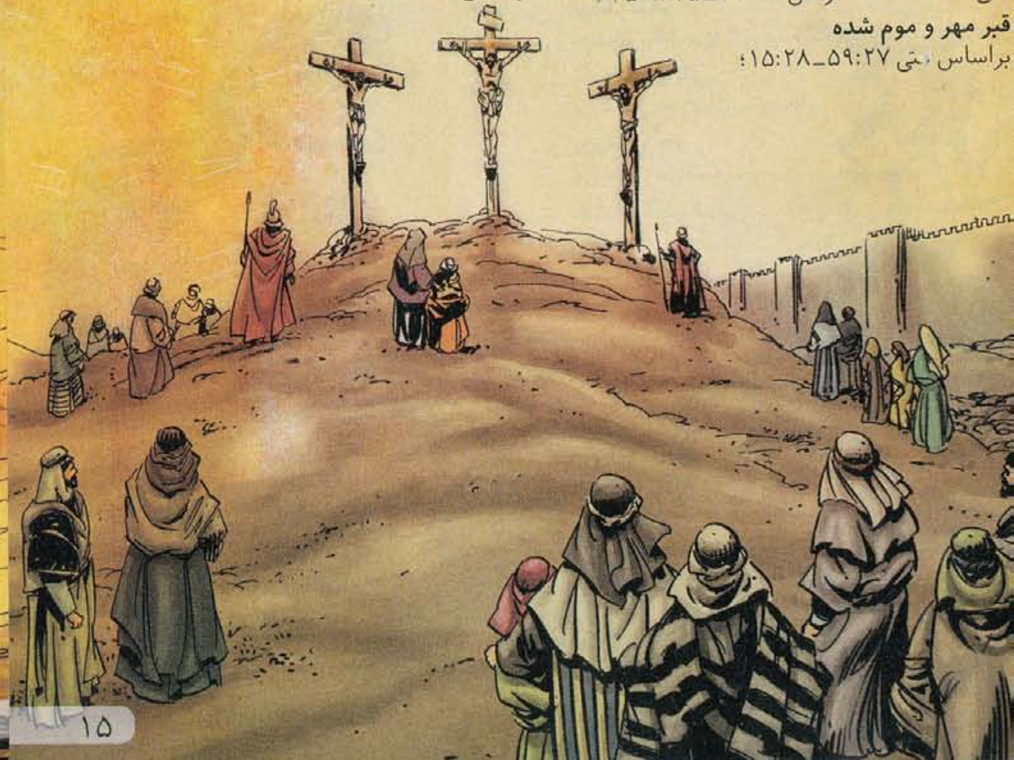
عهدجدید

تولد و خدمات عیسی



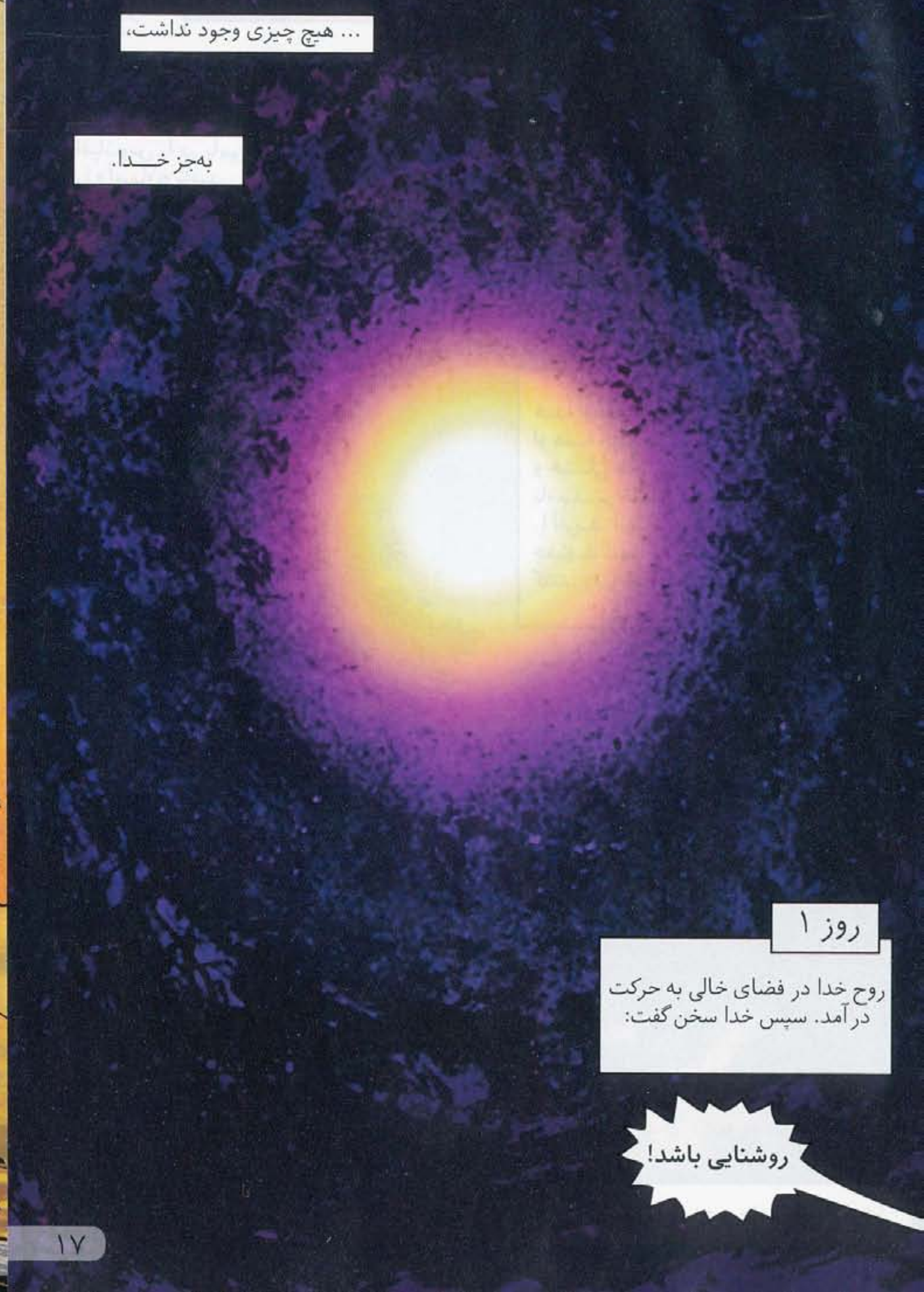


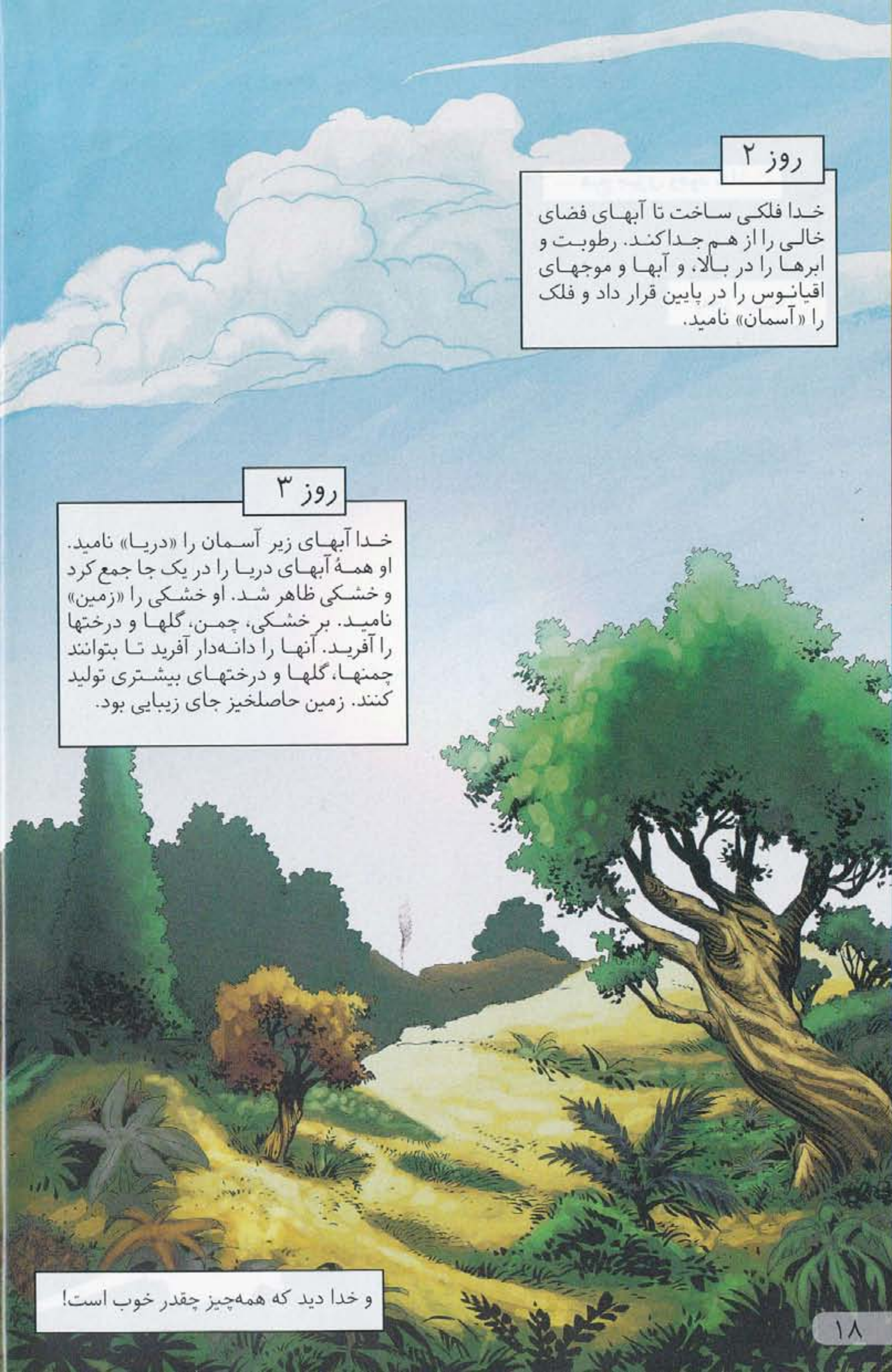
تولد کلیسا





در ابتدا ... بر اساس پیدایش ۱-۲




روز ۲
خدا فلکی ساخت تا آبهای فضای خالی را از هم جدا کند. رطوبت و ابرها را در بالا، و آبها و موجهای اقیانوس را در پایین قرار داد و فلک را «آسمان» نامید.
روز ۳
خدا آبهای زیر آسمان را «دریا» نامید. او همهٔ آبهای دریا را در یک جا جمع کرد و خشکی ظاهر شد. او خشکی را «زمین» نامید. بر خشکی، چمن، گلها و درختها را آفرید. آنها را دانه‌دار آفرید تا بتوانند چمنها، گلها و درختهای بیشتری تولید کنند. زمین حاصلخیز جای زیبایی بود.
و خدا دید که همه‌چیز چقدر خوب است!


روز ۴
خدا خورشید، ماه و ستاره‌ها را آفرید تا زمین را روشن کنند. او آنها را در آسمان قرار داد تا مشخص‌کنندهٔ روزها، فصلها و سالها باشند.


روز ۵
خدا گفت: «آبها پر از موجودات زنده شوند!» و دریاها و رودخانه‌ها پر از نهنگها و ماهیها شدند. خدا گفت: «پرنده‌ها در آسمان پرواز کنند.» و آسمان پهناوری که بر فراز زمین بود، پُر از انواع پرنده شد.
خدا به موجودات زندهٔ آسمان و دریا برکت داد و گفت: «بارور و زیاد شوید و زمین را پُر کنید.»
و خدا دید که همه‌چیز چقدر خوب است!

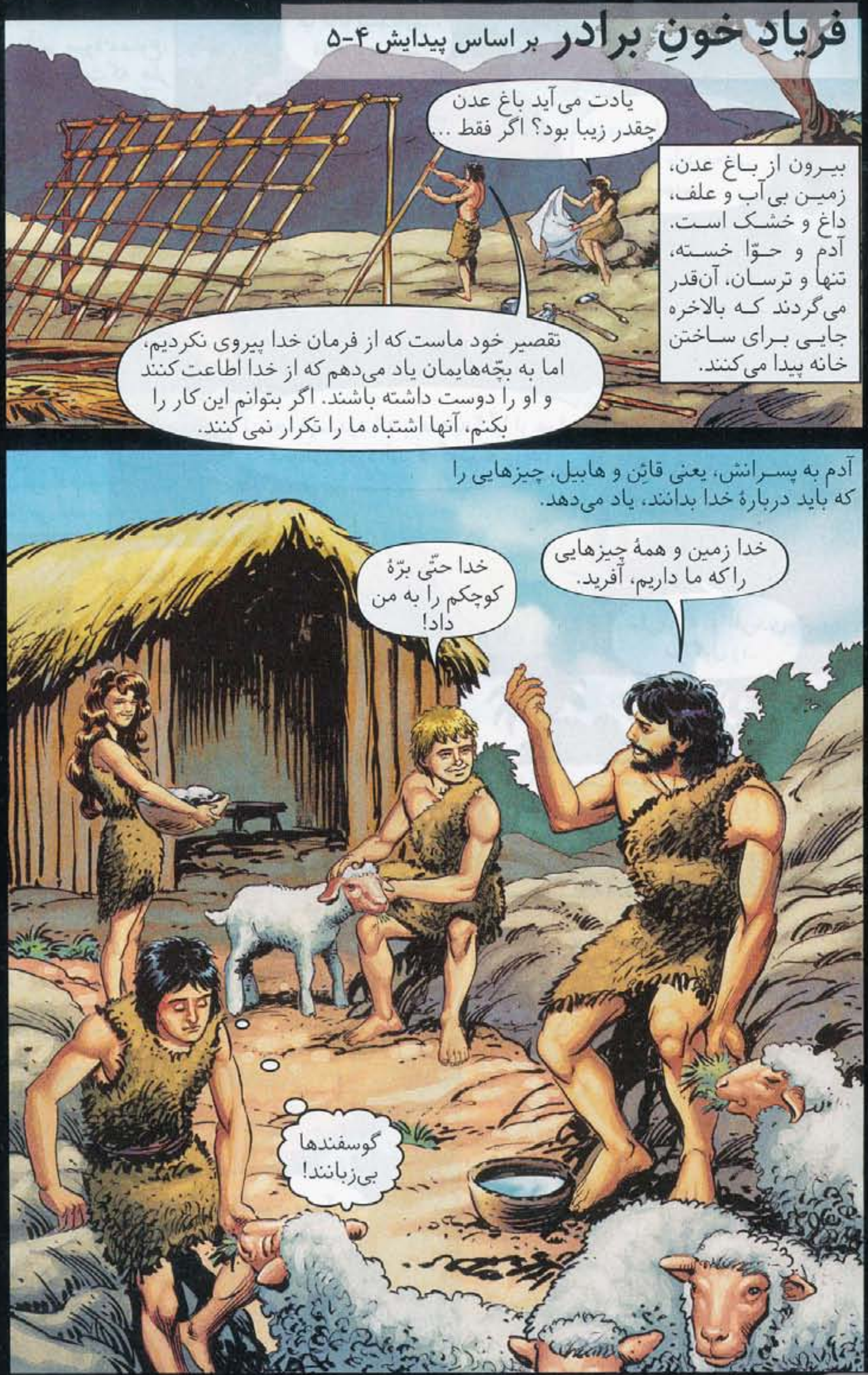

روز ۶
خدا گفت:«هر نوع جانداری از زمین به وجود آید.» و خدا همه نوع حیوان آفرید؛ از حیوانات وحشی و حیوانات اهلی گرفته تا خزنده‌ها.
بعد، خدا اوّلین مرد، یعنی آدم، و اوّلین زن، یعنی حوّا را آفرید. آنها عالیترین آفریدگان خدا بودند، چون آنها را شبیه خودش آفرید تا نشان دهند که خدا چگونه است. خدا به آدم و حوّا روحی داد که همیشه زنده بماند. هدف خدا این بود که انسان در هماهنگی با همهٔ موجودات زنده زندگی کند و فرمانروای همه چیز زمین باشد.
خدا به همهٔ چیزهایی که ساخته بود، نگاه کرد و دید که چقدر همه چیز خوب است!
روز ۷
و در روز هفتم، خدا کار آفرینش جهان را پایان داد و آرام گرفت.
خدا زیبایی و حاصلخیزی باغی را که آدم و حوّا در آن زندگی می‌کردند، به آنها نشان داد و گفت:«می‌توانید از میوهٔ همهٔ درختان باغ بخورید، اما نباید میوهٔ درخت شناخت خوب و بد را بخورید؛ چون اگر از میوهٔ آن درخت بخورید، خواهید مرد.»


وسوسه در باغ عَدَن
بر اساس پیدایش ۳
آدم! ببین! وقتی آن پرندهٔ کوچک را صدا می‌کنم، پیشم می‌آید!
خدا با ما مهربان است. او به ما همه چیز بخشیده!
همه چیز به‌جز میوهٔ درخت شناخت خوب و بد.
بله، خوردن آن میوه ممنوع است!
اما حوّا می‌خواهد بداند چرا خوردن آن میوه ممنوع است. یک روز، پیش آن درخت می‌رود و به میوهٔ ممنوع آن زُل می‌زند.


شیطان به شکل مار می‌آید و حوّا را وسوسه می‌کند.
تو مطمئنی خدا گفته از این میوه نباید خورد؟
اوه، بله. حتّی اگر به آن دست بزنیم، می‌میریم.
اگر به آن دست بزنید، نمی‌میرید. دیدی؟ اگر هم آن را بخورید، دانا می‌شوید، درست مثل خدا.
راست می‌گویی! اگر این میوه مرا دانا می‌کند، پس اگر فقط یک گاز از آن بخورم، مطمئنم هیچ ضرری ندارد.
آدم! این میوه خوشمزه است!
و تو را دانا می‌کند.


اما تأثیر میوهٔ ممنوع، آن‌طور نیست که مار گفته بود. ناگهان آدم و حوّا متوجه می‌شوند که از فرمان خدا سرپیچی کرده‌اند و دیگر بی‌گناه نیستند.
ما دانا نشده‌ایم... فقط برهنه‌ایم!
خودت را با این برگها بپوشان! باید مخفی بشویم.
در سکوت باغ، خدا پیش آدم و حوّا می‌آید.
از کجا فهمیدید که برهنه‌اید؟ آیا از همان میوه‌ای خورده‌اید که گفتم نخورید؟
من فقط به این دلیل آن را خوردم که زنی که تو به من دادی، مجبورم کرد بخورم.
ماری که تو آفریدی، مرا گول زد.
چون از من اطاعت نکردید، باید از این باغ زیبا بروید. از این به بعد، باید سخت کار کنید تا زنده بمانید.
خدا از پوست حیوانات برای آدم و حوّا لباس درست می‌کند و آنها را از باغ بیرون می‌کند.
نگاه کن! شمشیری آتشین دروازهٔ ورودی باغ را بسته است. دیگر هیچ‌وقت نمی‌توانیم به آنجا برگردیم!
کجا می‌توانیم برویم؟ چه کاری می‌توانیم بکنیم؟
وعدهٔ نجات خدا!
حالا اتّحاد کامل خدا و آفریدهٔ محبوبش شکسته شده است. آدم و حوّا مجبورند با شرمندگی زندگی تازه‌ای را با تکیه بر دانش خودشان بسازند.
اما خدا هنوز نقشه‌ای برای رهایی آفریدگانش دارد. او وعده می‌دهد که روزی نجات‌دهنده‌ای برای قوم خودش خواهد فرستاد.

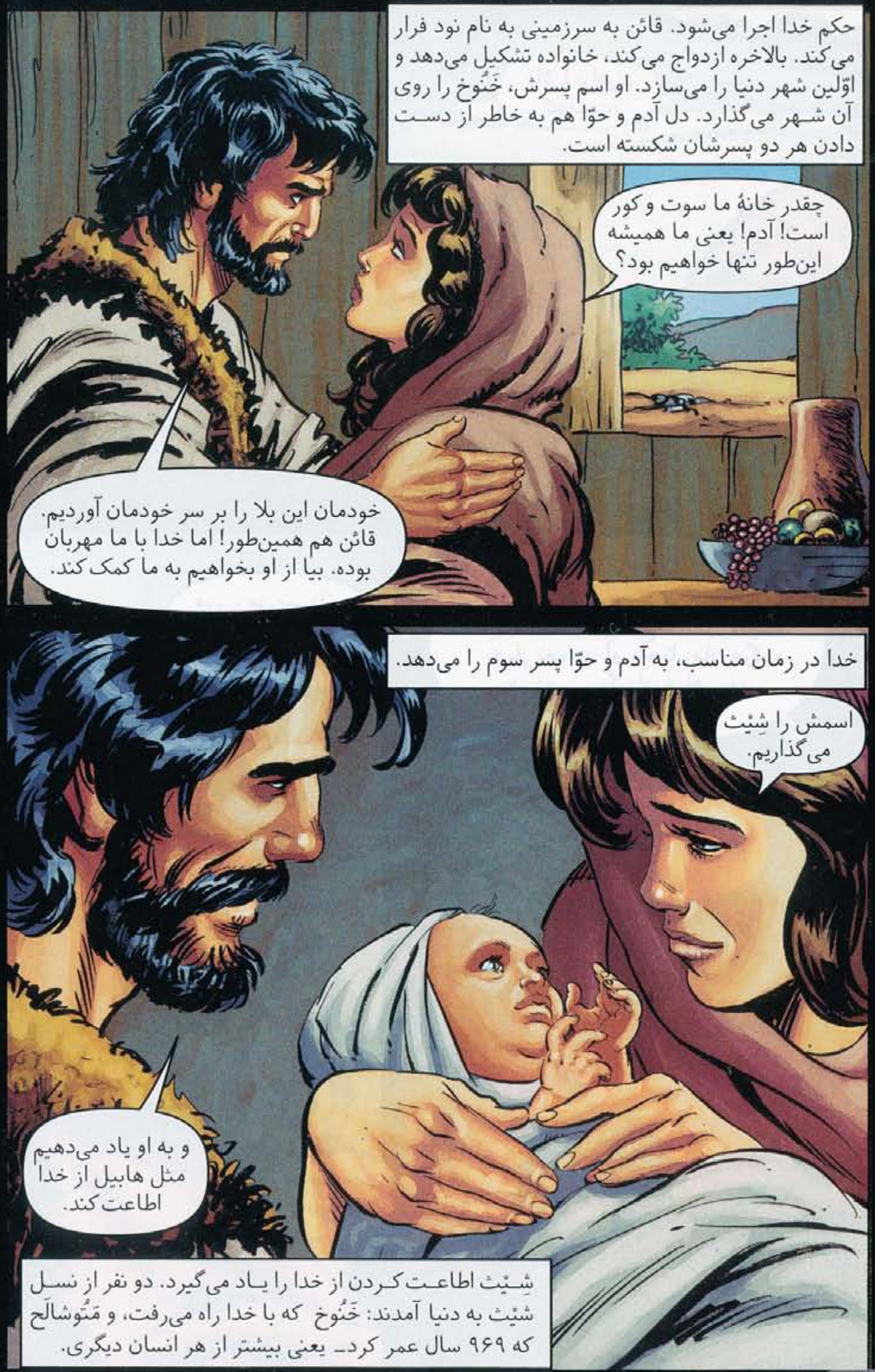
فریادِ خونِ برادر بر اساس پیدایش ۴-۵

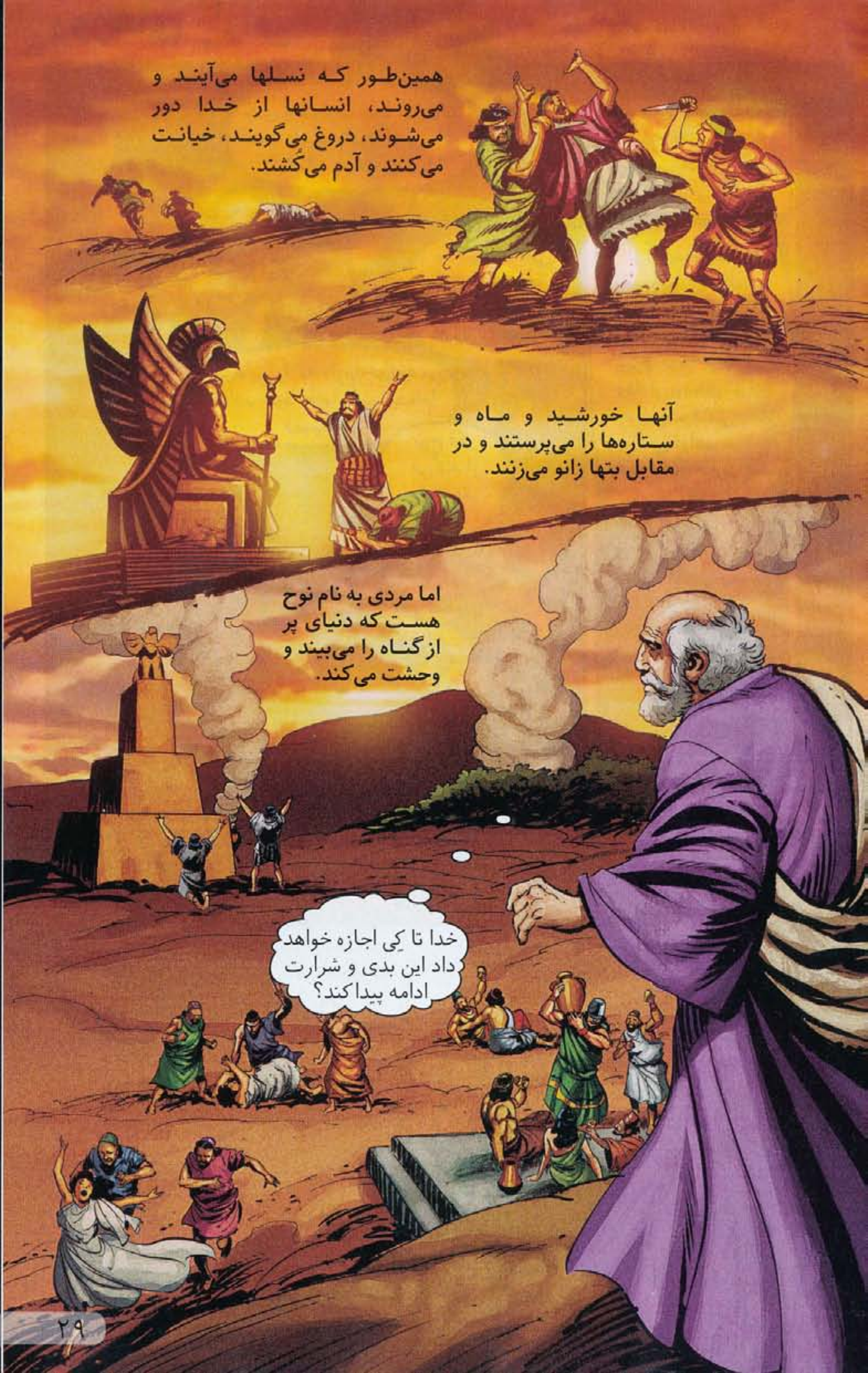





تا وقتی که هابیل زنده است، همیشه محبوب است.
خدا گفت من می‌توانم تصمیم بگیرم که گناه نکنم...
... اما بهتر است تصمیم بگیرم اصلاً برادری نداشته باشم!
قائن تسلیم حسادتش می‌شود و برادرش را می‌کشد.
حالا فقط باید وانمود کنم که دربارهٔ مرگ هابیل هیچ چیزی نمی‌دانم.


اما خدا قائن را صدا می‌زند.
قائن! برادرت کجاست؟
من... من نمی‌دانم. مگر قرار است نگهبان برادرم باشم؟
او همه چیز را می‌داند!
خون برادرت از زمین فریاد می‌زند. از این به بعد، زمین هیچ محصولی برایت به بار نخواهد آورد و تا زمان مرگت در زمین سرگردان خواهی بود.
خدایا! این تنبیه خیلی بیشتر از آن است که بتوانم تحمّلش کنم!


حکم خدا اجرا می‌شود. قائن به سرزمینی به نام نود فرار می‌کند. بالاخره ازدواج می‌کند، خانواده تشکیل می‌دهد و اوّلین شهر دنیا را می‌سازد. او اسم پسرش، خَنُوخ را روی آن شهر می‌گذارد. دل آدم و حوّا هم به خاطر از دست دادن هر دو پسرشان شکسته است.
چقدر خانهٔ ما سوت و کور است! آدم! یعنی ما همیشه این‌طور تنها خواهیم بود؟
خودمان این بلا را بر سر خودمان آوردیم. قائن هم همین‌طور! اما خدا با ما مهربان بوده. بیا از او بخواهیم به ما کمک کند.
خدا در زمان مناسب، به آدم و حوّا پسر سوم را می‌دهد.
اسمش را شِیْث می‌گذاریم.
و به او یاد می‌دهیم مثل هابیل از خدا اطاعت کند.
شِیْث اطاعت کردن از خدا را یاد می‌گیرد. دو نفر از نسل شیْث به دنیا آمدند: خَنُوخ که با خدا راه می‌رفت، و مَتُوشالَح که ۹۶۹ سال عمر کرد- یعنی بیشتر از هر انسان دیگری.

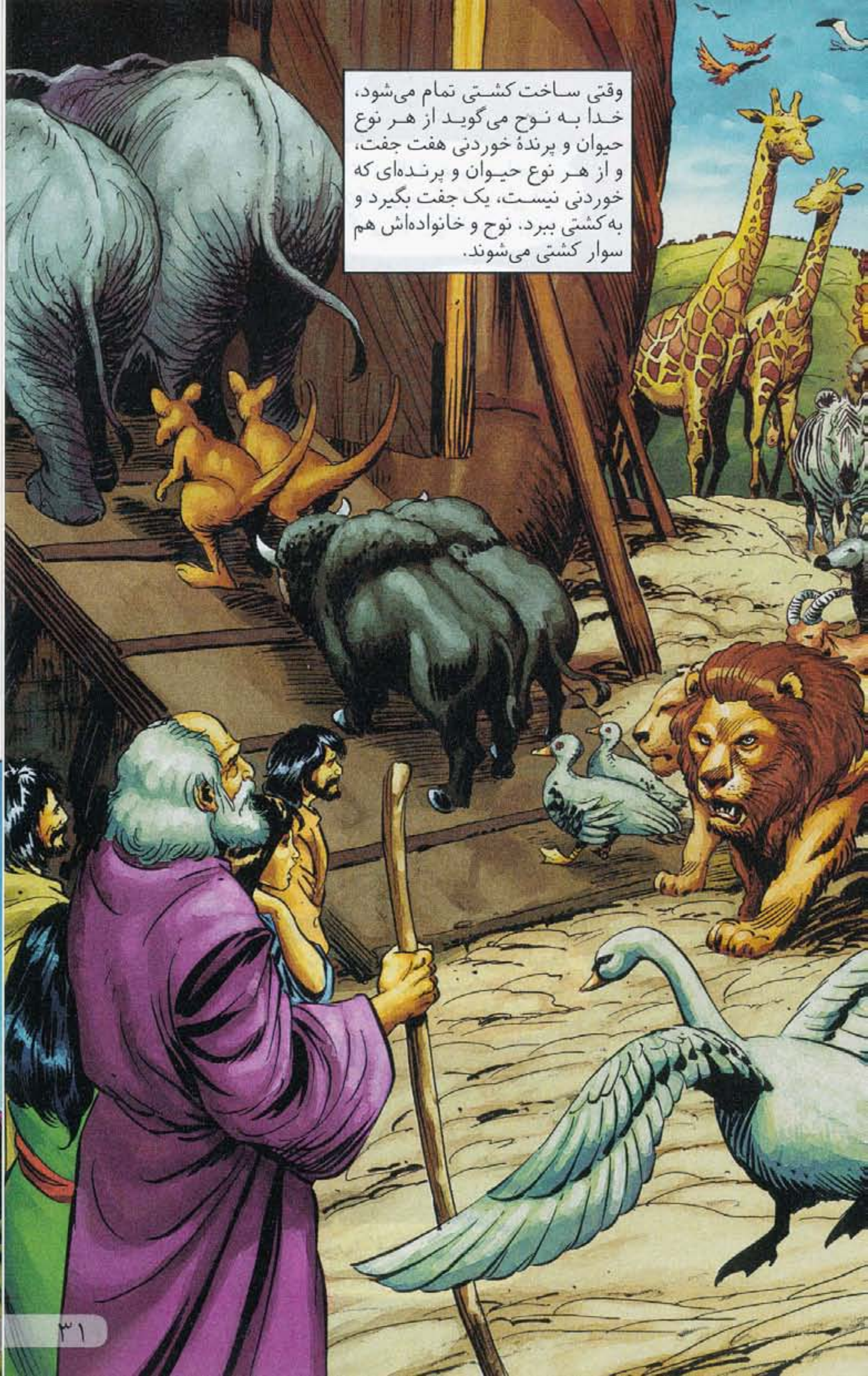

همین‌طور که نسلها می‌آیند و می‌روند، انسانها از خدا دور می‌شوند، دروغ می‌گویند، خیانت می‌کنند و آدم می‌کُشند.
آنها خورشید و ماه و ستاره‌ها را می‌پرستند و در مقابل بتها زانو می‌زنند.
اما مردی به نام نوح هست که دنیای پر از گناه را می‌بیند و وحشت می‌کند.
خدا تا کِی اجازه خواهد داد این بدی و شرارت ادامه پیدا کند؟

روزهای بارانی

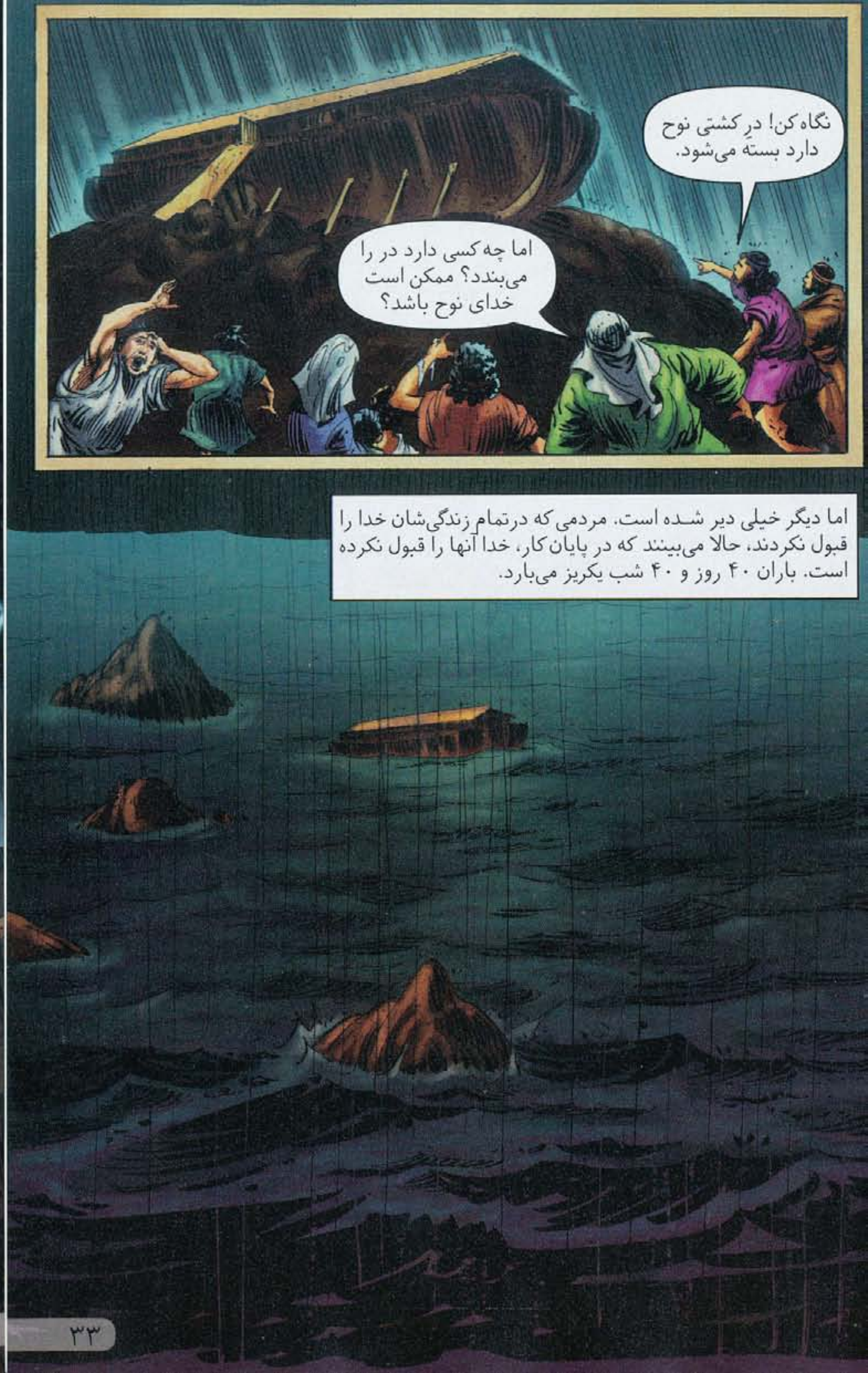
بر اساس پیدایش ۶-۷








حالا همه چیز را فهمیدم!
نوح پیر ۱۲۰ سال از عمرش را صرف ساختن آن کشتی بزرگ کرد، ولی فکر نکرده چه کسی باید درِ کشتی را ببندد.
یا دیوانه است، یا چیزی می‌داند که ما نمی‌دانیم.
مثل نوح برای ما موعظه نکن!
چند روز بعد، ناگهان رعد و برق می‌زند. پنجره‌های آسمان باز می‌شوند و باران شدیدی می‌بارد. خیلی زود سیل به راه می‌افتد.
شاید نوح دربارهٔ کشتی‌اش راست می‌گفت!
نگران نباش. قبلاً هیچ وقت اینجا آن‌قدر آب جمع نشده که حتی یک قایق بتواند در آن شناور شود.
بله، ولی قبلاً هیچ وقت هم این‌طور باران نباریده!

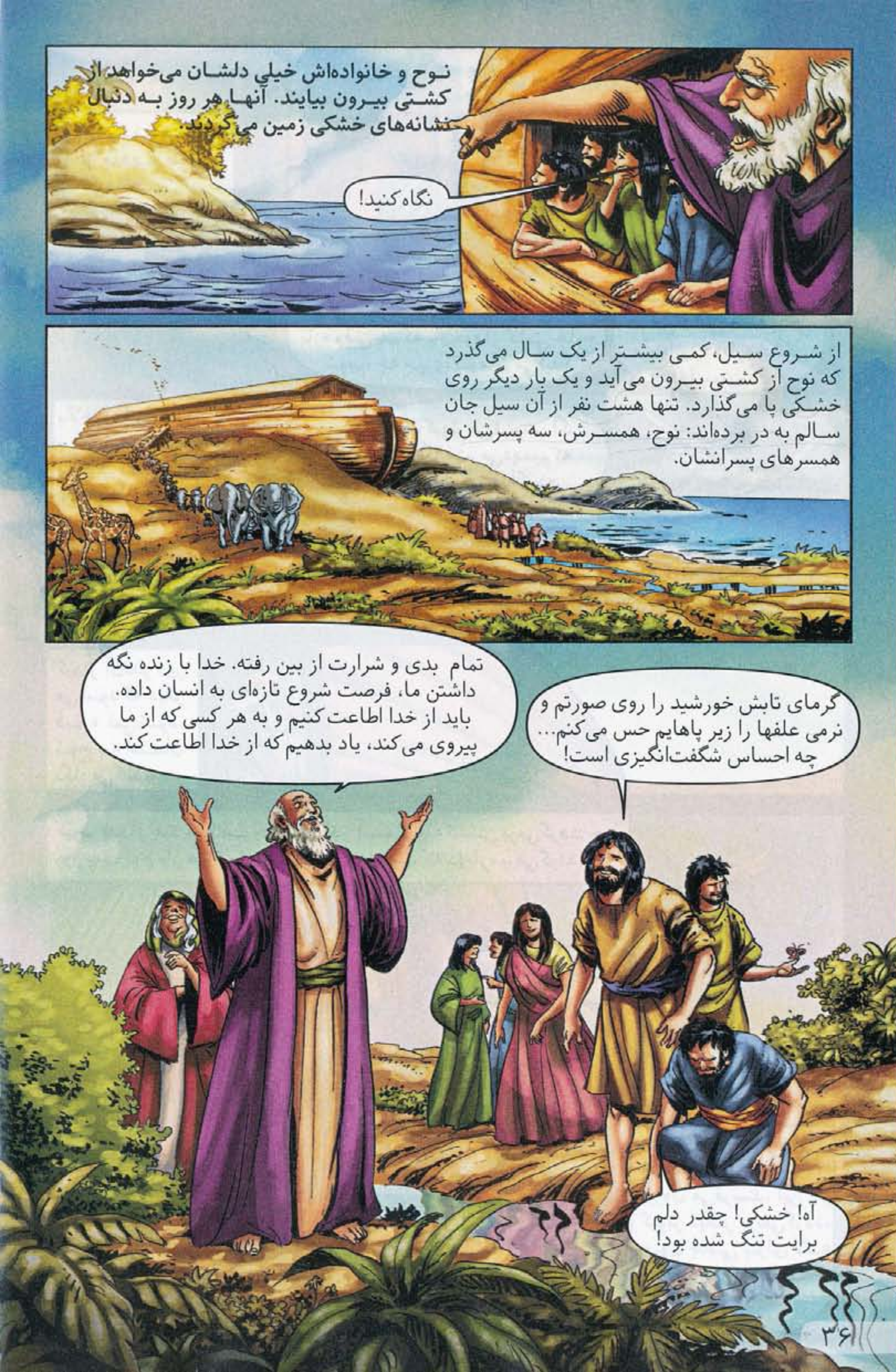

نگاه کن! درِ کشتی نوح دارد بسته می‌شود.
اما چه کسی دارد در را می‌بندد؟ ممکن است خدای نوح باشد؟
اما دیگر خیلی دیر شده است. مردمی که در تمام زندگی‌شان خدا را قبول نکردند، حالا می‌بینند که در پایان کار، خدا آنها را قبول نکرده است. باران ۴۰ روز و ۴۰ شب یکریز می‌بارد.



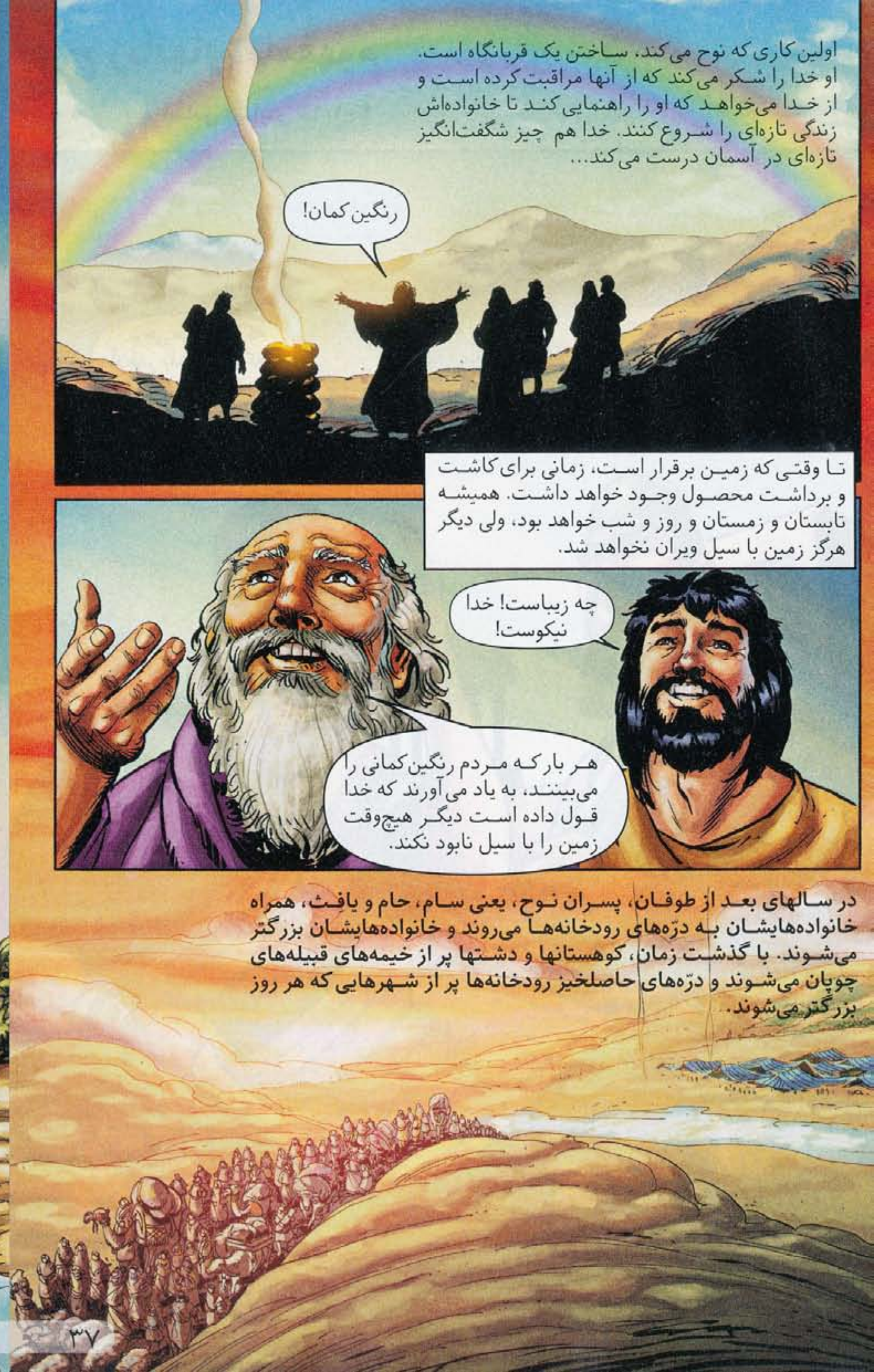
وعدهٔ رنگین کمان

بر اساس پیدایش ۸-۱۰





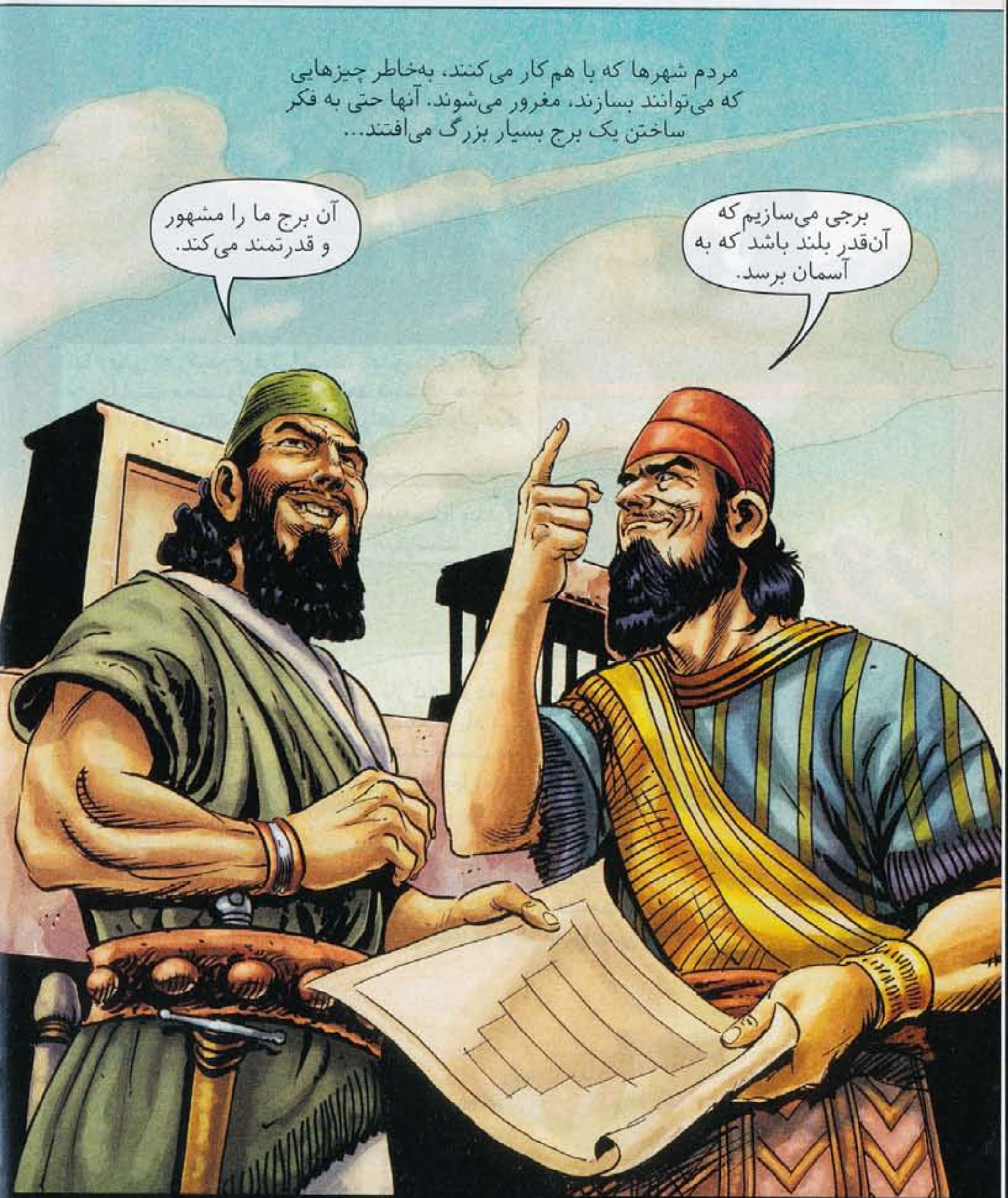
نوح و خانواده‌اش خیلی دلشان می‌خواهد از کشتی بیرون بیایند. آنها هر روز به دنبال نشانه‌های خشکی زمین می‌گردند.
نگاه کنید!
از شروع سیل، کمی بیشتر از یک سال می‌گذرد که نوح از کشتی بیرون می‌آید و یک بار دیگر روی خشکی پا می‌گذارد. تنها هشت نفر از آن سیل جان سالم به در برده‌اند: نوح، همسرش، سه پسرشان و همسرهای پسرانشان.
تمام بدی و شرارت از بین رفته. خدا با زنده نگه داشتن ما، فرصت شروع تازه‌ای به انسان داده. باید از خدا اطاعت کنیم و به هر کسی که از ما پیروی می‌کند، یاد بدهیم که از خدا اطاعت کند.
گرمای تابش خورشید را روی صورتم و نرمی علفها را زیر پاهایم حس می‌کنم... چه احساس شگفت‌انگیزی است!
آه! خشکی! چقدر دلم برایت تنگ شده بود!



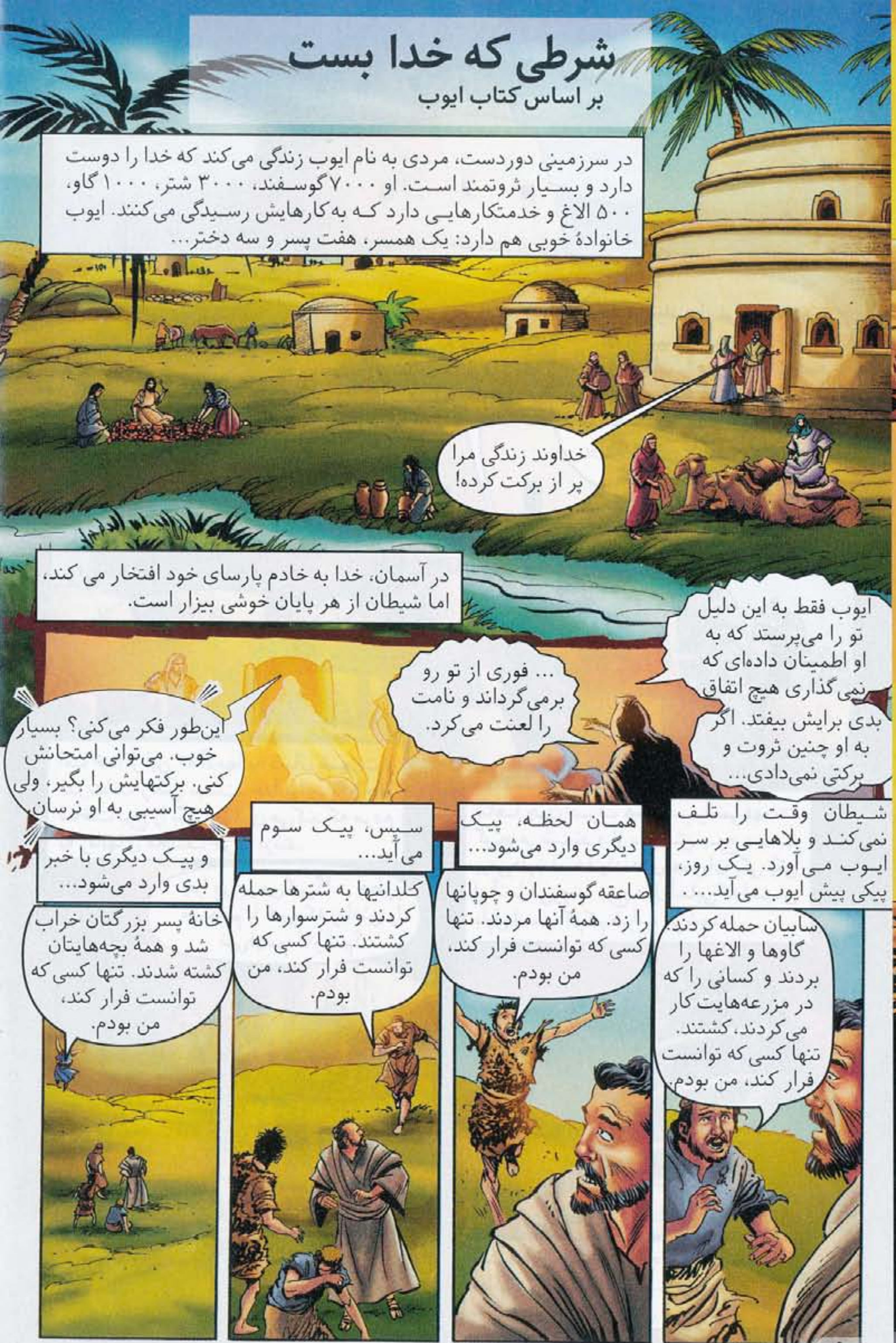
اولین کاری که نوح می‌کند، ساختن یک قربانگاه است. او خدا را شکر می‌کند که از آنها مراقبت کرده است و از خدا می‌خواهد که او را راهنمایی کند تا خانواده‌اش زندگی تازه‌ای را شروع کنند. خدا هم چیز شگفت‌انگیز تازه‌ای در آسمان درست می‌کند...
رنگین کمان!
تا وقتی که زمین برقرار است، زمانی برای کاشت و برداشت محصول وجود خواهد داشت. همیشه تابستان و زمستان و روز و شب خواهد بود، ولی دیگر هرگز زمین با سیل ویران نخواهد شد.
چه زیباست! خدا نیکوست!
هر بار که مردم رنگین‌کمانی را می‌بینند، به یاد می‌آورند که خدا قول داده است دیگر هیچ‌وقت زمین را با سیل نابود نکند.
در سالهای بعد از طوفان، پسران نوح، یعنی سام، حام و یافث، همراه خانواده‌هایشان به درّه‌های رودخانه‌ها می‌روند و خانواده‌هایشان بزرگتر می‌شوند. با گذشت زمان، کوهستانها و دشتها پر از خیمه‌های قبیله‌های چوپان می‌شوند و درّه‌های حاصلخیز رودخانه‌ها پر از شهرهایی که هر روز بزرگتر می‌شوند.

برج زبانهای نامفهوم

بر اساس پیدایش ۱۱:۱-۹






شرطی که خدا بست
بر اساس کتاب ایوب
در سرزمینی دوردست، مردی به نام ایوب زندگی می‌کند که خدا را دوست دارد و بسیار ثروتمند است. او ۷۰۰۰ گوسفند، ۳۰۰۰ شتر، ۱۰۰۰ گاو، ۵۰۰ الاغ و خدمتکارهایی دارد که به کارهایش رسیدگی می‌کنند. ایوب خانوادهٔ خوبی هم دارد: یک همسر، هفت پسر و سه دختر...
خداوند زندگی مرا پر از برکت کرده!
در آسمان، خدا به خادم پارسای خود افتخار می کند، اما شیطان از هر پایان خوشی بیزار است.
ایوب فقط به این دلیل تو را می‌پرستد که به او اطمینان داده‌ای که نمی‌گذاری هیچ اتفاق بدی برایش بیفتد. اگر به او چنین ثروت و برکتی نمی‌دادی...
... فوری از تو رو برمی‌گرداند و نامت را لعنت می‌کرد.
این‌طور فکر می‌کنی؟ بسیار خوب. می‌توانی امتحانش کنی. برکتهایش را بگیر، ولی هیچ آسیبی به او نرسان.
شیطان وقت را تلف نمی‌کند و بلاهایی بر سر ایوب می‌آورد. یک روز، پیکی پیش ایوب می‌آید...
سابیان حمله کردند. گاوها و الاغها را بردند و کسانی را که در مزرعه‌هایت کار می‌کردند، کشتند. تنها کسی که توانست فرار کند، من بودم.
همان لحظه، پیک دیگری وارد می‌شود...
صاعقه گوسفندان و چوپانها را زد. همهٔ آنها مردند. تنها کسی که توانست فرار کند، من بودم.
سپس، پیک سوم می‌آید...
کلدانیها به شترها حمله کردند و شترسوارها را کشتند. تنها کسی که توانست فرار کند، من بودم.
و پیک دیگری با خبر بدی وارد می‌شود...
خانهٔ پسر بزرگتان خراب شد و همهٔ بچه‌هایتان کشته شدند. تنها کسی که توانست فرار کند، من بودم.


ایوب به خاطر از دست دادن دارایی و گله‌اش غمگین شده است، ولی مرگ بچه‌هایش او را از پا درمی‌آورد!
او به نشانهٔ سوگواری همهٔ موهایش را می‌تراشد و لباسهایش را پاره می‌کند. اما برای این بدبختی، خدا را سرزنش نمی‌کند.
وقتی که به دنیا آمدم، هیچ چیز نداشتم، وقتی هم که از دنیا بروم، هیچ چیز نخواهم داشت. خدا داد و خدا گرفت. نام او متبارک باد!
می‌بینی شیطان؟! او از آن که فکر می‌کردی، بهتر است.
بله، البته. چون من هیچ کاری با جان و سلامتی او نداشتم. اما هیچ کس وقتی که بیمار است، خدا را ستایش نمی‌کند.
این‌طور فکر می‌کنی؟ اگر فکر می‌کنی که این موضوع بر این مرد پارسا تأثیر می‌گذارد، به سلامتش آسیب برسان، ولی او را نکش.
شیطان فوری به زمین برمی‌گردد و سر تا پای ایوب را به زخمهای باز و وحشتناکی مبتلا می‌کند. او ایوب را دچار بی‌خوابی می‌کند. وقتی هم که ایوب برای زمان کوتاهی به خواب می‌رود، شیطان او را با خوابهای بد می‌ترساند. ایوب هر غذایی را که می‌خورد، بالا می آورد و بسیار لاغر می‌شود و به سختی می‌تواند حرکت کند.
با این حال، او باز هم شکایتی نمی‌کند، ولی همسرش...
هرچیزی که داشتیم و هرچیزی که دوست داشتیم، از بین رفته. این مریضی حتماً تو را خواهد کشت. خدا را لعنت کن و بمیر!
ایوب از پشت پلکهای پُف‌کرده و دردناکش به همسرش نگاه می‌کند.
احمق نباش. ما نمی‌توانیم چیزهای خوبی را که خدا می‌دهد قبول کنیم اما چیزهای بد را قبول نکنیم.



وقتی دوستان ایوب خبر مشکلات او را می‌شنوند، می‌آیند تا او را که در زباله‌دانی بیرون شهر مانده است، ببینند و کنارش می‌نشینند. بیماری آن‌قدر بر ایوب اثر گذاشته که دوستانش به سختی او را می‌شناسند. تا هفت روز، هیچ کس حرفی نمی‌زند. آنها فقط کنار دوستشان می‌نشینند. بالاخره، بعد از یک هفته، ایوب از شدت غصه به حرف می‌آید.
من هیچ کار بدی نکرده‌ام! چرا خدا اجازه می‌دهد این همه بلای وحشتناک سرم بیاید؟
اِلیفاز از این سؤال تند و تیز ایوب غافلگیر می‌شود.
ایوب! تو نباید ناراحت باشی. تا جایی که من می‌دانم، خدا آدمهای بی‌گناه را مجازات نمی‌کند. حتماً کار اشتباهی کرده‌ای.
ولی من گناهی نکرده‌ام. حتی اگر هم کرده باشم، خدا از دل من باخبر است و مرا خواهد بخشید.
اما بِلْدَد قانع نمی‌شود.
ایوب! انگار تو داری خدا را سرزنش می‌کنی که بی‌انصافی کرده! از حرفم ناراحت نشو، ولی اگر بچه‌هایت کشته شدند، لابُد حقشان بود که بمیرند. تو هم فرصت داری که به گناهانت اعتراف کنی... پس از این فرصت استفاده کن.
اگر خدا بیاید و به من بگوید چه‌کار اشتباهی کرده‌ام، حتماً به گناهانم اعتراف خواهم کرد.
اصرار ایوب بر بی‌گناهی‌اش، سومین دوستش، یعنی صُوفر را عصبانی می‌کند.
ای آدم وراج! تو دربارهٔ خدا هیچی نمی‌دانی. با کله‌شقی اصرار داری که هیچ‌کار اشتباهی نکرده‌ای، اما تنها چیزی که می‌تواند نجاتت بدهد، این است که از خدا به‌خاطر گناهانت معذرت بخواهی.
عجب دوستانی هستید!
در بدترین زمان زندگی‌ام، مرا تسلی نمی‌دهید. خیال می‌کنید دارید از طرف خدا حرف می‌زنید؟ ای کاش او خودش می‌آمد و صحبت می‌کرد. آن وقت حتی اگر هم مرا می‌کشت، به او اعتماد می‌کردم.



همین‌طور که ایوب صحبت می‌کند، ناگهان خدا در یک توفان نزد او می‌آید.
مثل یک مرد روی پاهایت بایست. من از تو سؤال می‌کنم و باید به من جواب بدهی!
ایوب! فکر می‌کنی خیلی دانایی؟ وقتی پایه و اساس زمین را گذاشتم، کجا بودی؟ آیا هیچ وقت به صبح فرمان داده‌ای که از راه برسد؟ آیا تو به خورشید نشان می‌دهی که از کجا طلوع کند؟ آیا می‌توانی رشته‌ای را که ستارگان را کنار هم نگه می‌دارد، باز کنی؟ آیا می‌توانی بر همهٔ مخلوقات شگفت‌انگیزی که آفریده‌ام، فرمانروایی کنی؟
من مسئول تمام جهانم. من مسئول همهٔ چیزهایی‌ام که وجود دارند! تو نمی‌توانی راههایم را درک کنی. نمی‌توانی به آن نیکویی برتری که برایت در نظر دارم، پی ببری. فقط باید به من اعتماد کنی.
ایوب در جواب سخنان خدا به زانو می‌افتد...
دربارهٔ چیزهایی حرف زدم که نمی‌فهمیدم. مرا ببخش.
بعد از این گفت‌وگو، خدا ایوب را شفا می‌دهد. خدا دو برابر حیواناتی را که ایوب از دست داده بود، به او می‌بخشد و ده فرزند دیگر به او می‌دهد. ایوب بعد از همهٔ این ماجراها، سالهای سال زندگی می‌کند.

دعوت خدا از اَبْرام

بر اساس پیدایش ۱۱-۱۲






ابرام قبیله‌اش را از میان سرزمینهایی می‌گذراند که دور و برش را گرفته‌اند. او و خانوادهٔ بزرگش، چندین سال مثل چادرنشینان سرگردان زندگی می‌کنند.
قحطی می‌شود. ابرام غذای کافی برای سیر کردن قبیله‌اش ندارد. به این نتیجه می‌رسد که تنها چاره‌اش، هدایت قومش به سوی مصر است که کشوری ثروتمند است و خوراکیهای فراوانی دارد.
ولی خودش هم از نقشه‌اش کمی می‌ترسد...
سارای! تو زیباترین زنی هستی که تا به حال دیده‌ام. می‌ترسم وقتی فرعون تو را ببیند، عاشقت شود. چون من شوهرت هستم، مرا خواهد کشت تا بتواند با تو ازدواج کند. باید وانمود کنیم خواهر و برادریم.
فکر نمی‌کنم این‌طور بشود... اما هر کاری که بخواهی، می‌کنم.
اما پیش‌بینی ابرام درست از آب درمی‌آید. فرعون عاشق سارای می‌شود و چون فکر می‌کند ابرام برادر اوست، مقدار زیادی پول و هدیه به او می‌دهد و از سارای خواستگاری می‌کند.
ولی قبل از آنکه فرعون بتواند با سارای ازدواج کند، خدا برای نجات خانوادهٔ برگزیده‌اش وارد عمل می‌شود.
بلایی نازل شده!

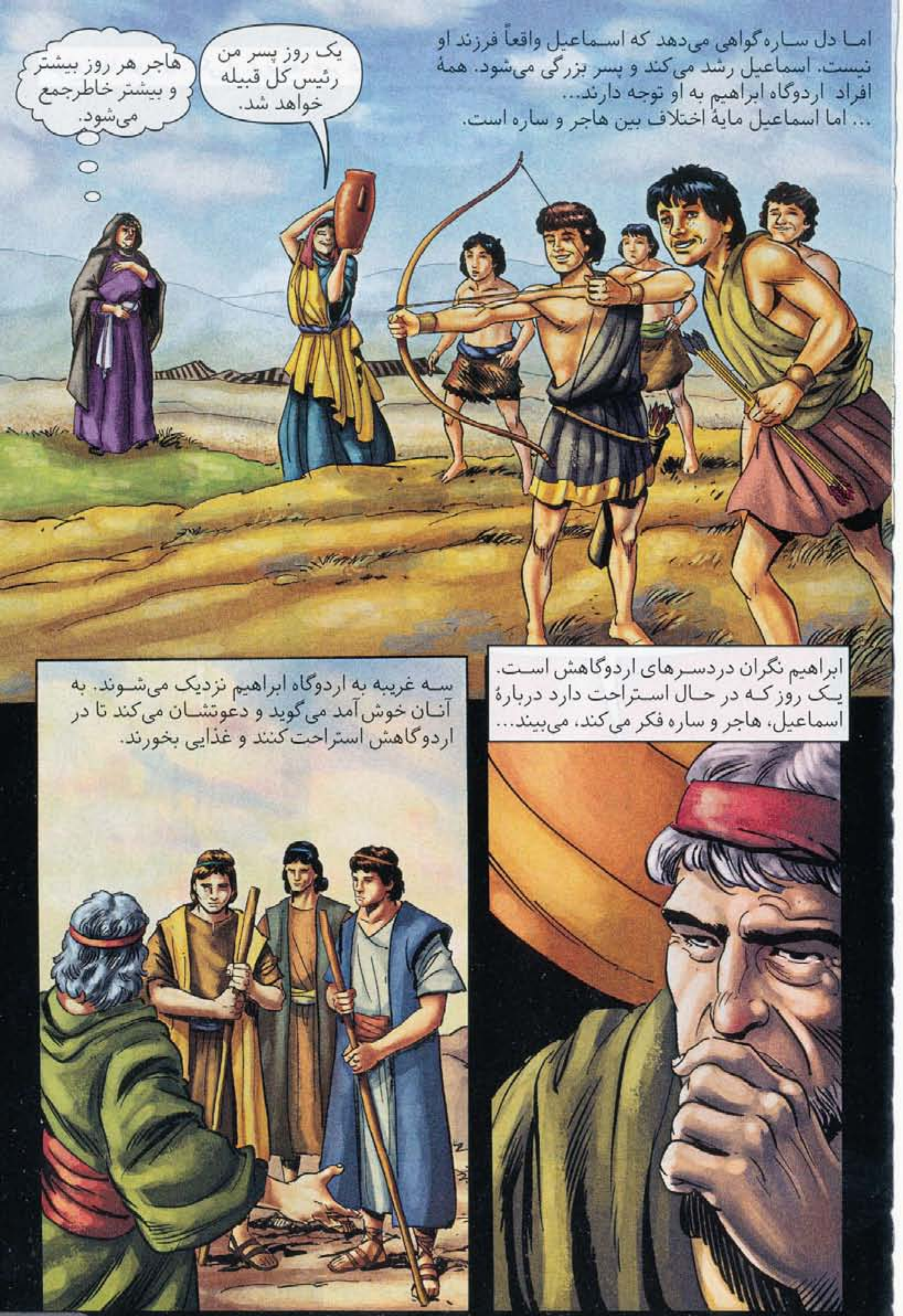

خدا مصریها را به بیماری مبتلا می‌کند تا اجازه دهند ابرام و سارای به سلامت از مصر بیرون بروند. آنها به ابرام پول و غذا می‌دهند و او و خانواده‌اش را روانه می‌کنند.
ابرام و سارای خدا را شکر می‌کنند که توانسته‌اند به‌سلامتی فرار کنند. آنها می‌فهمند که نقشه‌شان چقدر احمقانه بود.
سارای! مرا ببخش. من از خدا درخواست کمک نکردم. من ترسو بودم و به نقشه‌های خودم برای نجاتمان تکیه کردم.
شوهرم! تو را می‌بخشم.
از این به بعد، به خدا توکل خواهم کرد. تنها کاری که می‌توانم بکنم، این است که دعا کنم خدا مرا ببخشد.
ابرام! مطمئنم خدا تو را می‌بخشد. هرچه باشد، او از ما در مصر محافظت کرد، حتی وقتی که یادمان رفت به او توکل کنیم.
دیگر هیچ وقت سعی نمی‌کنم به جای خدا نقشه بکشم.
فقط امیدوارم آخرین باری باشد که وانمود می‌کنم خواهرت هستم!


انتخاب پردردسر لوط
بر اساس پیدایش ۱۳
ابرام با ثروتی فراوان مصر را ترک کرده است، اما این برکت به لعنت تبدیل می‌شود.
حالاکه قبیله طعم ثروت را چشیده است، روشهای قدیمی زندگی چادرنشینی آن‌قدرها خوب به نظر نمی‌رسند.
مشکلی پیش آمده؟
برادرزاده‌ات لوط، ادعا می‌کند که خانواده‌اش باید قبل از دیگران سهمشان را از ثروتی که از مصر به‌دست آمده، بردارند.
با همهٔ اینها، ابرام و لوط پیشرفت می‌کنند و گله‌هایشان بزرگتر می‌شوند. ولی خیلی زود دامنهٔ اختلاف و دعوا به کارگرهایشان کشیده می‌شود.
برای گوسفندهای لوط جا باز کنید.
نخیر. ابرام رئیس است و گلهٔ او مهمتر است.


روز بعد، ابرام دنبال برادرزاده‌اش لوط می‌فرستد.
بیا لوط! من راه‌حلی برای مشکل گوسفندهایمان دارم
وقتی خبر بگومگوها به گوش ابرام می‌رسد، متوجه می‌شود که باید کاری بکند.
سارای! این دفعه با اوضاع طوری برخورد می‌کنم که خدا انتظار دارد. می‌ترسم مجبور شویم بگذاریم لوط به راه خودش برود.
اگر به خداوند اعتماد داری، نقشه‌ات به نتیجه خواهد رسید.
اعضای خانواده هیچ وقت نباید بر سر اموال و داراییها با هم دعوا کنند. ببین! سرزمین موعود خدا خیلی بزرگ است! تو هر قسمتی را که دوست داری در آن زندگی کنی، انتخاب کن، من هم هرچه را که باقی مانده باشد، برمی‌دارم.
عمو آبرام! تو خیلی دست‌ودل‌بازی. من آن دره... نزدیک شهر سُدوم را انتخاب می‌کنم!



فرزندان بسیار بر اساس پیدایش ۱۵-۱۸
سالهای زیادی می‌گذرد. حالا دیگر ابرام و سارای پیر شده‌اند و هیچ فرزندی ندارند. ولی خداوند وعده‌اش را تکرار می‌کند.
تو فرزندانی بیشتر از ستارگان آسمان خواهی داشت!
خدا اسم ابرام را به «ابراهیم» تغییر می‌دهد که به معنی «پدرِ فرزندان بسیار» است، تا نشانهٔ وعده‌اش باشد.
دا اسم سارای را هم به «ساره» تغییر می‌دهد که به عنی «شاهزاده» است، چون قرار است او مادر ملتهای یادی باشد. ولی ساره پیرتر از آن است که بچه‌دار شود. دون آنکه پسری در کار باشد، چطور می‌شود تعداد زماندگان ابراهیم به اندازهٔ ستاره‌ها باشد؟
خدا وعده داده که به من یک وارث بدهد. شاید راهش همین است.
اید منظور خدا این است که ط تو صاحب فرزند خواهی شد، نه من. باید خدمتکار من، هاجر را به همسری بگیری. شاید او برای من پسری به دنیا بیاورد.
حالا هاجر یک پسر دارد که مایهٔ دلخوشی ابراهیم است.
اسماعیلِ من پسر بااستعدادی است.
هاجر! یادت باشد که این پسر را برای من به دنیا آورده‌ای. او فرزندخواندهٔ من است.



اما دل ساره گواهی می‌دهد که اسماعیل واقعاً فرزند او نیست. اسماعیل رشد می‌کند و پسر بزرگی می‌شود. همهٔ افراد اردوگاه ابراهیم به او توجه دارند...
... اما اسماعیل مایهٔ اختلاف بین هاجر و ساره است.
یک روز پسر من رئیس کل قبیله خواهد شد.
هاجر هر روز بیشتر و بیشتر خاطرجمع می‌شود.
ابراهیم نگران دردسرهای اردوگاهش است. یک روز که در حال استراحت دارد دربارهٔ اسماعیل، هاجر و ساره فکر می‌کند، می‌بینند...
سه غریبه به اردوگاه ابراهیم نزدیک می‌شوند. به آنان خوش‌آمد می‌گوید و دعوتشان می‌کند تا در اردوگاهش استراحت کنند و غذایی بخورند.



دارایی و ثروت، نجات نمی‌بخشد! بر اساس پیدایش ۱۹

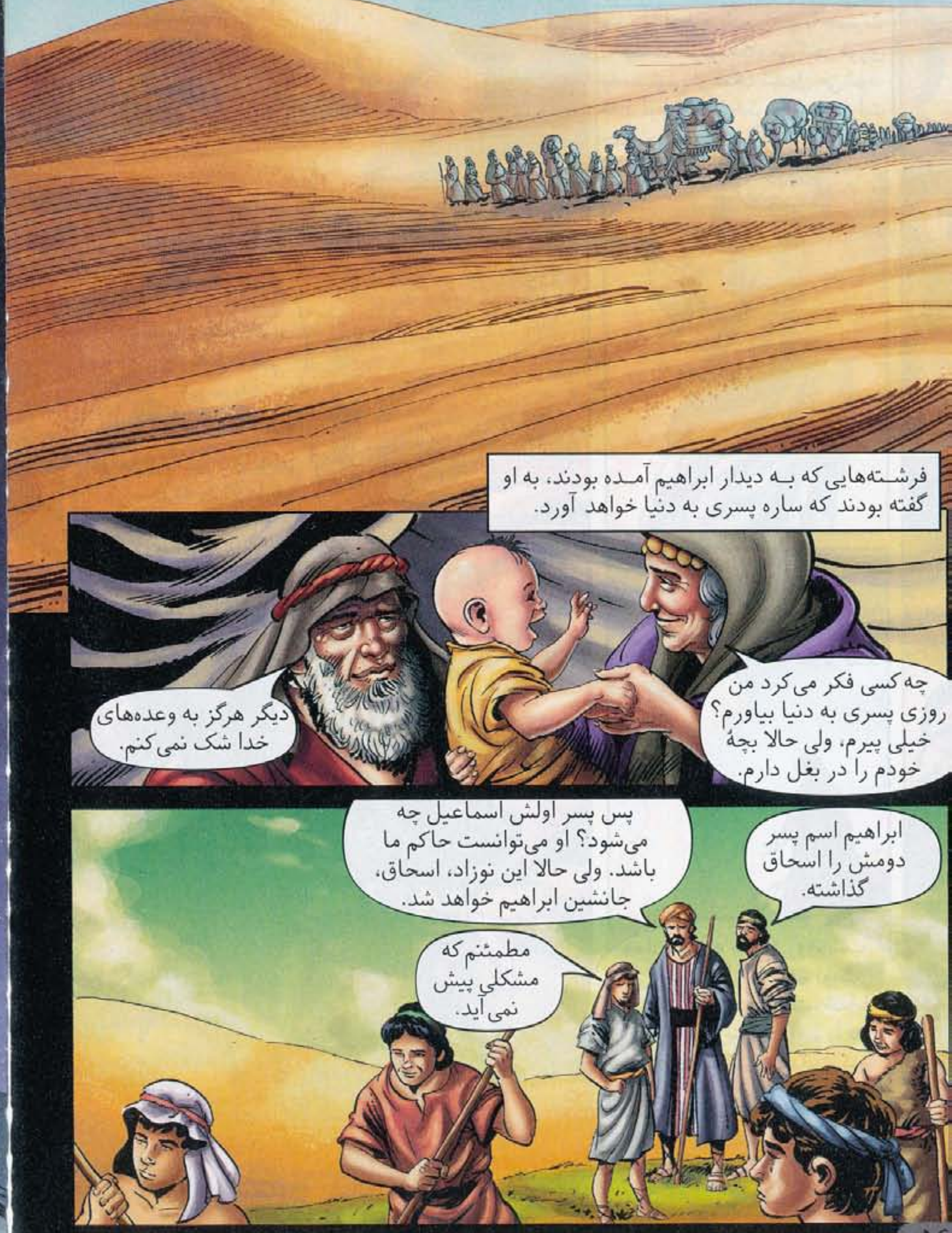



بیرون از خانهٔ لوط در سُدوم، جمعیت کارهای وحشیانه‌ای می‌کنند.
مردها می‌خواهند درِ خانهٔ لوط را از جا بکنند که فرشته‌ها قدرتشان را نشان می‌دهند و چشمهای آشوبگران را کور می‌کنند.
کمک! نمی‌توانم چیزی ببینم!
آخ چشمم! چه کسی من را زد؟
اما در خانهٔ لوط ...
هیچ آدم خوبی در این شهر نمانده. فرار کنید و جانتان را نجات دهید! خداوند ما را فرستاد تا این شهر شریر را نابود کنیم.
خانواده‌ام! من باید آنها را نجات بدهم.


اما وقتی لوط سعی می‌کند به دامادهایش هشدار بدهد، آنها می‌خندند و قبول نمی‌کنند از آن شهر محکوم به نابودی بیرون بروند. روز بعد، صبح زود، آن دو فرشته لوط، همسرش و دو دخترش را از شهر بیرون می‌برند. ناگهان سرتاسر شهر سُدوم آتش می‌گیرد.
به شهر پشت سرتان نگاه نکنید، وگرنه شما هم می‌میرید.
اما این شهر تنها وطنی است که سراغ دارم.
همسر لوط می‌ایستد و با حسرت به پشت سرش نگاه می‌کند. فوری به ستونی از نمک تبدیل می‌شود. فقط لوط و دو دخترش از مجازات خدا نجات پیدا می‌کنند.
صبح زود روز بعد، ابراهیم برای پرستش خدا به بالای تپه‌ای می‌رود و می‌بیند که دود غلیظی از خرابه‌های آن شهر شریر بلند می‌شود...
همان‌طور که بعد از روز، شب می‌آید، بعد از گناه هم نوبت مجازات و نابودی است. خدایا! کمکم کن تا بتوانم قومم را به راههای درستکاری هدایت کنم.

دو پسر ابراهیم بر اساس پیدایش ۲۱:۱-۲۱

بعد از نابودی شهر سُدوم، ابراهیم تصمیم می‌گیرد به جای دیگری برود. او قبیلهٔ خود را که روزبه‌روز بزرگتر می‌شود، به منطقهٔ نِگِب در نزدیکی بیابان هدایت می‌کند.






یک روز صبح زود...
به‌خاطر حسودی ساره بهتر است تو و اسماعیل از اینجا بروید. نترس؛ خدا مراقب شما خواهد بود.
هاجر و اسماعیل چندین روز است که در بیابان گرم و سوزان سرگردان‌اند. ترس از یک چیز فکر هاجر را به خودش مشغول کرده است.
آیا تا وقتی که به جای امنی برسیم، به قدر کافی آب خواهیم داشت؟
بالاخره لحظه‌ای که از آن می‌ترسید، می‌رسد...
مادر! دیگر آب نداریم. دارم از تشنگی می‌میرم!
می‌دانم پسرم! من هم دارم از تشنگی می‌میرم. برو در سایهٔ آن بوته دراز بکش.
خدایا! نگذار مردن بچه‌ام را ببینم!


هاجر که از خستگی به حال مرگ افتاده و از تشنگی دارد خفه می‌شود، به پسرش اسماعیل پشت می‌کند. طاقت ندارد مردن پسرش را ببیند. ناگهان صدایی می‌شنود. فرشتهٔ خدا می‌گوید:«پسرت را بلند کن. من از او ملت بزرگی به وجود خواهم آورد.»
هاجر به سمت پسرش می‌رود...
...و چشمهٔ آبی را می‌بیند!
آب! ما نمی‌میریم! اسماعیل! خدا نجاتمان داده!
حالا که هاجر و اسماعیل می‌دانند خدا با آنهاست، به سفرشان ادامه می‌دهند. آنها خانه‌ای در بیابان می‌سازند. سالها می‌گذرد. بالاخره اسماعیل با دختری مصری ازدواج می‌کند و رئیس یک قبیلهٔ بزرگ بیابان‌نشین می‌شود.


هاجر که از خستگی به حال مرگ افتاده و از تشنگی دارد خفه می‌شود، به پسرش اسماعیل پشت می‌کند. طاقت ندارد مردن پسرش را ببیند. ناگهان صدایی می‌شنود. فرشتهٔ خدا می‌گوید:«پسرت را بلند کن. من از او ملت بزرگی به وجود خواهم آورد.»
هاجر به سمت پسرش می‌رود...
...و چشمهٔ آبی را می‌بیند!
آب! ما نمی‌میریم! اسماعیل! خدا نجاتمان داده!
حالا که هاجر و اسماعیل می‌دانند خدا با آنهاست، به سفرشان ادامه می‌دهند. آنها خانه‌ای در بیابان می‌سازند. سالها می‌گذرد. بالاخره اسماعیل با دختری مصری ازدواج می‌کند و رئیس یک قبیلهٔ بزرگ بیابان‌نشین می‌شود.


ابراهیم و اسحاق به‌تنهایی روی قلهٔ کوه، یک قربانگاه درست می‌کنند.
پدر! این هم هیزم. ولی حیوانی که باید قربانی شود کجاست؟
پسرم! خدا قربانی را فراهم خواهد کرد.
ناگهان ابراهیم برمی‌گردد و پسرش را با طناب می‌بندد.
پدر!
اگر خدا می‌خواهد تنها پسرم را به او تقدیم کنم، اطاعت خواهم کرد.


ناگهـان ابراهیـم صـدای
خدا را می‌شنود.
ابراهیم! به پسرت آسیبی نرسان! هرگز اجازه نخواهم داد واقعاً چنین کاری کنی. تو ثابت کردی که تا کجا حاضری برای من فداکاری کنی. حتی پسرت را دریغ نکردی.
همیـن کـه ابراهیم نفـس راحتـی می‌کشـد، قوچی را می‌بیند که در آن نزدیکی، در بوته‌ای گیر کرده است.
قوچی برای قربانی! خدایا! متشکرم!
ابراهیم خیلی سریع دست و پای اسحاق را باز می‌کند و قوچ را به جای او روی قربانگاه می‌گذارد.
پدر! تو مرا به خدا تقدیم کردی... و او مرا به تو برگرداند.
بله، پسرم! این امتحان ایمان بود.
اسحاق! هیچ وقت به حکمت و محبت خدا شک نکن.


ابراهیم و اسـحاق بـا قلبهایی شاد خدا را شکر می‌کنند.
به اسم خودم قسم... چون از من اطاعت کردی، من همهٔ مردم جهان را از طریق فرزندانت برکت خواهم داد.
در راه برگشـت به خانه، اسحاق به تنهایـی جلوتر مـی‌رود. تمام صحنه‌هـای آن روز مثـل برق از ذهنش می‌گذرند. هنوز می‌تواند طنابهایـی را کـه او را روی قربانگاه بسته بودند، روی تنش حـس کنـد... چاقوی پـدرش را ببیند... و شادیِ این را که کشته نخواهد شد، احساس کند.
ساره دوان‌دوان از اردوگاه بیرون می‌زند و به استقبال آنها می‌آید.
اسحاق! چه اتفاقی افتاده؟ وقتی از اینجا می‌رفتی، یک پسربچه بودی، ولی حالا مثل پدرت مردی قوی و دانا شده‌ای و برگشته‌ای!
از پدرم یاد گرفتم که برای ایمان باید چه بهایی پرداخت... و از خدا یاد گرفتم که ایمان چه پاداشی دارد.
درسـالهای بعد، قبیلـهٔ ابراهیم رونق می‌گیرد. سـپس یک روز، خبر بدی به سرعت در اردوگاه می‌پیچد. ساره مرده است!

همسری برای اسحاق

بر اساس پیدایش ۲۴






وقتی دختر کار آب دادن به شترها را تمام می‌کند، اِلعازار به او یک حلقهٔ بینی و چند دستبند طلا می‌دهد.
اسمت چیست؟
فکر می‌کنی در خانهٔ پدرت جایی باشد که بتوانم در آن بمانم؟
اینها چقدر قشنگ‌اند! اسم من ربکا است. ما در خانه‌مان خیلی جا داریم. یک دقیقه صبر کنید...
ربکا می‌دود تا به خانواده‌اش خبر بدهد. وقتی هدیه‌ها را به پدر و مادرش نشان می‌دهد، برادرش لابان، بیرون می‌رود تا خدمتکار ابراهیم را ببیند.
با من بیایید! پدرم برای شما و کاروانتان جا دارد.
خادم ابراهیم به همه می‌گوید کیست و توضیح می‌دهد که خدا ربکا را انتخاب کرده تا همسراسحاق شود که پسر و وارث ابراهیم، عموی بزرگ اوست.
ربکا را ببر تا همسر پسرعموی من باشد. کاری را بکن که خداوند گفته.
صبح زود روز بعد، کاروان آمادهٔ بازگشت به اردوگاه ابراهیم می‌شود. ربکا با خانواده‌اش خداحافظی می‌کند و کاروان سفر طولانی‌اش را شروع می‌کند.


چند روز بعد، کاروان به اردوگاه ابراهیم نزدیک می‌شود و ربکا مشتاق است بداند که...
اسحاق چه قیافه‌ای دارد؟
آیا مثل هر پسر رئیس قبیله، قد بلند و قوی است؟ آیا مرا دوست خواهد داشت؟...
آن مرد که دارد به طرف ما می‌آید، کیست؟
او اسحاق است!
خوش‌قیافه است!
آیا این همان زنی است که قرار است با او ازدواج کنم؟
وقتی چشم اسحاق به ربکا می‌افتد، فوری عاشقش می‌شود و او را پیش پدرش می‌برد تا آنها را برکت بدهد. آن دو بی‌معطلی ازدواج می‌کنند. همه در اردوگاه خوشحال‌اند که خدا همچنان مراقب خانوادهٔ ابراهیم است.

آشِ حق نخست‌زادگی

بر اساس پیدایش ۲۵-۲۶





خداوند دعای اسحاق را می‌شنود و ربکا حامله می‌شود. ولی انگار حاملگی او غیرعادی است. وقتی دربارهٔ این موضوع از خداوند سؤال می‌کنند، به ربکا می‌گوید که دوقلو حامله است!:«تو دو ملت را به دنیا خواهی آورد. یکی از آنها قویتر از دیگری خواهد بود و فرزند کوچکتر بر فرزند بزرگتر فرمانروایی خواهد کرد.»

وقتی ربکا بچّه‌هایش را به دنیا می‌آورد، پسر اوّلش قرمز و پُرموست. اسمش را عیسو می‌گذارند. اسم دومی را که موقع تولد پاشنهٔ پای عیسو را گرفته بود و نمی‌خواست عقب بماند، یعقوب می‌گذارند. دو پسر بزرگ می‌شوند. اکنون همه اسحاق را مردی می‌دانند که از دعوا و کشمکش دوری می‌کند. ولی او متوجه نیست که بین دو پسرش کشمکشی هست که هر روز بیشتر و بیشتر می‌شود.







برکت دزدیده‌شده

بر اساس پیدایش ۲۷




حق نخست‌زادگی را می‌خواهی یا نه؟ اگر می‌خواهی، باید کاری را که می‌گویم، بکنی. اگر این نقشه نگیرد، من همه چیز را به گردن می‌گیرم.
حق با تو است مادر! غذا را بده تا برای پدر ببرم.
پدر! گوشتی را که خواسته بودی، برایت آوردم. آن را بخور و به من برکت بده.
چطور این‌قدر زود شکار کردی؟
اوم ... خداوند کمکم کرد.
بله، خداوند به کسانی که از او اطاعت می‌کنند، کمک می‌کند. نزدیکتر بیا تا قبل از برکت دادن، مطمئن شوم تو پسر ارشدم هستی.


عجیب است! صدا، صدای یعقوب است و دستها شبیه دستهای عیسو. آیا تو واقعاً عیسویی؟
بله.
آیا حرفم را باور خواهد کرد؟
اسحاق باور می‌کند که یعقوب، عیسوست..
خدا ثروتهای زمین را به تو بدهد. باشد که مردم تو را خدمت کنند و ملّتها در برابر تو تعظیم کنند. ارباب برادرانت باش. لعنت بر هر کسی که تو را لعنت کند و مبارک باشد هر کسی که به تو برکت بدهد.
تا اسحاق به یعقوب برکت می‌دهد، او با عجله از خیمهٔ پدرش بیرون می‌دود.
مادر! برکت مال من شد! حالا عیسو چه کار می‌کند؟
مهم نیست او چه کار می‌کند، برکت مال تو شده. حالا حتی پدرت هم نمی‌تواند آن را از تو پس بگیرد.
وقتی یعقوب و مادرش دارند شادی می‌کنند، عیسو از شکار برمی‌گردد.



عیسو گوشت شکار را آماده می‌کند و سینی بزرگی از آن را برای پدرش می‌برد.
پدر! غذایی را که برایت آوردم، بخور و مرا برکت بده.
چی؟! تو کی هستی؟



من کی هستم؟ من عیسو هستم... پسر ارشدت! به من گفتی برایت مقداری گوشت شکار بیاورم تا بتوانی برکتت را به من بدهی.
پس من به چه کسی برکت دادم؟ مرا گول زدند!
پدر! به من هم برکت بده. خواهش می‌کنم به من هم برکت بده.
نمی‌توانم. نمی‌توانم دوباره همان برکت را به کس دیگری بدهم.
اما پدر! یعنی نمی‌توانی دست‌کم برکت دیگری به من بدهی؟
پسرم! فقط می‌توانم بگویم که به زور شمشیر زندگی خواهی کرد و خادم برادرت خواهی شد، اما روزی یوغ او را از گردنت باز خواهی کرد.
عیسو که از شدّت خشم می‌لرزد، از خیمهٔ پدرش بیرون می‌آید...
یعقوب را به‌خاطر این کارش می‌کُشم!

نردبانی به سوی آسمان

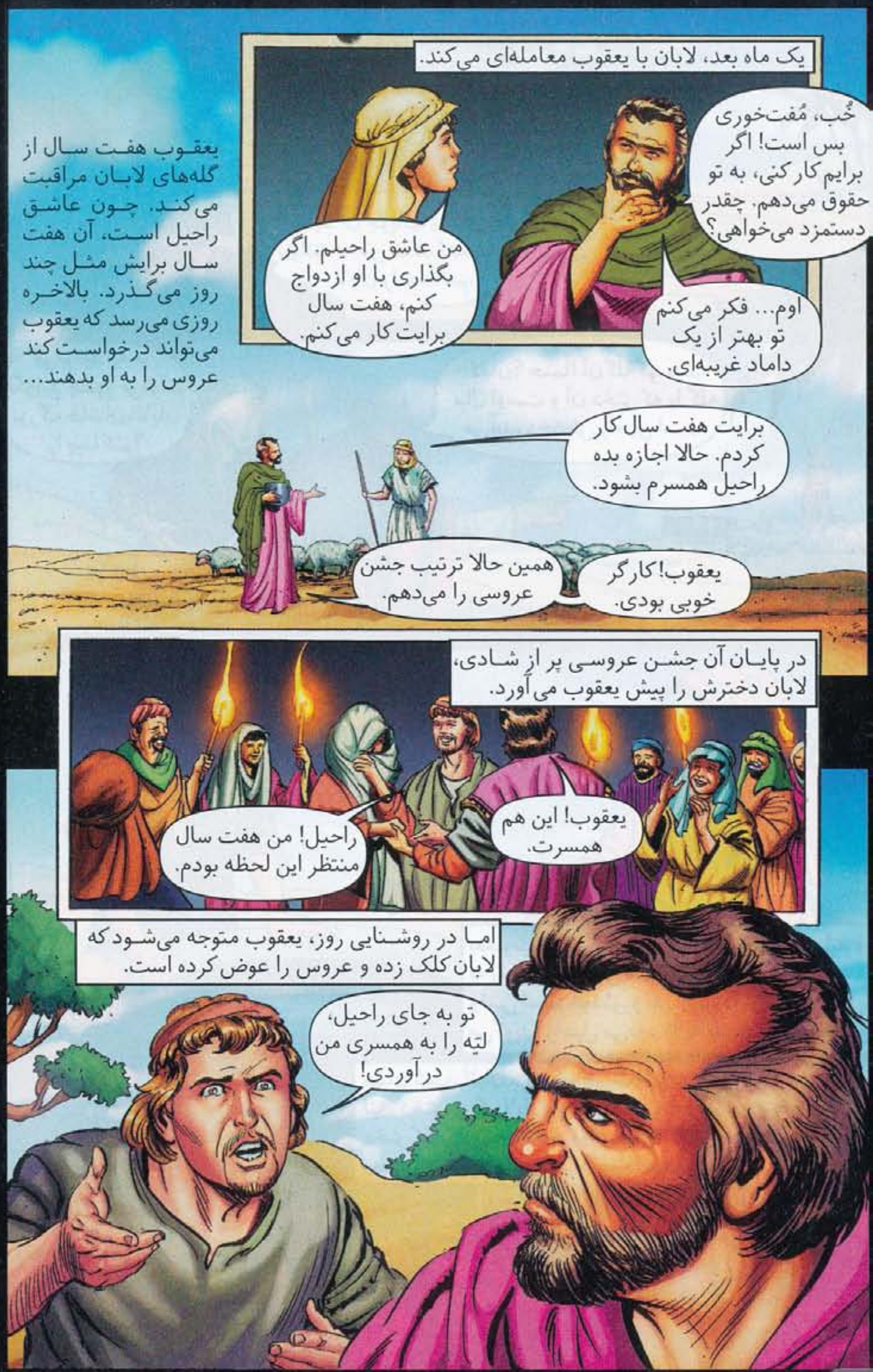
بر اساس پیدایش ۲۷:۴۱-۲۸:۲۲






شب در خواب، نردبان
خشانی می‌بیند که تا آسمان
رسد. فرشتگان از نردبان بالا
یین می‌روند؛ انگار که دارند از
ف خداکمک می‌آورند. یعقوب
دای خدا را می‌شنود که به او
ه می‌دهد مراقبش خواهد بود
را دوباره صحیح و سالم به
ته برخواهد گرداند.
صبح روز بعد، یعقوب بیدار می‌شود، ولی هنوز از خوابی که دیده، در تعجّب است.
مطمئنم خدا در این مکان است و این دروازهٔ آسمان است.
یعقوب متوجه می‌شود که کار اشتباهی کرده است. ولی می‌داند اگر از خدا اطاعت کند، او کمکش خواهد کرد. به‌سرعت می‌رود و سنگی را به‌عنوان قربانگاه، به شکل ستونی برپا می‌کند و مشغول پرستش خدا می‌شود. او اسم آنجا را «بِیت‌ئیل» می‌گذارد، یعنی «خانهٔ خدا».
اگر خدا در این راه با من باشد، من مرد خدا خواهم بود.
یعقوب جوان، قویتر و شریفتر از قبل به راهش ادامه می‌دهد. او مشتاق است فریبکاری گذشته‌اش را پشت سر بگذارد و محبّت و حمایت خدا را با دیگران قسمت کند.


همسری که عوض شد
بر اساس پیدایش ۲۹
یعقوب به سفرش ادامه می‌دهد و بالاخره به حَرّان نزدیک می‌شود.
شاید آن چوپانهای کنار چاه بتوانند به من کمک کنند دایی‌ام لابان را پیدا کنم.
می‌توانید به من بگویید چطور می‌توانم بزرگ خاندان، لابان را پیدا کنم؟
لابان؟ حتماً! آن گلّهٔ گوسفند مال اوست و آن دختر که با گله می‌آید، دخترش راحیل است.
چقدر زیباست!
یعقوب فوری سنگ را از دهنهٔ چاه می‌غلتاند و به راحیل کمک می‌کند تا به گوسفندان آب بدهد. وقتی اسم خودش و پدر و مادرش را به راحیل می‌گوید، راحیل می‌دود تا به پدرش خبر بدهد.
همان شب، لابان برای خواهرزاده‌اش یعقوب، جشنی می‌گیرد. لیّه، دختر بزرگ لابان، برای مهمان غذا می‌آورد، ولی راحیل، دختر کوچک لابان، به حرفهای یعقوب گوش می‌دهد که دربارهٔ وطنش و سفر طولانی‌اش به حَرّان صحبت می‌کند.


یک ماه بعد، لابان با یعقوب معامله‌ای می‌کند.
خُب، مُفت‌خوری بس است! اگر برایم کار کنی، به تو حقوق می‌دهم. چقدر دستمزد می‌خواهی؟
من عاشق راحیلم. اگر بگذاری با او ازدواج کنم، هفت سال برایت کار می‌کنم.
اوم... فکر می‌کنم تو بهتر از یک داماد غریبه‌ای.
یعقوب هفت سال از گله‌های لابان مراقبت می‌کند. چون عاشق راحیل است، آن هفت سال برایش مثل چند روز می‌گذرد. بالاخره روزی می‌رسد که یعقوب می‌تواند درخواست کند عروس را به او بدهند...
برایت هفت سال کار کردم. حالا اجازه بده راحیل همسرم بشود.
یعقوب! کارگر خوبی بودی.
همین حالا ترتیب جشن عروسی را می‌دهم.
در پایان آن جشن عروسی پر از شادی، لابان دخترش را پیش یعقوب می‌آورد.
یعقوب! این هم همسرت.
راحیل! من هفت سال منتظر این لحظه بودم.
اما در روشنایی روز، یعقوب متوجه می‌شود که لابان کلک زده و عروس را عوض کرده است.
تو به جای راحیل، لیّه را به همسری من درآوردی!


نمی‌توانستم قبل از آنکه دختر بزرگترم عروسی کند، دختر کوچکم را شوهر بدهم.
حقه‌باز، قربانی حقه‌بازی شد! همان‌طور که یعقوب، پدر و برادرش را گول زده، لابان هم یعقوب را گول زده است!
شاید حق نخست‌زادگی را با حقه و کلک از برادرت گرفته باشی، ولی اینجا از این خبرها نیست.
اما راحیل زنی است که دوستش دارم! به‌خاطر او هفت سال برایت کار کردم.
بیا یک کاری بکنیم... به من قول بده هفت سال دیگر برایم کار کنی؛ آن‌وقت اجازه می‌دهم هفتهٔ بعد با راحیل عروسی کنی.
به‌خاطر راحیل این کار را می‌کنم!
راحیل! لابان مرا گول زد. من عاشق تو هستم و هفت سال دیگر هم کار می‌کنم تا بتوانم با تو ازدواج کنم.
یعقوب! من هم عاشق تو هستم و می‌خواهم با تو ازدواج کنم.



فرار از دست لابان
بر اساس پیدایش ۳۱
به این ترتیب، یعقوب با راحیل ازدواج می‌کند و دورهٔ هفت سالهٔ دیگری از کار برای لابان را شروع می‌کند. اما خدا یعقوب را برکت می‌دهد و به او گلّهٔ بزرگی می‌بخشد و او را ثروتمند می‌کند. یک روز یعقوب هر دو همسرش را صدا می‌کند...
متوجه شده‌اید که پدرتان حتی وقتی خودش به من کلک می‌زند، با من اَخْم و تَخْم می‌کند؟ فکر می‌کنم وقتش رسیده که از اینجا برویم. خدا دارد به من می‌گوید که به وطنم برگردم.
قوب همهٔ دارایی‌اش را روی شترها
ار می‌زند و گله‌اش را جمع می‌کند و
روانش خیلی زود به راه می‌افتد.
شاید لابان دنبال ما بیاید. پس مراقب باشید و اگر دیدید دارد می‌آید، به من خبر بدهید.
در راه، یعقوب مراقب شتری است که راحیل و تنها پسرش یوسف، بر آن سوارند. ده پسر دیگر یعقوب با حسادت این منظره را می‌بینند. او بی‌آنکه متوجه باشد، برای پسری که بیشتر دوست دارد، بذر دردسر می‌کارد.



چند روز بعد از ترک لابان...
نگاه کنید!... چند سوار دارند می‌آیند... لابان و مردانش هستند! زود باشید... به یعقوب خبر بدهید!
وقتی پدر زن یعقوب می‌رسد، یعقوب آماده است.
یعقوب! چرا بدون اینکه به من فرصت خداحافظی بدهی، رفتی؟
ترسیدم نگذاری دخترانت با من بیایند
خُب، شاید حق با تو باشد.
اما خدای پدرانت به من گفته به تو آسیبی نرسانم.
لابان عصبانی است، ولی جرأت نمی‌کند برخلاف گفتهٔ خدای یعقوب کاری بکند. به همین دلیل، او و یعقوب یک ستون سنگی درست می‌کنند تا نشانهٔ مرز بین سرزمینهای آنان باشد و قبول می‌کنند هر کدام به راه خود بروند.
تو در سمت خودت بمان و من هم در سمت خودم می‌مانم.

لمس شدن توسط فرشته

بر اساس پیدایش ۳۲-۳۳







بازگشت به خانه

بر اساس پیدایش ۳۵





خوابهای عجیب

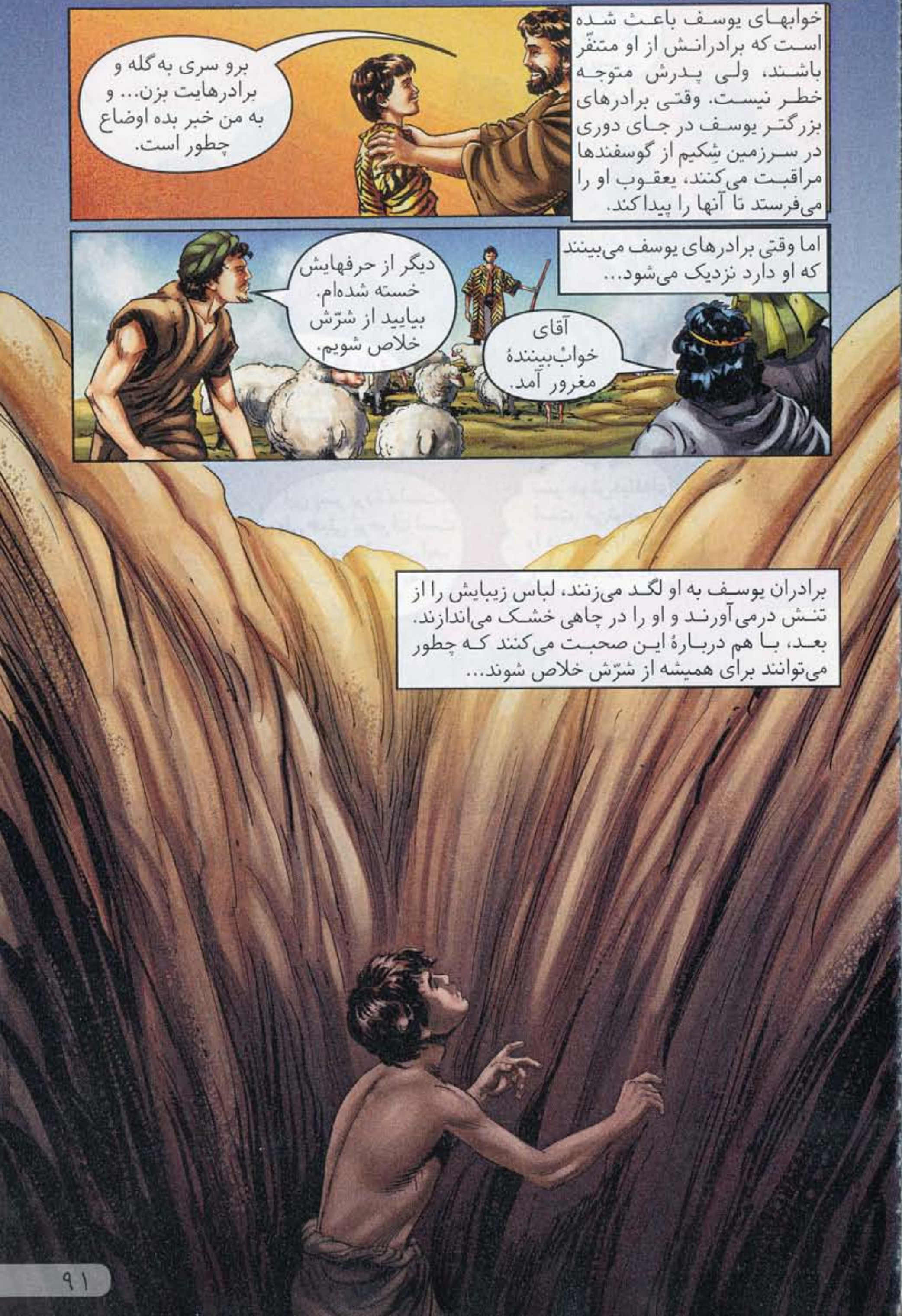
بر اساس پیدایش ۳۷:۱-۱۱

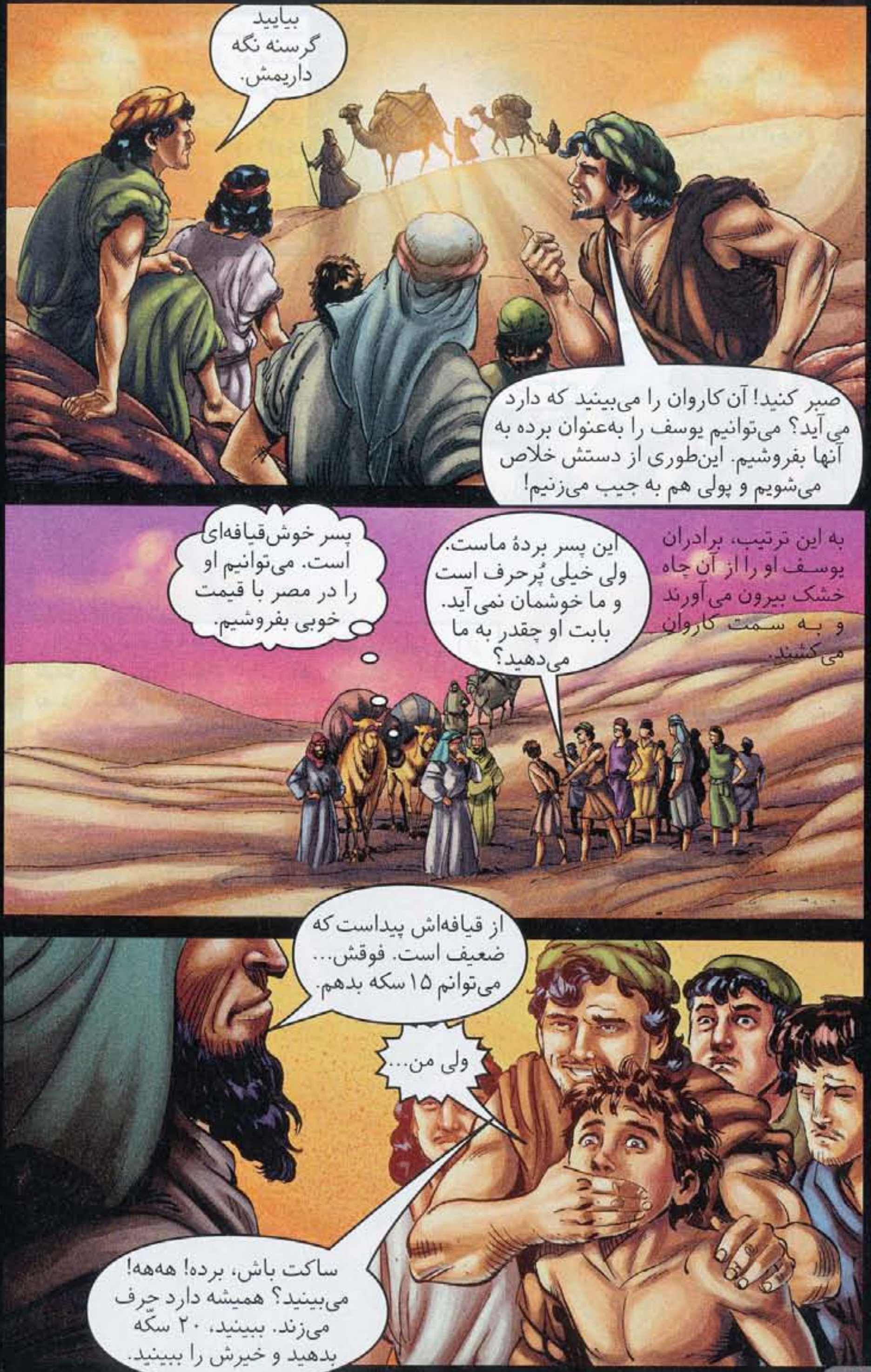




فروختن خواب‌بیننده

بر اساس پیدایش ۳۷:۱۲-۳۶




بیایید گرسنه نگه داریمش.
صبر کنید! آن کاروان را می‌بینید که دارد می‌آید؟ می‌توانیم یوسف را به‌عنوان برده به آنها بفروشیم. این‌طوری از دستش خلاص می‌شویم و پولی هم به جیب می‌زنیم!
به این ترتیب، برادران یوسف او را از آن چاه خشک بیرون می‌آورند و به سمت کاروان می‌کشند.
این پسر بردهٔ ماست. ولی خیلی پُرحرف است و ما خوشمان نمی‌آید. بابت او چقدر به ما می‌دهید؟
پسر خوش‌قیافه‌ای است. می‌توانیم او را در مصر با قیمت خوبی بفروشیم.
از قیافه‌اش پیداست که ضعیف است. فوقش... می‌توانم ۱۵ سکه بدهم.
ولی من...
ساکت باش، برده! هه‌هه! می‌بینید؟ همیشه دارد حرف می‌زند. ببینید، ۲۰ سکّه بدهید و خیرش را ببینید.


رئوبین که مشغول مراقبت از گوسفندان است، به دنبال راهی برای نجات یوسف می‌گردد. اما وقتی می‌فهمد برادرانش چه کرده‌اند که کاروان دور شده است.
یوسف کجاست؟ با او چه کار کردید؟
او را به بازرگانهایی فروختیم که به مصر می‌رفتند. از این به بعد، می‌تواند خارجیها را اذیت کند. این هم سهم تو از پول فروشش.
او را فروختید؟ وای، نه! به پدر چه بگوییم؟
خون بُز را روی لباس یوسف می‌ریزیم. پدر خیال می‌کند حیوانی وحشی او را کشته.
وقتی برادران یوسف به خانه می‌رسند، نقشهٔ بی‌رحمانه‌شان را اجرا می‌کنند.
ما این لباس خون‌آلود را پیدا کردیم، ولی مطمئن نیستیم مال چه کسی است. فکر می‌کنید لباس...
مال یوسف است! حتماً یک شیر او را کشته. یوسف! پسرم!
پسرم!
همان موقع که یعقوب در کنعان برای مرگ پسر محبوبش عزاداری می‌کند، در مصر یوسف را در یک حراج می‌فروشند.
نگاه کنید! این پسر قوی و خوش‌قیافه است. بردهٔ خوبی از آب درمی‌آید، حتّی به درد قصر پادشاه هم می‌خورد. چقدر پیشنهاد می‌کنید؟
۳۰ سکّه!

ر خانهٔ رئیس محافظان پادشاه

بر اساس پیدایش ۱:۳۹-۲۰





رنج زندان

بر اساس پیدایش ۲۰:۳۹-۴۱:۴۳



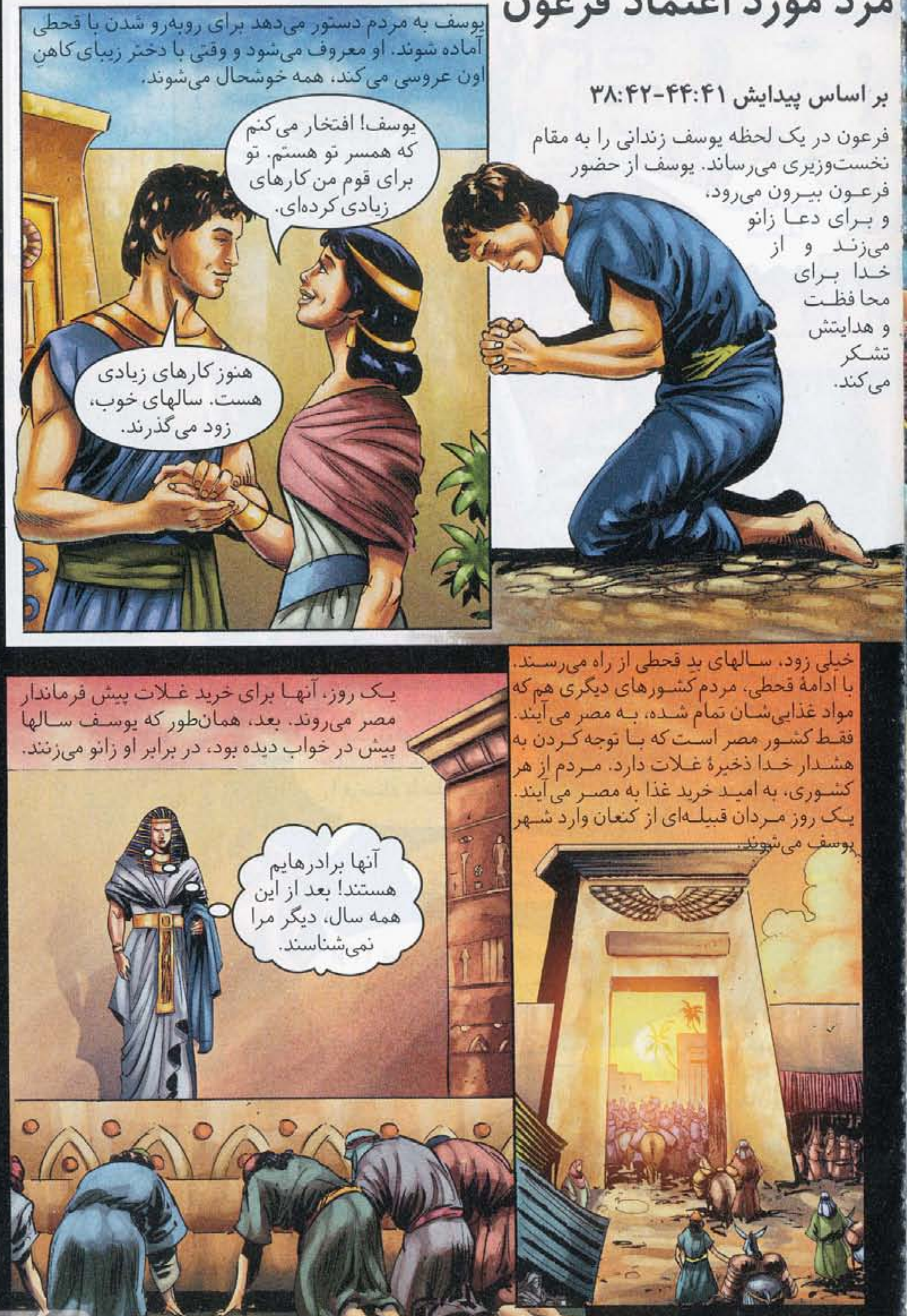




مرد مورد اعتماد فرعون

بر اساس پیدایش ۴۱:۴۴-۴۲:۳۸

فرعون در یک لحظه یوسف زندانی را به مقام نخست‌وزیری می‌رساند. یوسف از حضور فرعون بیرون می‌رود، و برای دعا زانو می‌زند و از خدا برای محافظت و هدایتش تشکر می‌کند.




چون برادران یوسف او را نمی‌شناسند، او می‌خواهد بداند که آیا آنها با گذشت سالها یاد گرفته‌اند مهربان و دلسوز باشند یا نه. تصمیم می‌گیرد آنها را امتحان کند.
شما جاسوس هستید!
نه، سرورم! ما ده پسر یعقوب، بزرگ خاندانمان هستیم. او ما را فرستاد تا غله بخریم.
ده پسر؟ پدر شما چند پسر دیگر دارد؟
او ۱۲ پسر داشت. کوچکترین پسرش، بنیامین، پیش پدرمان مانده است. یک پسر دیگر او خیلی وقت پیش مُرد.
هنوز هم می‌گویم شما جاسوسید. نگهبانها! اینها را به زندان ببرید!

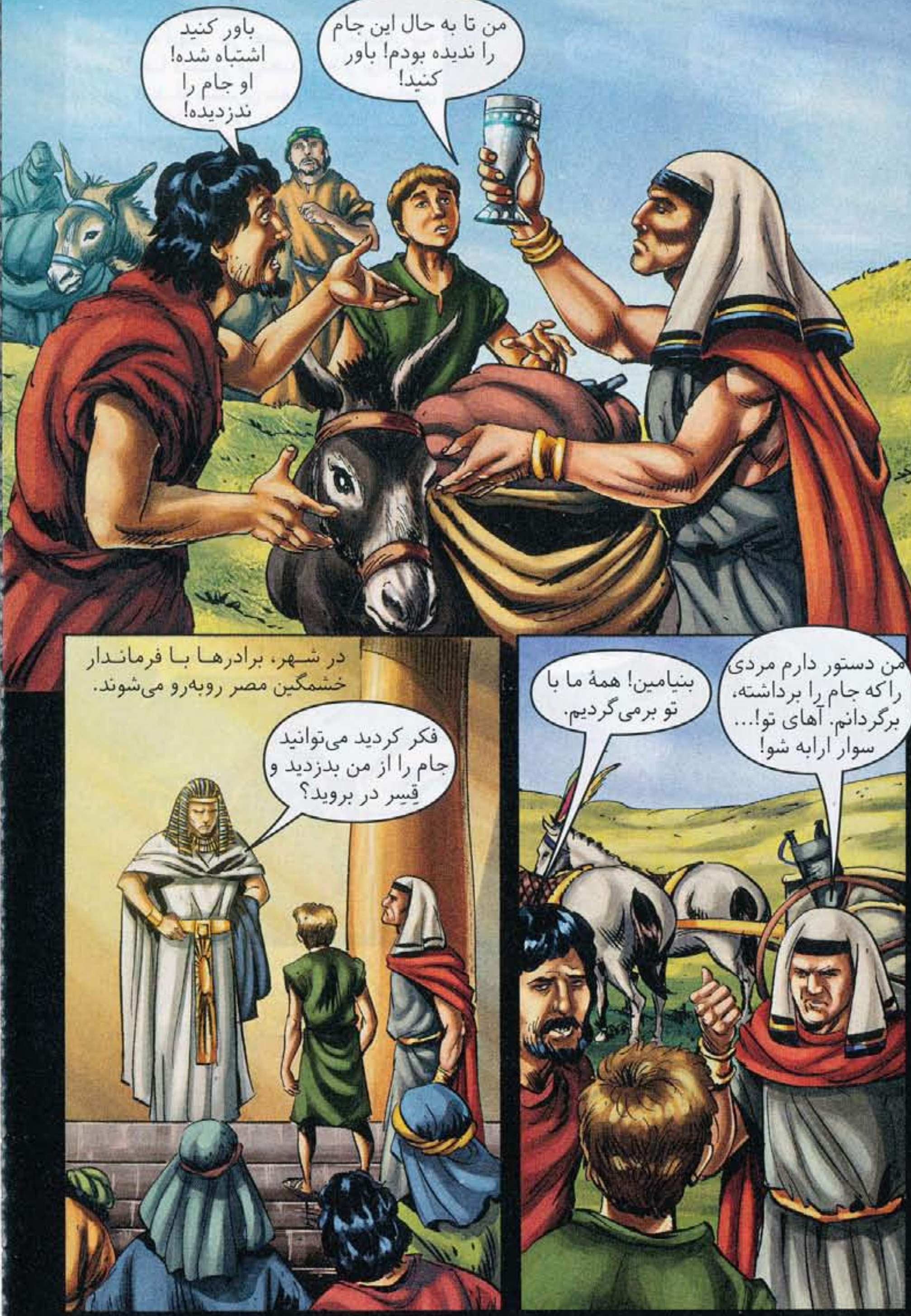

ساعتها و روزها می‌گذرد... برادرها سعی می‌کنند بفهمند چه اتفاقی افتاده است. حتی نمی‌توانند تصور کنند برادرشان یوسف، فرماندار مصر است.
چرا باید فکر کند ما جاسوسیم؟
نمی‌دانم... ولی عجیب بود که فرماندار می‌خواست بداند پدر ما چند پسر دارد!
روز سوم، یوسف دستور می‌دهد برادرانش را پیش او بیاورند.
می‌توانید غله بخرید. ولی برای اینکه مطمئن شوم جاسوس نیستید، یکی از شما را در زندان نگه می‌دارم تا کوچکترین برادرتان را پیش من بیاورید.
من... در زندان بمانم؟!
این حتماً مجازات خدا است برای بلایی که خیلی وقت پیش بر سر یوسف آوردیم.
به شما گفتم به او آسیبی نرسانید!
آیا باید این همه سال طول می‌کشید تا متوجه کار بدی شوید که آن روز کردید؟
فوراً دست و پای شمعون را می‌بندند و او را به‌عنوان گروگان به زندان برمی‌گردانند. بقیهٔ برادرها که ترسیده‌اند و دلشان می‌خواهد هرچه زودتر از مصر بروند، با عجله به سمت انبار می‌روند تا غله بخرند.
اول پولش را بدهید. بعد، کیسه‌هایتان را پر می‌کنم.

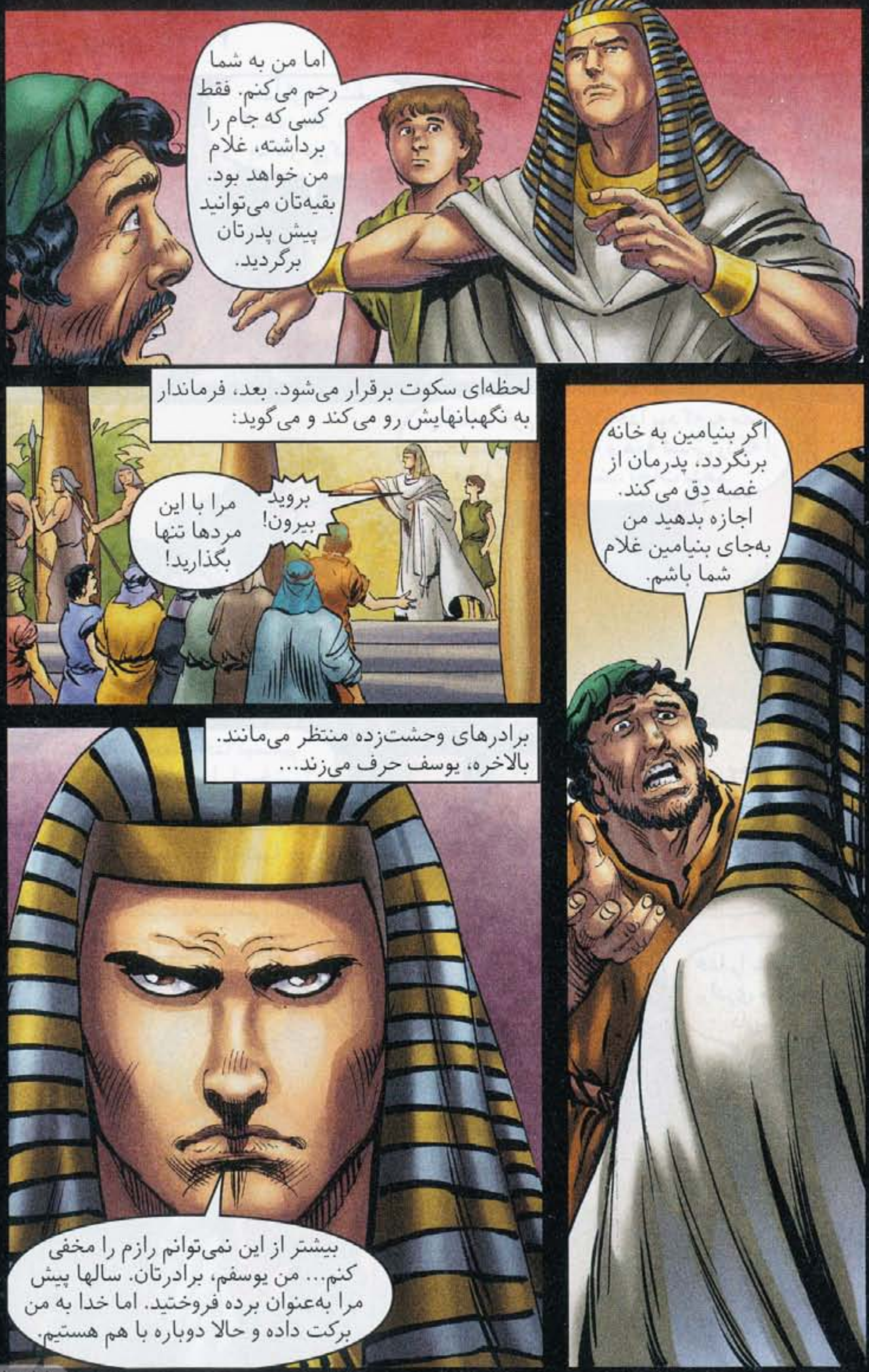

برادران یوسف کیسه‌هایشان را پر می‌کنند و فوری از مصر بیرون می‌روند. ولی وقتی به خانه می‌رسند، متوجه می‌شوند که نه‌فقط کیسه‌هایشان پر از غله است، بلکه همهٔ پولهایشان هم در آنهاست.
چرا در کیسه‌های غلهٔ شما پول هست؟ شمعون کجاست؟
این سفر عجیبی بود. فرماندار ما را به جاسوسی متهم کرد. او ما را به زندان انداخت. بعد، همه‌مان را به‌جز شمعون آزاد کرد. شمعون باید آنجا بماند... تا... ما بنیامین را به مصر ببریم.
بنیامین را به مصر ببرید؟ امکان ندارد! خیلی وقت پیش یوسف را از دست دادم. قصد ندارم پسر دیگری را از دست بدهم. اجازه نمی‌دهم بنیامین را ببرید.
اما پدر!... پس تکلیف شمعون چه می‌شود؟
بله، پس تکلیف شمعون چه می‌شود؟ و تکلیف ما چه می‌شود؟ وقتی غله‌هایمان تمام شد، باید برای خرید غله به مصر برگردیم؟ بدون بنیامین نمی‌توانیم برویم.
خانواده با صرفه‌جویی غله را مصرف می‌کند؛ اما قبیلهٔ گرسنهٔ یعقوب بالاخره باید روزی با واقعیت روبه‌رو شود...
غلهٔ ما تقریباً تمام شده. باید چه کار کنیم؟


بنیامین در مصر
بر اساس پیدایش ۴۳-۴۴
یعقوب، بزرگ خاندان، با تصمیم سختی روبه‌روست...
اما چرا فرماندار مصر باید شمعون را در زندان نگه دارد تا بنیامین را ببیند؟ از جان کوچکترین پسرم چه می‌خواهد؟
پدر! هیچ‌کس نمی‌داند. اما اگر نروم، شمعون در زندان خواهد مُرد... و ما گرسنه خواهیم ماند. باید بروم!
بنیامین راست می‌گوید.
پس برو. ولی این دفعه دو برابر پول غله را با خودتان ببرید. برای فرماندار هم هدیه‌هایی ببرید. امیدوارم خدا به ما رحم کند!
چند روز بعد، پسران یعقوب با حیوانات بارکش از دروازه‌های مصر می‌گذرند.
بنیامین! نگران نباش. برای مراقبت از تو هر کاری که بتوانیم، می‌کنیم.
من نمی‌ترسم. همان‌طور که خدا در مزرعه‌های وطنمان از ما مراقبت می‌کند، اینجا هم از ما مراقبت خواهد کرد.


یوسف وقتی برادرانش برمی‌گردند، شمعون را از زندان آزاد می‌کند. بعد، از یهودا سؤالاتی می‌پرسد.
حال پدرتان خوب است؟
بله، والاحضرت!
و این کوچکترین پسر، برادرتان است؟
بله، این بنیامین است.
یوسف با دیدن برادر تنی خود، به یاد مادرش می‌افتد که موقع به دنیا آمدن بنیامین مُرد. احساس می‌کند دیگر نمی‌تواند پیش برادران ناتنی‌اش جلوی خودش را بگیرد. به همین دلیل، پشت می‌کند و از تالار بیرون می‌رود.
چه اتفاقی افتاد؟
یوسف در تنهایی، بر اندوه خود غلبه می‌کند.
او به تالار پذیرایی برمی‌گردد تا نقشهٔ امتحان کردن برادرانش را ادامه دهد. همهٔ آنها نشسته‌اند و خدمتکاران برایشان غذا می‌آورند. اما حتی این کار هم برایشان اسرارآمیز است.
متوجه شدید که ما را به ترتیب سن نشانده‌اند؟
باور کنید این مرد خیلی چیزها دربارهٔ ما می‌داند. چه نقشه‌ای در سر دارد؟


همچنانکه آنها در تعجبند، فرماندار به خدمتکارها دستور می‌دهد که از برادرانش پذیرایی کنند. او بیشترین سهم غذا را به بنیامین می‌دهد. این کار نشانهٔ بیشترین احترام است.
می‌بینی؟
امیدوارم به این معنی باشد که بنیامین در امان است!
مهمانی به پایان می‌رسد. صبح روز بعد، برادرها غله‌ای را که می‌خواهند، می‌خرند و راه می‌افتند. اما هنوز از شهر خیلی دور نشده‌اند که ارابه‌ای جلوی آنها را می‌گیرد.
ایست!
یکی از شما جام نقره‌ای ارباب مرا دزدیده است!
جام اربابت؟ ما بی‌گناهیم! اگر می‌خواهی، بارهایمان را بگرد.
اگر جام را پیدا کنم، کسی که جام در کیسه‌اش پنهان شده، به سختی مجازات خواهد شد.
تک تک کیسه‌ها را می‌گردند. بالاخره، مأمور کیسهٔ بنیامین را باز می‌کند...
این هم جام!


من تا به حال این جام را ندیده بودم! باور کنید!
باور کنید اشتباه شده! او جام را ندزدیده!
من دستور دارم مردی را که جام را برداشته، برگردانم. آهای تو!... سوار ارابه شو!
بنیامین! همهٔ ما با تو برمی‌گردیم.
در شهر، برادرها با فرماندار خشمگین مصر روبه‌رو می‌شوند.
فکر کردید می‌توانید جام را از من بدزدید و قِسر در بروید؟


اما من به شما رحم می‌کنم. فقط کسی که جام را برداشته، غلام من خواهد بود. بقیه‌تان می‌توانید پیش پدرتان برگردید.
اگر بنیامین به خانه برنگردد، پدرمان از غصه دق می‌کند. اجازه بدهید من به‌جای بنیامین غلام شما باشم.
لحظه‌ای سکوت برقرار می‌شود. بعد، فرماندار به نگهبانهایش رو می‌کند و می‌گوید:
بروید بیرون!
مرا با این مردها تنها بگذارید!
برادرهای وحشت‌زده منتظر می‌مانند. بالاخره، یوسف حرف می‌زند...
بیشتر از این نمی‌توانم رازم را مخفی کنم... من یوسفم، برادرتان. سالها پیش مرا به‌عنوان برده فروختید. اما خدا به من برکت داده و حالا دوباره با هم هستیم.

یدار دوباره با خانواده

بر اساس پیدایش ۴۵-۴۷

پسران یعقوب که حالا فهمیده‌اند فرماندار کل مصر در واقع همان برادری است که خیلی وقت پیش گم شده بود، شگفت‌زده‌اند. بعد، یادشان می‌آید که آخرین بار چه رفتاری با او داشتند...

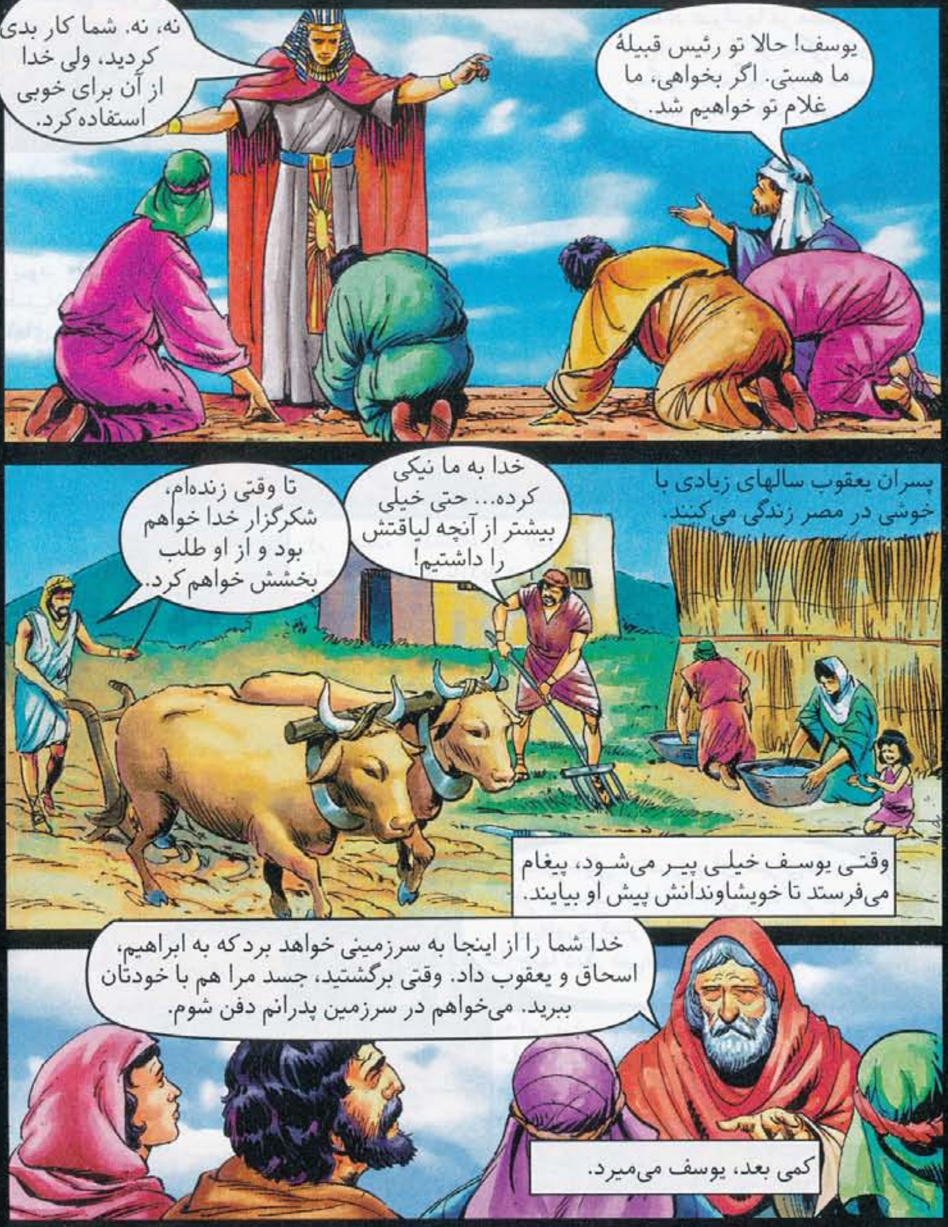




پایان یک دوره

بر اساس پیدایش ۴۸-۵۰





همهٔ مصر برای مرگ او عزاداری می‌کند. اما وقتی فرمانروایان تازه‌ای در مصر به قدرت می‌رسند، فراموش می‌کنند که چطور یوسف به کمک خدایش مصر را نجات داد. آنها فقط این را می‌بینند که قبیلهٔ عبرانیها خیلی بزرگ شده است...

نوزادی در سبد

بر اساس خروج ۱:۱-۱۰:۲





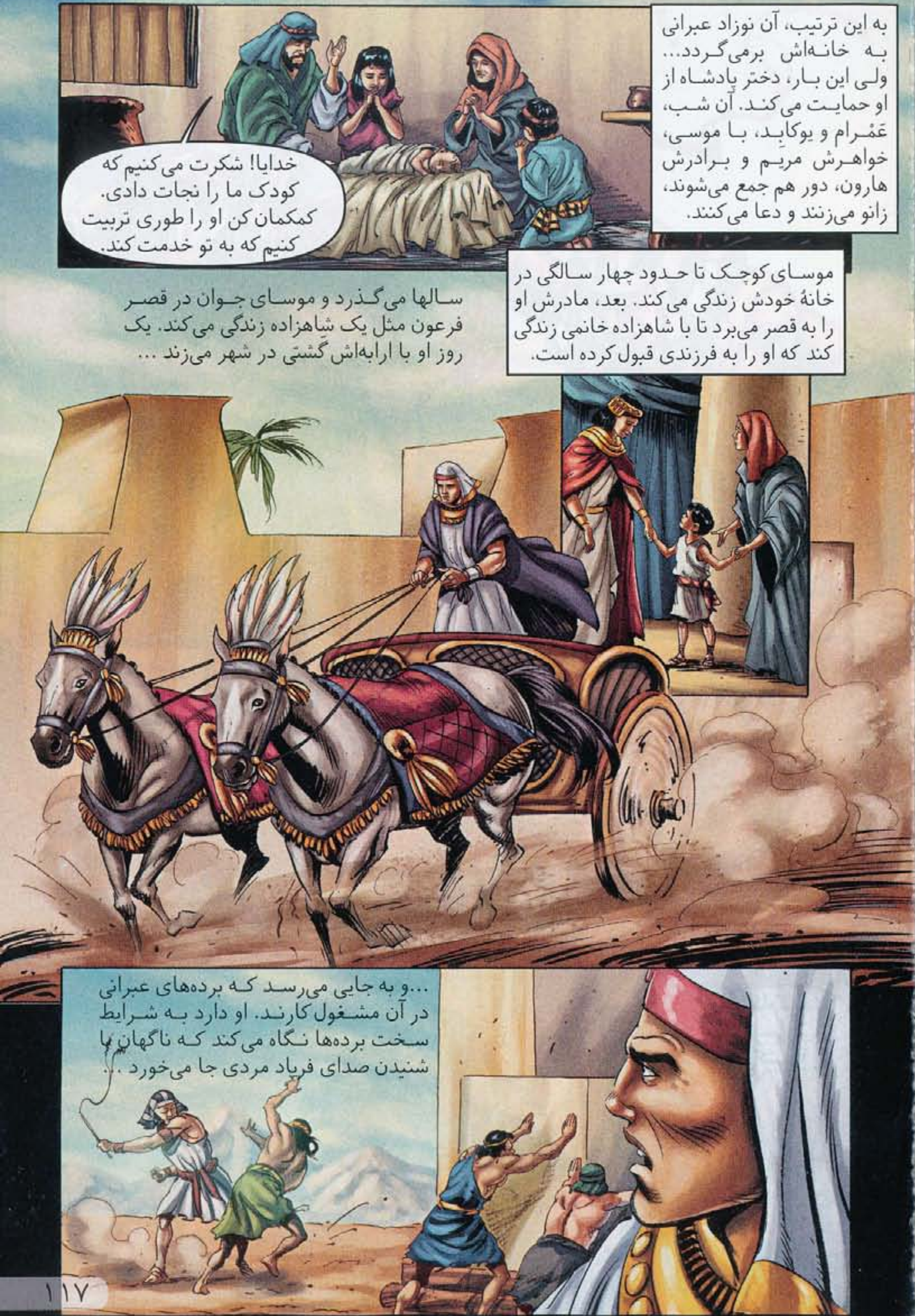

آه، مریم آنجاست! پس سربازها نیامده‌اند.
عَمْرام به‌سرعت وارد خانه می‌شود... و چِفت در را می‌اندازد.
حتماً خدا با ماست. چون پسر کوچولوی ما سه ماهش شده و سربازهای فرعون هنوز او را پیدا نکرده‌اند!
خدا کمکمان می‌کند تا راهی برای نجات پسرمان پیدا کنیم!


روز بعد، یوکابِد سبد کوچکی را آماده می‌کند.
مریم! مراقب باش. دیگر چیزی نمانده که کار سبد تمام شود.
بعد، در حالی که سعی می‌کند به سربازهای مصری برنخورد، سبد و پسر کوچولویش را تا رودخانه می‌برد.
سبد او مثل یک قایق کوچک روی آب شناور خواهد شد!
مریم، باز هم مراقب برادرت باش. آه، پسرم! از این که مجبورم تو را از خودم دور کنم، قلبم به درد می‌آید. خدای من مراقبت باشد و حفظت کند.
مریم بین نی‌های کنار رودخانه پنهان شده و نگاه می‌کند...
آه، شاهزاده خانم! آیا متوجه سبد بچه خواهد شد؟
نگاه کنید... چه سبد کوچک عجیبی! نمی‌دانم چه چیزی توی آن است.

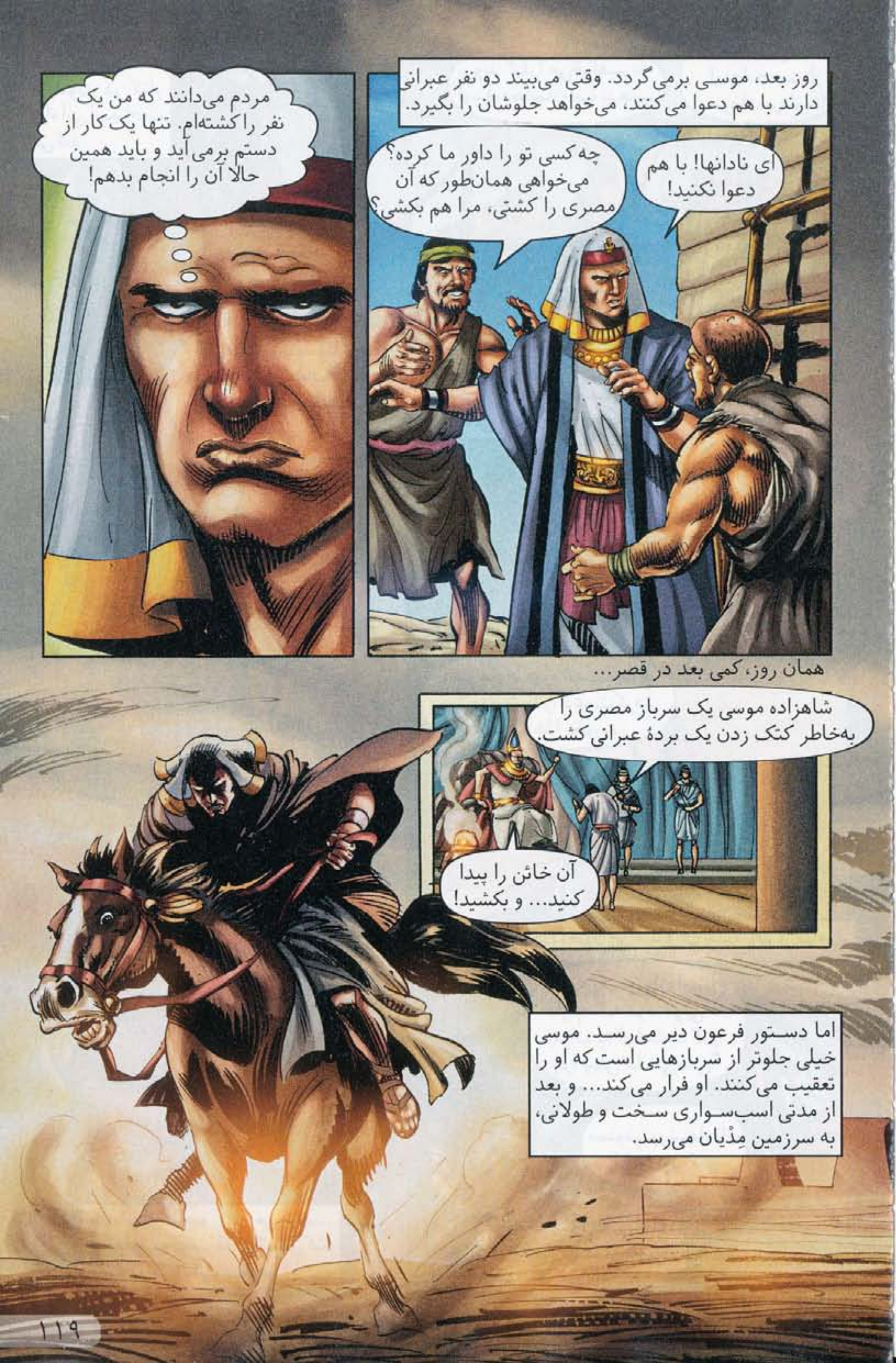


شاهزادهٔ فراری

بر اساس خروج ۲




موسی از ارابه‌اش بیرون می‌پرد تا ببیند چه خبر است... و می‌بیند که یک سرباز مصری دارد یک بردهٔ عبرانی را کتک می‌زند.
موسی که خیلی عصبانی شده، ضربهٔ محکمی به آن سرباز می‌زند ...
نگاه کنید! آن سرباز را کُشت!

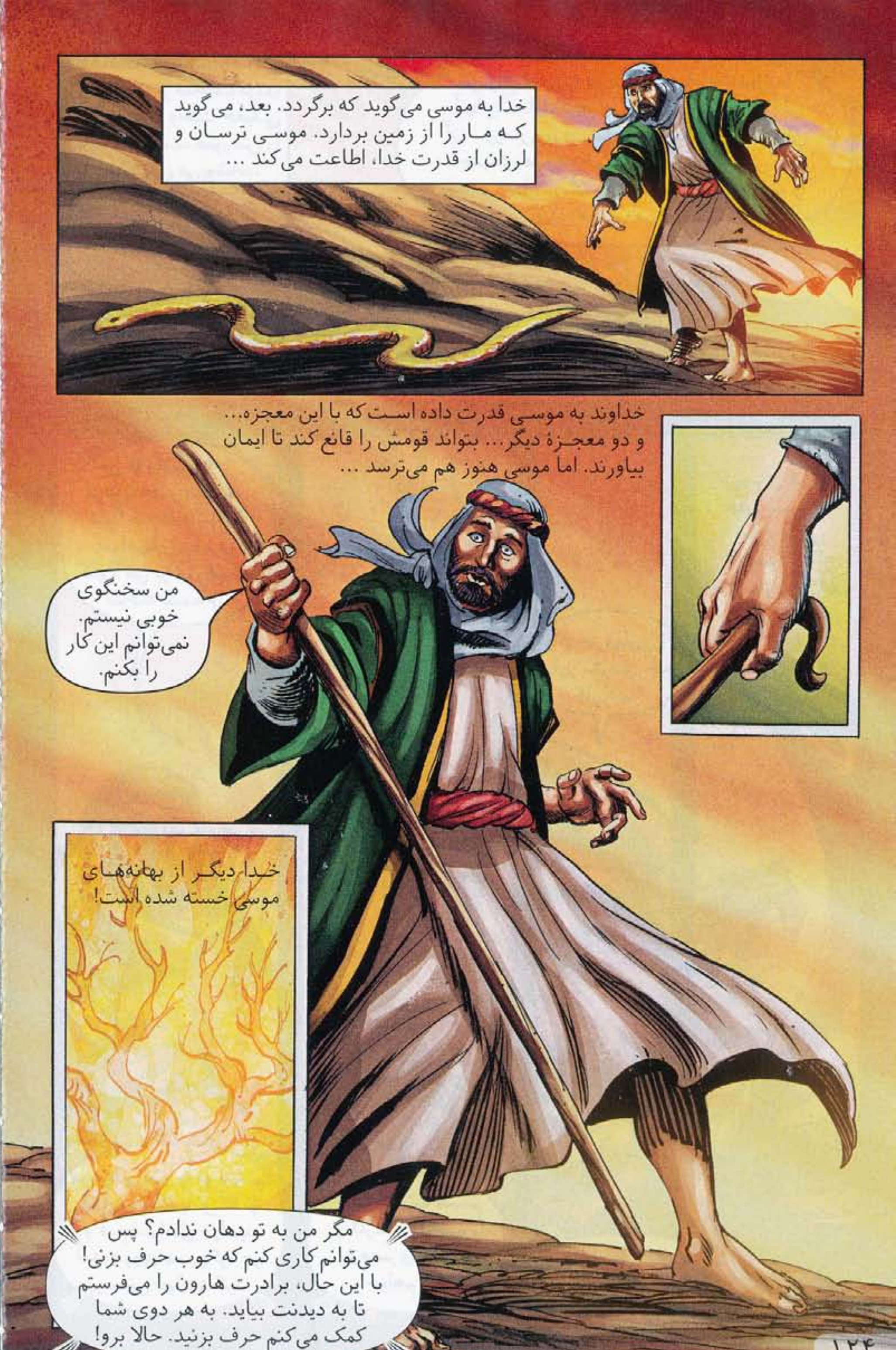

روز بعد، موسی برمی‌گردد. وقتی می‌بیند دو نفر عبرانی دارند با هم دعوا می‌کنند، می‌خواهد جلوشان را بگیرد.
ای نادانها! با هم دعوا نکنید!
چه کسی تو را داور ما کرده؟ می‌خواهی همان‌طور که آن مصری را کشتی، مرا هم بکشی؟
مردم می‌دانند که من یک نفر را کشته‌ام. تنها یک کار از دستم برمی‌آید و باید همین حالا آن را انجام بدهم!
همان روز، کمی بعد در قصر...
شاهزاده موسی یک سرباز مصری را به‌خاطر کتک زدن یک بردهٔ عبرانی کشت.
آن خائن را پیدا کنید... و بکشید!
اما دستور فرعون دیر می‌رسد. موسی خیلی جلوتر از سربازهایی است که او را تعقیب می‌کنند. او فرار می‌کند... و بعد از مدتی اسب‌سواری سخت و طولانی، به سرزمین مِدْیان می‌رسد.


موسی خسته از فرار از دست فرعون، در کنار چاه آبی استراحت می‌کند.
بروید کنار! می‌خواهیم به گوسفندهایمان آب بدهیم.
نه، ما اول رسیدیم اینجا. دست از سرمان بردارید!
فکر می‌کنم باید بگذارید اول خانمها به گوسفندهایشان آب بدهند. هرچه باشد، هر آدم باتربیتی همین کار را می‌کند.
چوپانهای ترسو کنار می‌روند... و موسی به دخترها کمک می‌کند تا به گله‌شان آب بدهند.
وقتی دخترها به اردوگاه خودشان برمی‌گردند، یکی از آنها به پدرشان می‌گوید که سر چاه چه اتفاقی افتاد.
یک آقا شما را نجات داد و شما سرتان را انداختید پایین و به خانه آمدید؟ چرا هیچ کدامتان او را برای شام دعوت نکردید؟
اسم من صَفوره است. پدرم، یَترون، شما را دعوت کرده تا با ما غذا بخورید.
موسی دعوت او را قبول می‌کند و آن شب، بعد از شام...
من به یک چوپان احتیاج دارم... به مرد خوبی که بتوانم به او اعتماد کنم. چرا پیش ما نمی‌مانی؟
ممنونم. پیشنهادتان را قبول می‌کنم.
اینجا جای خوبی برای مخفی شدن از دست فرعون است.


بوتهٔ سوزان!
بر اساس خروج ۲:۱۱-۴:۱۷
موسی هفته‌ها و ماهها پیش آنها می‌ماند. او با صفوره ازدواج می‌کند و آنها صاحب دو پسر می‌شوند.
چِرشوم خیلی خوب با قلاب‌سنگ کار می‌کند.
چوپان خوبی می‌شود... مثل پدرش.
موسی چهل سال برای پدرزنش چوپانی می‌کند. با گذشت سالها، گلهٔ یَترون بزرگتر می‌شود. ولی یک سال، علفها خشک می‌شوند و موسی گله‌اش را به طرف علفزارهای نزدیک کوه سینا می‌برد.
با گذشت آن همه سال، موسی هنوز نمی‌تواند قوم عبرانی ساکن در مصر را فراموش کند.
خیلی دوست دارم بدانم فرعون هنوز زنده است یا نه. چه اتفاقی برای خواهرم مریم، و برادرم هارون افتاده؟
موسی به برده‌های عبرانی هم فکر می‌کند که زیر شلاق حاکمان مصر رنج می‌کشند. یک روز، همین که سرش را بلند می‌کند، منظرهٔ عجیبی را روی کوه سینا می‌بیند.
بوته‌ای که آتش گرفته... ولی نمی‌سوزد!
نزدیکتر می‌رود... و بعد می‌ایستد. صدایی از بوتهٔ آتشین به گوش می‌رسد که می‌گوید: «موسی!»


ن اینجا هستم!
موسی دوباره به طرف بوته حرکت می‌کند، ولی همان صدا به او هشدار می‌دهد:
نزدیکتر نیا! کفشهایت را دربیاور، چون جایی که در آن ایستاده‌ای، زمین مقدّسی است!
من خدای پدرت و خدای اجدادت، یعنی ابراهیم، اسحاق و یعقوب هستم!


موسی که از صحبت کردن با خدای واحد حقیقی ترسیده است، صورتش را با دستهایش می‌پوشاند.
من رنج قومم را در مصر دیده‌ام و آمده‌ام تا آنها را نجات دهم. می‌خواهم تو قوم من را از آن سرزمین بیرون بیاوری. بعد، آنها را به وطن جدیدی هدایت خواهی کرد، به سرزمینی که شیر و عسل در آن جاری است. حالا برو! تو را پیش فرعون می‌فرستم.
من کِه باشم که با فرعون مصر صحبت کنم؟ من که باشم که عبرانیها را رهبری کنم؟ من برای رهبری ساخته نشده‌ام.
من رهبر تو و با تو هستم. ایمان داشته باش که تو و قوم اسرائیل خواهید آمد و روی همین کوه مرا پرستش خواهید کرد.
من نه نبی هستم و نه کاهن. اگر اسم تو را از من بپرسند، چه جوابی بدهم؟
من «هستم» هستم و کارهای عجیبم را به مصری‌ها نشان خواهم داد.
اگر حرفهایم را باور نکردند، چه کار کنم؟
عصایت را روی زمین بینداز!
عصای موسی فوراً تبدیل به ماری سمی می‌شود. او از ترس فرار می‌کند.



خدا به موسی می‌گوید که برگردد. بعد، می‌گوید که مار را از زمین بردارد. موسی ترسان و لرزان از قدرت خدا، اطاعت می‌کند ...
خداوند به موسی قدرت داده است که با این معجزه... و دو معجزهٔ دیگر... بتواند قومش را قانع کند تا ایمان بیاورند. اما موسی هنوز هم می‌ترسد ...
من سخنگوی خوبی نیستم. نمی‌توانم این کار را بکنم.
خدا دیگر از بهانه‌های موسی خسته شده است!
مگر من به تو دهان ندادم؟ پس می‌توانم کاری کنم که خوب حرف بزنی! با این حال، برادرت هارون را می‌فرستم تا به دیدنت بیاید. به هر دوی شما کمک می‌کنم حرف بزنید. حالا برو!

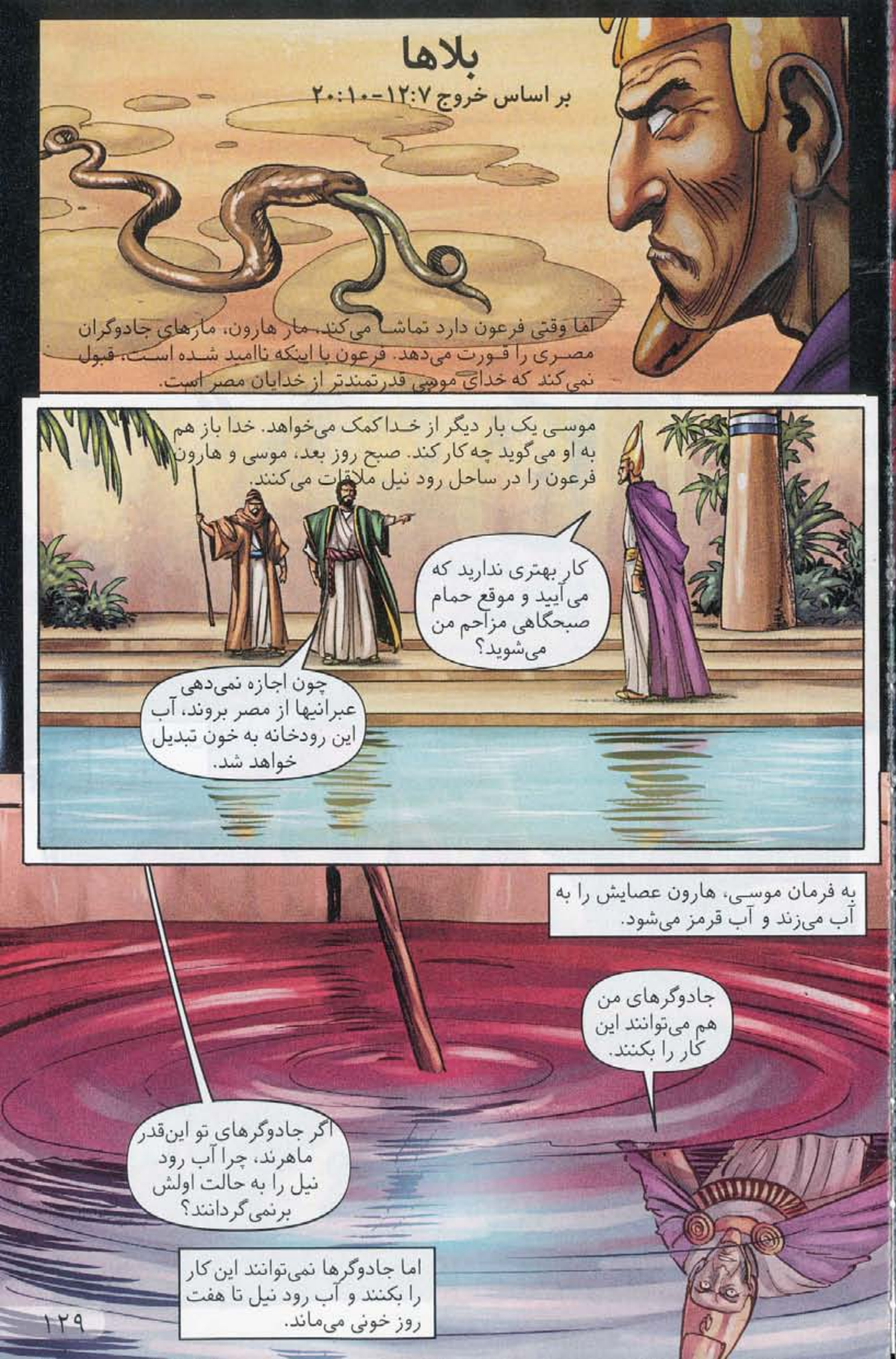


سخنگویان خدا
بر اساس خروج ۴:۲۷-۷:۱۱
در همان موقع، برده‌های عبرانی در آلونکهایشان نزد خدا ناله و فریاد می‌کنند تا کمکشان کند.
وقتی که هارون، برادر موسی، دارد دعا می‌کند، خدا با او حرف می‌زند.
به بیابان برو تا با موسی ملاقات کنی.


هارون از شنیدن این دستور عجیب تعجب می‌کند. ولی برعکس موسی، بدون هیچ گله و شکایتی اطاعت می‌کند و تنها به بیابان می‌رود.
حتی نمی‌دانم موسی در کجای بیابان است. امیدوارم راه را درست آمده باشم!
هارون سرانجام به کوه سینا می‌رسد. موسی منتظر اوست.
برادر!
برادر! منتظرت بودم. خدا به من گفت که تو می آیی.
موسی شرح می‌دهد که خدا آنها را دعوت کرده تا عبرانیها را از بردگی مصر نجات دهند. آنها به مصر می‌روند تا با بزرگان قوم بنی‌اسرائیل صحبت کنند. موسی معجزاتی را که خدا به او داده است، نشان می‌دهد و رهبران قوم حرفش را می‌پذیرند.
فردا پیغام خدا را به فرعون خواهیم رساند.
روز بعد...
هارون! تو حرف خواهی زد؛ مگر نه؟
کار من فقط حمایت معنوی است. تو کسی هستی که از سیاست مصر خبر داری!


و او پیغام را می‌رساند.
خداوند خدای اسرائیل مرا فرستاده تا به تو بگویم:«قومم را رها کن تا بتوانند مرا در بیابان پرستش کنند.»
نه خداوند شما را می‌شناسم و نه مجبورم از او اطاعت کنم. حالا برگردید سر کارهایتان!
شما برده‌های تنبل فکر کرده‌اید می‌توانید برای من تعیین تکلیف کنید؟ نشانتان می‌دهم که اینجا چه کسی رئیس است!
فرعون دستورهای جدیدی صادر کرده! شما را تنبل بار آورده‌ایم! دیگر برای درست کردن خشت، از کاه خبری نیست.
باید خودتان کاه را از مزرعه‌ها جمع کنید.
و باید مثل قبل، نفری ۵۰ خشت در روز درست کنید!
همهٔ کاهی که توانستم پیدا کنم، همین بود!
آهای عبرانیهای تنبل! چرا کاری را که گفتیم، نمی کنید؟
دیروز هم به اندازهٔ کافی خشت درست نکردید!
هر کاری که بتوانم، می‌کنم. ولی منصفانه نیست که وقتی مجبوریم دو برابر قبل کار کنیم، به همان تعداد قبل خشت درست کنیم!
رهبران عبرانیها به موسی شکایت می کنند
خدا به‌خاطر این کار تنبیهت کند! کاری کردی که فرعون از ما بیشتر بدش بیاید. حالا دارد همهٔ ما را می‌کشد!
من فقط کاری را می‌کنم که خدا گفته!


اسرائیلیها دیگر حرفهای موسی را باور نمی‌کنند. وقتی هم که موسی نزد خدا شکایت می‌کند، خدا می‌گوید که باید دوباره به دیدن فرعون برود. با اینکه موسی مطمئن است فرعون به حرفش گوش نخواهد داد، از خدا اطاعت می‌کند.
آمده‌اید التماس کنید تا به شما رحم کنم؟
نه، آمده‌ایم قدرت خدایمان را نشانت بدهیم!
هارون عصایش را روی زمین می‌اندازد و عصا به مار تبدیل می‌شود.
دیدی؟
خیلی زیرکانه بود، ولی جادوگرهای من هم می‌توانند این کار را بکنند!

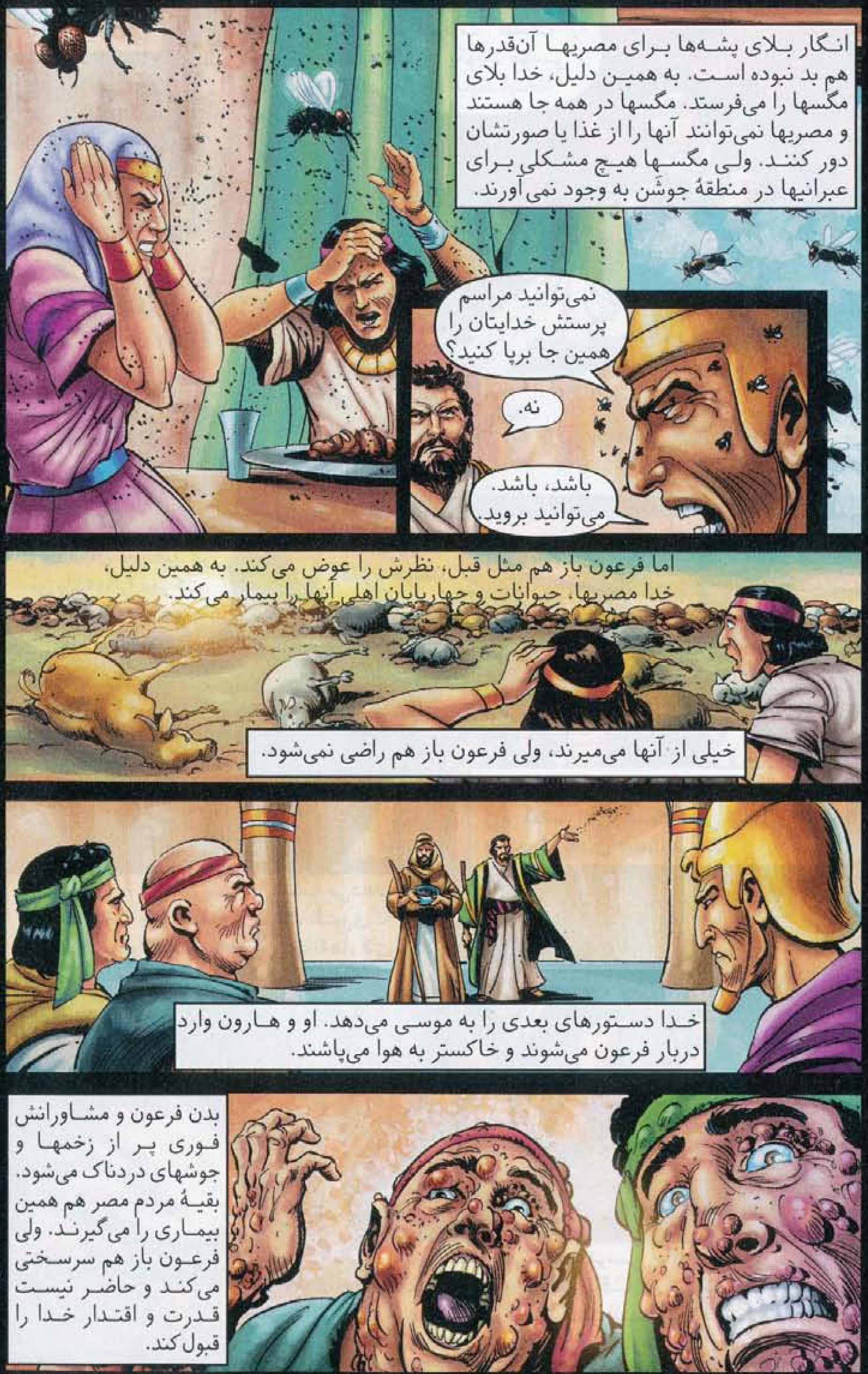

بلاها
بر اساس خروج ۱۲:۷-۲۰:۱۰
اما وقتی فرعون دارد تماشا می‌کند، مار هارون، مارهای جادوگران مصری را قورت می‌دهد. فرعون با اینکه ناامید شده است، قبول نمی‌کند که خدای موسی قدرتمندتر از خدایان مصر است.
موسی یک بار دیگر از خدا کمک می‌خواهد. خدا باز هم به او می‌گوید چه کار کند. صبح روز بعد، موسی و هارون فرعون را در ساحل رود نیل ملاقات می‌کنند.
کار بهتری ندارید که می‌آیید و موقع حمام صبحگاهی مزاحم من می‌شوید؟
چون اجازه نمی‌دهی عبرانیها از مصر بروند، آب این رودخانه به خون تبدیل خواهد شد.
به فرمان موسی، هارون عصایش را به آب می‌زند و آب قرمز می‌شود.
جادوگرهای من هم می‌توانند این کار را بکنند.
اگر جادوگرهای تو این‌قدر ماهرند، چرا آب رود نیل را به حالت اولش برنمی‌گردانند؟
اما جادوگرها نمی‌توانند این کار را بکنند و آب رود نیل تا هفت روز خونی می‌ماند.



زنهای مصری نمی‌توانند لباسهایشان را در رودخانهٔ خونی بشویند. مردها مجبورند چاه بکنند تا آب آشامیدنی پیدا کنند. بالاخره آب رودخانه دوباره زلال و تمیز می‌شود، ولی فرعون هنوز به درخواست موسی توجه نمی‌کند. به همین دلیل، خدا بلاهای مختلفی می‌فرستد.
در خیابانهای شهر...
قورباغه! میلیونها قورباغه! آنها همه جا هستند!
و در خانه‌های مصریها...
آه، آه! همهٔ آردم کثیف شد!



حتی در قصر هم...
دیگر طاقت دیدن این موجودات کثیف را ندارم! بگویید موسی و هارون بیایند اینجا!
از خدایتان بخواهید این قورباغه‌ها را دور کند، من هم اجازه خواهم داد عبرانیها بروند.
همان‌طور که گفتی، خواهد شد.
اما وقتی قورباغه‌ها از بین می‌روند، فرعون زیر قولش می‌زند. به همین دلیل، خدا به «معجزهٔ» بعدی دست می‌زند.
خدا مصریها را با بلای پشه‌ها عذاب می‌دهد. آنها به همه چیز حمله می‌کنند، طوری که مصریها نمی‌توانند پشه‌ها را از خانه‌ها، لای موها یا حتی تختخوابهایشان بیرون کنند.
فرعون سعی می‌کند با موسی چانه بزند، ولی موسی همچنان بر درخواستش پافشاری می‌کند. یک بار دیگر فرعون قول می‌دهد عبرانیها را آزاد کنند. اما وقتی پشه‌ها از بین می‌روند، او دوباره سنگدل می‌شود.

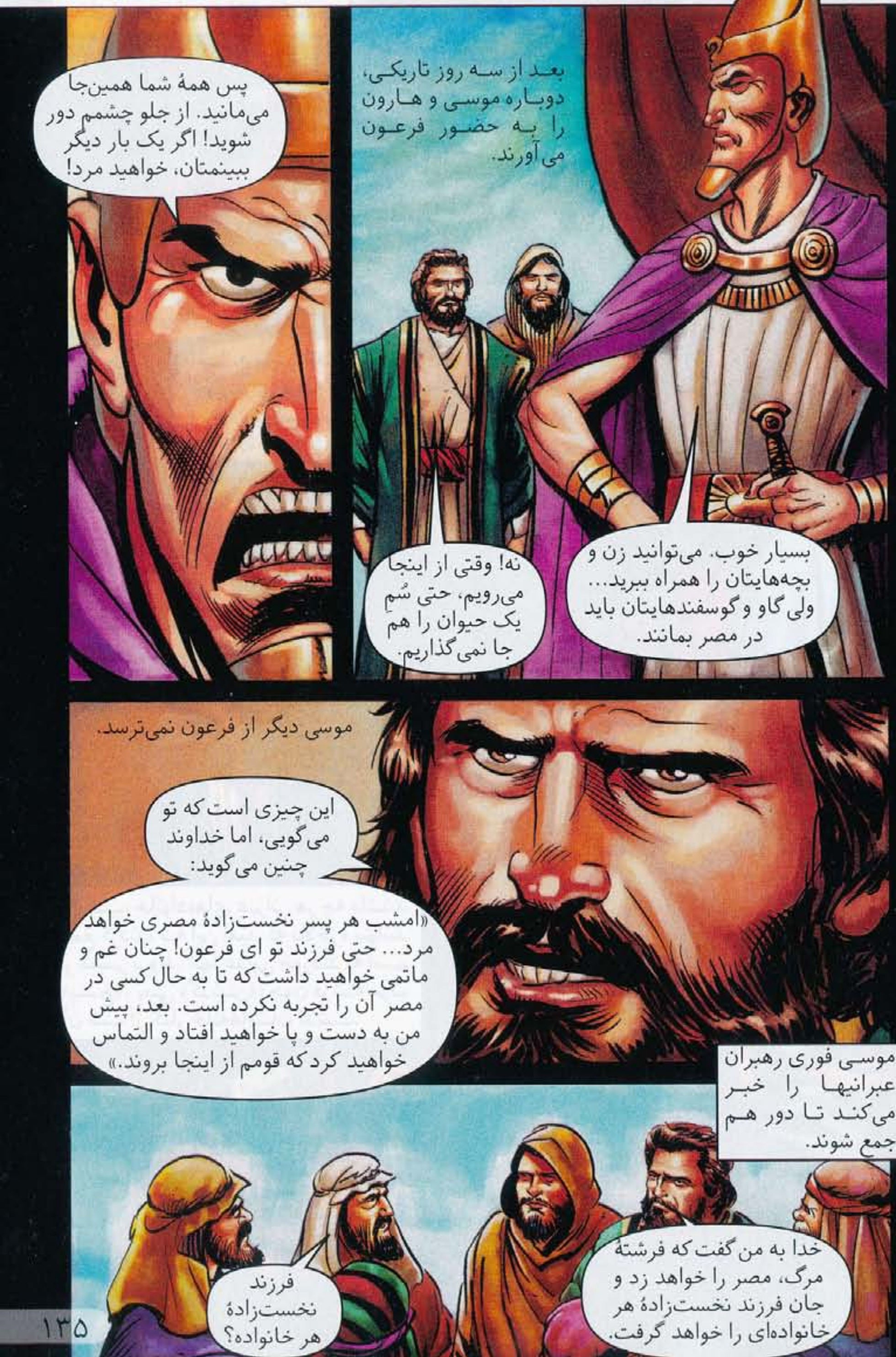

انگار بلای پشه‌ها برای مصریها آن‌قدرها هم بد نبوده است. به همین دلیل، خدا بلای مگسها را می‌فرستد. مگسها در همه جا هستند و مصریها نمی‌توانند آنها را از غذا یا صورتشان دور کنند. ولی مگسها هیچ مشکلی برای عبرانیها در منطقهٔ جوشَن به وجود نمی‌آورند.
نمی‌توانید مراسم پرستش خدایتان را همین جا برپا کنید؟
نه.
باشد، باشد. می‌توانید بروید.
اما فرعون باز هم مثل قبل، نظرش را عوض می‌کند. به همین دلیل، خدا مصریها، حیوانات و چهارپایان اهلی آنها را بیمار می‌کند.
خیلی از آنها می‌میرند، ولی فرعون باز هم راضی نمی‌شود.
خدا دستورهای بعدی را به موسی می‌دهد. او و هارون وارد دربار فرعون می‌شوند و خاکستر به هوا می‌پاشند.
بدن فرعون و مشاورانش فوری پر از زخمها و جوشهای دردناک می‌شود. بقیهٔ مردم مصر هم همین بیماری را می‌گیرند. ولی فرعون باز هم سرسختی می‌کند و حاضر نیست قدرت و اقتدار خدا را قبول کند.


پدر! چرا ناظرهای برده‌ها امروز این‌قدر بی‌رحم‌اند؟
پسرم! آنها همیشه بی‌رحم‌اند. اما حالا چون خودشان به آن جوشهای وحشتناک مبتلا شده‌اند و ما صحیح و سالم و قوی هستیم، عصبانی‌اند.
فرعون باز هم عبرانیها را در مصر نگه می‌دارد. به همین دلیل، توفان شدیدی از راه می‌رسد ...
هر کدام از این تگرگها به اندازهٔ یک مشت‌اند!
در سرتاسر مصر، کشاورزان با ترس به توفان نگاه می‌کنند.
محصولاتمان از بین رفت.
ولی در منطقهٔ جوشَن، جایی که عبرانیها زندگی می‌کنند، هیچ تگرگی نمی‌آید. فرعون می‌گوید موسی را پیش او ببرند.
من گناه کرده‌ام. حق با خداوند بود و من اشتباه می‌کردم. نزد خداوند برای ما دعا کن... هرچقدر تگرگ آمد، بس است... من هم اجازه می‌دهم شما از اینجا بروید.
ولی باز هم مثل همیشه، وقتی بلا برطرف شد، فرعون دوباره نظرش را عوض کرد.



بلای آخر

بر اساس خروج ۱۰:۲۱-۱۲:۵۱



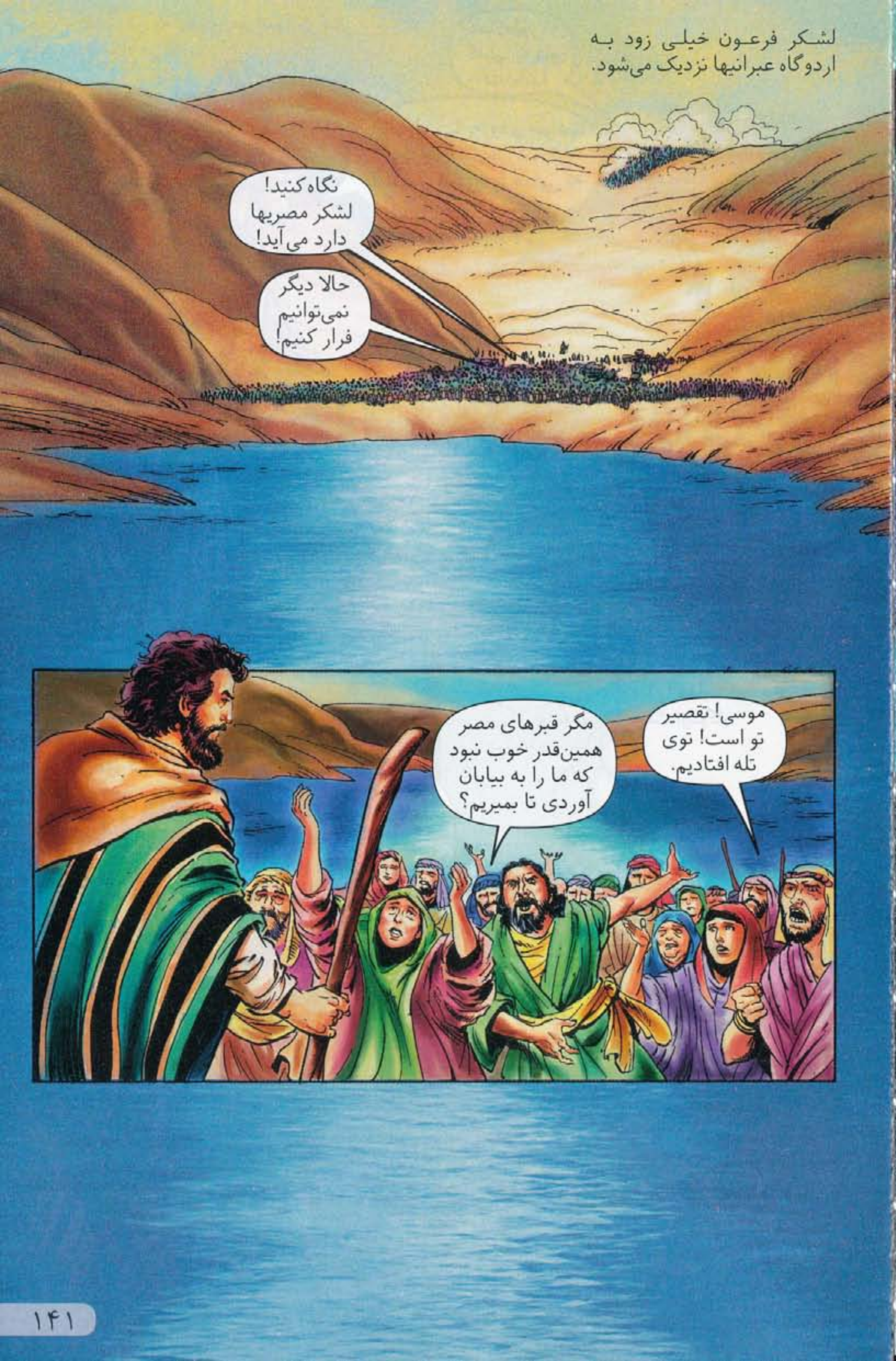

موسی به عبرانیها می‌گوید که چطور
از خانواده‌هایشان محافظت کنند ...
فرعون نُه بار گفته که
ما را آزاد می‌کند. بعد
زیر قولش زده... این
بار چه کار می‌کند؟
مطمئنم که این‌طوری از
بردگی آزاد خواهیم شد.
چرا داری خون برّه
به چهارچوبِ درِ
خانه‌مان می‌مالی؟
خدا به موسی گفته این
خون برای فرشتهٔ مرگ
علامتی است تا از
خانهٔ ما رد شود.
آن شب، خانواده‌های عبرانی هر چه داشتند
جمع کردند، بـه این امید که بالاخره بتوانند
از مصـر بروند. آنها غذایی خوردند به اسـم
«پسَـخ»، یعنی «گذشتن»؛ چون فرشتهٔ مرگ
آن شب از کنار خانه‌هایشان گذشت.


درسـت قبل از
نیمه‌شب...
مامان! چه
خبر است؟
نابودکننده‌ای
از طرف خدا
آمده. از پنجره
دور شو.
چه
شده؟
نمی‌دانم.
نـــه!
کمک!
نیمـه شـب کـه می‌رسـد، خداونـد همـهٔ
فرزنـدان نخسـت‌زادهٔ مصر را می‌کشـد.
ولی فرشـتهٔ مرگ از کنارِ هر خانهٔ عبرانی
که خون برّه بر درِ آن است، می‌گذرد.

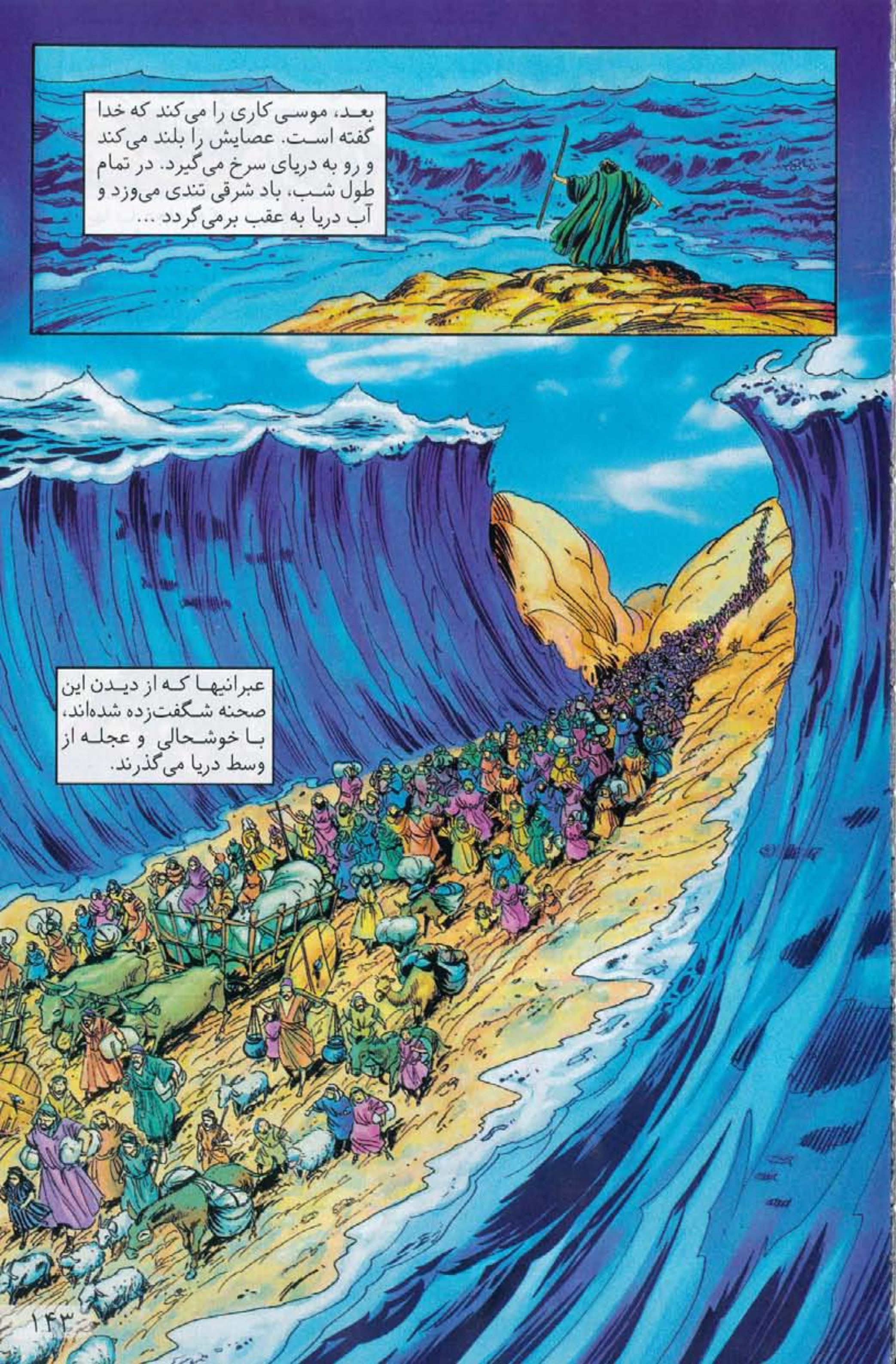

الآن باید هر لحظه منتظر علامت خدا برای خروج باشیم.
باید هر لحظه آمادهٔ رفتن باشیم.
آمادهٔ علامت حرکت باشید!
در قصر...
فرعون بزرگ! پسرت مرده!
و پیغام‌آورها خبر آورده‌اند که امشب یکدفعه فرزندان نخست‌زادهٔ همهٔ خانواده‌های مصری مرده‌اند.
پسرم!
بگویید موسی و هارون فوراً بیایند!
دیگر خیلی دیر شده... پسرم مرده!
این بار دیگر فرعون دربارهٔ گاو و گوسفند چانه نمی‌زند.
قومت را بردار... گاو و گوسفندهایتان را هم بردارید، و از مصر بروید بیرون.
خدایتان را هر طور که می‌خواهید، بپرستید.
موسی دستور حرکت می‌دهد. برده‌های عبرانی فوری و با عجله از خانه‌هایشان بیرون می‌آیند و در اردوگاهی بیرون از شهر با هم ملاقات می‌کنند.
ما آزادیم! ما آزادیم!
خدا را شکر که بچه‌هایم در مصر برده نخواهند بود!


بیست هزار مصری در ته دریا
بر اساس خروج ۱۳:۱۷-۱۵:۲۱
روز بعد، خروج بزرگ از مصر ادامه دارد. عبرانیها با خوشحالی به سمت سرزمینی می‌روند که خدا قول داد وطنشان شود. در طول روز، ابری درخشان آنان را هدایت می‌کند ...
... و در شب، ستونی از آتش راه را نشانشان می‌دهد.
اما با اینکه برای آزادی عجله دارند، فراموش نمی‌کنند جسد جدّشان یوسف را همراه خود ببرند.
او در مصر مرد بزرگی بود، ولی می‌خواست در سرزمین خودش دفن شود.


بعد از چند روز راه رفتن، عبرانیها به دریای سرخ می‌رسند ...
پیش روی ما دریاست و دور تا دورمان هم کوهستان!
حالا چه کار کنیم؟ آخر موسی چه فکری در سرش بود؟
مان موقع، در قصر فرعون...
این که گذاشتیم برده‌های عبرانی بروند، اشتباه بود. حالا چه کسی برای ما کار می‌کند؟
هنوز خیلی دیر نشده... نگاه کنید!
آنها مثل گوسفندهای گمشده سرگردانند. مسیری که انتخاب کرده‌اند، آنها را به دام می‌اندازد.
خدای قدرتمند و عالی آنها نتوانست کاری بکند. همهٔ ارابه‌های لشکرم را جمع کنید!
آن برده‌ها به‌زودی سر کار برمی‌گردند و بیشتر از قبل خشت می‌سازند.


لشکر فرعون خیلی زود به اردوگاه عبرانیها نزدیک می‌شود.
نگاه کنید! لشکر مصریها دارد می‌آید!
حالا دیگر نمی‌توانیم فرار کنیم!
موسی! تقصیر تو است! توی تله افتادیم.
مگر قبرهای مصر همین‌قدر خوب نبود که ما را به بیابان آوردی تا بمیریم؟

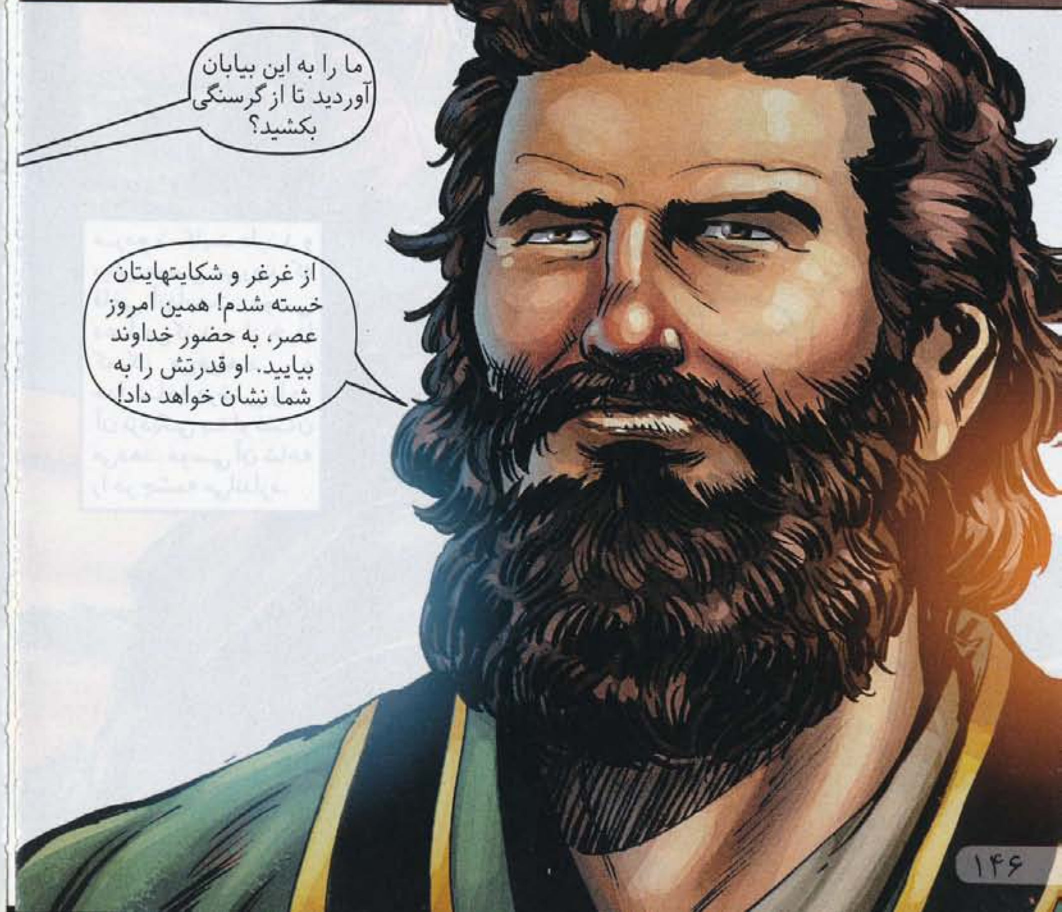

رعون و لشکرش به اردوی عبرانیها در کنار
ریای سرخ نگاه می‌کنند.
همان‌طور که گفتم، به دام افتاده‌اند!
خوب است! به‌زودی خواهند دید چه کسی قدرتمندتر است... فرعون یا خدایی که آنها می‌پرستند!
همزمان در اردوگاه عبرانیها...
ترجیح می‌دهم در مصر برده باشم تا این‌طور بمیرم!
نترسید! از امروز به بعد، دیگر هرگز این مصریها را نخواهید دید. خداوند به جای شما خواهد جنگید. فقط بایستید و ببینید خدا چه کار می‌کند.
وقتی که موسی دارد صحبت می‌کند، ابری که آنها را هدایت می‌کرد، به طرف پشت اردوگاه حرکت می‌کند.
نگاه کنید! آن ابر دارد ما را از چشم مصریها مخفی می‌کند.

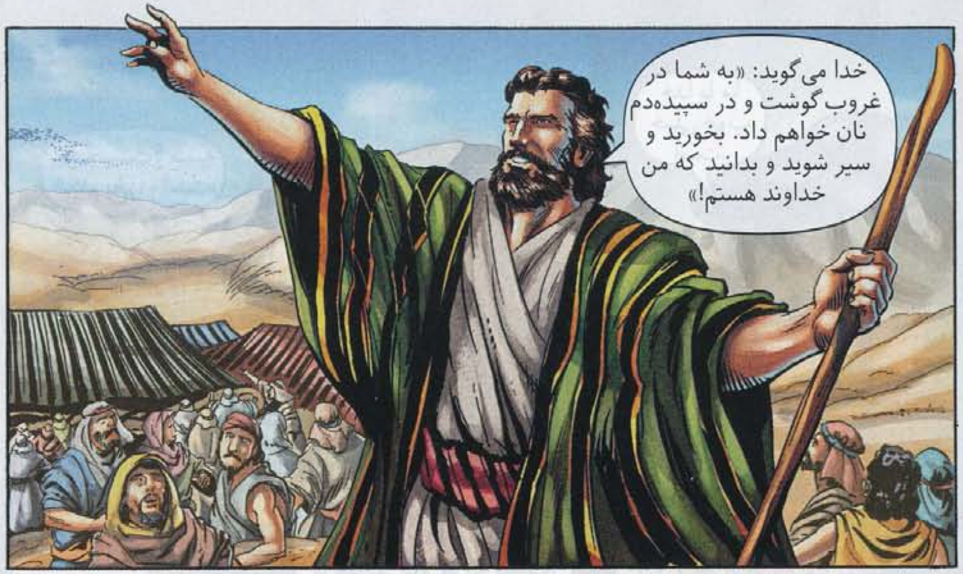

بعد، موسی کاری را می‌کند که خدا گفته است. عصایش را بلند می‌کند و رو به دریای سرخ می‌گیرد. در تمام طول شب، باد شرقی تندی می‌وزد و آب دریا به عقب برمی‌گردد ...
عبرانیها که از دیدن این صحنه شگفت‌زده شده‌اند، با خوشحالی و عجله از وسط دریا می‌گذرند.


صبح روز بعد، ابر از جلو مصریها کنار می‌رود. وقتی فرعون می‌بیند که عبرانیها دارند از دستش فرار می‌کنند، به لشکرش دستور می‌دهد که به آنها حمله کنند.
مصریها با عجله به کف دریا هجوم می‌آورند، اما چرخ ارابه‌ها در شن گیر می‌کنند...
موسی دوباره دستش را بلند می‌کند. باد ناگهان قطع می‌شود و آب دریا به جای اولش برمی‌گردد. همهٔ سربازهای فرعون در دریای خروشان گیر می‌افتند.
عبرانیها که در آن طرف دریا در امانند، به پشت سرشان نگاه می‌کنند ...
دیگر هیچ‌وقت شک نمی‌کنم که خدا موسی را فرستاد تا ما را از دست مصریها نجات بدهد.
خدا ما را نجات داده!
عبرانیها با خوشحالی رهایی خود را جشن می‌گیرند. قبیله‌هایی که از نسل یعقوب (اسرائیل) هستند، حالا مردمی آزادند و آماده‌اند تا ملت جدیدی را تشکیل دهند. مریم، خواهر موسی، گروه زنانی را که برای خدا سرودهای پرستشی می‌خوانند، رهبری می‌کند.
خداوند قوت و سرود من است. او نجات من است.
برای خداوند سرود بخوانید.


شروع شکایتها
بر اساس خروج ۱۵:۲۲-۱۷:۷
اسرائیلیها از دریای سرخ به طرف بیابان می‌روند. ولی بعد از چند روز سفر، یادشان می‌رود که خدا برایشان چه کاری کرده است. شکایتهای آنها شروع می‌شود ...
من تشنه‌ام.
سه روز است در راهیم و هیچ اثری از آب نیست.
بالاخره، یک چشمهٔ آب پیدا می‌کنند، اما...
آبش تلخ است! خوردنی نیست!
همه از تشنگی می‌میریم.
مردم شکایت دارند و پیش موسی می‌روند که قاضی آنهاست. موسی دعا می‌کند و از خدا کمک می‌خواهد... و خدا شاخهٔ درختی را در آن نزدیکی به او نشان می‌دهد. موسی آن شاخه را در چشمه می‌اندازد.
حالا آب را بچشید و ببینید خدا چه قدرتی دارد!
آب چشمه حالا تمیز است.
خدا باز هم ما را نجات داد. حالا می‌دانم که خدا موسی را هدایت می‌کند.


مردم به سفرشـان ادامه می‌دهند. روی شنهای داغ بیابان راه می‌روند و به سرزمینی فکر می‌کنند که خدا به آنها وعده داده است. آنها رؤیای مزرعه‌های سـبز ... نهرهای آب زلال و شـیرین ... و گله‌های بزرگ را دارند. اما در این بیابان هیچ غذایی نیست. گرسنه و گرسنه‌تر می‌شوند. باز فراموش می‌کنند که وقتی تشنه بودند، خدا چطور برایشان آب تهیه کرد. با عصبانیت پیش موسی و هارون می‌روند.
ببینید... غذای ما تمام شده. به بچه‌هایمان چه غذایی بدهیم بخورند؟
خداوند باید ما را همان‌جا در مصر می‌کشت. در مصر قابلمه‌هایمان پر از گوشت بود! چقدر گوشت می‌خوردیم!


ما را به این بیابان آوردید تا از گرسنگی بکشید؟
از غرغر و شکایتهایتان خسته شدم! همین امروز عصر، به حضور خداوند بیایید. او قدرتش را به شما نشان خواهد داد!


خدا می‌گوید: «به شما در غروب گوشت و در سپیده‌دم نان خواهم داد. بخورید و سیر شوید و بدانید که من خداوند هستم!»


غـروب همـان روز، دسـته‌های بـزرگ بلدرچین در اردوگاه افتادند.
پرنده! هزاران پرنده!
غذا...برای همه به اندازهٔ کافی هست!


موسی درست می‌گفت. خدا بلدرچینها را فرستاد تا غذای ما باشند. او دارد ما را هدایت می‌کند!
بله... فقط خدا می‌توانست ما را از گرسنگی نجات دهد. دیگر هرگز به قدرت و هدایت خدا شک نمی‌کنم.


صبح زود روز بعد، با تعجب می‌بینند که سطح زمین با چیز سفیدی پوشیده شده است.
این چیست؟ شبیه شبنم یخزده است.
می‌پرسید این چیست؟ غذایی است که خدا برای شما فرستاده. حالا هرچه هست، اسمش را «مَنّا» بگذارید.
خدا با ما خیلی خوب است.
فقط به اندازهٔ نیاز امروزتان جمع کنید.
از کجا معلوم که فردا هم از این غذا باشد؟ من که هر چقدر بتوانم، جمع می‌کنم.
ببین! این مقدار اضافی را برای فردا کنار می‌گذارم. مهم نیست چه اتفاقی برای دیگران می‌افتد، ما چیزی برای خوردن داریم.

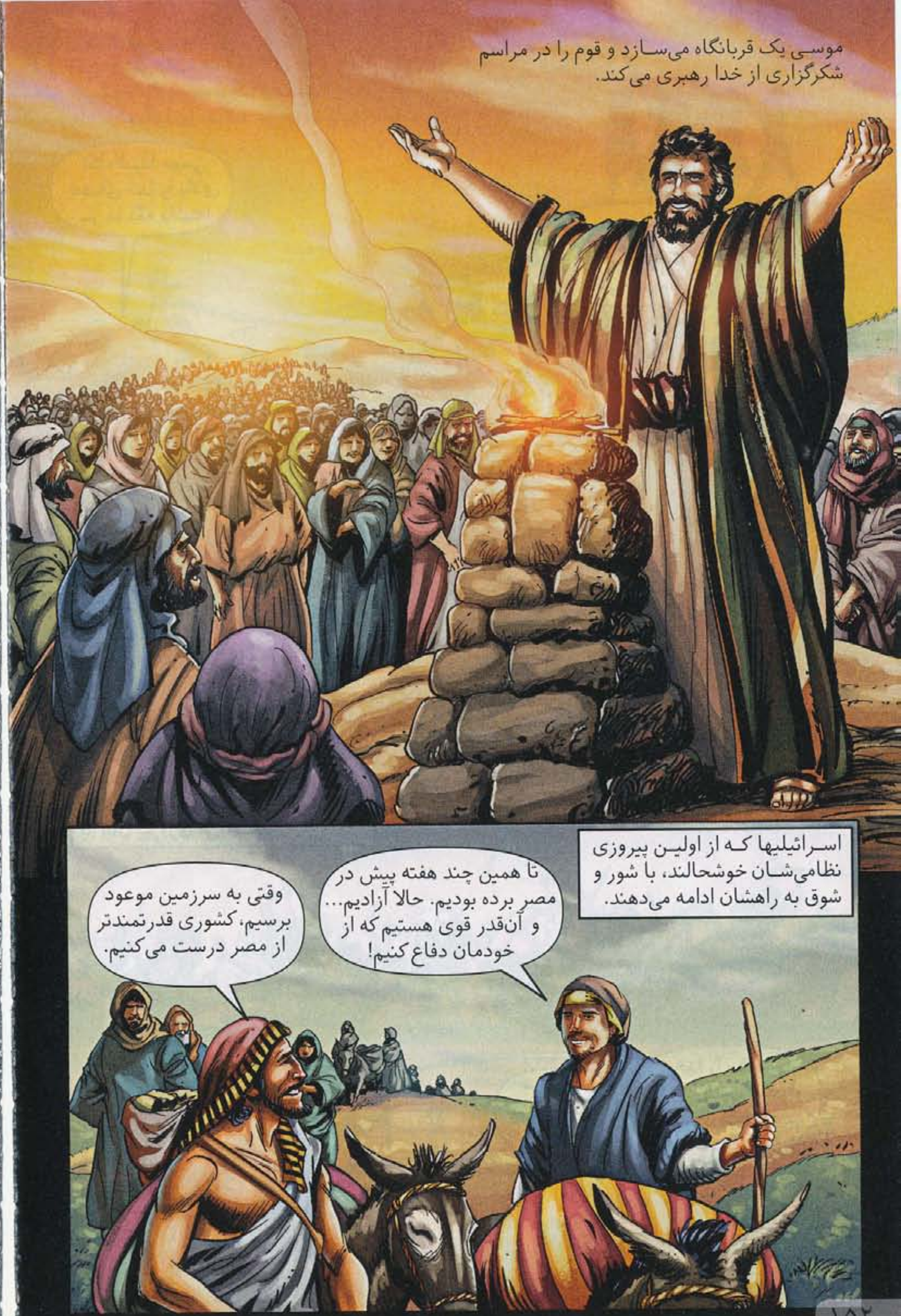

ولی صبح روز بعد...
آه! فاسد شده!
موسی به ما هشدار داده بود. باید ایمان داشته باشیم که خدا از ما مراقبت می‌کند.
در روز ششم هفته، مردم به اندازهٔ مصرف همان روز و روز شَبّات از آن غذا جمع می‌کنند. غذایی که برای روز شَبّات می‌ماند، فاسد نمی‌شود. در روز شبّات هیچ مَنّای تازه‌ای بر زمین ظاهر نمی‌شود.
اسرائیلیها که ایمانشان به خدا تقویت شده است، به سفرشان ادامه می‌دهند. آنها به سمت کوه سینا حرکت می‌کنند، جایی که خدا در آن موسی را فراخواند و گفت که قوم را از بردگی آزاد کند. موسی همسر و دو پسرش را جلوتر می‌فرستد تا سری به خانهٔ قدیمی‌شان بزنند.
به پدرت یترون بگو خدا برای قوم ما چه کار کرده.
کمی جلوتر... همان موقع که اسرائیلیها در درّه‌ای آرام اردو می‌زنند... افراد قبیله‌ای خشن دارند از بالای تپه‌ها آنها را می‌بینند ...
کار آسانی است... یک حملهٔ غافلگیرانه، بعد اردوگاه مال ما می‌شود!

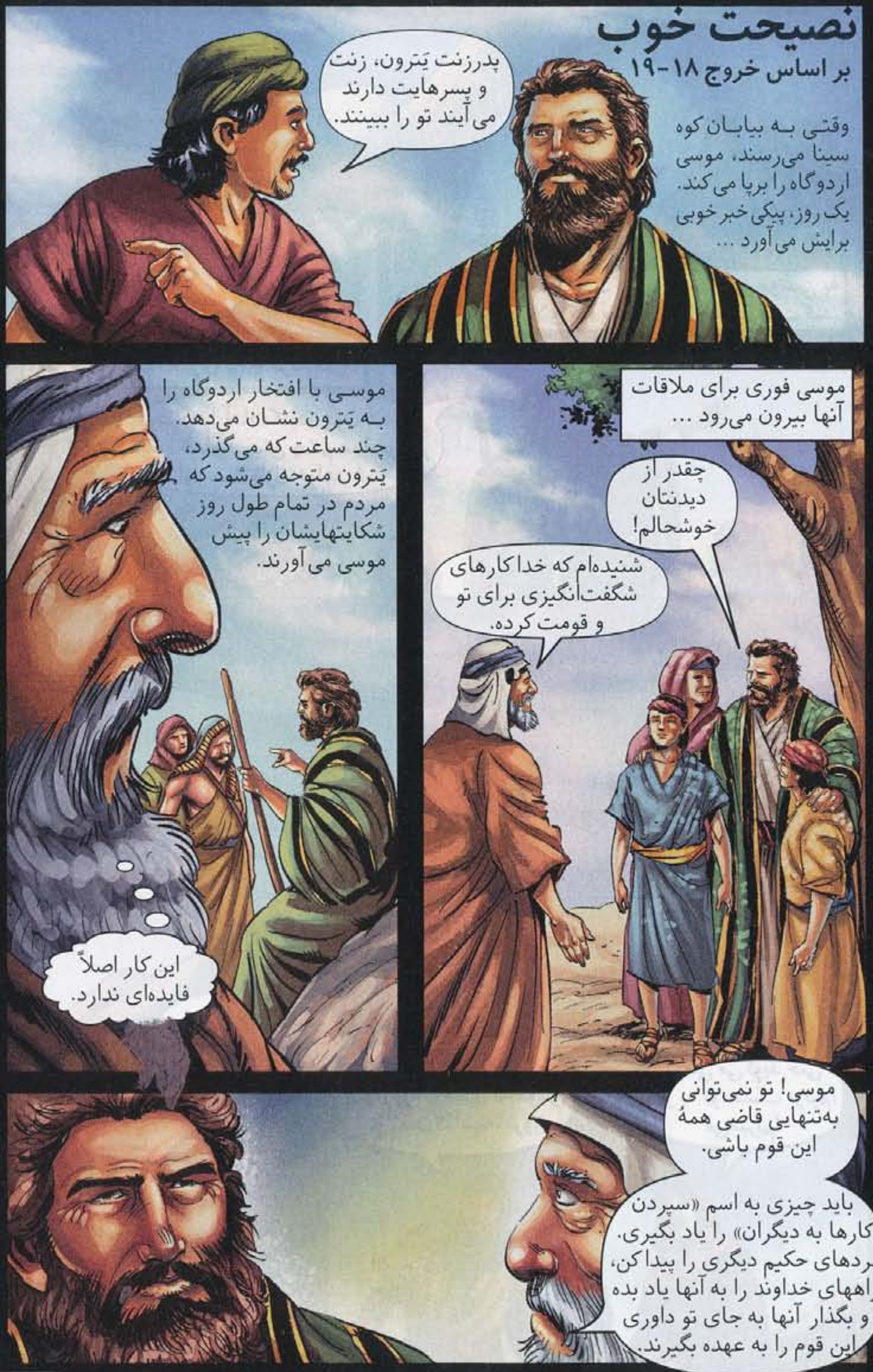


نبرد مسلحانه
براساس خروج ۱۷ :۸-۱۸
عمالیقیها سر راه اسرائیلیها کمین کرده‌اند. ولی دیده‌بانهای اسرائیلی متوجه خطر می‌شوند ...
مهاجمان دارند می آیند! برای مقابله با حملهٔ آنها آماده شوید!
موسی دستیار امینش، یوشَع پسر نون، را صدا می‌زند.
یوشع! بهترین سربازهایمان را انتخاب کن و با آن مهاجمان بجنگ. من بالای کوه می‌ایستم و عصای خدا را در دست می‌گیرم.
جنگ تمام روز طول می‌کشد. تا وقتی که موسی دستهایش را بالا نگه داشته است، روند جنگ به نفع اسرائیلیها پیش می‌رود.
اما وقتی موسی خسته می‌شود و دستهایش را پایین می‌آورد...
... سربازهای اسرائیلی از ترس حملهٔ وحشیانهٔ مهاجمان عقب‌نشینی می‌کنند.



برای پیروزی در این جنگ، موسی باید دستهایش را بالا نگه دارد. ولی او نمی‌تواند همهٔ روز این کار را بکند. هارون و حور مجبور می‌شوند بالای کوه بروند و دستهای خستهٔ موسی را بالا نگه دارند تا اسرائیلیها بتوانند در جنگ پیروز شوند.
نگاه کنید! موسی عصای خدا را بالای سر ما نگه داشته!
ای مردان! بجنگید! دیگر شکست نمی‌خوریم.
بعد از یک روز خسته‌کننده برای مردان اسرائیلی و دستهای موسی، خدا به آنان پیروزی می‌بخشد.
موقع غروب آفتاب، سربازان یوشع با پیروزی برمی‌گردند ...
سربازهای پیروز ما دارند برمی‌گردند!
خدا را ستایش کنید! بدون کمک او شکست می‌خوردیم.


موسی یک قربانگاه می‌سازد و قوم را در مراسم شکرگزاری از خدا رهبری می‌کند.
اسرائیلیها که از اولین پیروزی نظامی‌شان خوشحالند، با شور و شوق به راهشان ادامه می‌دهند.
تا همین چند هفته پیش در مصر برده بودیم. حالا آزادیم... و آن‌قدر قوی هستیم که از خودمان دفاع کنیم!
وقتی به سرزمین موعود برسیم، کشوری قدرتمندتر از مصر درست می‌کنیم.


نصیحت خوب
بر اساس خروج ۱۸-۱۹
وقتی به بیابان کوه سینا می‌رسند، موسی اردوگاه را برپا می‌کند. یک روز، پیکی خبر خوبی برایش می‌آورد ...
پدرزنت یَترون، زنت و پسرهایت دارند می‌آیند تو را ببینند.
موسی فوری برای ملاقات آنها بیرون می‌رود ...
چقدر از دیدنتان خوشحالم!
شنیده‌ام که خدا کارهای شگفت‌انگیزی برای تو و قومت کرده.
موسی با افتخار اردوگاه را به یَترون نشان می‌دهد. چند ساعت که می‌گذرد، یَترون متوجه می‌شود که مردم در تمام طول روز شکایتهایشان را پیش موسی می‌آورند.
این کار اصلاً فایده‌ای ندارد.
موسی! تو نمی‌توانی به‌تنهایی قاضی همهٔ این قوم باشی.
باید چیزی به اسم «سپردن کارها به دیگران» را یاد بگیری. مردهای حکیم دیگری را پیدا کن، راههای خداوند را به آنها یاد بده و بگذار آنها به جای تو داوری این قوم را به عهده بگیرند.

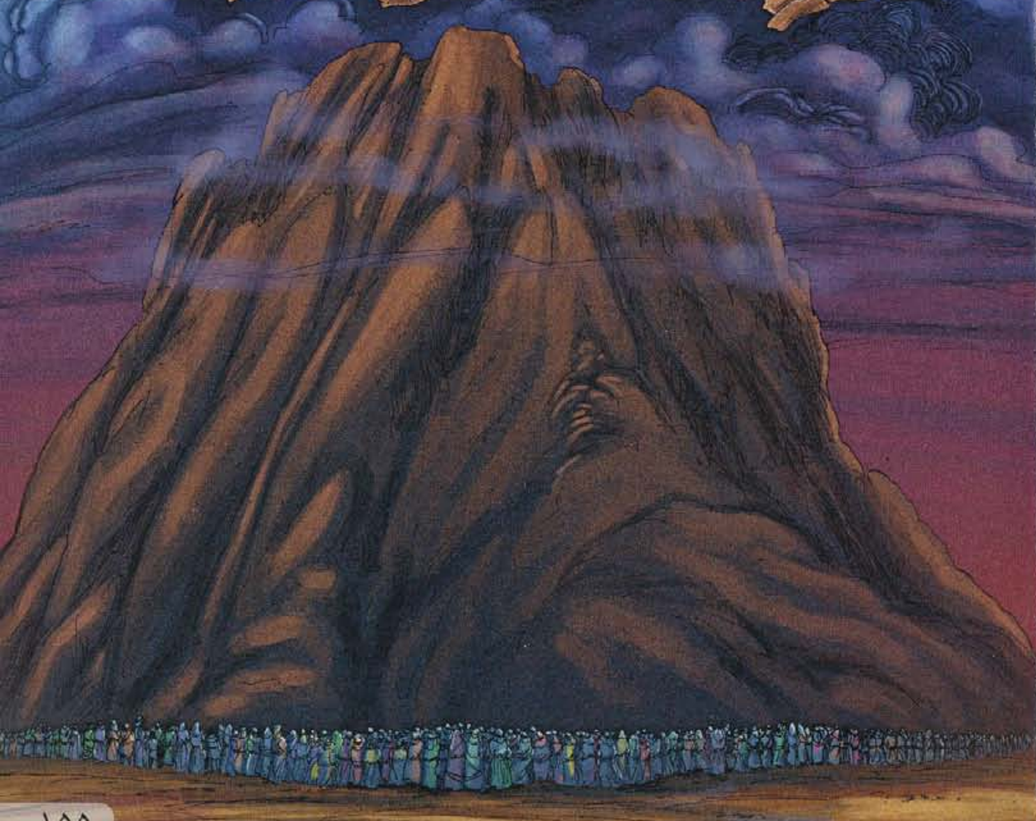


ده فرمان خدا

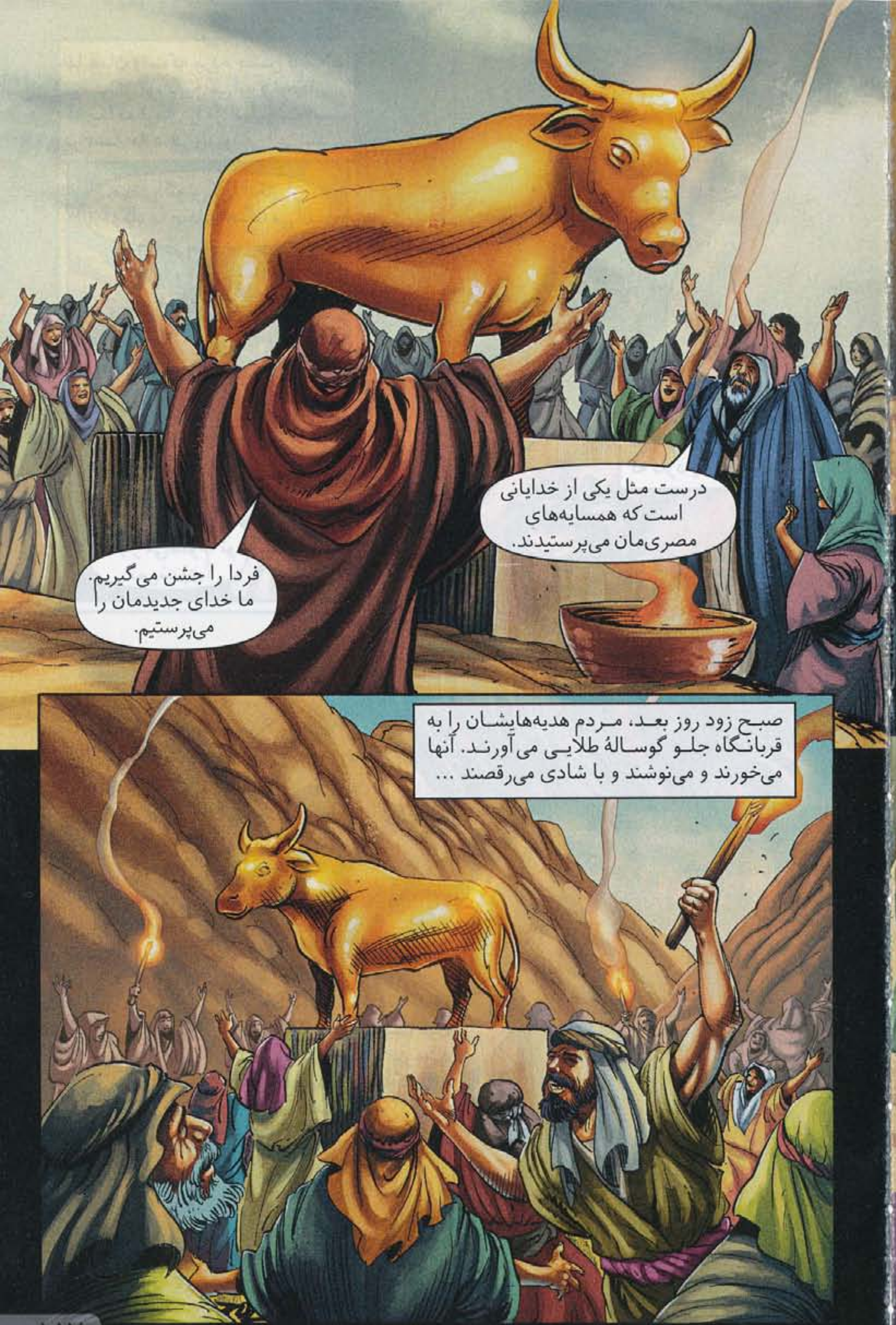
بر اساس خروج ۲۰

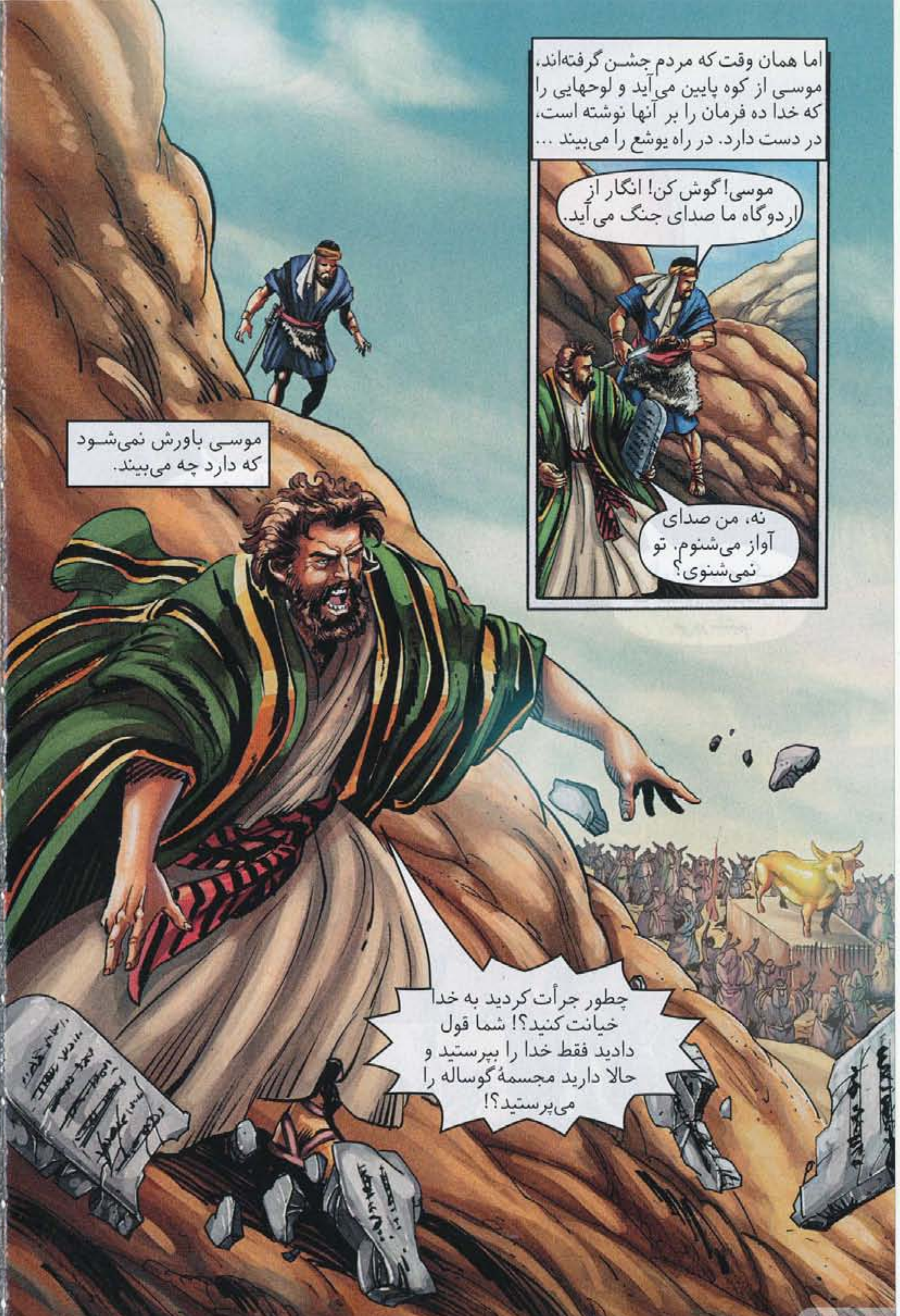
در حالی که قوم اسرائیل روبه‌روی کوه سینا ایستاده‌اند، خدا از بالای کوه صحبت می‌کند و ده فرمان را به آنها می‌دهد:

من خداوند، خدای شما هستم. نباید خدایان دیگر را بپرستید.
نباید هیچ بتی بسازید.
نباید از اسم خداوندْ خدایتان اشتباه استفاده کنید.
روز شَبّات را به یاد داشته باشید و برایتان مقدّس باشد.
به پدر و مادرتان احترام بگذارید.
نباید قتل کنید.
نباید به زن یا شوهرتان خیانت کنید.
نباید دزدی کنید.
نباید دروغ بگویید.
نباید به آنچه دیگران دارند، حسودی کنید.

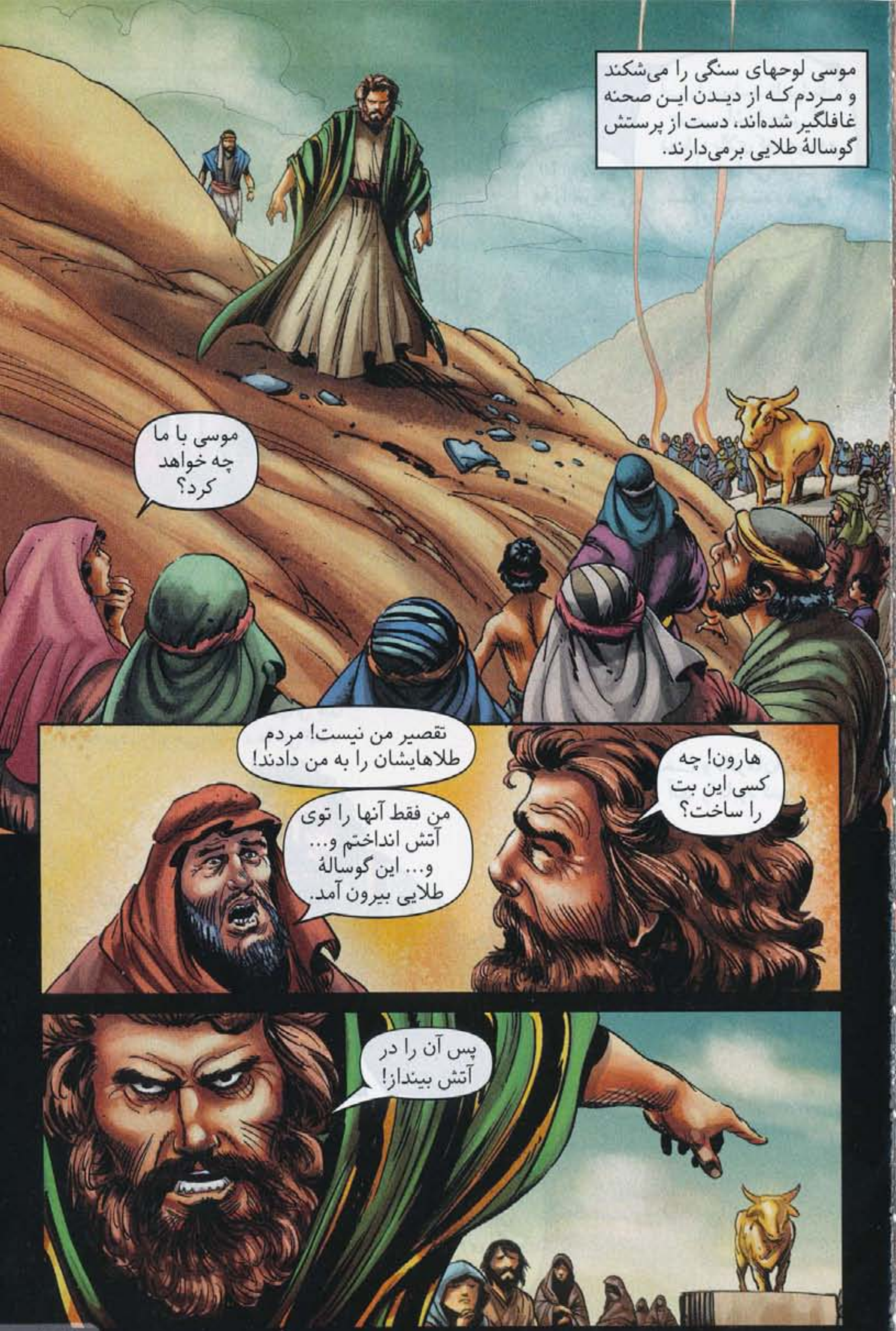



گوسالهٔ طلایی
بر اساس خروج ۳۲
بعد، خدا به موسی می‌گوید که باز هم به کوه سینا برود تا در آنجا قانون نوشته شده روی لوحهای سنگی را به او بدهد. یوشع تا قسمتی از راه همراه موسی می‌رود. چند روز می‌گذرد و موسی برنمی‌گردد.
خدا قانونهای بیشتری به موسی می‌دهد و وقتی این قانونها نوشته می‌شوند، موسی یک قربانگاه می‌سازد. او و قومش با خدا قراری می‌گذارند یا «عهدی می‌بندند». مردم قول می‌دهند که از همهٔ فرمانهای خداوند اطاعت کنند.
پس موسی کی برمی‌گردد؟
می‌توانیم برویم دنبالش بگردیم؟
نمی‌دانیم موسی کی برمی‌گردد. ولی نباید دنبالش تا بالای کوه بروید. او در آنجا با خدا تنهاست.
کسی چه می‌داند؟ شاید موسی برنگردد ...
اگر برنگشت، چه کار کنیم؟
بیایید از هارون بخواهیم برای ما مجسمه‌ای بسازد تا آن را بپرستیم.
بله! ما خدایی می‌خواهیم که بتوانیم ببینیمش.
مردم که بدون رهبرشان احساس می‌کنند گم شده‌اند، فرمانهای خدا را از یاد می‌برند و فراموش می‌کنند که قول داده‌اند فقط او را بپرستند. آنها طلاهایشان را پیش هارون می‌آورند و او آنها را ذوب می‌کند و با طلاها گوساله‌ای طلایی می‌سازد.


درست مثل یکی از خدایانی است که همسایه‌های مصری‌مان می‌پرستیدند.
فردا را جشن می‌گیریم. ما خدای جدیدمان را می‌پرستیم.
صبح زود روز بعد، مردم هدیه‌هایشان را به قربانگاه جلو گوسالهٔ طلایی می‌آورند. آنها می‌خورند و می‌نوشند و با شادی می‌رقصند ...



اما همان وقت که مردم جشن گرفته‌اند، موسی از کوه پایین می‌آید و لوحهایی را که خدا ده فرمان را بر آنها نوشته است، در دست دارد. در راه یوشع را می‌بیند ...
موسی! گوش کن! انگار از اردوگاه ما صدای جنگ می آید.
نه، من صدای آواز می‌شنوم. تو نمی‌شنوی؟
موسی باورش نمی‌شود که دارد چه می‌بیند.
چطور جرأت کردید به خدا خیانت کنید؟! شما قول دادید فقط خدا را بپرستید و حالا دارید مجسمهٔ گوساله را می‌پرستید؟!



موسی لوحهای سنگی را می‌شکند و مردم که از دیدن این صحنه غافلگیر شده‌اند، دست از پرستش گوسالهٔ طلایی برمی‌دارند.
موسی با ما چه خواهد کرد؟
هارون! چه کسی این بت را ساخت؟
تقصیر من نیست! مردم طلاهایشان را به من دادند!
من فقط آنها را توی آتش انداختم و... و... این گوسالهٔ طلایی بیرون آمد.
پس آن را در آتش بینداز!


موسی آن بت را ذوب می‌کند، طلا را به حالت گرد درمی‌آورد و آن را در رودخانه می‌ریزد.
حالا همهٔ شما از این آب بنوشید!
این آب را بنوشیم؟
بدمزه است!
آه! این آب ما را مریض می‌کند.
آب را بنوشید تا برایتان درسی باشد! وقتی که دوباره بالای کوه می‌روم و از خدا می‌خواهم شما را ببخشد، دربارهٔ بی‌وفایی‌تان فکر کنید.
موسی بالای کوه، جایی که فرمانهای خدا را گرفته بود، زانو می‌زند و دعا می‌کند.
این قوم سرسخت و نافرمان‌اند. موسی! بگذار آنها را نابود کنم.
خداوندا! خواهش می‌کنم آنها را ببخش. تو به ابراهیم، اسحاق و یعقوب قول دادی که به نسل آنها برکت بدهی. می‌دانم که این مردم لیاقتش را ندارند، ولی اگر آنها را از بین ببری، آن‌وقت بقیهٔ ملتها فکر می‌کنند نتوانسته‌ای به وعده‌هایت وفا کنی.

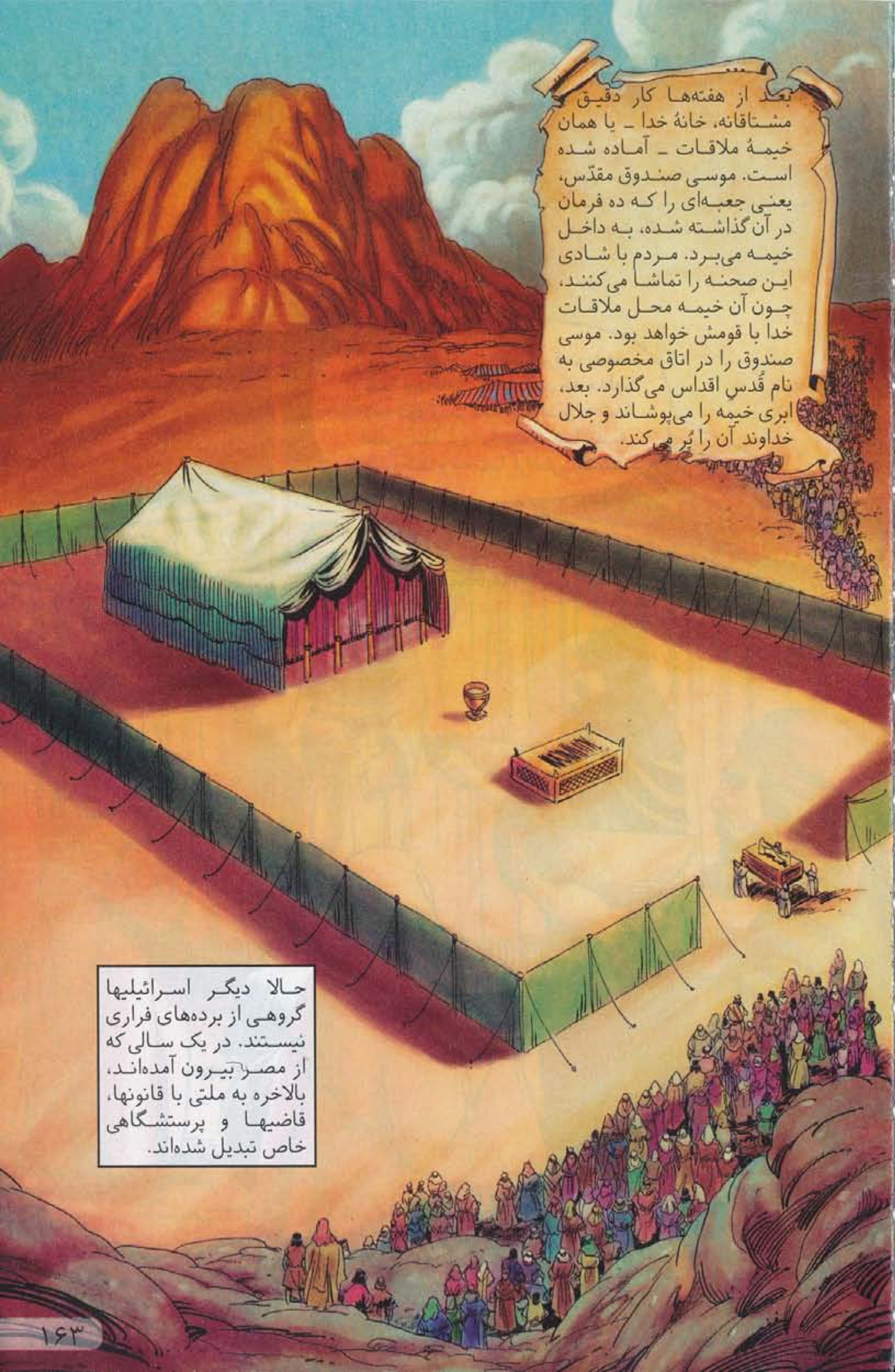

در اردوگاه مردم برای سالم برگشتن موسی دعا می‌کنند. با توجه به کاری که کرده‌اند، آنها واقعاً امیدوارند خداوند ایشان را ببخشد. اما وقتی می‌بینند که موسی دارد از کوه پایین می‌آید، وحشت می‌کنند ...
او موسی است! به صورتش نگاه کنید! مثل خورشید می‌درخشد!
شکوه و جلالِ با خدا بودن از صورت موسی می‌تابد. او صورتش را با نقابی می‌پوشاند تا مردم نترسند.
نترسید. خدا شما را بخشیده است.

خیمهٔ ملاقات

خروج ۲۹:۳۴-۳۸:۴۰







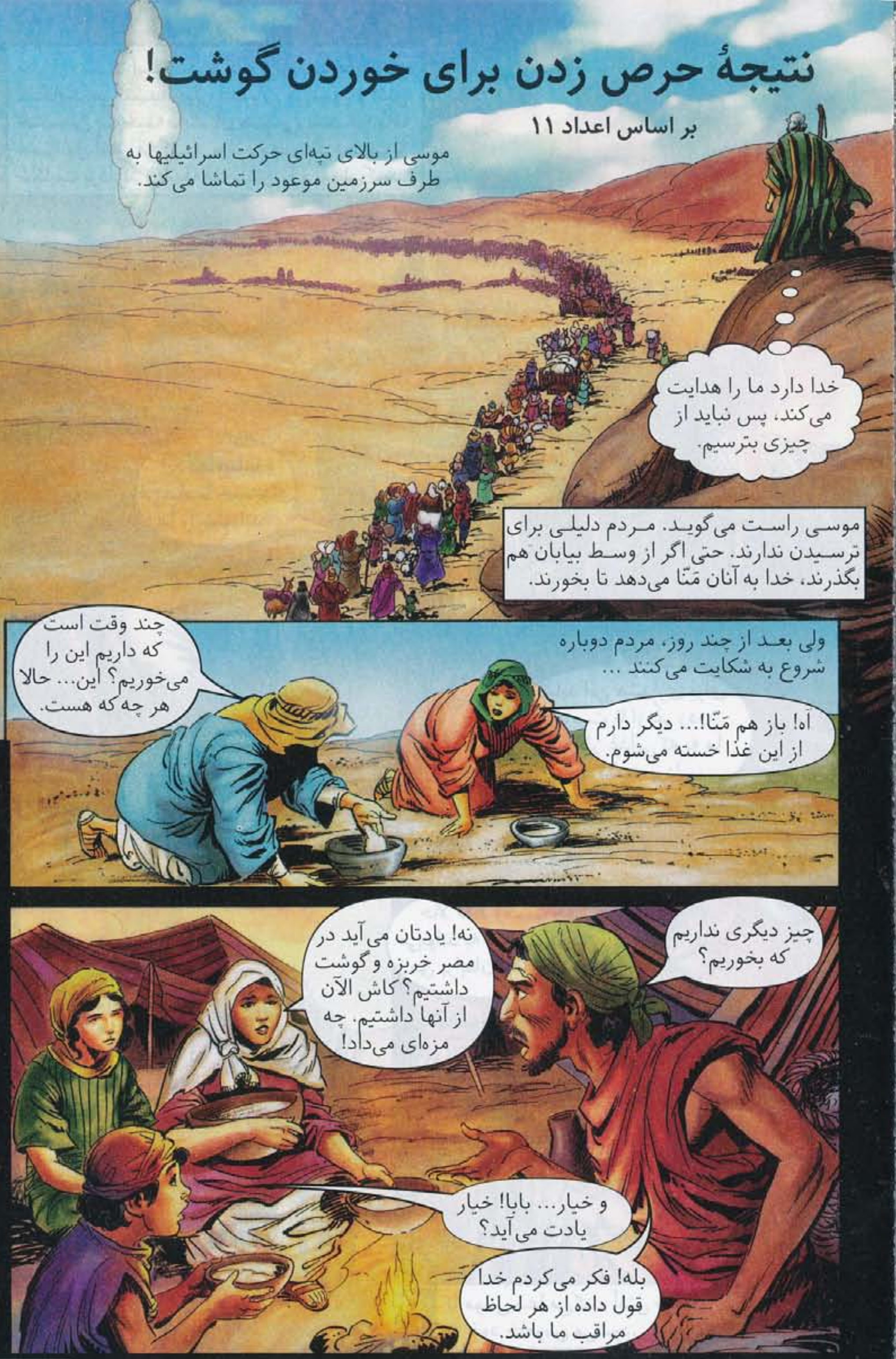
قربانی و برکت

بر اساس کتابهای لاویان و اعداد

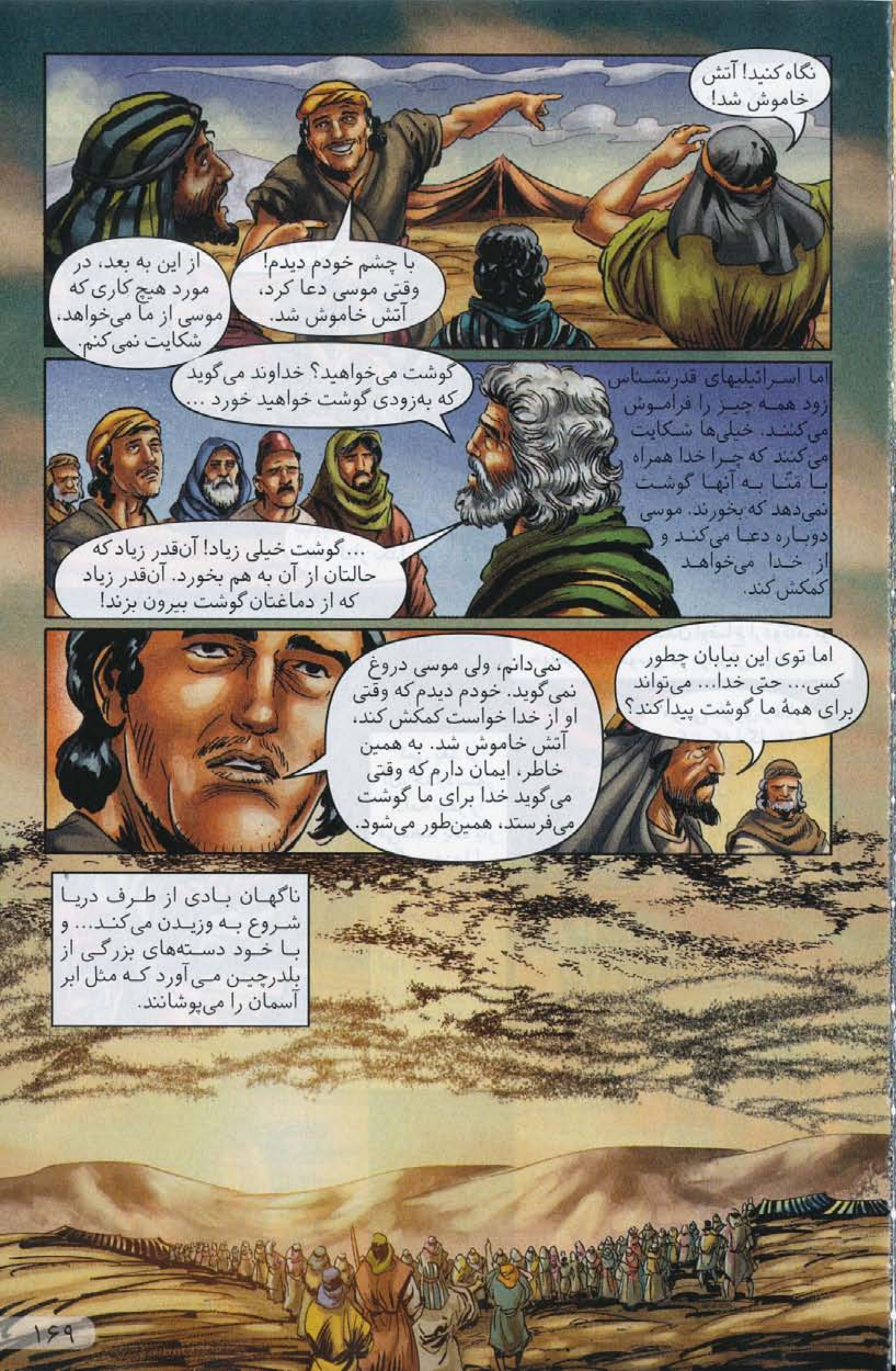





شمارش قوم
بر اساس اعداد ۱۰
هر چه مردم بیشتر دربارهٔ سرزمین موعودی که خدا آنها را به آنجا هدایت خواهد کرد، صحبت می‌کنند، هیجان در اردوگاه اسرائیل بیشتر و بیشتر می‌شود. یک روز، صدای بلند دو شیپور بزرگ نقره‌ای همه‌جا را پر می‌کند ...
این صدا علامت این است که همهٔ قوم باید به خیمهٔ ملاقات بیایند. قرار است اتفاق مهمی بیفتد.
مردم هر کاری دارند، زمین می‌گذارند و با عجله به طرف خیمهٔ ملاقات می‌روند.
یعنی باید راه بیفتیم؟
نمی‌دانم. باید صبر کرد و دید چه می‌شود. دستور از طرف خدا می‌رسد.
نگاه کنید! ابر دارد بلند می‌شود!
برخیز ای خداوند! تا دشمنانت از پیش رویت فرار کنند!
این همان علامت است! مردم با اشتیاق صف می‌کشند تا به سمت سرزمین موعود بروند. کاهنان در جلوی صف جای می‌گیرند و صندوق مقدّس عهد را حمل می‌کنند. اسرائیلیها رد می‌شوند و موسی طبق دستور خدا آنها را می‌شمارد.


نتیجهٔ حرص زدن برای خوردن گوشت!
بر اساس اعداد ۱۱
موسی از بالای تپه‌ای حرکت اسرائیلیها به طرف سرزمین موعود را تماشا می‌کند.
خدا دارد ما را هدایت می‌کند، پس نباید از چیزی بترسیم.
موسی راست می‌گوید. مردم دلیلی برای ترسیدن ندارند. حتی اگر از وسط بیابان هم بگذرند، خدا به آنان مَنّا می‌دهد تا بخورند.
ولی بعد از چند روز، مردم دوباره شروع به شکایت می‌کنند ...
آه! باز هم مَنّا!... دیگر دارم از این غذا خسته می‌شوم.
چند وقت است که داریم این را می‌خوریم؟ این... حالا هر چه که هست.
چیز دیگری نداریم که بخوریم؟
نه! یادتان می‌آید در مصر خربزه و گوشت داشتیم؟ کاش الآن از آنها داشتیم. چه مزه‌ای می‌داد!
و خیار... بابا! خیار یادت می‌آید؟
بله! فکر می‌کردم خدا قول داده از هر لحاظ مراقب ما باشد.


خدا از دست اسرائیلیها که برای هر موضوعی شکایت می‌کنند، خیلی عصبانی می‌شود و آتش خشمش به خیمه‌هایشان هم می‌رسد. اردوگاه اسرائیل آتش می‌گیرد و قوم مجبورند دست از شکایت بردارند و شعله‌های آتش را خاموش کنند.
آیا خدا صاعقه فرستاد تا خیمه‌های ما را بسوزاند؟
شاید این هشداری برای ماست تا از غر زدن به‌خاطر غذایی که به ما داده، دست برداریم.
موسی! کمکمان کن! همهٔ اردوگاه دارد از بین می‌رود!
حالا فقط رحمت خدا می‌تواند به شما کمک کند. من برایتان دعا می‌کنم.
تا موسی دعا می‌کند، آتش خود به خود خاموش می‌شود.


نگاه کنید! آتش خاموش شد!
با چشم خودم دیدم! وقتی موسی دعا کرد، آتش خاموش شد.
از این به بعد، در مورد هیچ کاری که موسی از ما می‌خواهد، شکایت نمی‌کنم.
اما اسرائیلیهای قدرنشناس زود همه چیز را فراموش می‌کنند. خیلی‌ها شکایت می‌کنند که چرا خدا همراه با منّا به آنها گوشت نمی‌دهد که بخورند. موسی دوباره دعا می‌کند و از خدا می‌خواهد کمکش کند.
گوشت می‌خواهید؟ خداوند می‌گوید که به‌زودی گوشت خواهید خورد ...
... گوشت خیلی زیاد! آن‌قدر زیاد که حالتان از آن به هم بخورد. آن‌قدر زیاد که از دماغتان گوشت بیرون بزند!
اما توی این بیابان چطور کسی... حتی خدا... می‌تواند برای همهٔ ما گوشت پیدا کند؟
نمی‌دانم، ولی موسی دروغ نمی‌گوید. خودم دیدم که وقتی او از خدا خواست کمکش کند، آتش خاموش شد. به همین خاطر، ایمان دارم که وقتی می‌گوید خدا برای ما گوشت می‌فرستد، همین‌طور می‌شود.
ناگهان بادی از طرف دریا شروع به وزیدن می‌کند... و با خود دسته‌های بزرگی از بلدرچین می‌آورد که مثل ابر آسمان را می‌پوشانند.



بلدرچینها در بیابان روی زمین می‌ریزند و اسرائیلیها تا جایی که می‌توانند، آنها را جمع می‌کنند.
گوشت! هرچقدر بخواهیم، می‌توانیم بخوریم!
بیایید کمی هم برای بعد کنار بگذاریم.
چند سبد دیگر بلدرچین جمع کنم؟
تا جایی که می‌توانی، جمع کن. هر چقدر دلمان بخواهد، گوشت هست!
مردم آن‌قدر پُرخوری می‌کنند که خیلی از آنان مریض می‌شوند.
حقّم بود! خیلی حرص زدم.
کمی بعد از آن، خدا دستور ادامهٔ سفر را می‌دهد. یک بار دیگر، روزها ابر و شبها ستون آتش، قوم را هدایت می‌کند. آنها به محلی در نزدیکی سرزمینی می‌رسند که خدا قولش را به آنان داده بود.
کمی بعد از آرام شدن اوضاع اردوگاه، برادر و خواهر خود موسی در برابرش می‌ایستند.
موسی طوری رفتار می‌کند که انگار فقط او سخنگوی خداست.
هارون! مثل اینکه یادش رفته **تو** کاهن اعظمی.



دعوای خواهر و برادری
بر اساس اعداد ۱۲
بعد از آن همه سال، هارون و مریم از این که همیشه باید از برادر کوچکشان موسی دستور بگیرند، خسته شده‌اند. چرا او محبوب خداست؟
مریم! راست می‌گویی. وقتش رسیده تا با برادر کوچکمان صحبت کنیم.
آنها با عصبانیت پیش موسی می‌روند ...
موسی! ما از این که همیشه تو دستور می‌دهی، خسته شده‌ایم.
فکر می‌کنی تو تنها کسی هستی که می‌تواند از طرف خدا حرف بزند؟ آیا خدا از هارون نخواست تا کاهن اعظم باشد؟
یادت باشد که من هم نبیه‌ام!
قبل از آنکه موسی بخواهد حرف بزند، خدا به هر سهٔ آنها می‌گوید که به خیمهٔ ملاقات بیایند.
من همیشه از راه خواب و رؤیا با قومم صحبت کرده‌ام.
موسی اولین پیامبری است که با او رو در رو حرف زده‌ام.
آیا متوجه موضوع نمی‌شوید؟ فکر نمی‌کنید باید از بی‌احترامی به پیامبر برگزیدهٔ من بترسید؟
بعد، ابر ناپدید می‌شود. وقتی مریم و هارون، روی‌شان را برمی‌گردانند، از تعجب خشک‌شان می‌زند ...



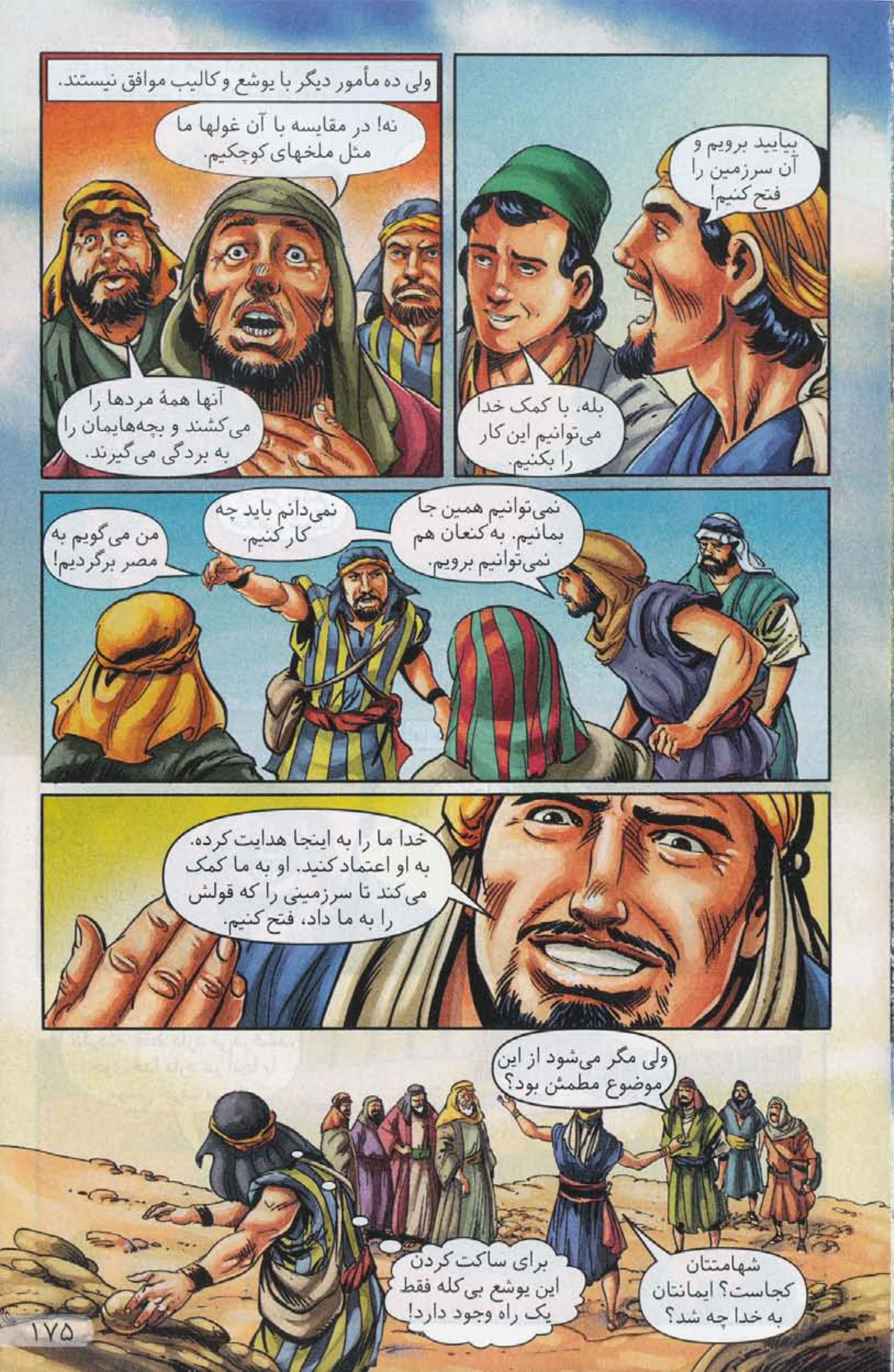
مریم متوجه می‌شود که ناگهان جذام گرفته است... بیماری‌ای که اسرائیلیها از آن بیشتر از هر بیماری دیگری می‌ترسند.
وای، نه! چرا به ضد موسی حرف زدم؟ کمک! کمک!
موسی! ما اشتباه می‌کردیم. خواهش می‌کنم به دل نگیر. نمی‌توانی به مریم کمک کنی؟
هارون! فقط خدا می‌تواند او را شفا بدهد، ولی من برایش دعا می‌کنم.
خدایا! همین حالا او را شفا بده. التماست می‌کنم.
خدا قبول می‌کند که مریم را شفا بدهد، ولی او اول باید هفت روز از اردوگاه اخراج شود.
روز هفتم، وقتی هارون به‌عنوان کاهن اعظم به مریم اجازهٔ ورود به اردوگاه را می‌دهد، او برمی‌گردد.
هارون! من درس عبرت گرفتم. غرور و خودخواهی من گناه بود.
در مورد من هم همین‌طور بود. دیگر نباید هیچ وقت به حکمت خدا شک کنیم.



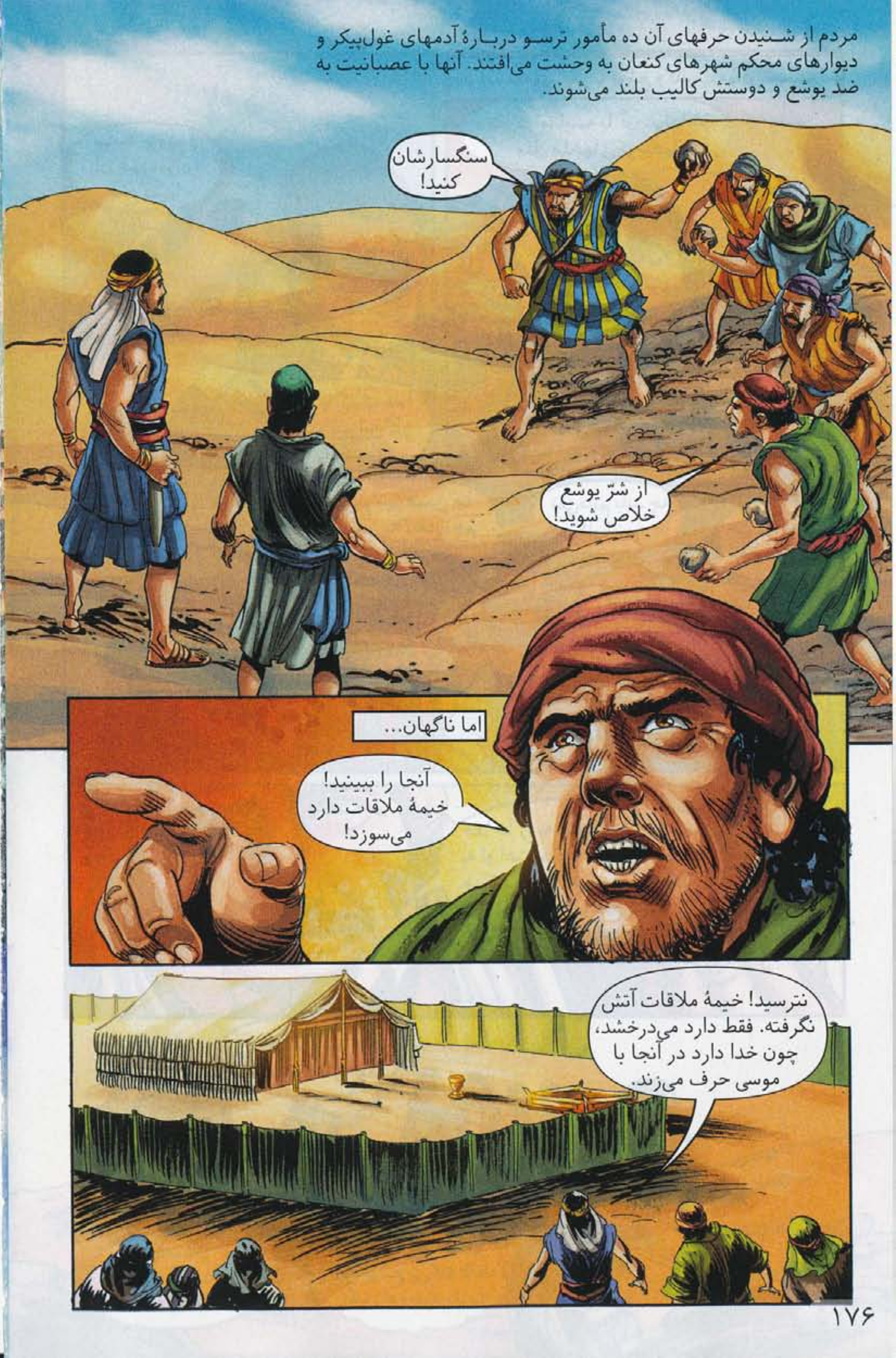
اختلاف بین جاسوسها
بر اساس اعداد ۱۳:۱-۱۴:۱۰
اسرائیلیها به سفرشان ادامه می‌دهند تا اینکه به صحرای فاران می‌رسند. در آنجا موسی به آنها دستور می‌دهد اردو بزنند.
دریای مدیترانه
کنعان
دریای جلیل
صحرای فاران
اردوگاه
دریای مرده
رود اردن
کوه سینا
مصر
دریای سرخ
مدیان
بیابان عرب
موسی از هر قبیله یک مرد را صدا می‌کند تا در جلسهٔ مهمی شرکت کنند.
ما به مرز کنعان رسیده‌ایم، جایی که خدا وعده‌اش را به ما داده.
ولی قبل از آنکه وارد آن بشویم، باید بدانیم پیش روی ما چه خبر است.
نقشه‌ات چیست؟
یوشع! ما باید آن سرزمین را بررسی کنیم.
باید اول ببینیم مردم آنجا چطور آدمهایی‌اند، از چند رودخانه باید بگذریم و شهرها تا چه حدّ مقاوم‌اند.
کار خطرناکی است، ولی باید این کار راکرد.
هر مرد می‌تواند به‌عنوان جاسوس یا پیشاهنگ عمل کند. از همین لحظه شروع می‌کنیم.
آن شهر را ببین!
متوجه اندازهٔ دیوارهایش شدی؟!



چند فرسنگ آن‌طرف‌تر...
نگاه کنید! آدمهای غول‌پیکر!
هیچ‌کس در اردوگاه ما نمی‌تواند جلوی حتی یکی از این مردها بایستد!
و در درّهٔ حاصلخیز آنجا...
یوشع! اینجا حتماً خاک خوبی دارد که چنین انگورهای درشتی در آن به بار می‌آیند.
بله، کالیب! بیا به اردوگاه برگردیم و به موسی خبر بدهیم.
همهٔ افراد اردوگاه به استقبال جاسوسان می‌روند.
آن انگورها را ببین! مرا به یاد میوه‌هایی می‌اندازد که در مصر می‌خوردیم.
بقیهٔ پیشاهنگ‌ها هم چیزهایی را که در کنعان دیده‌اند، گزارش می‌دهند.
سرزمینی پربار است... محصولات خوبی دارد!
ولی پُر است از آدمهای غول‌پیکر و شهرهای محکم حصاردار. از آنجا خوشم نمی‌آید. هیچ وقت نمی‌توانیم آنها را شکست بدهیم.

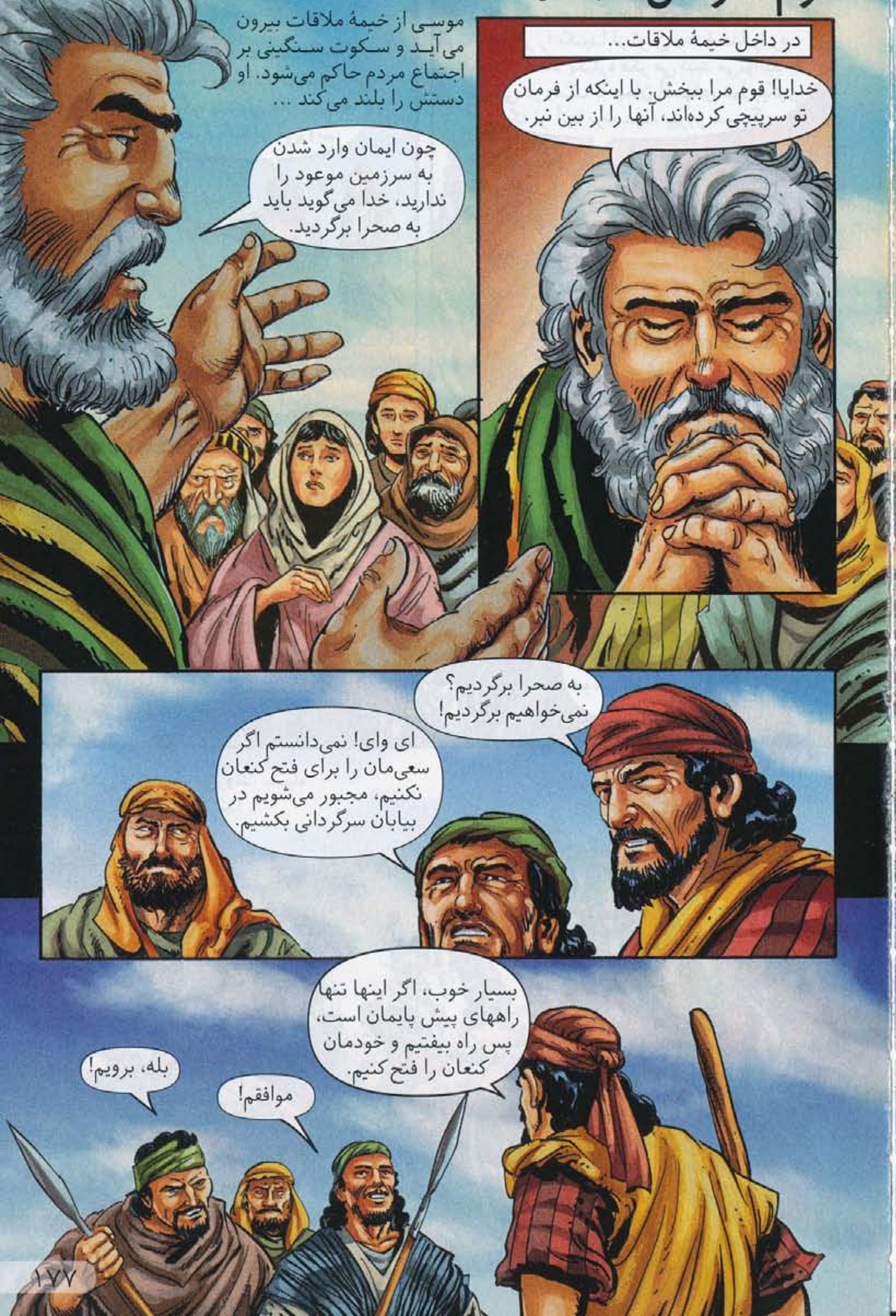


بیایید برویم و آن سرزمین را فتح کنیم!
بله، با کمک خدا می‌توانیم این کار را بکنیم!
ولی ده مأمور دیگر با یوشع و کالیب موافق نیستند.
نه! در مقایسه با آن غولها ما مثل ملخهای کوچکیم.
آنها همهٔ مردها را می‌کشند و بچه‌هایمان را به بردگی می‌گیرند.
نمی‌توانیم همین جا بمانیم. به کنعان هم نمی‌توانیم برویم.
نمی‌دانم باید چه کار کنیم.
من می‌گویم به مصر برگردیم!
خدا ما را به اینجا هدایت کرده. به او اعتماد کنید. او به ما کمک می‌کند تا سرزمینی را که قولش را به ما داد، فتح کنیم.
ولی مگر می‌شود از این موضوع مطمئن بود؟
شهامتتان کجاست؟ ایمانتان به خدا چه شد؟
برای ساکت کردن این یوشع بی‌کله فقط یک راه وجود دارد!



قوم سرکش

بر اساس اعداد ۱۴:۱۱-۱۶:۳۴

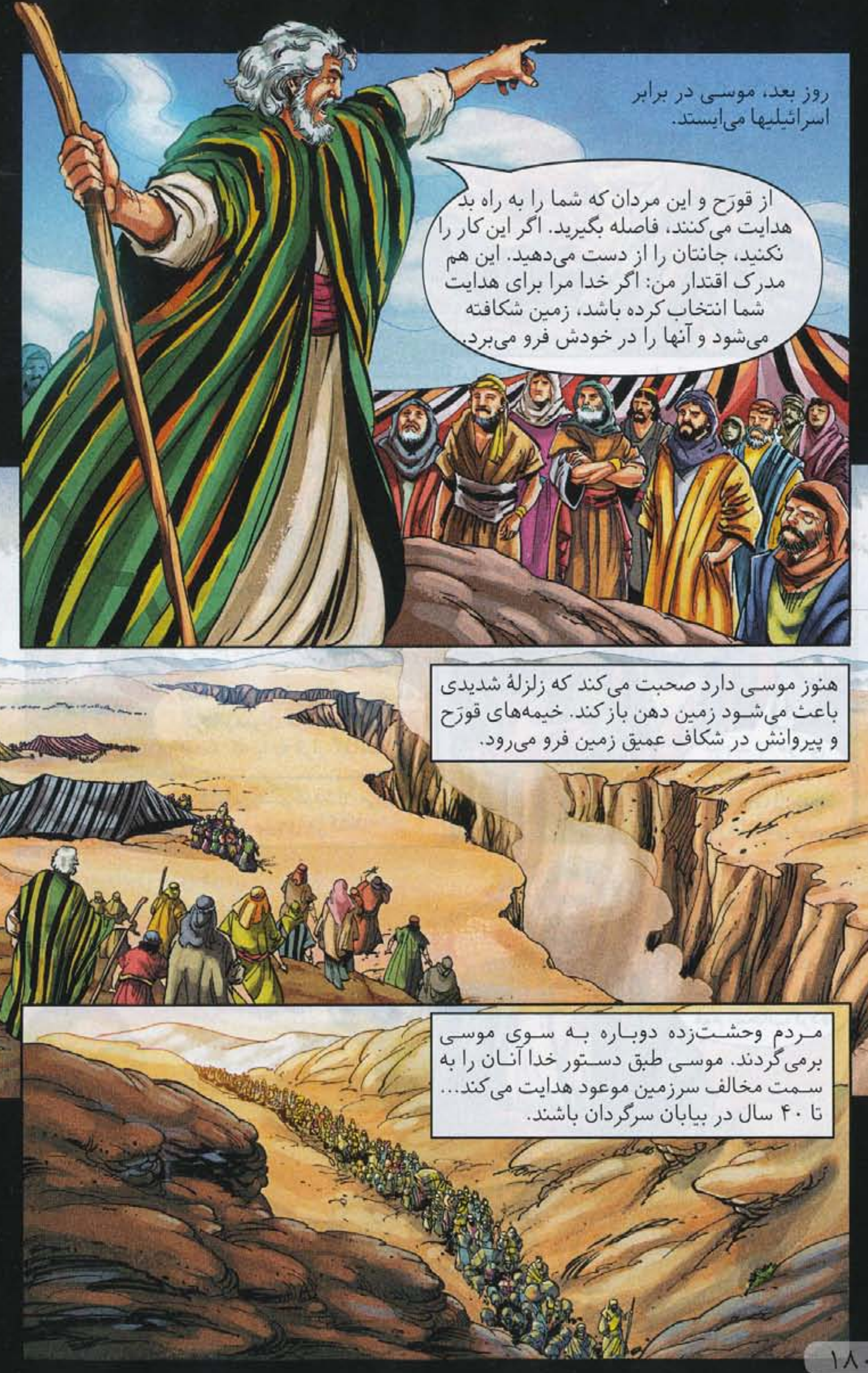




مردان به سرعت نقشه‌ای می‌کشند و می‌روند تا به موسی بگویند.
شما می‌توانید به صحرا برگردید، ولی ما داریم به طرف کنعان می‌رویم.
اول ترسو بودید و حالا احمق شده‌اید. نه، این کار را نکنید! از ترسْ وعدهٔ خدا را رد کردید و حالا یکباره فکر می‌کنید می‌توانید به تنهایی در جنگ با همان آدمهای غول‌پیکری که از آنها ترسیدید، پیروز شوید؟
موسی! تو همیشه حرفهایت را به بدترین شکل ممکن می‌زنی!
آن احمقهای سرکش، سپاهی تشکیل می‌دهند و فوری برای فتح سرزمین کنعان راه می‌افتند.
ما راهزنها را شکست دادیم. پس می‌توانیم این سرزمین را هم فتح کنیم.
و می‌توانیم این کار را بدون موسی هم بکنیم.
اما وقتی از تپه بالا می‌روند، سپاه مقابل به آنها حمله می‌کند!



اگر از اینجا جان سالم به‌در ببرم، هر چه موسی بگوید، اطاعت می‌کنم.
دارند همه را می‌کشند! بیایید از اینجا برویم.
خیلی زود، جنگ تمام می‌شود و اسرائیلیهای شکست خورده، لنگ‌لنگان به اردوگاه برمی‌گردند.
چه شد؟
امکان نداشت بتوانیم پیروز شویم.
دشمن از هر طرف به ما حمله کرد. رهبران ما اولین کسانی بودند که پا به فرار گذاشتند.
مردم نتیجهٔ نافرمانی از خدا را به چشم خودشان می‌بینند... و تا مدتی با خوشحالی از موسی پیروی می‌کنند.
اما مدتی بعد، مردی به نام قورَح و چند نفر دیگر که در کارهای خیمهٔ ملاقات کمک می‌کنند، به رهبری موسی حسودی می‌کنند.
ما هم به‌خوبی موسی هستیم! چرا او باید همیشه به ما دستور بدهد؟
بیایید به موسی بگوییم که ما خودمان از پس کارها برمی‌آییم.
قورَح و پیروانش پیش موسی می‌روند و موسی از همهٔ قوم می‌خواهد که جمع شوند.
فردا خداوند به ما نشان می‌دهد که چه کسی را برای رهبری قوم انتخاب کرده!


روز بعد، موسی در برابر اسرائیلیها می‌ایستد.
از قورَح و این مردان که شما را به راه بد هدایت می‌کنند، فاصله بگیرید. اگر این کار را نکنید، جانتان را از دست می‌دهید. این هم مدرک اقتدار من: اگر خدا مرا برای هدایت شما انتخاب کرده باشد، زمین شکافته می‌شود و آنها را در خودش فرو می‌برد.
هنوز موسی دارد صحبت می‌کند که زلزلهٔ شدیدی باعث می‌شود زمین دهن باز کند. خیمه‌های قورَح و پیروانش در شکاف عمیق زمین فرو می‌رود.
مردم وحشت‌زده دوباره به سوی موسی برمی‌گردند. موسی طبق دستور خدا آنان را به سمت مخالف سرزمین موعود هدایت می‌کند... تا ۴۰ سال در بیابان سرگردان باشند.

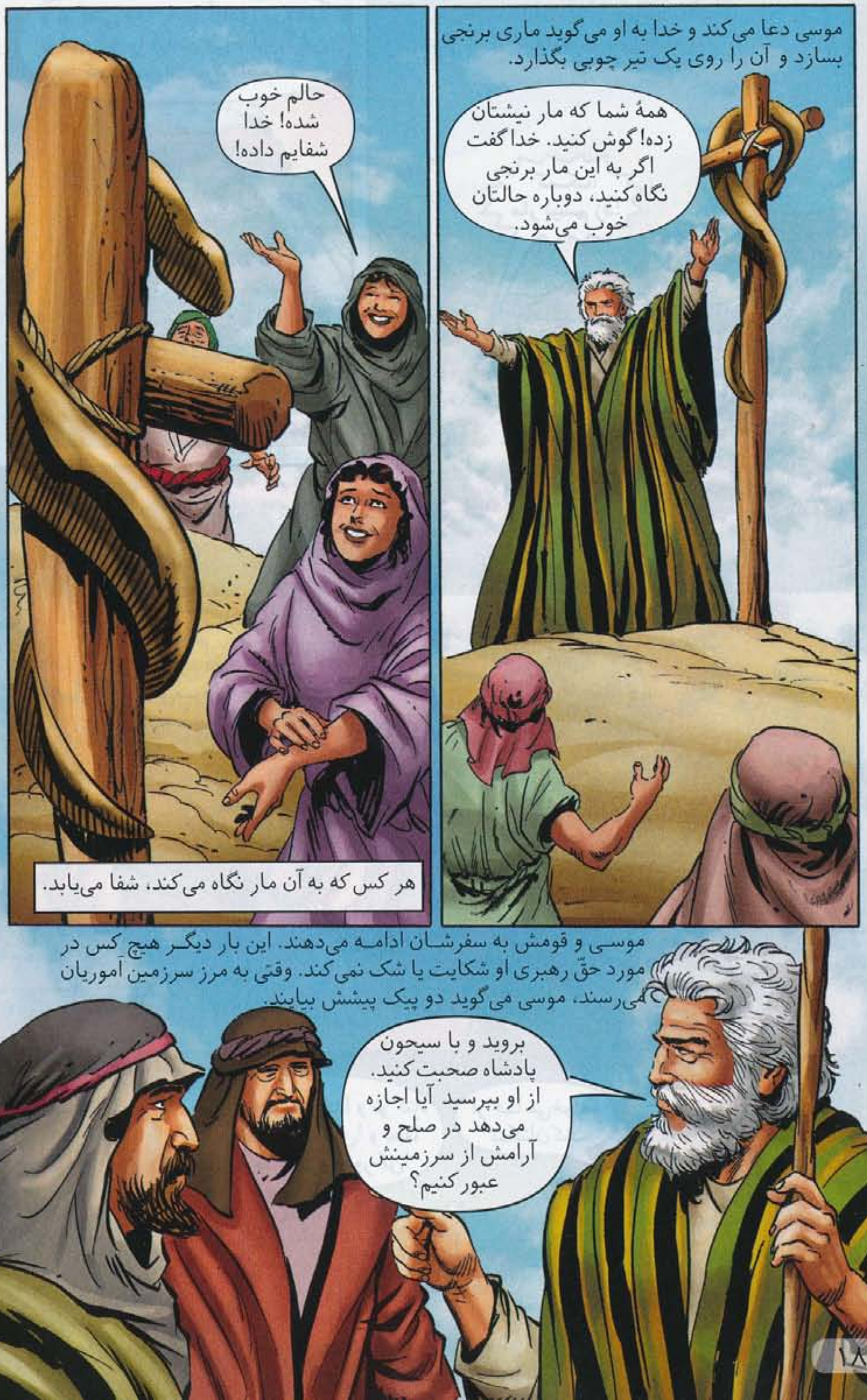

چون ضربه زدی، محرومی!
بر اساس اعداد ۲۰:۱-۱۳
وقتی سختیها از راه می‌رسند، مردم فراموش می‌کنند که به‌خاطر ترس خودشان بود که از سرزمین خوبی که خدا قولش را داده بود، محروم شدند. و باز هم شکایت پشت شکایت ...
آب نداریم! حالا چه کار کنم؟
چشمه خشک شده! چطور غذا بپزم... یا لباس بشویم؟
از رهبران قبیله‌مان می‌خواهم که دربارهٔ این موضوع با موسی صحبت کنند.
خب، موسی! حالا از کجا آب بیاوریم؟
ما را به اینجا آوردی تا از تشنگی بمیریم؟
دیگر بس است. بیایید به مصر برگردیم. در آنجا دست کم، آب و غذا داشتیم.
آب می‌خواهید؟ باشد، به شما آب می‌دهم!
در لحظهٔ عصبانیت، موسی با عصا به سنگ بزرگی در آن نزدیکی ضربه می‌زند... آن هم دو بار! از آن سنگ آب بیرون می‌آید، ولی خدا از این کار خشنود نیست! وقتی موسی خودش اطاعت نمی‌کند، چطور می‌تواند اطاعت کردن را به قوم یاد بدهد؟ به‌خاطر این سرمشق بدی که موسی از خودش به جا می‌گذارد، خدا می‌گوید که او وارد سرزمین موعود نخواهد شد.

مار برنجی

بر اساس اعداد ۲۲:۲۱-۲۲:۲۰



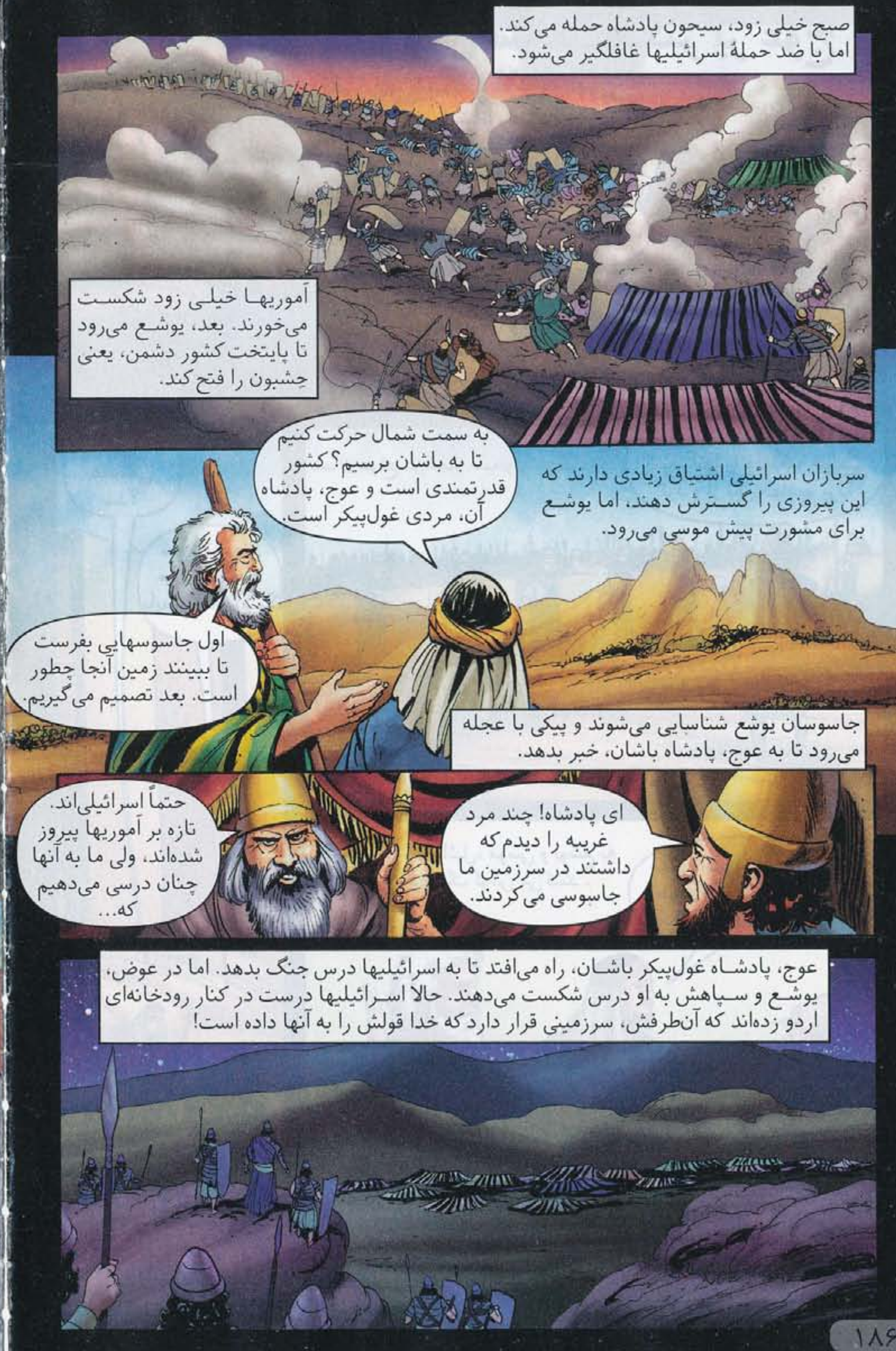




پیروزی شگفت‌انگیز بر عوج

بر اساس اعداد ۲۱:۲۱-۳۵





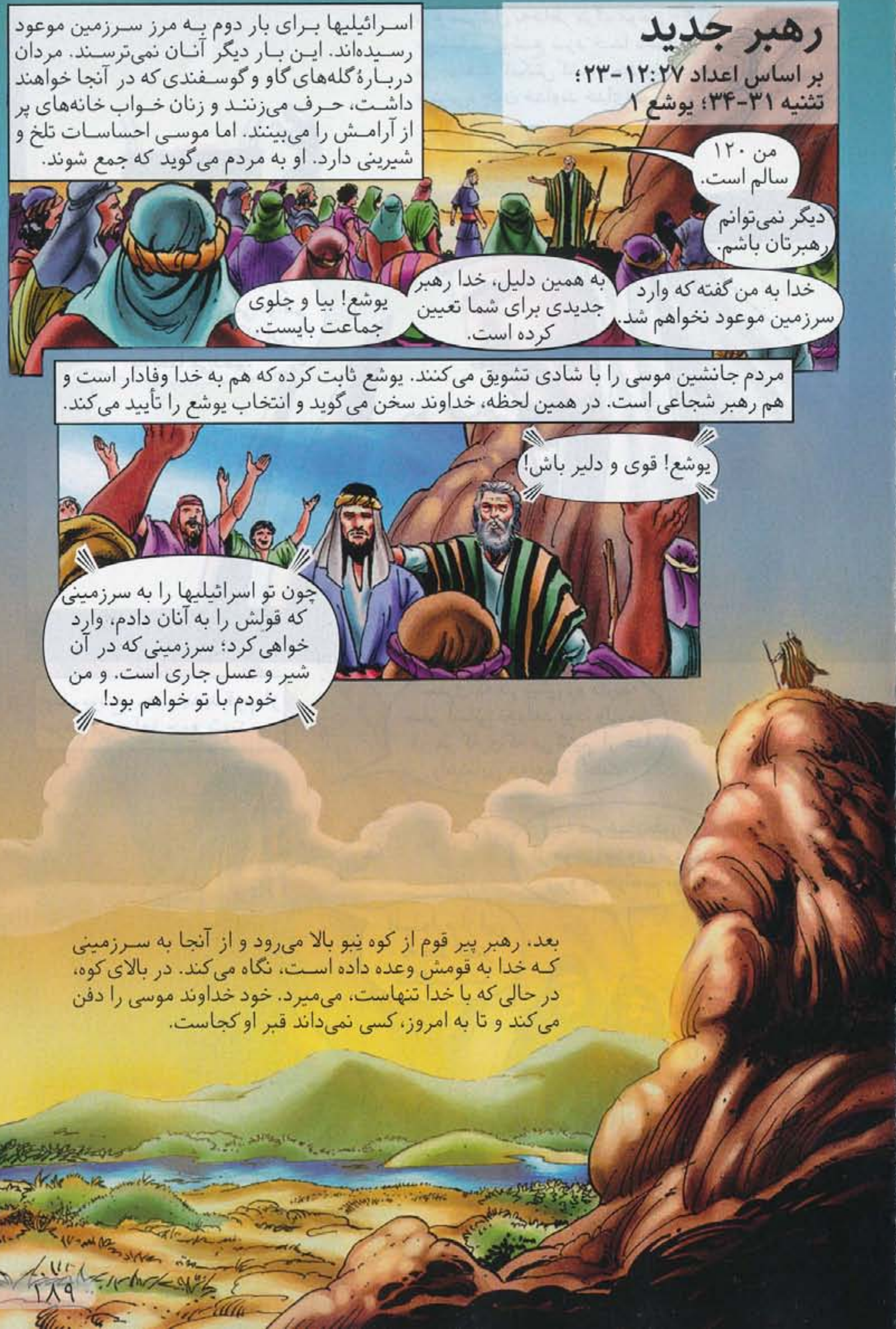
مرد لجباز و الاغش

بر اساس اعداد ۲۲-۲۴

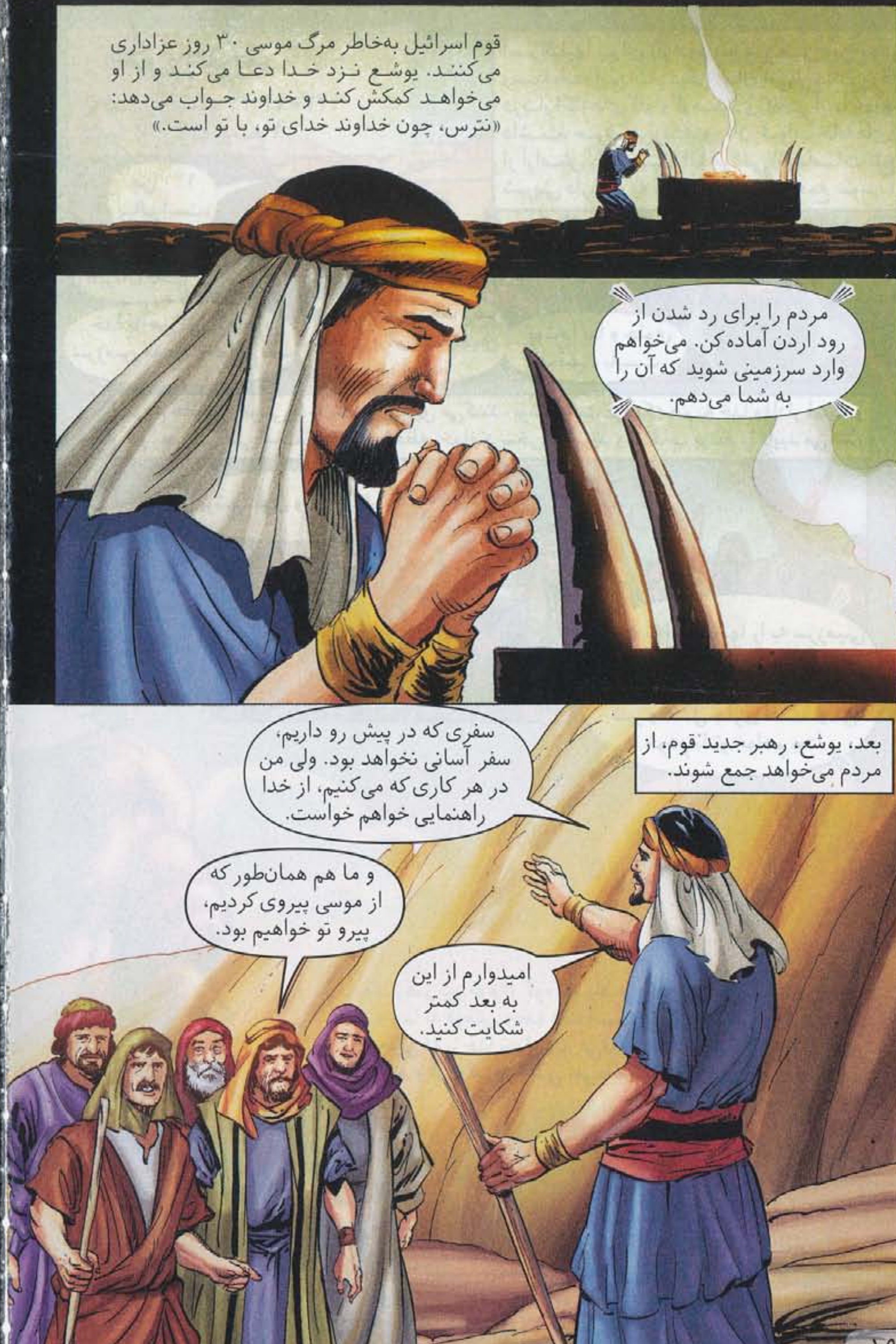




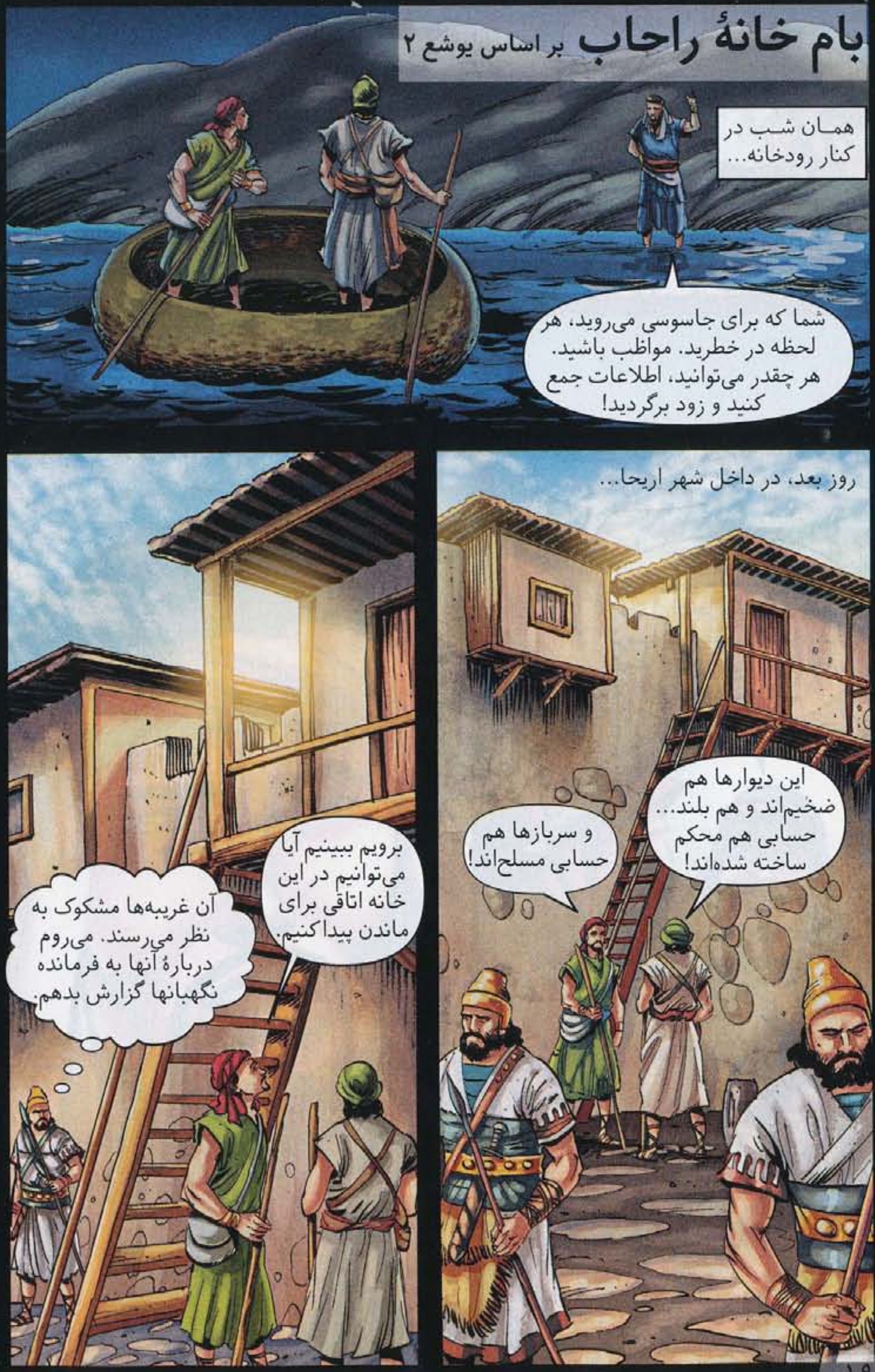
بالاخره، فرشته در جای باریکی می‌ایستد و الاغ دیگر نمی‌تواند تکان بخورد.
الاغ که دیگر چاره‌ای ندارد، درست در وسط راه می‌خوابد!
دیگر طاقتم طاق شد! آن‌قدر می‌زنمت که جانت بالا بیاید!
اما در میان داد و فریاد بَلعام، خداوند به الاغ قدرت حرف زدن می‌دهد.
اگر الآن شمشیر داشتم...
ارباب! مگر من همیشه برایت الاغ وفاداری نبوده‌ام؟ مگر تا به حال به تو درست خدمت نکرده‌ام؟
چرا، ولی حالا داری مرا مسخرهٔ خودت می‌کنی!
بعد، خداوند چشمهای بَلعام را بازمی‌کند تا فرشته را ببیند.
باید از کتک زدن الاغت خجالت بکشی.
اگر به‌خاطر الاغت نبود، تا الآن تو را سه بار کشته بودم.
من گناه کرده‌ام! خیلی متأسفم. بگو می‌خواهی چه کار کنم؛ قول می‌دهم که همان کار را بکنم.
برو! برای بالاق نبوت کن. ولی هشدار می‌دهم که باید فقط چیزی را بگویی که خداوند به تو می‌گوید. امروز هیچ کس نباید اسرائیل را لعنت کند.
بَلعام می‌رود و به بالاق می‌گوید خداوند گفته است کسانی که به اسرائیل برکت بدهند، برکت خواهند یافت، و آنان که اسرائیل را لعنت کنند، لعنت خواهند شد. بالاق از شنیدن این حرفها خیلی ناراحت می‌شود، ولی نمی‌تواند سر راه اسرائیل بایستد.



رهبر جدید
بر اساس اعداد ۲۷:۱۲-۲۳؛ تثنیه ۳۱-۳۴؛ یوشع ۱
اسرائیلیها برای بار دوم به مرز سرزمین موعود رسیده‌اند. این بار دیگر آنان نمی‌ترسند. مردان دربارهٔ گله‌های گاو و گوسفندی که در آنجا خواهند داشت، حرف می‌زنند و زنان خواب خانه‌های پر از آرامش را می‌بینند. اما موسی احساسات تلخ و شیرینی دارد. او به مردم می‌گوید که جمع شوند.
من ۱۲۰ سالم است.
دیگر نمی‌توانم رهبرتان باشم.
خدا به من گفته که وارد سرزمین موعود نخواهم شد.
به همین دلیل، خدا رهبر جدیدی برای شما تعیین کرده است.
یوشع! بیا و جلوی جماعت بایست.
مردم جانشین موسی را با شادی تشویق می‌کنند. یوشع ثابت کرده که هم به خدا وفادار است و هم رهبر شجاعی است. در همین لحظه، خداوند سخن می‌گوید و انتخاب یوشع را تأیید می‌کند.
یوشع! قوی و دلیر باش!
چون تو اسرائیلیها را به سرزمینی که قولش را به آنان دادم، وارد خواهی کرد؛ سرزمینی که در آن شیر و عسل جاری است. و من خودم با تو خواهم بود!
بعد، رهبر پیر قوم از کوه نِبو بالا می‌رود و از آنجا به سرزمینی که خدا به قومش وعده داده است، نگاه می‌کند. در بالای کوه، در حالی که با خدا تنهاست، می‌میرد. خود خداوند موسی را دفن می‌کند و تا به امروز، کسی نمی‌داند قبر او کجاست.


قوم اسرائیل به‌خاطر مرگ موسی ۳۰ روز عزاداری می‌کنند. یوشع نزد خدا دعا می‌کند و از او می‌خواهد کمکش کند و خداوند جواب می‌دهد: «نترس، چون خداوند خدای تو، با تو است.»
مردم را برای رد شدن از رود اردن آماده کن. می‌خواهم وارد سرزمینی شوید که آن را به شما می‌دهم.
بعد، یوشع، رهبر جدید قوم، از مردم می‌خواهد جمع شوند.
سفری که در پیش رو داریم، سفر آسانی نخواهد بود. ولی من در هر کاری که می‌کنیم، از خدا راهنمایی خواهم خواست.
و ما هم همان‌طور که از موسی پیروی کردیم، پیرو تو خواهیم بود.
امیدوارم از این به بعد کمتر شکایت کنید.


یوشع برای همهٔ قوم در اردوگاه پیغام می‌فرستد ...
وسایل مورد نیازتان را آماده کنید.
می‌رویم تا آن سرزمین را فتح کنیم!
بعد از سه روز سفر، از رود اردن می‌گذریم. بعد، باید شهر اریحا را فتح کنیم... ولی اول باید هر چقدر می‌توانیم، دربارهٔ آن شهر اطلاعات جمع کنیم.
مطمئنیم که می‌توانیم اریحا را بگیریم؟
بله! چهل سال پیش، پدران ما از اینجا برگشتند، چون ترسیدند. بیایید به خدا و کسی که او برای رهبری ما انتخاب کرده، اعتماد کنیم!

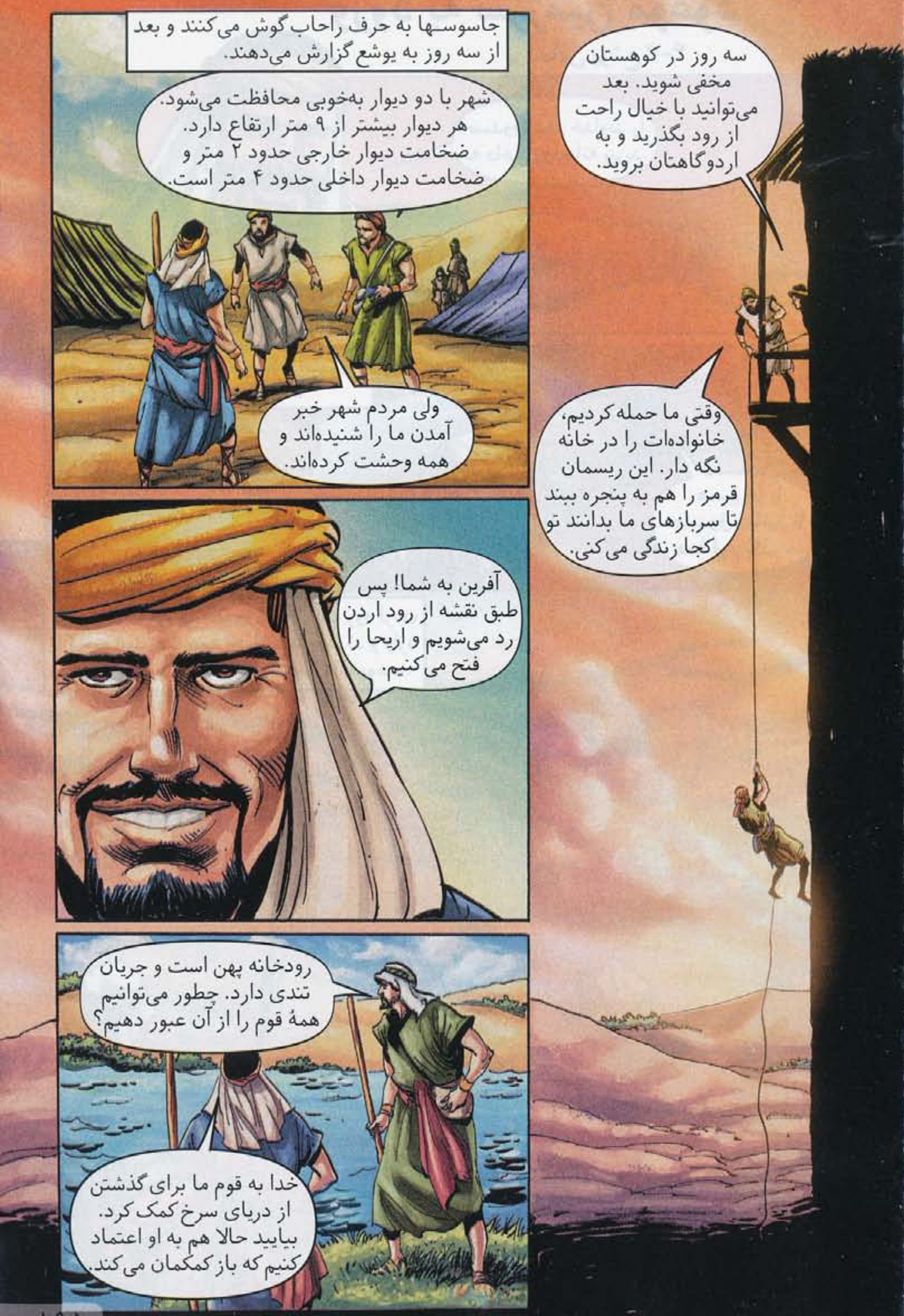


بام خانهٔ راحاب بر اساس یوشع ۲
همان شب در کنار رودخانه...
شما که برای جاسوسی می‌روید، هر لحظه در خطرید. مواظب باشید. هر چقدر می‌توانید، اطلاعات جمع کنید و زود برگردید!
روز بعد، در داخل شهر اریحا...
این دیوارها هم ضخیم‌اند و هم بلند... حسابی هم محکم ساخته شده‌اند!
و سربازها هم حسابی مسلح‌اند!
برویم ببینیم آیا می‌توانیم در این خانه اتاقی برای ماندن پیدا کنیم.
آن غریبه‌ها مشکوک به نظر می‌رسند. می‌روم دربارهٔ آنها به فرمانده نگهبانها گزارش بدهم.



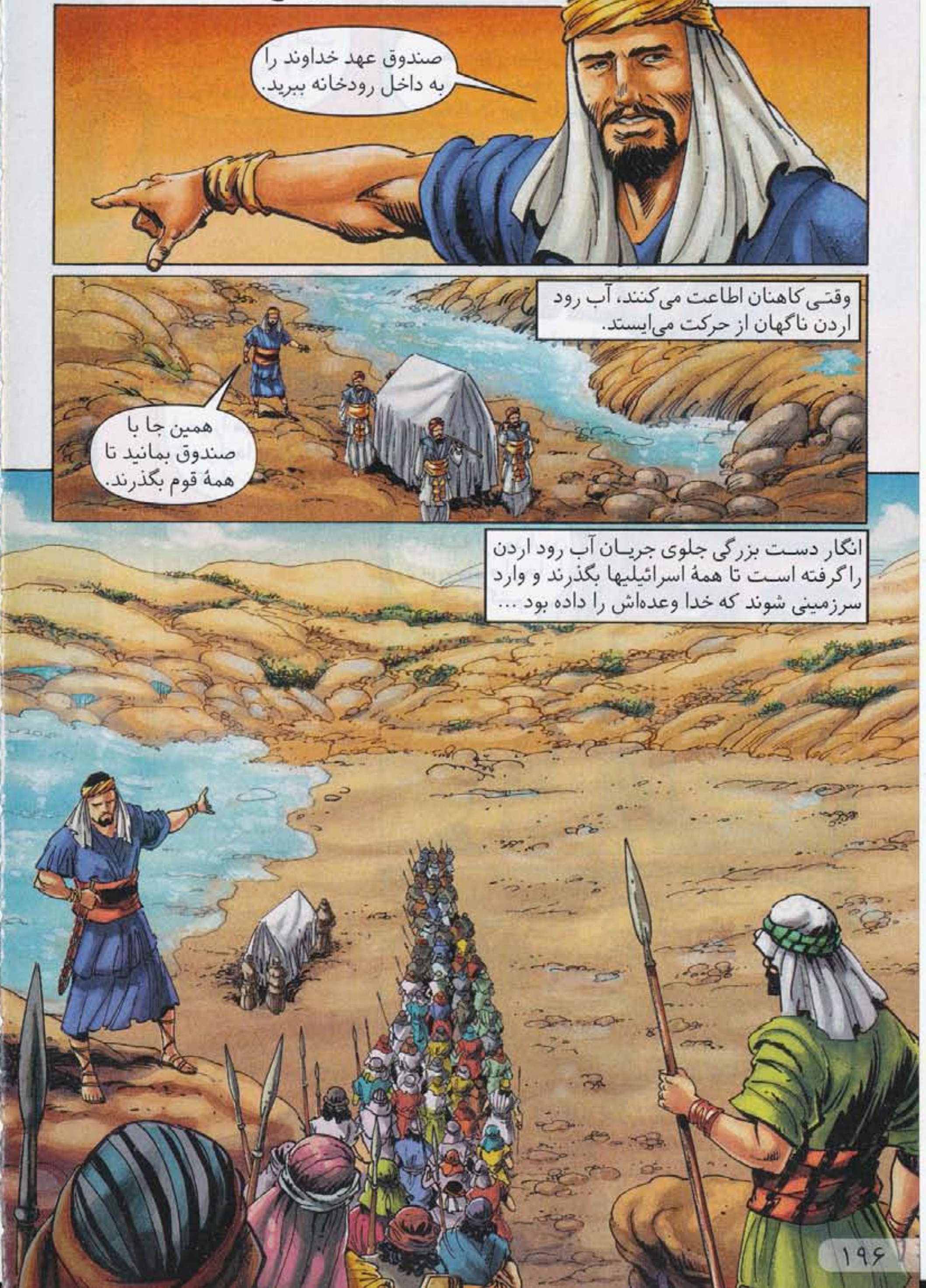
وقتی دو جاسوس یوشع وارد اریحا می‌شوند، به مسافرخانهٔ شهر نمی‌روند و در عوض، در خانهٔ زنی به نام راحاب به دنبال جایی برای ماندن می‌گردند.
ما در شهر شما غریبیم. آیا اتاقی دارید که بتوانیم امشب در آن بمانیم؟
بله، می‌توانید اینجا بمانید.
یکی از سربازهای پادشاه به این مردها مشکوک است. می‌روم ببینیم اینجا چه کار می‌کنند ...
کمی بعد ...
می‌دانید که کسی شما را تعقیب کرده؟
تعقیب؟! چه کسی تعقیبمان کرده؟

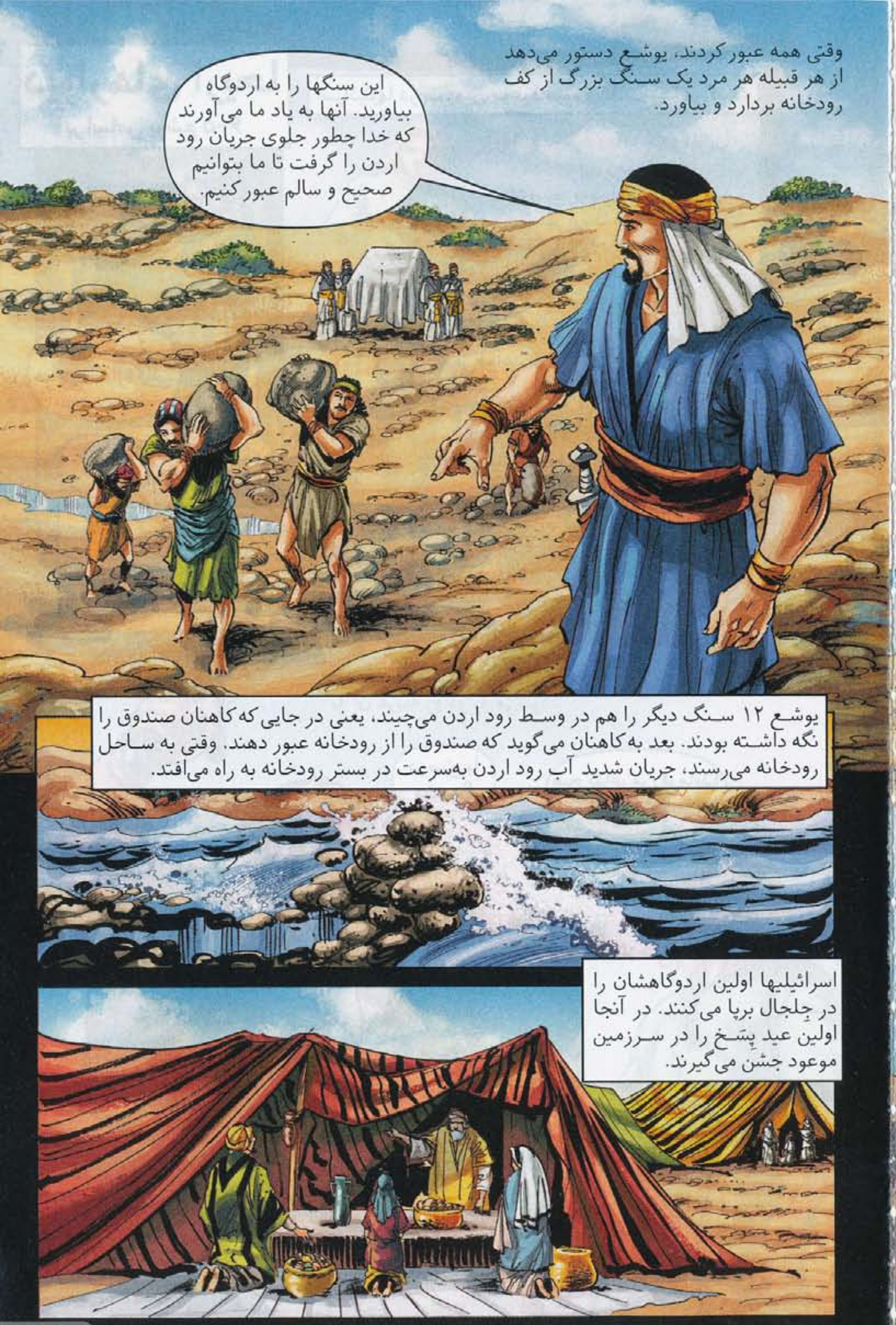

صدای پا می‌شنوم! زود باشید، شما را در پشت‌بام مخفی می‌کنم.
دو نفر را در نزدیکی خانهٔ تو دیدیم. آنها کجا هستند؟
دو مرد دنبال اتاقی برای امشب می‌گشتند.
ولی درست قبل از بسته شدن دروازهٔ شهر، رفتند. اگر عجله کنید، شاید بتوانید دستگیرشان کنید ...
سربازها رفتند، ولی شاید کسی را مأمور کرده باشند که خانه را زیر نظر بگیرد.
چطور می‌توانیم فرار کنیم؟
می‌دانم که خدا به شما اسرائیلیها کمک می‌کند تا اریحا را بگیرید.
اگر کمکتان کنم که فرار کنید، وقتی سپاهتان شهر را گرفت، آیا از من و خانواده‌ام محافظت خواهید کرد؟
جاسوسها قول می‌دهند که از راحاب و خانواده‌اش محافظت کنند.


سه روز در کوهستان مخفی شوید. بعد می‌توانید با خیال راحت از رود بگذرید و به اردوگاهتان بروید.
وقتی ما حمله کردیم، خانواده‌ات را در خانه نگه دار. این ریسمان قرمز را هم به پنجره ببند تا سربازهای ما بدانند تو کجا زندگی می‌کنی.
جاسوسها به حرف راحاب گوش می‌کنند و بعد از سه روز به یوشع گزارش می‌دهند.
شهر با دو دیوار به‌خوبی محافظت می‌شود. هر دیوار بیشتر از ۹ متر ارتفاع دارد. ضخامت دیوار خارجی حدود ۲ متر و ضخامت دیوار داخلی حدود ۴ متر است.
ولی مردم شهر خبر آمدن ما را شنیده‌اند و همه وحشت کرده‌اند.
آفرین به شما! پس طبق نقشه از رود اردن رد می‌شویم و اریحا را فتح می‌کنیم.
رودخانه پهن است و جریان تندی دارد. چطور می‌توانیم همهٔ قوم را از آن عبور دهیم؟
خدا به قوم ما برای گذشتن از دریای سرخ کمک کرد. بیایید حالا هم به او اعتماد کنیم که باز کمکمان می‌کند.

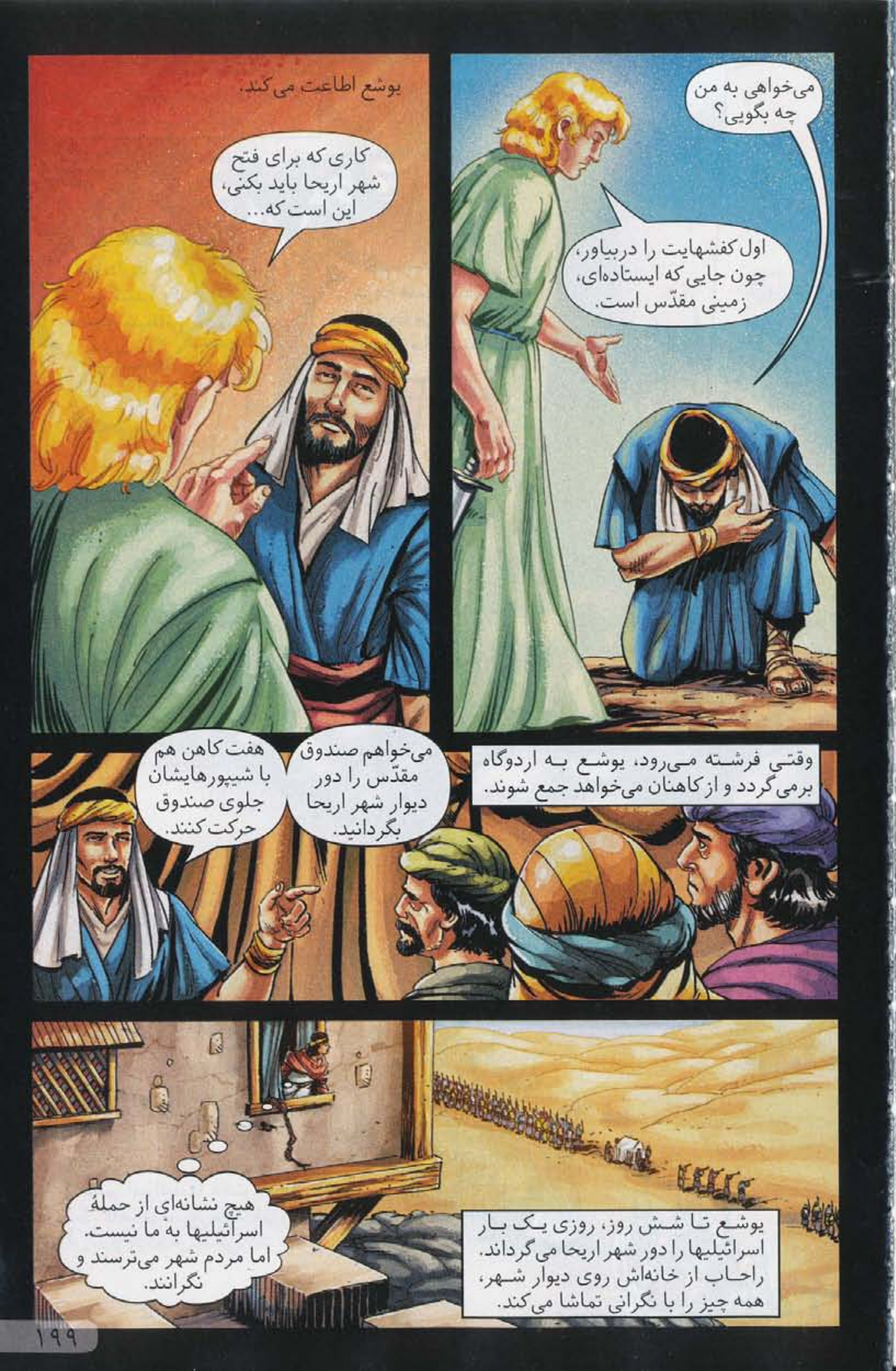
ورود به سرزمین موعود

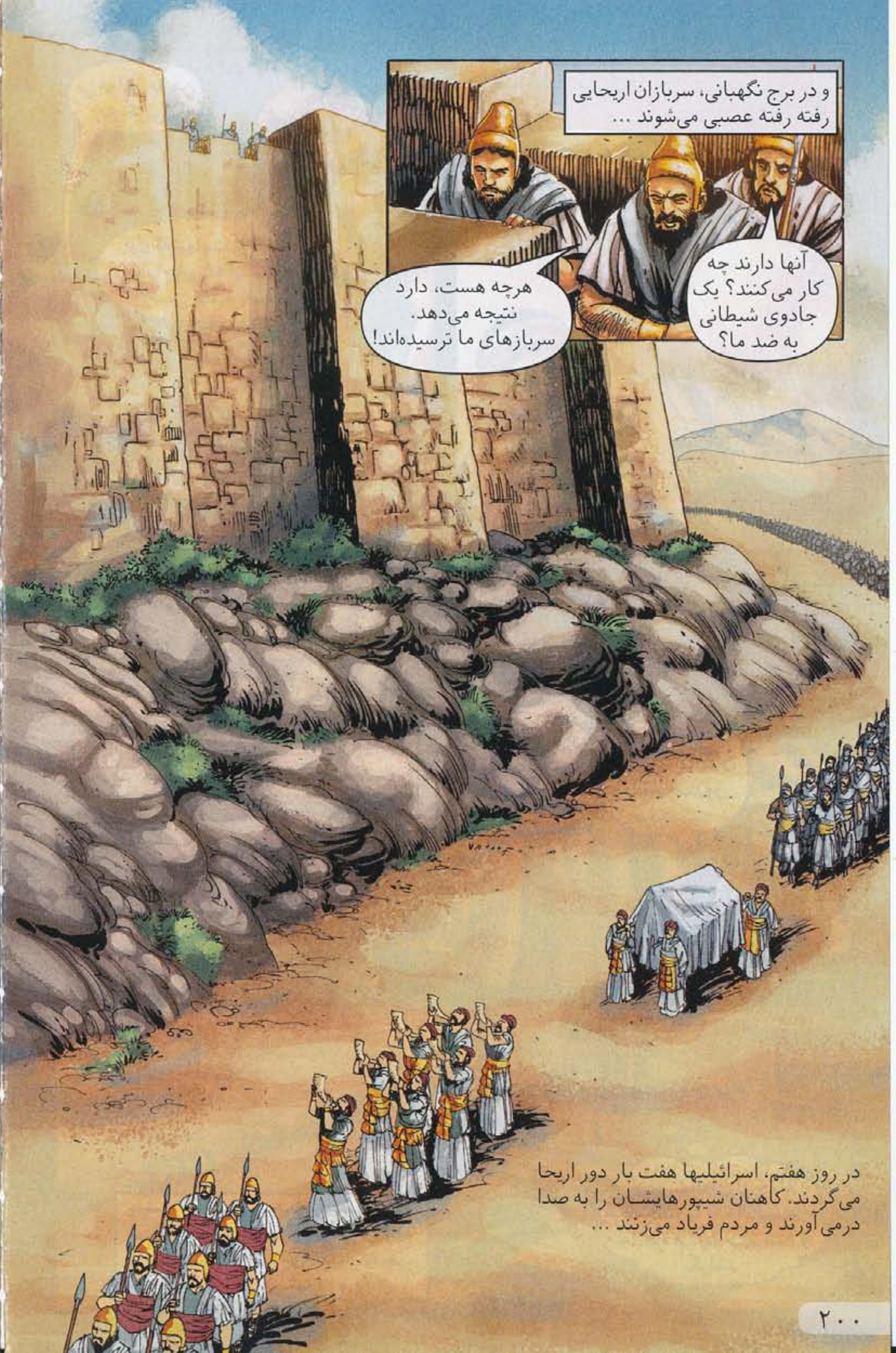
بر اساس یوشع ۳-۴

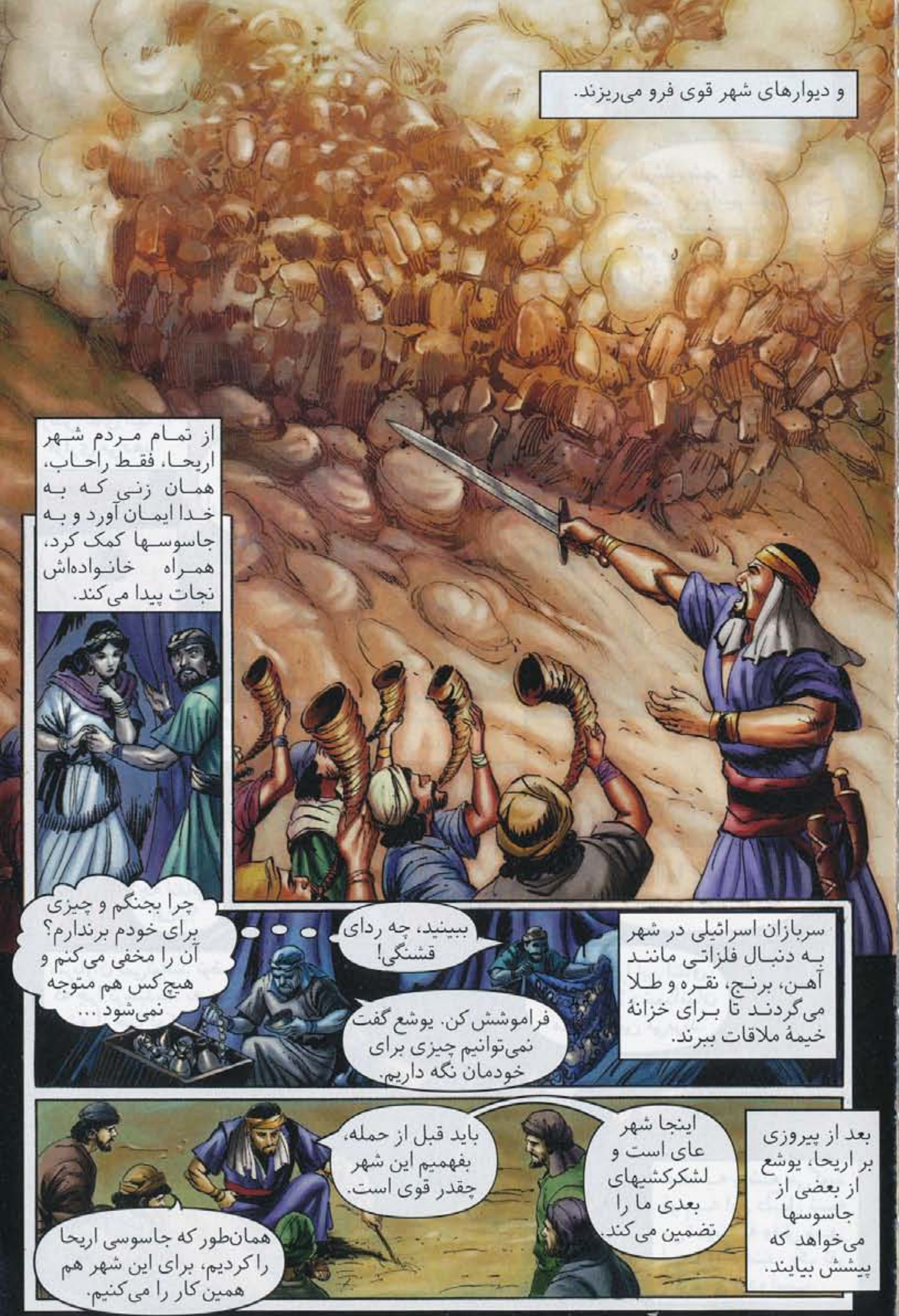





دیوارهای اریحا
بر اساس یوشع ۵-۶
اسرائیلیها در سرزمین موعود میوه و غلات پیدا می‌کنند.
نگاه کنید! برای همه به اندازهٔ کافی غذا هست!
خدایا شکرت! اینجا جای شگفت‌انگیزی است.
حالا که قوم می‌توانند برای خودشان غذا پیدا کنند، خدا مَنّا را که ۴۰ سال برایشان می‌فرستاد، دیگر نمی‌فرستد.
وقتی بقیهٔ قوم در اردوگاه برای رسیدن به سرزمین جدید شادی می‌کنند، یوشع نگاهی به دور و بر شهر اریحا می‌اندازد تا برای حمله به آن آماده باشد. ناگهان، به بالا نگاه می‌کند و مرد شمشیر به دستی را می‌بیند!
آیا می‌خواهد مرا بکشد؟
اما یوشع آدم ترسویی نیست. او شجاعانه با آن غریبه رو در رو می‌شود.
دوستی یا دشمن؟
هیچ کدام. من فرماندهٔ لشکر خداوندم!


می‌خواهی به من چه بگویی؟
اول کفشهایت را دربیاور، چون جایی که ایستاده‌ای، زمینی مقدّس است.
یوشع اطاعت می‌کند.
کاری که برای فتح شهر اریحا باید بکنی، این است که...
وقتی فرشته می‌رود، یوشع به اردوگاه برمی‌گردد و از کاهنان می‌خواهد جمع شوند.
می‌خواهم صندوق مقدّس را دور دیوار شهر اریحا بگردانید.
هفت کاهن هم با شیپورهایشان جلوی صندوق حرکت کنند.
یوشع تا شش روز، روزی یک بار اسرائیلیها را دور شهر اریحا می‌گرداند. راحاب از خانه‌اش روی دیوار شهر، همه چیز را با نگرانی تماشا می‌کند.
هیچ نشانه‌ای از حملهٔ اسرائیلیها به ما نیست. اما مردم شهر می‌ترسند و نگرانند.


و در برج نگهبانی، سربازان اریحایی رفته رفته عصبی می‌شوند ...
آنها دارند چه کار می‌کنند؟ یک جادوی شیطانی به ضد ما؟
هرچه هست، دارد نتیجه می‌دهد. سربازهای ما ترسیده‌اند!
در روز هفتم، اسرائیلیها هفت بار دور اریحا می‌گردند. کاهنان شیپورهایشان را به صدا درمی‌آورند و مردم فریاد می‌زنند ...


و دیوارهای شهر قوی فرو می‌ریزند.
از تمام مردم شهر اریحا، فقط راحاب، همان زنی که به خدا ایمان آورد و به جاسوسها کمک کرد، همراه خانواده‌اش نجات پیدا می‌کند.
سربازان اسرائیلی در شهر به دنبال فلزاتی مانند آهن، برنج، نقره و طلا می‌گردند تا برای خزانهٔ خیمهٔ ملاقات ببرند.
ببینید، چه ردای قشنگی!
فراموشش کن. یوشع گفت نمی‌توانیم چیزی برای خودمان نگه داریم.
چرا بجنگم و چیزی برای خودم برندارم؟ آن را مخفی می‌کنم و هیچ‌کس هم متوجه نمی‌شود ...
بعد از پیروزی بر اریحا، یوشع از بعضی از جاسوسها می‌خواهد که پیشش بیایند.
اینجا شهر عای است و لشکرکشیهای بعدی ما را تضمین می‌کند.
باید قبل از حمله، بفهمیم این شهر چقدر قوی است.
همان‌طور که جاسوسی اریحا را کردیم، برای این شهر هم همین کار را می‌کنیم.


کمینگاه
شهر عای
بر اساس یوشع ۷-۸
جاسوسها خیلی زود به اردوگاه برمی‌گردند و مشتاقانه به یوشع گزارش می‌دهند.
ارتش شهر عای کوچک است. می‌توانیم شهر را فتح کنیم. بیشتر سربازهایمان هم می‌توانند همین جا در اردوگاه استراحت کنند.
یوشع فقط سه هزار مرد را برای فتح شهر می‌فرستد. ولی در همان دروازهٔ شهر، ارتش عای آنها را فراری می‌دهد.
نگاه کنید، دارند فرار می‌کنند! از جنگیدن می‌ترسند!
اینها سربازهای شجاعی بودند که اریحا را فتح کردند؟
اسرائیلیها که حسابی ترسیده‌اند، بعد از شکست از شهر عای برمی‌گردند. یوشع و کل اردوگاه، غافلگیر شده‌اند.
چه اتفاقی افتاد؟
نمی‌دانم! یکدفعه همه ترسیدیم و فرار کردیم.
سربازان نمی‌توانند توضیح بدهند که چرا ترسیدند. به همین دلیل، یوشع از خدا کمک می‌خواهد.
خدایا! چرا این اتفاق افتاد؟ حالا دشمنانمان ما را از بین می‌برند.
خدا به یوشع می‌گوید قوم به این دلیل تنبیه می‌شوند که وقتی شهر اریحا را گرفتند، یک نفر نافرمانی کرده است.


صبح زود روز بعد، یوشع به رهبران قبیله‌ها پیغام می‌دهد که پیشش بیایند.
یک نفر از دستور خدا سرپیچی کرده و از غنایم شهر اریحا، قسمتی را برای خود بر داشته است. آن مرد باید مجازات شود، وگرنه همهٔ ما به دست دشمن کشته می‌شویم.
خدا نشان می‌دهد که آن خطاکار، عَخان است.
درست است، من پیش خدا و قومم گناهکارم.
حالا دوباره در حضور خدا بی‌گناه محسوب می‌شویم.
یوشع با حمایت خدا، سربازان را برای جنگ با شهر عای رهبری می‌کند. او نیزه‌اش را بلند می‌کند و با این کار، به اسرائیلیها علامت می‌دهد که حمله کنند و شهر را آتش بزنند. سربازان شهر عای به دام می‌افتند و خیلی زود شکست می‌خورند.

متوقف شدن خورشید در آسمان

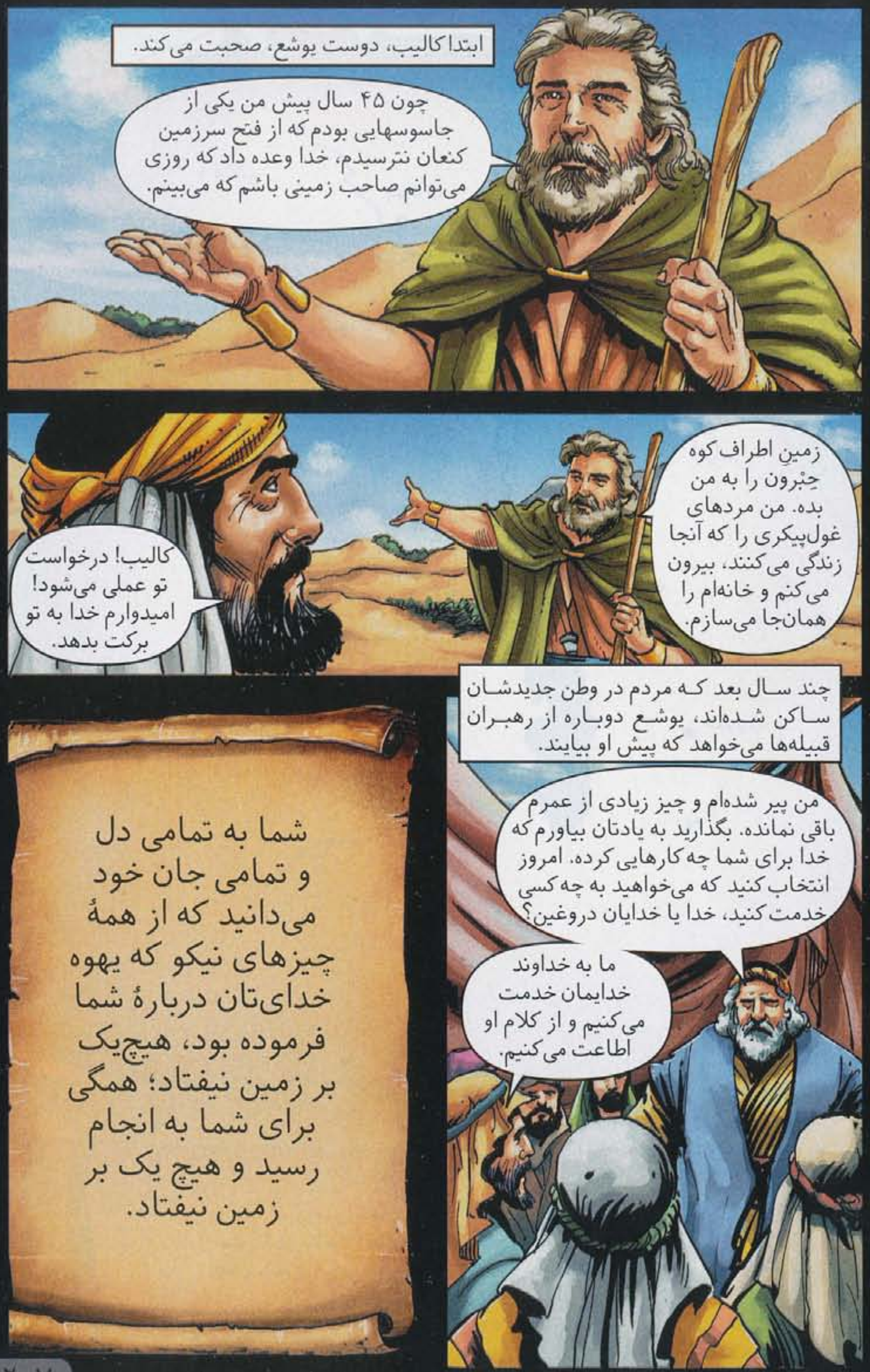
بر اساس یوشع ۹-۱۰







مشکل تقسیم زمین
بر اساس یوشع ۱:۱۱-۱۸:۲۴
قوم اسرائیل به رهبری یوشع بر همهٔ شهرهای جنوب کنعان پیروز می‌شوند و به اردوگاهشان در جِلجال برمی‌گردند. وقتی به یوشع خبر می‌رسد که پادشاهان بخشهای شمالی دارند ارتش بزرگی تشکیل می‌دهند، او فوری به سمت شمال لشکرکشی کرده، و آن پادشاهان را غافلگیر می‌کند. حملهٔ سریع او دشمن را به وحشت می‌اندازد.
چه اتفاقی افتاده؟
فکر می‌کردم قرار است از فردا جنگ را شروع کنیم!
یوشع با حملات سریع و سرنوشت‌سازش اردوگاه دشمن را فتح می‌کند. بعضی از دشمنان می‌کوشند فرار کنند، ولی سربازان اسرائیلی تعقیبشان می‌کنند و به آنها می‌رسند. جنگ تمام روز ادامه می‌یابد. سرانجام وقتی شب می‌شود دشمن به دست یوشع و سپاهش اسیر می‌شود.
وقتی جنگ تمام می‌شود، اسرائیلیها با شادی خدا را برای پیروزیهایشان شکر می‌کنند. بعد، یوشع از رهبران قوم می‌خواهد تا برای جلسهٔ خاصی جمع شوند.
ما بیشتر سرزمینی را که خدا وعده‌اش را به ما داد، فتح کرده‌ایم. وقت آن رسیده که زمین را بین قبایل تقسیم کنیم.



ابتدا کالیب، دوست یوشع، صحبت می‌کند.
چون ۴۵ سال پیش من یکی از جاسوسهایی بودم که از فتح سرزمین کنعان نترسیدیم، خدا وعده داد که روزی می‌توانم صاحب زمینی باشم که می‌بینم.
زمینِ اطراف کوه حِبْرون را به من بده. من مردهای غول‌پیکری را که آنجا زندگی می‌کنند، بیرون می‌کنم و خانه‌ام را همان‌جا می‌سازم.
کالیب! درخواست تو عملی می‌شود! امیدوارم خدا به تو برکت بدهد.
چند سال بعد که مردم در وطن جدیدشان ساکن شده‌اند، یوشع دوباره از رهبران قبیله‌ها می‌خواهد که پیش او بیایند.
من پیر شده‌ام و چیز زیادی از عمرم باقی نمانده. بگذارید به یادتان بیاورم که خدا برای شما چه کارهایی کرده. امروز انتخاب کنید که می‌خواهید به چه کسی خدمت کنید، خدا یا خدایان دروغین؟
ما به خداوند خدایمان خدمت می‌کنیم و از کلام او اطاعت می‌کنیم.
شما به تمامی دل و تمامی جان خود می‌دانید که از همهٔ چیزهای نیکو که یهوه خدای‌تان دربارهٔ شما فرموده بود، هیچ‌یک بر زمین نیفتاد؛ همگی برای شما به انجام رسید و هیچ یک بر زمین نیفتاد.

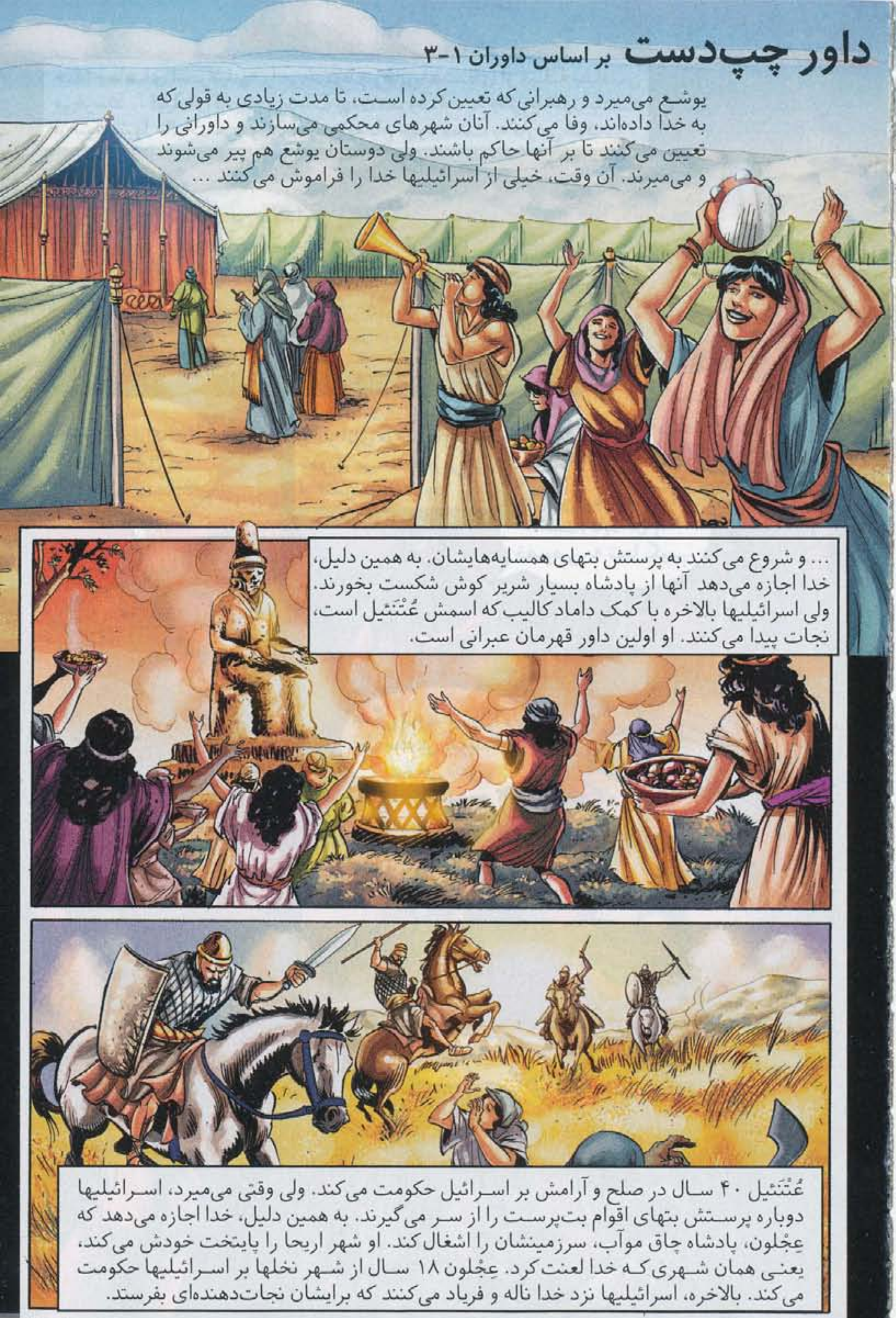
شهرهای پناهگاه

بر اساس اعداد ۳۵؛ تثنیه ۱۹ و یوشع ۲۰



یوشع سرزمین کنعان را بین قبیله‌ها تقسیم می‌کند.
شش شهر پناهگاه هم تعیین می‌کند تا مردم در آنها در
امان باشند... حتی اگر ناخواسته کسی را کشته باشند.

داور چپ‌دست بر اساس داوران ۱-۳




خـدا دعاهـای اسـرائیلیها را می‌شـنود و رهایی‌دهنـده‌ای از قبیلـهٔ بنیامیـن می‌فرستد... قبیله‌ای که به چپ‌دست بودن معروف است. وقتی عِجْلون پادشاه از بنیامینیها مالیات می‌خواهد، مردی به نام ایهود دست به کار می‌شود.
بگذارید من طلاها را برای آن پادشاه ظالم ببرم!
امیدوارم برای پیدا کردن سلاح مرا بازرسی بدنی نکنند.
ایهود طلای مالیات بنیامینیها را در اتاق فرمانروایی عِجلون تحویل می‌دهد و برمی‌گردد تا از قصر بیرون برود.
اوه، صبر کنید! داشت یادم می‌رفت. خدا برای شما پیغامی دارد.
ولی این پیغام محرمانه است! باید آن را خصوصی به شما بگویم.
همگی بروید بیرون! ولی اول مطمئن شوید که او سلاحی ندارد.
او را بگردید!


سربازان سمت چپ بدن او را بازرسی می‌کنند تا ببینند سلاح دارد یا نه. ولی سمت راستش را نمی‌گردند، چون اصلاً فکرش را هم نمی‌کنند که شاید چپ‌دست باشد.
بعد از آنکه سربازها می‌روند، ایهود به تخت عِجْلون پادشاه نزدیک می‌شود.
این پیغام خدا برای توست!
ایهود شمشیر را در شکم عِجْلون فرو می‌کند. ولی عجلون آن‌قدر چاق است که ایهود نمی‌تواند شمشیرش را بیرون بکشد. چربی شکم عِجْلون تا دستهٔ شمشیر را می‌پوشاند.
ایهود فوری درهای اتاق بالایی را قفل می‌کند. بعد، بی‌آنکه کسی متوجه شود، از راه فاضلاب فرار می‌کند. بوی اتاق آن‌قدر بد است که خدمتکاران عِجْلون فکر می‌کنند او در دستشویی است. به همین دلیل، هیچ‌کس تا چندین ساعت متوجه نمی‌شود که او را کشته‌اند.
در همان موقع، ایهود اسرائیلیها را جمع می‌کند و لشکری می‌سازد. آنها در کم‌عمق‌ترین قسمت رود اردن که آب تا زانوهایشان می‌رسد، می‌ایستند و با موآبیها می‌جنگند و تعداد زیادی از آنها را می‌کشند.
بعد از این پیروزی، در سرزمین کنعان تا ۸۰ سال آرامش برقرار می‌شود.

سرود دبوره بر اساس داوران ۴-۵






متأسفم که آن‌قدر ایمان نداری که خودت به‌تنهایی رهبری ارتش را به عهده بگیری. بسیار خوب، با تو می‌آیم، ولی چون به یک زن احتیاج داری تا در جنگ کمکت کند، به جای تو یک زن باعث پیروزی در این جنگ خواهد شد.
بعد از یک لشکرکشی سریع، اسرائیلیها به کوه تابور می‌رسند. نبوت دبوره عملی می‌شود... و ارتش کنعانیها به مقابلهٔ ارتش اسرائیل می آید.
ایمان داشته باشید! این روزی است که خداوند ما را رهایی خواهد داد.
دبوره علامت می‌دهد و باراق سربازهایش را به پایین کوه هدایت می‌کند. در حالی که بالای سرشان رعد و برق است و آسمان می‌غرد ...
رگبار باران، دشت را به دریایی از گِل تبدیل می‌کند. ارابه‌های آهنی کنعانیها در گل فرو می‌روند. کنعانیها که گیر کرده‌اند، به جنگ اسرائیلیها می‌افتند و آنها هم با سرعت و شجاعت حمله می‌کنند.


بروید به سمت رودخانه!
کنعانیها سعی می‌کنند عقب‌نشینی کنند. ولی رودخانهٔ قیشون طغیان کرده است. کنعانیهایی که می‌خواهند شنا کنند و جانشان را نجات بدهند، زیر وزن زره‌های سنگینشان غرق می‌شوند.
سیسرا هم سعی می‌کند فرار کند. سر راهش، برای استراحت به خیمه‌ای می‌رود که خیال می‌کند مال یک دوست است. ولی زنی به نام یاعیل که در آنجا زندگی می‌کند و به قوم اسرائیل وفادار است، وقتی سیسرا در خواب است، او را می‌کشد.
وقتی دبوره متوجه می‌شود که کنعانیها شکست خورده‌اند، سرود پیروزی می‌خواند ...
در آسمان، حتی ستاره‌ها برای خداوند می‌جنگند. باشد که همهٔ دشمنان خداوند نابود شوند. و باشد که دوستداران او مثل خورشید باشند که با قدرت تمام می‌درخشد.
قوم هم شادی می‌کنند و سرود می‌خوانند. تا ۴۰ سال در اسرائیل آرامش برقرار می‌شود. خانواده‌ها در مزرعه‌هایشان به کار مشغول می‌شوند و محصولاتشان را برداشت می‌کنند. ولی با گذشت زمان، باز هم خدا را فراموش می‌کنند و بیشتر از قبل به دردسر می‌افتند.


داور ترسو بر اساس داوران ۶-۷
سالهای سال بعد از پیروزی دبوره بر کنعانیها، اسرائیلیها باز هم خدا را فراموش می‌کنند. آنها یکی بعد از دیگری، مثل همسایه‌هایشان مشغول پرستش بت بَعَل می‌شوند. در تمام اسرائیل افراد خیلی کمی باقی می‌مانند که به یاد دارند خدا آنها را از دست دشمنانشان نجات داد.
در هر فصل برداشت، درست وقتی که اسرائیلیها آماده می‌شوند تا غذای طول سالشان را جمع کنند، راهزنهای مدیانی محصولاتشان را می‌دزدند. تا سالها قبیله‌های صحرانشین باعث وحشت دهکده‌های اسرائیلی می‌شوند و به مزرعه‌هایشان حمله می‌کنند.
فرار کنید و جانتان را نجات بدهید!
اگر آنها بفهمند غله‌هایم را کجا مخفی کرده‌ام، از گرسنگی می‌میریم.


اما وقتی حمله تمام می‌شود ...
نیست! غله‌هایمان نیست!
قبیله‌های صحرانشین به مدت هفت سال طولانی اسرائیلیها را عذاب می‌دهند. آنها در غارها مخفی می‌شوند و خرمنشان را مخفیانه می‌کوبند... ولی راهزنها همیشه به سراغشان می‌آیند.
خبر وحشتناکتری به گوش می‌رسد ...
مدیانیها دارند دوباره می‌آیند و لشکر خیلی بزرگی را از شرق با خودشان می‌آورند.
دشمن مثل ملخ به مزرعه‌های اسرائیلیها حمله می‌کند و غله، گاو و گوسفند آنها را می‌دزدد.
یک روز، مرد اسرائیلی جوانی دارد غله‌اش را مخفیانه می‌کوبد که غریبه‌ای در برابرش ظاهر می‌شود.
تو کیستی؟ چه می‌خواهی؟
جِدعون! تو جنگجوی قدرتمندی هستی. خدا تو را انتخاب کرده تا به قومش خدمت کنی.


من؟ خانوادهٔ من ضعیفترین خانواده در کل قبیلهٔ ماست. خود من هم ضعیفترین عضو خانواده‌ام هستم. اگر تو واقعاً فرشتهٔ خداوندی، به من نشانه‌ای بده.
جدْعون مقداری غذا آماده می‌کند و برای آن غریبه می‌آورد.
غذا را روی آن صخره بگذار.
غریبه عصایش را به غذا می‌زند. فوراً آتشی روشن می‌شود و آن را در خود فرو می‌برد.
من فرشتهٔ خداوند را رو در رو دیده‌ام!
وقتی فرشته ناپدید می‌شود، خدا با جِدْعون صحبت می‌کند و به او می‌گوید قربانگاه بَعَل را از بین ببرد.
چون جِدْعون از مردم شهر می‌ترسد، تا شب منتظر می‌ماند، بعد، این کار را می‌کند.
اگر مردم بفهمند، ما را می‌کشند!
برای همین است که داریم شبانه این کار را می‌کنیم.


اما جِدْعون هنوز امیدوار است که خدا واقعاً او را دعوت نکرده باشد، به همین جهت از او نشانه‌ای می‌خواهد ...
خدایا! اگر فردا صبح این پشم از شبنم خیس باشد و زمین خشک بماند، می‌فهمم که تو واقعاً مرا انتخاب کرده‌ای.
صبح روز بعد، جدعون نشانه را می‌بیند.
زمین خشک است... ولی روی این پشم آن‌قدر شبنم نشسته که یک کاسه را پر می‌کند.
ولی جدعون هنوز می‌ترسد.
خدایا! خواهش می‌کنم عصبانی نشو. فقط یک نشانهٔ دیگر به من بده. این دفعه، پشم خشک باشد و زمین خیس. آن وقت، واقعاً به تو اعتماد می‌کنم.
صبح روز بعد...
پشم خشک است... و زمین خیس! باشد، خدایا! ایمان آوردم. حالا می‌دانم که من کسی هستم که برای نجات قومم انتخاب کرده‌ای.


جدعون از رهبران قوم می‌خواهد که دور هم جمع شوند.
ما با کمک خدا می‌توانیم مدیانیها را از سرزمینمان بیرون کنیم. با من موافقید؟
بله!
بله!
جدعون با ارتشی ۳۲هزار نفری به سمت تپه‌هایی می‌رودکه دور تا دور اردوگاه مدیانیها را گرفته‌اند.
عجب اردوگاهی! تعداد شترهایشان از تعداد شنهای ساحل دریا بیشتر است!
نگران نباش! ما با ۳۲هزار سرباز، شانس خوبی برای پیروزی بر آنها داریم.
ولی خدا دستورهای دیگری هم به جدعون می‌دهد.
خدا گفته اگر کسی از جنگیدن می‌ترسد، می‌تواند همین حالا به خانه‌اش برگردد.
بیشتر مردان ارتش جدعون به خانه‌هایشان برمی‌گردند و حدود ۱۰ هزار نفر باقی می‌مانند.
ولی خدا می‌خواهد این موضوع را روشن کند که دلیل این پیروزی، اوست، نه قدرت ارتش جدعون. او جدعون را مجبور می‌کند باز هم تعداد سربازان ارتشش را کم کند. وقتی آنها برای نوشیدن آب، کنار چشمه‌ای می‌ایستند، هر کسی که برای نوشیدن آب زانو خم می‌کند، به خانه برگردانده می‌شود.
چطور می‌توانم با این تعداد کم سرباز در جنگ پیروز شوم؟


از کل ارتش ۳۲هزار نفری جدعون فقط ۳۰۰ نفر باقی می‌مانند. حالا اسرائیلیها می‌دانند که بی‌شک فقط با کمک خدا می‌توانند دشمن را شکست بدهند.
مشعلهایتان را در این کوزه‌ها مخفی کنید. در سه طرف اردوگاه پخش شوید. صبر کنید تا شب بشود. بعد، منتظر صدای شیپور من باشید.
ما آماده‌ایم!
با علامت جدعون، مردان شیپورها را به صدا درمی‌آورند، کوزه‌هایشان را می‌شکنند، مشعلهایشان را تکان می‌دهند و فریاد جنگ می‌کشند ...
شمشیر خداوند و جدعون!
ناگهان سکوت شب با صدای ۳۰۰ شیپور و شکسته شدن کوزه‌ها در هم می‌شکند. مدیانیها که با ترس از خواب پریده‌اند، با عجله بیرون می‌دوند و می‌بینند اردوگاهشان زیر نور مشعلهای سوزان به آتش کشیده شده است.
با اینکه تعدادشان فقط ۳۰۰ نفر است، مشعل، صدای شیپور و فریاد اسرائیلیها مدیانیها را به وحشت می‌اندازد. آنها برای همدیگر شمشیر می‌کشند و یکدیگر را می‌کُشند. تعداد مدیانیهایی که در چند دقیقه به دست خود مدیانیها کشته می‌شوند، بیشتر از تعدادی است که جدعون می‌توانست با ارتش ۳۲هزار نفری‌اش بکشد. خداوند یک بار دیگر قدرتش را نشان داده است.

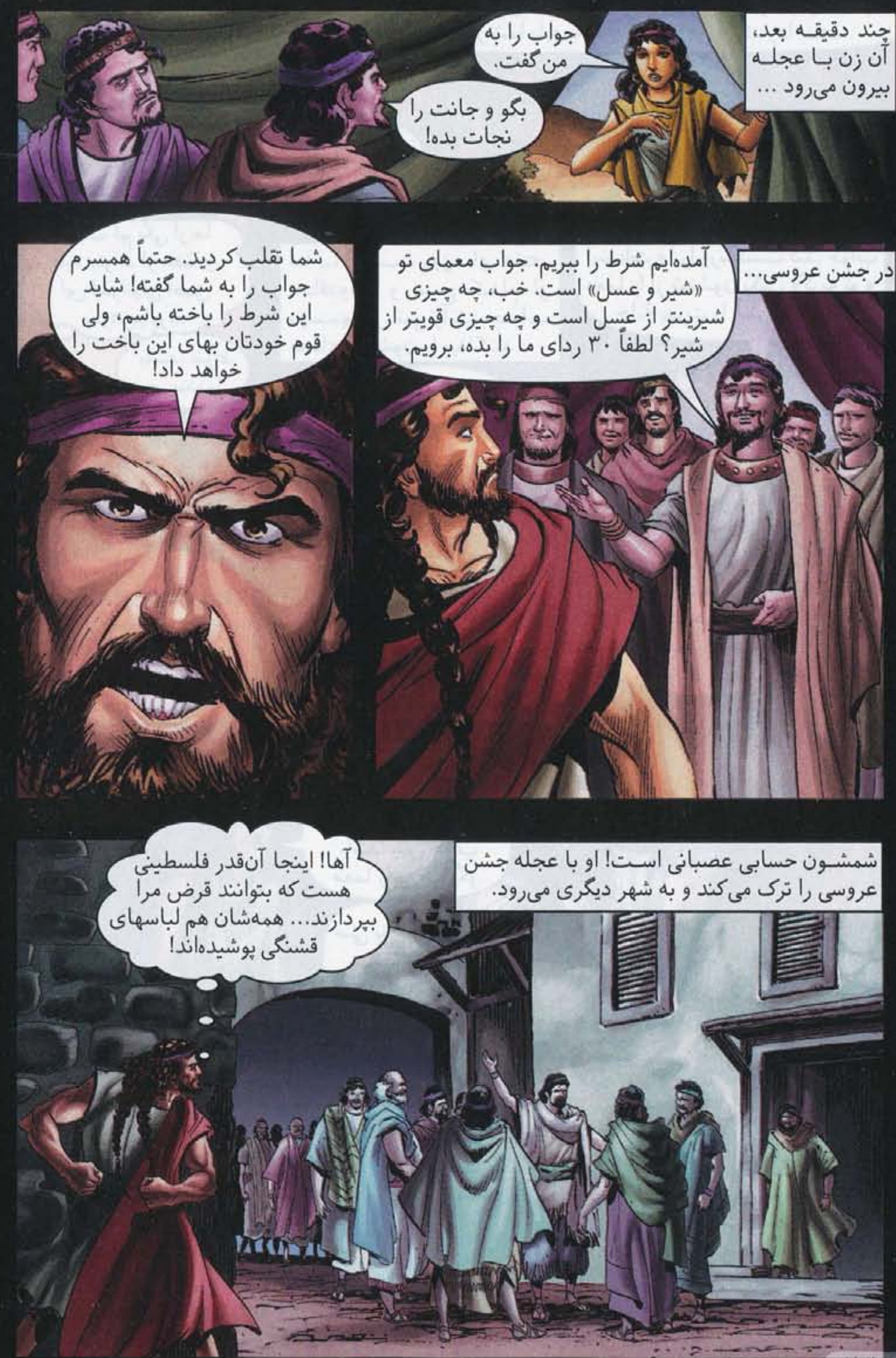
مجری فرمان خدا بر اساس داوران ۱۳-۱۴

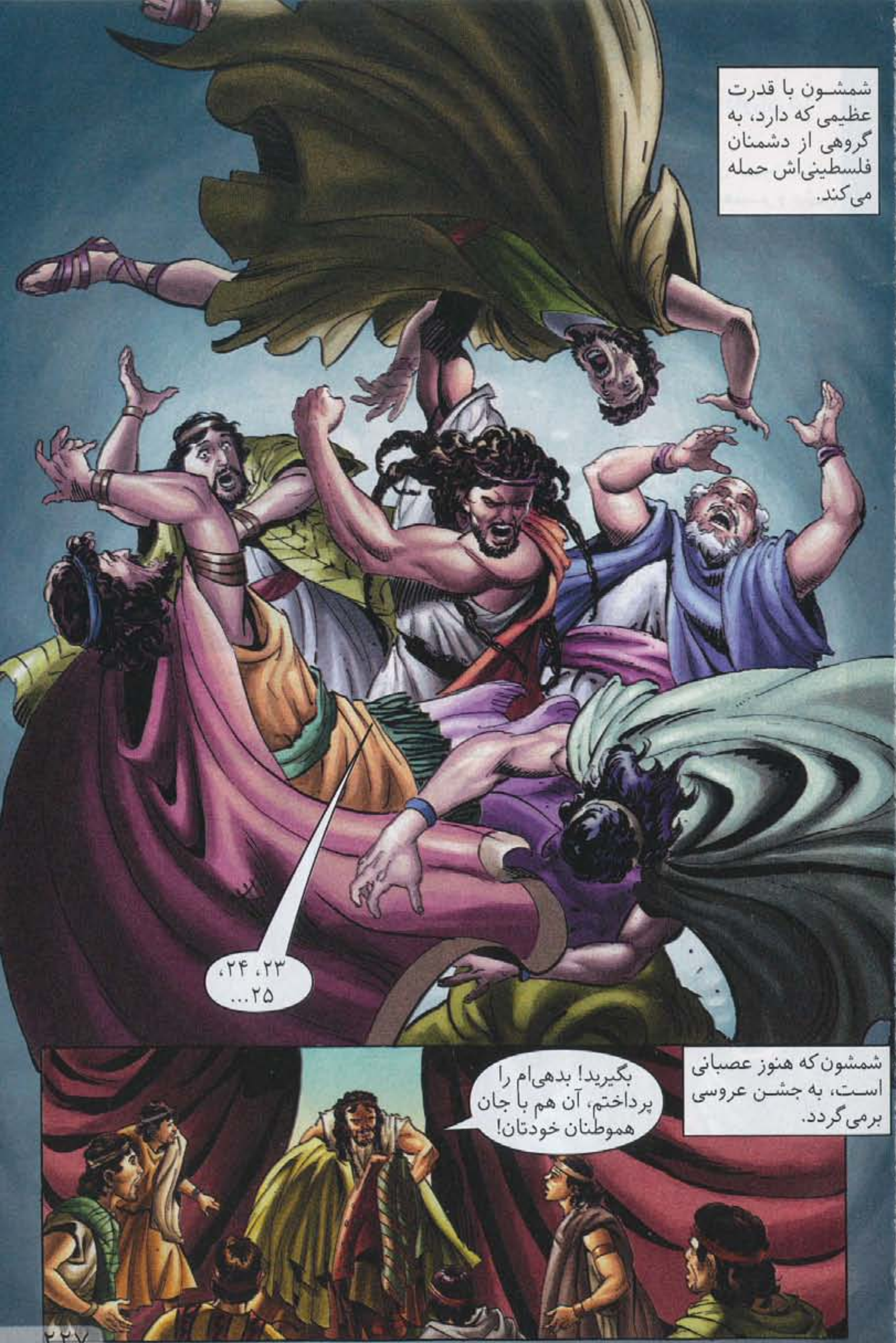





یک روز که شمشون می‌رود تا نامزدش را ببیند، شیری به او حمله می‌کند!
GRRRR
در همان لحظه، روح خداوند چنان قدرتی به شمشون می‌دهد که با دست خالی، شیر را تکه‌تکه می‌کند!
خداوند به من قدرت عظیمی داده. از این به بعد، بهتر است کسی با من در نیفتد.
بالاخره زمان ازدواج می‌رسد. شمشون از جایی که در آن با شیر جنگیده بود، می‌گذرد و می‌بیند لاشهٔ شیر هنوز آنجاست.
زنبورها در لاشهٔ شیر عسل درست کرده‌اند!
شمشون مقداری عسل برمی‌دارد و مزه مزه می‌کند.
مزه‌اش خوب است! هه! دارم از درون بدن حیوانی می‌خورم که می‌خواست مرا بخورد!


در تِمنَه، چند فلسطینی به استقبال شمشون می آیند ...
اوم... ممنونم! آهان! فکری به ذهنم رسید! هر کدام از شما که بتواند معمای مرا حل کند، به او یک پیراهن و ردای خوب می‌دهم. اما اگر نتوانید آن را حل کنید، هر کدام از شما باید به من یک پیراهن و یک ردا بدهد.
من ساقدوش توام و ۲۹ نفر از دوستهایم را آورده‌ام تا مهمانهای تو باشند.
دست کم یکی از ما باید بتواند از معمای این اسرائیلی احمق سردربیاورد.
باشد، شرط می‌بندیم!
«از خورنده، خوراکی بیرون آمد و از قدرتمند، شیرینی.» باید در مدت هفت روز جشن عروسی، جواب این معما را پیدا کنید.
اما با گذشت روزهای هفته، ساقدوش و هیچ کدام از دوستهایش نمی‌توانند جواب معمای شمشون را پیدا کنند.
چه کار کنیم؟ من که نمی‌توانم پیراهن و ردا برای او بخرم.
من هم نمی‌توانم. باید جواب را از عروس بگیریم. هرچه باشد، او هم یک فلسطینی است!
ما به اینجا نیامده‌ایم تا شوهر آینده‌ات ما را ورشکست کند. جواب معما را از شمشون بگیر، وگرنه تو و خانهٔ پدرت را آتش می‌زنیم!
باشد، جواب را می‌گیرم. فقط به من وقت بدهید.
غروب همان روز...
اگر قرار است من همسر تو بشوم، نباید بین ما رازی باشد. پس جواب معما را به من بگو.
حتی پدر و مادرم هم جوابش را نمی‌دانند. چرا باید به تو بگویم؟
اما آن زن هر روز گریه می‌کند و در آخرین روز جشن...
تو مرا دوست نداری! اگر دوست داشتی، جواب معما را به من می‌گفتی.
خیلی خوب، جواب معما «شیر و عسل» است.


چند دقیقه بعد، آن زن با عجله بیرون می‌رود ...
جواب را به من گفت.
بگو و جانت را نجات بده!
در جشن عروسی...
آمده‌ایم شرط را ببریم. جواب معمای تو «شیر و عسل» است. خب، چه چیزی شیرین‌تر از عسل است و چه چیزی قویتر از شیر؟ لطفاً ۳۰ ردای ما را بده، برویم.
شما تقلب کردید. حتماً همسرم جواب را به شما گفته! شاید این شرط را باخته باشم، ولی قوم خودتان بهای این باخت را خواهد داد!
شمشون حسابی عصبانی است! او با عجله جشن عروسی را ترک می‌کند و به شهر دیگری می‌رود.
آها! اینجا آن‌قدر فلسطینی هست که بتوانند قرض مرا بپردازند... همه‌شان هم لباسهای قشنگی پوشیده‌اند!

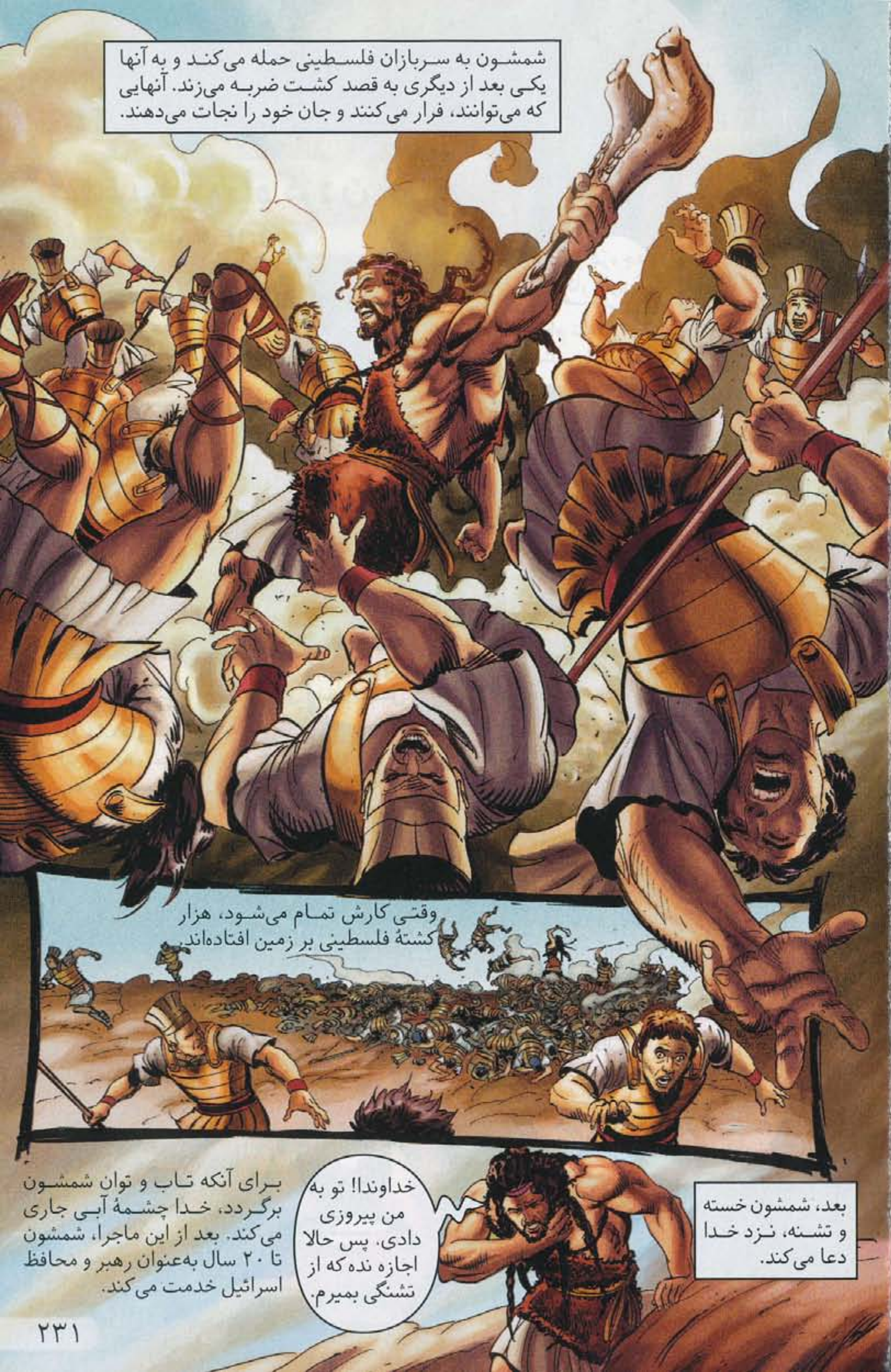

شمشون با قدرت عظیمی که دارد، به گروهی از دشمنان فلسطینی‌اش حمله می‌کند.
۲۳، ۲۴، ۲۵...
شمشون که هنوز عصبانی است، به جشن عروسی برمی‌گردد.
بگیرید! بدهی‌ام را پرداختم، آن هم با جان هموطنان خودتان!

مبارزه با فلسطینیها بر اساس داوران ۱۵



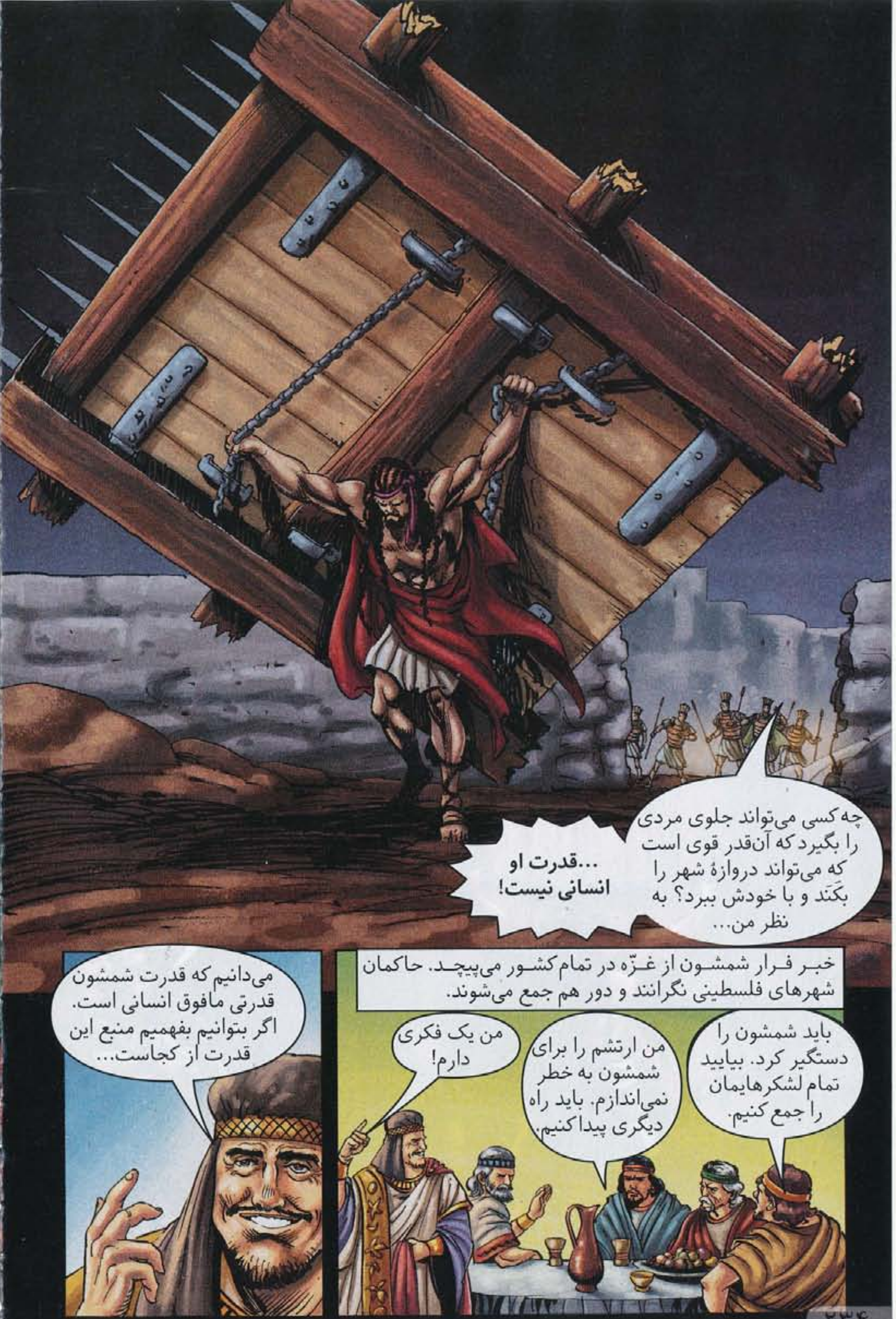



شمشون بعد از کشتن فلسطینیها، در غارهای سرزمین یهودا مخفی می‌شود. ارتش فلسطین تعقیبش می‌کند و از قبیلهٔ یهودا می‌خواهد او را به آنها تحویل بدهند. رهبران قبیله که قدرت ندارند این درخواست را رد کنند، به شمشون می‌گویند: «فلسطینیها می‌گویند یا تو را به آنها تحویل بدهیم، یا هیچ کدام از زنها و مردها و بچه‌های قبیلهٔ یهودا در امان نخواهند بود.» به همین دلیل، شمشون اجازه می‌دهد او را ببندند.
درست شد. طنابها تازه‌اند و گره‌ها هم محکم زده شده‌اند. شمشون! دستگیر کردن تو ما را از خشم فلسطینیها نجات می‌دهد. برویم.
خدایا! اجازه نده دشمنت مرا شکست بدهد.
وقتی فلسطینیها شمشون را دست‌بسته می‌بینند، با عصبانیت فریاد می‌زنند و می‌روند تا او را بکشند.
شمشون! ما را ببخش. این تنها راه محافظت از قوم اسرائیل است.
ناگهان روح خداوند دوباره به شمشون قدرت عظیمی می‌دهد. او طنابها را پاره می‌کند و یک استخوان چانهٔ الاغ را که در آن نزدیکی بر زمین افتاده است، برمی‌دارد.
فکر دیگری به ذهنم رسید.

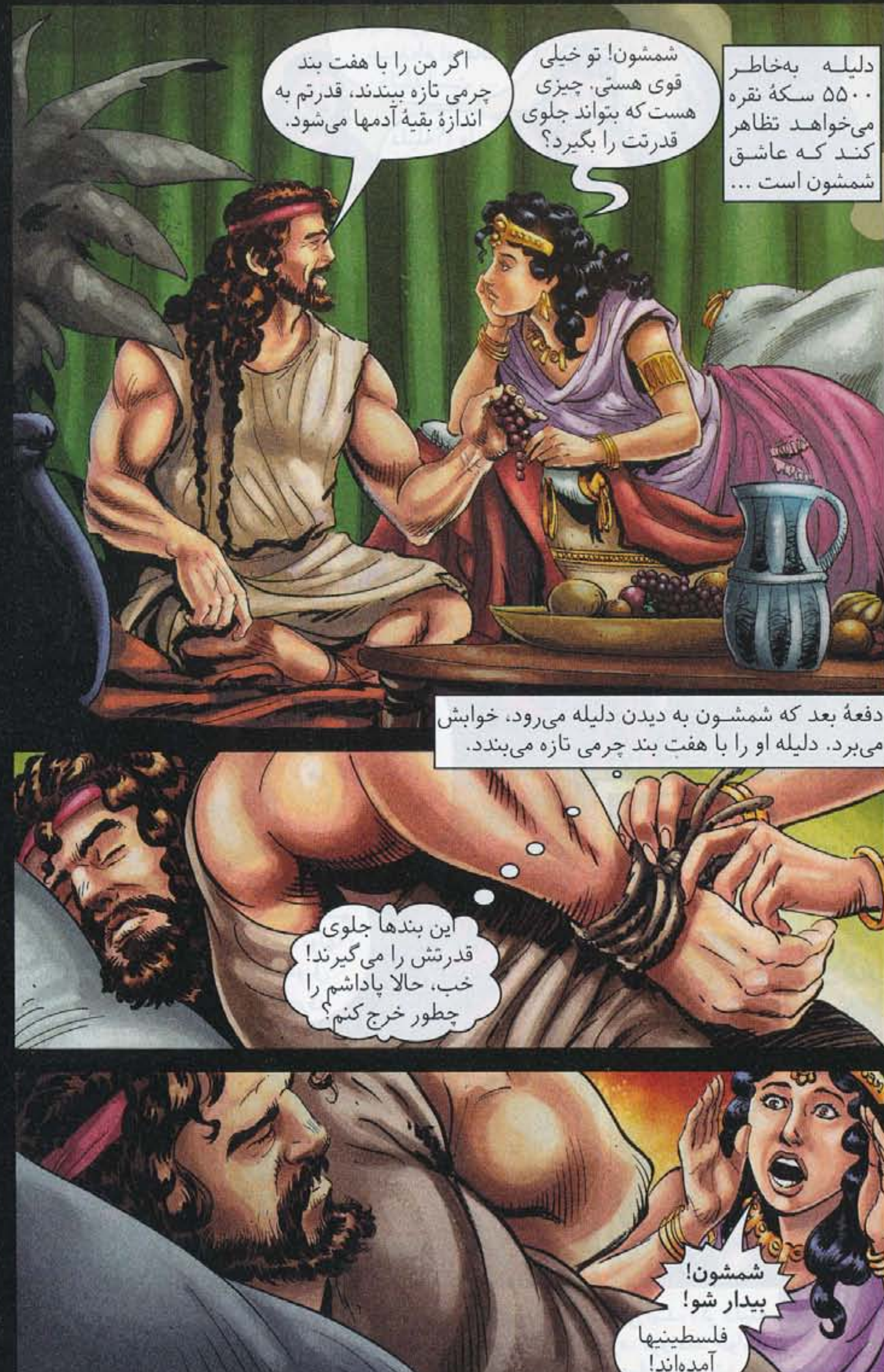

شمشون به سربازان فلسطینی حمله می‌کند و به آنها یکی بعد از دیگری به قصد کشت ضربه می‌زند. آنهایی که می‌توانند، فرار می‌کنند و جان خود را نجات می‌دهند.
وقتی کارش تمام می‌شود، هزار کشتهٔ فلسطینی بر زمین افتاده‌اند.
بعد، شمشون خسته و تشنه، نزد خدا دعا می‌کند.
خداوندا! تو به من پیروزی دادی. پس حالا اجازه نده که از تشنگی بمیرم.
برای آنکه تاب و توان شمشون برگردد، خدا چشمهٔ آبی جاری می‌کند. بعد از این ماجرا، شمشون تا ۲۰ سال به‌عنوان رهبر و محافظ اسرائیل خدمت می‌کند.


بدترین کوتاه کردن مو
بر اساس داوران ۱۶:۱-۲۰
یک روز عصر، شمشون به دیدن شهر غـزّه در فلسطین می‌رود.
در غزّه چه کار داری؟
آمده‌ام تا یکی از دوستانم را ببینم.
همین الآن دیدم شمشون وارد یکی از خانه‌های ته این خیابان شد. چطور توانست وارد شهر بشود؟
شمشون؟ نشناختمش.
اشکالی ندارد. دروازه را ببندید تا او را در شهر گیر بیندازیم. همهٔ نگهبانها را خبر کنید! شمشون نمی‌تواند زنده از غزّه بیرون برود.


فلسطینیها همهٔ نگهبانها را خبر می‌کنند و منتظر شمشون می‌مانند.
من هیچ وقت شمشون را ندیده‌ام. چه شکلی است؟
مثل آدمهای دیگر است... فقط موهایش به پُرپُشتی خوشه‌های پُربار انگور است و قدرتش به اندازهٔ صد تا مرد است.
نیمه‌شب، شمشون در خیابان قدم می‌زند و به طرف دروازهٔ شهر می‌رود ...
اوم! امشب چقدر تعداد نگهبانها زیاد است! احتمالاً نیامده‌اند تا به من کمک کنند از دروازه رد بشوم. پس...
خودم ترتیبش را می‌دهم!
جلویش را بگیرید! اجازه ندهید فرار کند.


...قدرت او
انسانی نیست!
چه کسی می‌تواند جلوی مردی را بگیرد که آن‌قدر قوی است که می‌تواند دروازهٔ شهر را بکَنَد و با خودش ببرد؟ به نظر من...
خبر فرار شمشون از غزّه در تمام کشور می‌پیچد. حاکمان شهرهای فلسطینی نگرانند و دور هم جمع می‌شوند.
باید شمشون را دستگیر کرد. بیایید تمام لشکرهایمان را جمع کنیم.
من ارتشم را برای شمشون به خطر نمی‌اندازم. باید راه دیگری پیدا کنیم.
من یک فکری دارم!
می‌دانیم که قدرت شمشون قدرتی مافوق انسانی است. اگر بتوانیم بفهمیم منبع این قدرت از کجاست...


فکر می‌کنی به ما بگوید قدرتش را از کجا آورده؟
نه، ولی به کسی که باید بگوید، می‌گوید. شنیده‌ام او عاشق دَلیله است ...
دلیله؟! ولی او که فلسطینی است!
درست است. دلیله کاری می‌کند که شمشون رازش را به او بگوید. بعد هم رازش را به ما می‌گوید.
واقعاً این کار را می‌کند؟ اما اگر او هم عاشق شمشون باشد، چطور؟
ولی عاشق پول هم هست. بیایید، برویم او را ببینیم.
به این ترتیب، حاکمان فلسطینی به دیدن دلیله می‌روند.
اگر بتوانی راز شمشون را بفهمی و به ما بگویی، هر کدام از ما ۱۱۰۰ سکهٔ نقره به تو می‌دهیم.
وقتی شمشون را به ما تسلیم کردی، پولها را تحویل می‌گیری.
خب... ۱۱۰۰ ضربدر ۵ می‌شود... راستش... پول زیادی است. چطور می‌توانم این پیشنهاد را رد کنم؟
این مقدار پول، ثروت زیادی به‌حساب می‌آید. اگر دلیله بتواند از نقطه‌ضعف شمشون سر دربیاورد، ثروتمند خواهد شد. اگر دلیله در زمان ما بود، با این پول میلیونر می‌شد ...


دلیله به‌خاطر ۵۵۰۰ سکهٔ نقره می‌خواهد تظاهر کند که عاشق شمشون است ...
شمشون! تو خیلی قوی هستی. چیزی هست که بتواند جلوی قدرتت را بگیرد؟
اگر من را با هفت بند چرمی تازه ببندند، قدرتم به اندازهٔ بقیهٔ آدمها می‌شود.
دفعهٔ بعد که شمشون به دیدن دلیله می‌رود، خوابش می‌برد. دلیله او را با هفت بند چرمی تازه می‌بندد.
این بندها جلوی قدرتش را می‌گیرند! خب، حالا پاداشم را چطور خرج کنم؟
شمشون! بیدار شو!
فلسطینیها آمده‌اند!


شمشون گولم زد!
چرا مرا بستی؟
یک شوخی دخترانه بود! می‌خواستم ببینم به من راست گفتی یا نه.
دلیله باز هم سعی می‌کند از راز قدرت شمشون سر دربیاورد. او شمشون را به روشهای مختلف می‌بندد، ولی هر بار شمشون خودش را آزاد می‌کند. بالاخره...
تو دوستم نداری! اگر دوستم داشتی، نقطه‌ضعف واقعی‌ات را به من می‌گفتی.
گریه نکن... رازم را به تو می‌گویم. وقتی من وقفِ خدا شدم، عهدی بسته شد که هیچ وقت موهایم را کوتاه نکنم. اگر این عهد را بشکنم، خدا قدرتم را از من می‌گیرد و مثل هر مرد دیگری ضعیف می‌شوم.
بالاخره، دلیله از راز واقعی شمشون سر درمی‌آورد. او فلسطینیها را خبر می‌کند و آنها نقشه می‌کشند که شمشون را همان شب دستگیر کنند.
زنجیرهایتان را آماده کنید... و پولی را هم که قولش را دادید، بیاورید.
عصر همان روز، شمشون سراغ دلیله می‌رود. و وقتی خوابش می‌برد...
حالا می‌توانید کارتان را بکنید.
تا حالا مویی به این بلندی ندیده بودم! اما هنوز متوجه نمی‌شوم چطور کوتاه کردن این موها قدرتش را می‌گیرد.
شمشون، بیدار شو!
فلسطینیها آمده‌اند!



فرو ریختن معبد

بر اساس داوران ۱۶:۲۱-۳۰





شمشـون را از زنـدان بیرون می‌آورنـد و کمکش می‌کنند تا از پله‌های معبد بالا برود.
بیاورش این بالا تا همه بتوانند ببینند داور قدرتمند اسرائیل حالا چه شکلی است.
نشانمان بده چطور دروازهٔ شهر غزّه را کندی و بردی!
بگذار ببینیم حالا هم می‌توانی با دست خالی یک شیر را از وسط نصف کنی؟!
حالا که موهای شمشـون دوباره بلنـد شـده، امیدوار اسـت خدا قدرتش را به او برگرداند.
ستونهای معبد کجا هستند؟ می‌خواهم به آنها تکیه کنم.
اینجا، من دستهایت را روی آنها می‌گذارم.
هی! پسر! بدو و تا از معبد بیرون نرفته‌ای، نایست.



خدایا! زمانی با قدرت زیادی که به من بخشیدی، برکتم دادی. من به دستورهایت بی‌توجهی کردم و برکتت را از دست دادم. حق من این است که بمیرم، اما اجازه بده تعدادی از فلسطینیها را هم با خودم ببرم.
شمشـون تمام قدرتـش رابه کار می‌گیرد و سـتونها را هُل می‌دهـد... و معبد عظیم بت داجون فرو می‌ریزد. هـزاران فلسـطینی هم که قوم شمشـون را بـرده کرده بودند، زیر آن خُرد و نابود می‌شوند.
شمشـون قدرتـی عظیـم، ولی شـخصیتی ضعیف داشـت. با این همه، خدا از او برای کمک به قوم اسـرائیل استفاده کرد. خدا می‌خواهد نشان بدهد کـه می‌تواند از کسـی هـم که از نظر جسـمی توانا نیست، اما شریف و امین است، استفاده کند ...


نجات‌دهندهٔ روت
بر اساس کتاب روت
دو زن در سرزمینی بیگانه زندگی می‌کنند... یکی از آنها نعومی، زنی یهودی، و دیگری عروسش روت، زنی موآبی است. همهٔ مردان خانوادهٔ آنها مرده‌اند و این دو زن بی‌پول و نیازمند مانده‌اند.
روت! از پیشم برو. دیگر چیزی برای من باقی نمانده. پیر شده‌ام. برایت بهتر است شوهری پیدا کنی که بتواند از تو مراقبت کند.
نه، تو مادر منی. هر جا بروی، من هم می‌آیم. قوم تو، قوم من می‌شود، و خدای تو، خدای من. او بهتر از هر شوهری از ما مراقبت می‌کند.
او از شوهرم محافظت نکرد. معنی اسم من «شیرین» است. زندگی‌ام هم تا مدتی شیرین بود. اما حالا خدا مرا ترک کرده. اسم «تلخ» بیشتر به من می‌آید.
بیا به اسرائیل برگردیم. آنجا فامیلهایی دارم که شاید هوای ما را داشته باشند.


برگشت به اسرائیل...
اینجا قانونی هست که اجازه می‌دهد زنهای فقیر به مزرعه‌ها بروند و دانه‌های اضافی‌ای را که کارگرها ریخته‌اند، جمع کنند. من پیرتر از آنم که بتوانم تمام روز در مزرعه کار کنم. تو می‌روی این کار را بکنی تا غذا داشته باشیم؟
البته، مادر!
روت به مزرعه‌ای می‌رود که اسم صاحبش بوعز است. او از فامیلهای دور نعومی است. روت در مزرعه سخت کار می‌کند و خوشه‌های گندم جامانده را جمع می‌کند.
یک روز، صاحب مزرعه به آنجا می‌آید ...
بهترین کارگرهای سرتاسر اسرائیل چطورند؟ خداوند برکتتان بدهد و حفظتان کند!
خداوند با شما باشد!
عجب مالک خداشناسی!


بوعَز از سرکارگرش در مورد پیشرفت کار می‌پرسد.
... و حواست به زنهای فقیر هم هست؟
بله، اینجا بیوه‌زن تازه‌واردی به اسم روت هم هست که اهل موآب است. چند هفته است که دارد برای کمک به مادرشوهرش نعومی، سخت کار می‌کند.
نعومی یکی از فامیلهای من است!
شنیده‌ام چقدر با مادرشوهرت مهربانی. هر چقدر دوست داری در مزرعه‌هایم خوشه‌چینی کن. خدا به تو پاداش بدهد و حفظت کند.
خدا این کار را کرده. از لطفتان ممنونم.
وقت ناهار، بوعَز تحت تأثیر ایمان و شوخطبعی روت قرار می‌گیرد.


وقتی همه غـذا خورده‌اند و روت سر کارش برگشته است ...
عمداً برایش مقداری گندم روی زمین بریز تا جمع کند. مراقب باش آسیبی نبیند.
بوعَز! نگران نباش. او در امان است و هر چقدر گندم لازم داشته باشد، پیدا می‌کند.
عصر آن روز...
نگاه کن چقدر گندم جمع کردم! نعومی! خدای تو برای ما نیکوست!
وقتی شوهر و پسرهایم مردند، فکر کردم خدا فراموشم کرده. حالا می‌دانم او چقدر دوستم دارد، چون عروسی به من داده که مثل دخترم از من مراقبت می‌کند.
امروز صاحب مزرعه را دیدم. اسمش بوعَز است... و آدم خیلی مهربانی است.
بوعَز؟ او یکی از فامیلهای خانوادهٔ شوهرم است. خدا برکتش بدهد که با تو مهربان بوده.
در تمام فصل برداشت، روت در مزرعهٔ بوعَز خوشه‌چینی می‌کند و مراقب نعومی است. یک روز عصر...
بوعز نشان داده که با تو مهربان است. به‌عنوان خویشاوند، این حق را دارد که با تو ازدواج کند. امشب جشن برداشت محصول است. باید بهترین لباست را برای این جشن بپوشی، بعد، از او بپرسی که... آیا به‌عنوان فامیل و سرپرستت... می‌خواهد با تو ازدواج کند و مراقبت باشد یا نه!
بوعز مرد خداشناسی است. کاری را که گفتی، می‌کنم.



روت همهٔ کارها را درست همان‌طور که نعومی گفت، انجام می‌دهد. و بوعز متوجه او می‌شود.
روت آمد!
نعومی به من گفت از شما بپرسم... چون از خویشاوندان مایید، آیا سرپرست من می‌شوید؟ آیا با من ... ازدواج می‌کنید؟
کَسِ دیگری نیست که سرپرستت بشود؟
نه.
پس من این کار را می‌کنم.



این خبر که روت و بوعز قرار است به‌زودی ازدواج کنند، خیلی زود در سرتاسر بیت‌لِحِم می‌پیچد. جشن عروسی آنها با موسیقی و خنده برگزار می‌شود.
عزیزم! خوشحالی؟
خوشحالتر از آن‌که می‌توانستم خوابش را ببینم. خدا در حق من نیکو بوده.
بعد از جشن عروسی، روت و نعومی برای زندگی به خانهٔ بزرگ بوعز می‌روند. مدتی بعد، روت پسری به‌دنیا می‌آورد و نعومی با افتخار از آن نوزاد مراقبت می‌کند.
خدا را برای روزی شکر می‌کنم که موآب را ترک کردی تا با من به بیت‌لِحِم بیایی. او به زندگی تلخ من دوباره شیرینی بخشیده است.
نعومی! من هم خدا را شکر می‌کنم. او غم ما را به شادی تبدیل کرده. او ما را برای مردی عزیز کرده که خدا برایش عزیز است. حالا هم که بچهٔ زیبایی دارم.
اسم پسرم عوبید است، یعنی «خادم». دعایم این است که عوبید به خدا و قومش خدمت کند.
دعـای روت جواب داده می‌شود... چون پسرش، پدربزرگ داوود، بزرگترین پادشاه اسرائیل می‌شود که قومش را از دست دشمنانش نجات می‌دهد.



ندای بیدارباش
بر اساس اول سموئیل ۱-۳
تا صدها سـال بعد از سـاکن شدن اسرائیلیها در سرزمین موعود کنعان، آنها بیشتر وقتها از خدا روگردان شـدند تا بتهای کافران را بپرسـتند. در نتیجه، کاهنان فاسـد شـده‌اند و دشمنانشان، یعنی فلسطینیها، بر آنان حکومت می‌کنند. کاهنانْ دیگر با دلسوزی به قوم خـدا خدمت نمی‌کنند. در خانهٔ خداوند در شـیلوه، کاهن اعظـم، عیلی، می‌بیند که چطور مردم وفادار برای پرستش خدا می‌آیند. او متوجه زنی می‌شود و ناگهان از کوره درمی‌رود.
لبهایش تکان می‌خورند، ولی چیزی نمی‌گوید. باز هم یک آدم مست دیگر که باید شراب خوردن را کنار بگذارد!
او با عصبانیت زن را متهم می‌کند ...
نه! من مست نیستم! فقط ناراحتم و با غصه در حضور خدا درددل کردم و از خدا خواستم کمکم کند.

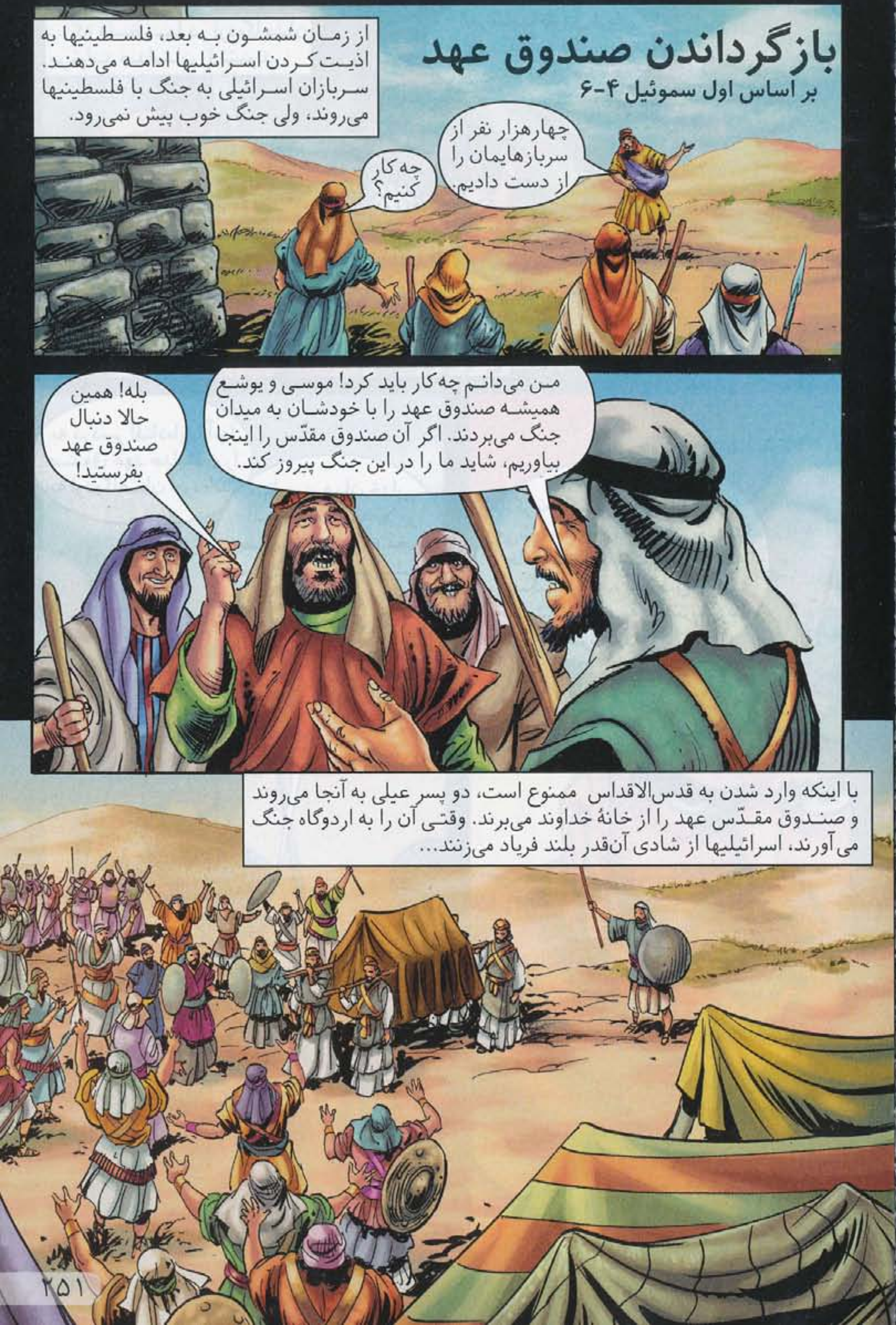


ببخش که عجولانه قضاوت کردم. حنّا! به سلامتی برو و باشد که خدا آنچه را که برایش دعا کردی، به تو بدهد.
ای خداوند قادر مطلق! اگر بر من بیچاره رحم کنی و به من پسری بدهی، او را تا آخر عمرش به تو تقدیم می‌کنم.
خدا به دعای حنّا جواب می‌دهد. وقتی پسـر کوچولویش بـه قدر کافـی بزرگ می‌شود، او را پیش عیلی می‌برد.
وقتی از خدا یک پسر خواستم، قول دادم که در تمام عمرش خادم خداوند باشد. به همین خاطر، او را به اینجا آوردم تا در خانهٔ خدا تربیت بشود. اسمش سَموئیل است.
حنّا! خدا برکتت بدهد. من به پسرت یاد خواهم داد که خادم خداوند باشد.
سموئیل پیش عیلی می‌ماند و مشتاقانه یاد می‌گیرد که چطور بـه خدا خدمت کند. حنّـا و شـوهرش هر سـال برای پرستش خدا می‌آیند. حنّـا بـرای سـموئیل یـک ردای تازه می‌آورد.
درست مثل ردای کاهنهاست. ممنونم مادر!
عیلی پیر خیلی به سـموئیل افتخار می‌کند. با اینکه دو پسر عیلـی کاهن‌انـد، به خـدا و قومـش خیانت می‌کننـد... اما سـموئیل موقع کار در معبد، نشان می‌دهد که چقدر به خدا وفادار است. یک شب سموئیل صدایی می‌شنود.
سموئیل!
سـموئیل با عجله می‌رود تا بپرسـد عیلی چه می‌خواهد. اما عیلی صدایش نکرده است! پس، به رختخوابش برمی‌گردد.
باز هم کسی صدایش می‌کند.
سموئیل!
سـموئیل دوبـاره به طـرف اتاق عیلـی مـی‌دود. بالاخره، عیلـی متوجـه می‌شـود که خـدا دارد با سـموئیل صحبت می‌کنـد. او به سموئیل یاد می‌دهد که به خداوند جـواب بدهد و به هـر پیغامی که خدا برایش دارد، گوش کند.



بازگرداندن صندوق عهد

بر اساس اول سموئیل ۴-۶

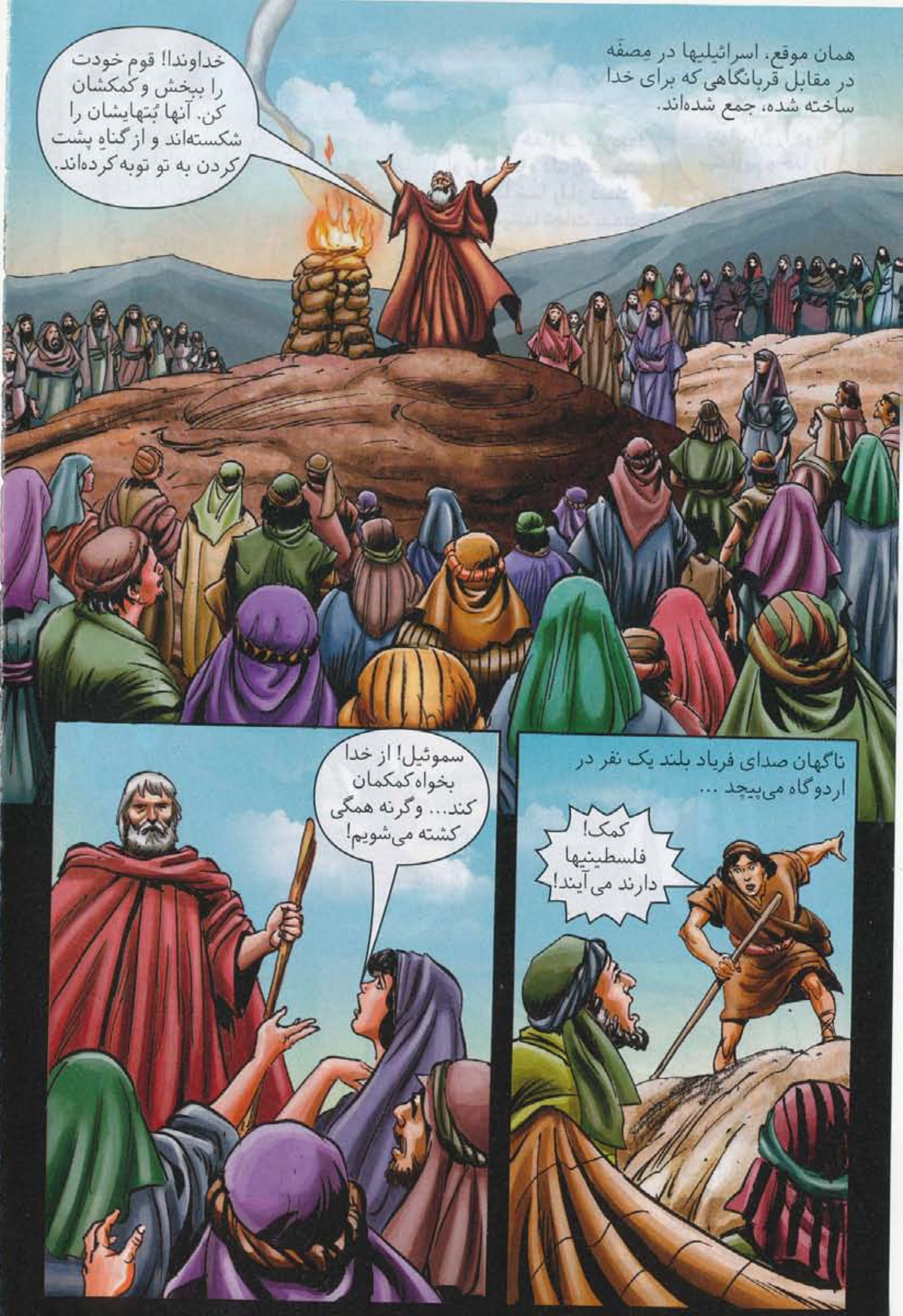



... که فلسطینیها در اردوگاهشان می‌توانند صدایشان را بشنوند.
اسرائیلیها طوری فریاد می‌زنند که آدم فکر می‌کند در جنگ پیروز شده‌اند.
یک نفر را بفرستید، ببیند چه خبر است.
به دردسر افتاده‌ایم! آنها صندوق عهد خدایشان را به اردوگاهشان آورده‌اند.
منظورت همان خدایی است که آن همه بلا بر مصریها نازل کرد که مجبور شدند بگذارند اسرائیلیها بروند؟ حالا چطور با چنین قدرتی بجنگیم؟
اگر نجنگیم، بردهٔ اسرائیلیهایی می‌شویم که بردهٔ خودمان بوده‌اند! حالا وقت آن است که شجاعانه بجنگیم! بیایید، باید قبل از آنکه خدایشان بتواند به ما ضربه بزند، ما ضربهٔ اول را بزنیم.


فلسطینیها حمله می‌کنند! ولی اسرائیلیها که به قدرت صندوق عهد ایمان دارند، با خشمی ناگهانی دست به ضدحمله می‌زنند.
صندوق عهد را بگیرید، اسرائیلیها تسلیم می‌شوند!
فلسطینیها صندوق عهد را می‌گیرند و اسرائیلیها از وحشت پا به فرار می‌گذارند. ایمان آنها به خدا جایش را به یک باور خُرافاتی به صندوق عهد داده است. پیکی خبر را به عیلی می‌رساند.
در جنگ شکست خوردیم! پسرهایتان مردند! و فلسطینیها صندوق عهد را گرفتند.
صندوق عهد را گرفتند؟
عیلی با شنیدن این خبر به زمین می‌افتد و گردنش می‌شکند. از طرف دیگر، فلسطینیها صندوق عهد را با پیروزی به شهر اَشدود در فلسطین می‌برند و آن را در معبد خدایشان داجون، می‌گذارند.
بگذارید نشانه‌ای باشد از این که خدای ما داجون، بر خدای اسرائیل پیروز شده است.
اما صبح روز بعد...


نگاه کنید! خدای عظیم ما داجون، پیش روی صندوق عهد اسرائیلیها افتاده و شکسته!
نه‌تنها بُتشان نابود شده، بلکه در شهر آشدود بیماری همه‌گیر شده است. به همین دلیل، فلسطینیها صندوق عهد را از یک شهر به شهری دیگر می‌برند. در هر کدام از این شهرها بیماری‌ای پیدا می‌شود.
مزرعه‌های ما پر از موش شده‌اند. به شما می‌گویم، شهرهای ما لعنت شده‌اند.
حتی یک خانواده نیست که از این بیماریهای مرموز جان سالم به در برده باشد.
خیلی زود فلسطینیها متوجه می‌شوند که مشکل از زمانی شروع شد که آنها صندوق عهد اسرائیل را گرفتند. آنها بالاخره صندوق را پس می‌فرستند. اما حالا مردم اسرائیل دارند بُتها را می‌پرستند. چند مرد صندوق را به خانه‌ای در قریهٔ یَعاریم می‌برند، جایی که صندوق تا سالهای سال به فراموشی سپرده می‌شود ...


معجزه‌ای در مِصْفه بر اساس اول سموئیل ۷
سموئیل جوان، بزرگ، و مرد خداشناسی شده است. بالاخره بعد از سالها رنج کشیدن زیر دست فلسطینیها، اسرائیلیها حاضرند به حرفهای سموئیل گوش کنند.
به سوی خداوند برگردید! او را با تمام دلتان بپرستید تا خدا شما را از دست فلسطینیها نجات بدهد.
سموئیل راست می‌گوید! بیایید بُتهایمان را دور بیندازیم و خدا را بپرستیم!
بیایید همگی به شهر مِصْفَه برویم. در آنجا می‌توانیم با هم توبه و دعا کنیم!
اما فلسطینیها متوجه حرکت گروه زیادی از اسرائیلیها به طرف مِصْفَه می‌شوند.
اگر هزاران نفر اسرائیلی دارند در مِصفَه جمع می‌شوند، فقط یک معنی می‌تواند داشته باشد... آنها دارند نقشه می‌کشند تا به ما حمله کنند.
مردم مشتاقانه از این مرد که با شهامت برای خدا حرف می‌زند، پیروی می‌کنند. هزاران نفر از آنها به دنبال سموئیل راه می‌افتند ...
قبل از اینکه آنها حمله کنند، ما حمله می‌کنیم و این دفعه آنها را چنان خرد می‌کنیم که دیگر هرگز نتوانند بجنگند.



همان موقع، اسرائیلیها در مِصفَه در مقابل قربانگاهی که برای خدا ساخته شده، جمع شده‌اند.
خداوندا! قوم خودت را ببخش و کمکشان کن. آنها بُتهایشان را شکسته‌اند و از گناهِ پشت کردن به تو توبه کرده‌اند.
ناگهان صدای فریاد بلند یک نفر در اردوگاه می‌پیچد ...
کمک! فلسطینیها دارند می آیند!
سموئیل! از خدا بخواه کمکمان کند... وگرنه همگی کشته می‌شویم!



ارتش فلسطینیها برای یک حملهٔ سریع به اسرائیلیها در مِصفَه آماده می‌شود. روی تپه، سموئیل برای خداوند قربانی تقدیم می‌کند و در دعا از او می‌خواهد کمکشان کند.
این دفعه به آنها درسی می‌دهیم که یادشان نرود.
اما وقتی فلسطینیها در وسط میدان جنگ‌اند، ناگهان توفان شروع می‌شود ...
می‌توانیم با اسرائیلیها بجنگیم، ولی نمی‌توانیم در برابر خدای رعد و برق مقاومت کنیم.
خدا به دعای ما جواب داده!
بیایید تعقیبشان کنیم.
شکست فلسطینیها نقطهٔ عطفی در تاریخ اسرائیل است. تا زمانی که سموئیل رهبر اسرائیل است، دیگر فلسطینیها سرزمین اسرائیل را اشغال نمی‌کنند. برای یادآوری کمک خدا، سموئیل سنگ یادبودی برپا می‌کند و آن را اَبن‌عَزَر می‌نامد که به معنی «سنگ کمک» است.

در جستجوی پادشاه

بر اساس اول سموئیل ۸-۱۰






سموئیل هیچ توضیحی به مهمانهای حاضر در جشن نمی‌دهد. ولی صبح زود روز بعد، با شائول و خدمتکارش از شهر می‌رود.
شائول! خدمتکارت را جلوتر بفرست برود. از طرف خدا برایت پیغامی دارم.
خداوند تو را مسح کرده تا بر قومش حکومت کنی. خداوند را بخوان که با تو خواهد بود.
و اینها نشانه‌هایی‌اند تا متوجه شوی چیزهایی که می‌گویم حقیقت دارند: در راه برگشت به خانه، کسی به تو خبر می‌دهد که الاغهای پدرت پیدا شده‌اند. وقتی به دروازه‌های جِبَعه نزدیک می‌شوی، گروهی از انبیا را خواهی دید که موسیقی می‌نوازند و به زبانهای گوناگون سخن می‌گویند. تو مثل آنها نبوت خواهی کرد.
شائول که از دیدن اتفاقهایی که برایش می‌افتد، گیج شده است، به طرف خانه‌اش راه می‌افتد. همه چیز همان‌طور که سموئیل پیش‌بینی کرده بود، اتفاق می‌افتد. شائول هم از روح خدا پُر می‌شود و نبوت می‌کند. همسایه‌های شائول از دیدن اتفاقهایی که پیش چشم مردم می‌افتد، شگفت‌زده شده‌اند.
یعنی شائول نبی شده است؟


چند روز بعد، سموئیل از همهٔ قبیله‌های اسرائیل می‌خواهد جمع شوند.
امروز خدا پادشاهتان را نشانتان خواهد داد!
او چه کسی است؟
مردم قرعه می‌اندازند، چون می‌دانند که روح خدا در انتخاب کمکشان خواهد کرد. به‌آهستگی ولی با اطمینان، حلقهٔ انتخاب پادشاه محدودتر و محدودتر می‌شود.
پادشاه ما از قبیلهٔ بنیامین...
... از خاندان مَطری...
از خانوادهٔ قِیس خواهد بود...
از بین تمام قبیله‌های اسرائیل، شائول انتخاب می‌شود، درست همان‌طور که خدا پیشگویی کرده بود. ولی شائول را هیچ جا پیدا نمی‌کنند. سموئیل به مردم می‌گوید کجا دنبال او بگردند. خیلی زود شائول پیدا می‌شود... که خودش را بین اسباب و اثاثیه مخفی کرده است!
چرا خودت را بین خورجینها و سبدها پنهان کرده‌ای؟
می‌ترسیدم پادشاه برگزیده باشم.
با مخفی شدن بین اسباب و اثاثیه؟! شروع خوبی برای یک پادشاه جدید نیست!

شجاعت شائول

بر اساس اول سموئیل ۱۱-۱۲

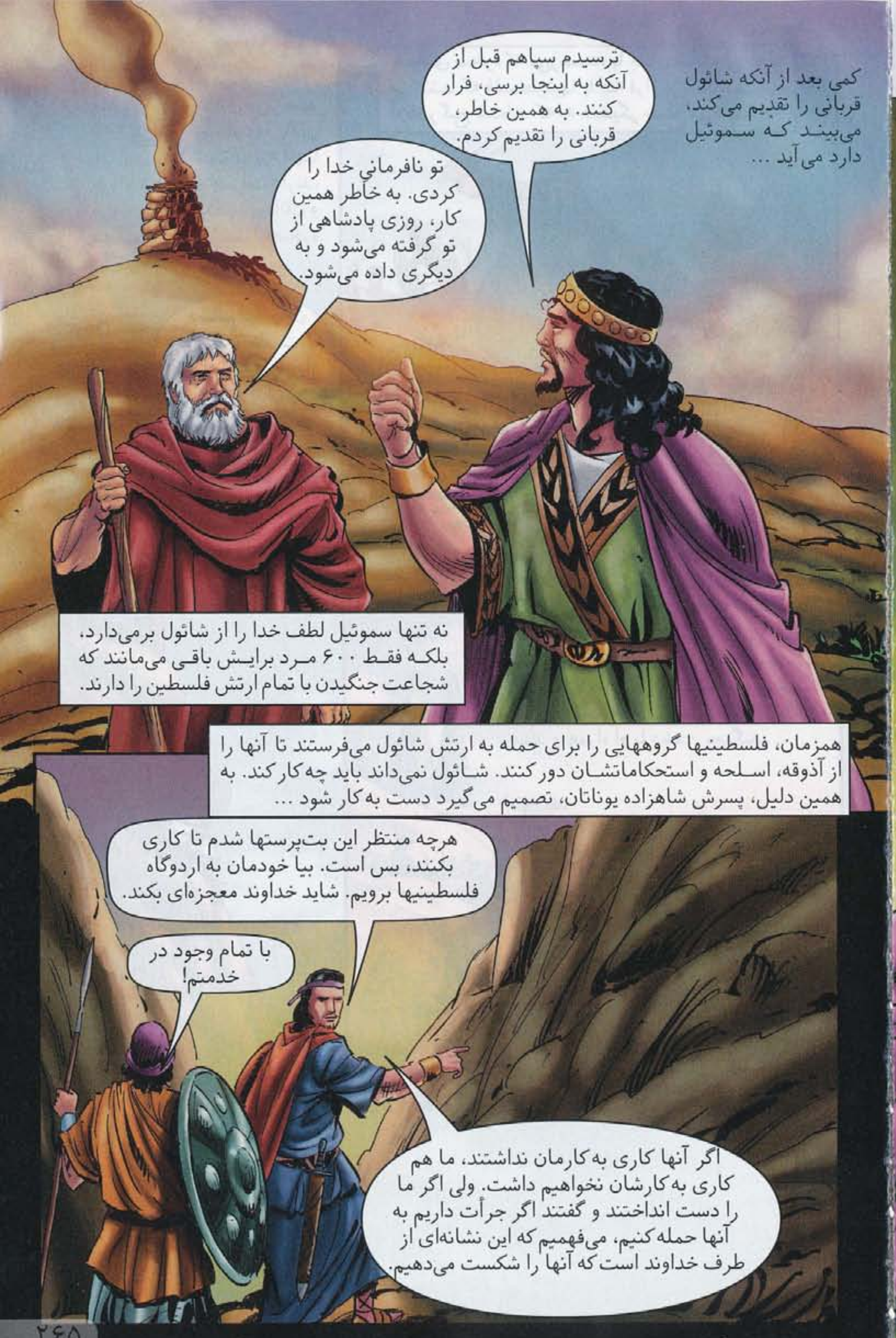


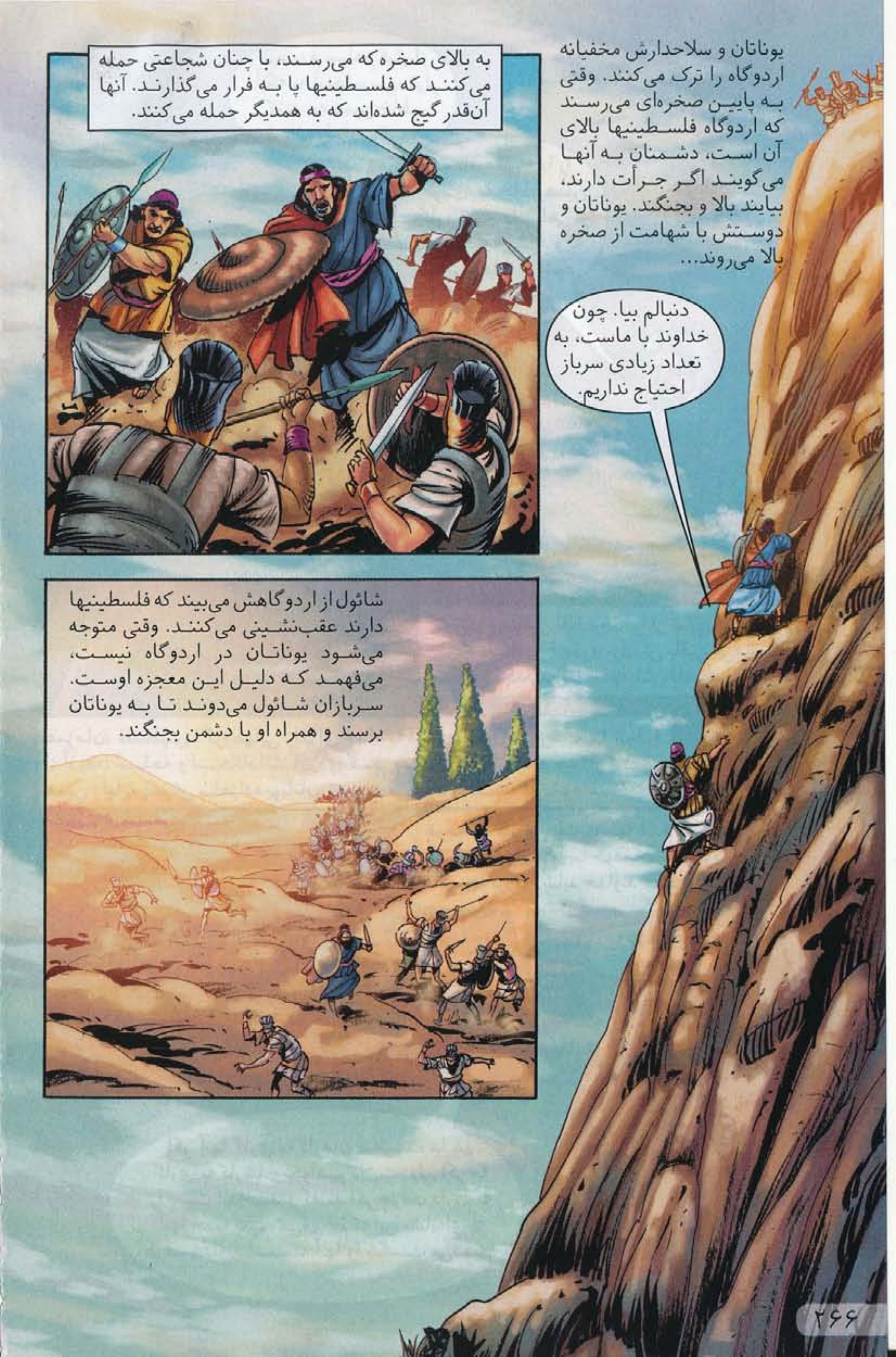


دعوا بر سر عسل

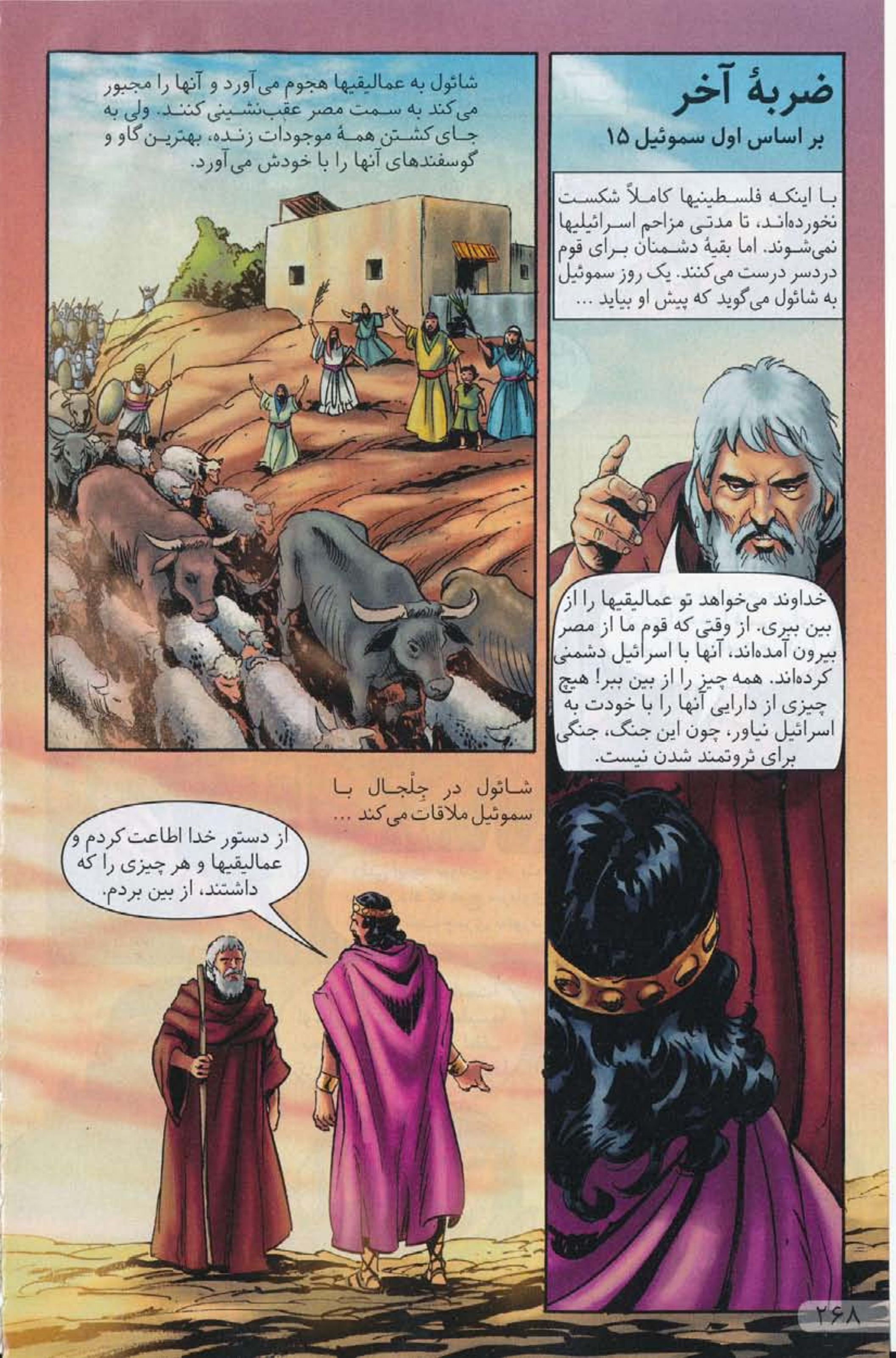
بر اساس اول سموئیل ۱۳-۱۴



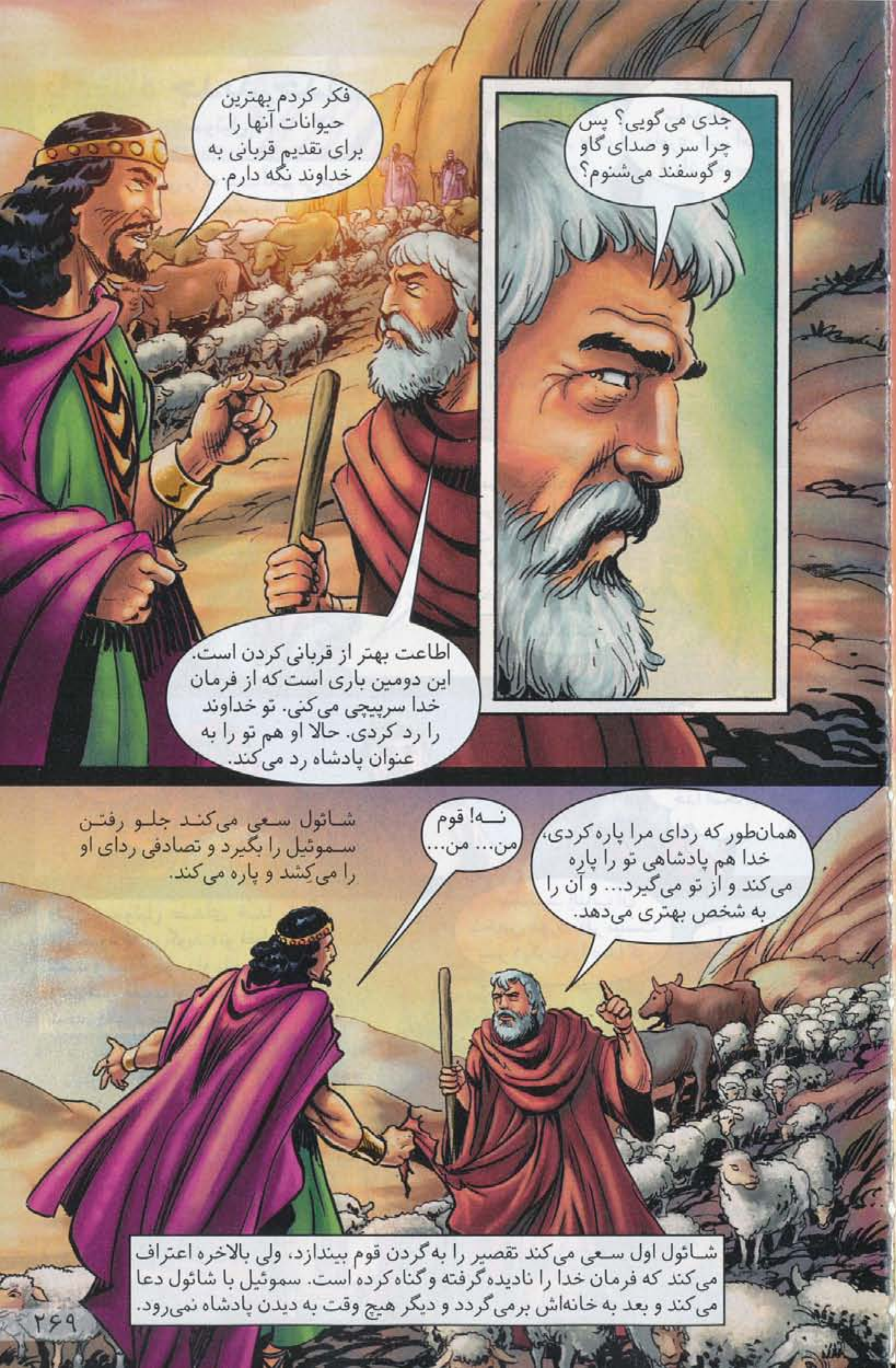



یوناتان و سلاحدارش مخفیانه اردوگاه را ترک می‌کنند. وقتی به پایین صخره‌ای می‌رسند که اردوگاه فلسطینیها بالای آن است، دشمنان به آنها می‌گویند اگر جرأت دارند، بیایند بالا و بجنگند. یوناتان و دوستش با شهامت از صخره بالا می‌روند...
دنبالم بیا. چون خداوند با ماست، به تعداد زیادی سرباز احتیاج نداریم.
به بالای صخره که می‌رسند، با چنان شجاعتی حمله می‌کنند که فلسطینیها پا به فرار می‌گذارند. آنها آن‌قدر گیج شده‌اند که به همدیگر حمله می‌کنند.
شائول از اردوگاهش می‌بیند که فلسطینیها دارند عقب‌نشینی می‌کنند. وقتی متوجه می‌شود یوناتان در اردوگاه نیست، می‌فهمد که دلیل این معجزه اوست. سربازان شائول می‌دوند تا به یوناتان برسند و همراه او با دشمن بجنگند.


یوناتان فلسطینیانِ در حال فرار را تعقیب می‌کند و به جنگل می‌رسد. در آنجا می‌بیند که کندویی روی زمین افتاده و از آن عسل بیرون ریخته است.
خدا را شکر. تمام روز هیچ غذایی نخورده بودم.
کمی عسل برمی‌دارد. تا عسل را می‌خورد، قدرت از دست رفته‌اش برمی‌گردد.
بیایید به این بت‌پرست‌های خدانشناس درسی بدهیم.
اما سربازان به دنبالش راه نمی‌افتند.
چرا همه این‌قدر خسته‌اید؟ اگر این فلسطینیها را تعقیب کنیم، خدا ما را در این جنگ پیروز می‌کند!
وقتی اینجا نبودی، پدرت دستور داد که هیچ سربازی نباید تا شب چیزی بخورد.
سربازان گرسنه، از تعقیب دست برمی‌دارند و به اردوگاه شائول پادشاه برمی‌گردند. وقتی شائول می‌شنود که یوناتان مقداری غذا خورده است، خیلی عصبانی می‌شود.
تو قسم مرا بی‌حرمت کردی! به خدا قسم، برای همین کار اعدامت می‌کنم!
فقط چون چیزی دربارهٔ این قسم احمقانه‌ات نمی‌دانستم، می‌خواهی مرا بکشی؟ اگر سربازهایمان اجازه داشتند چیزی بخورند، می‌توانستیم همین امروز همهٔ فلسطینیها را شکست بدهیم. تصمیم احمقانه‌ات به قیمت از دست دادن پیروزی‌ای تمام شد که خدا می‌خواست به ما بدهد!
پسرت یک قهرمان است! او ما را از دست فلسطینیها نجات داد! خدا به او لطف کرده. نمی‌گذاریم کشته شود!
شائول کوتاه می‌آید، ولی این آخرین باری نیست که عصبانیتش او را به دردسر می‌اندازد ...



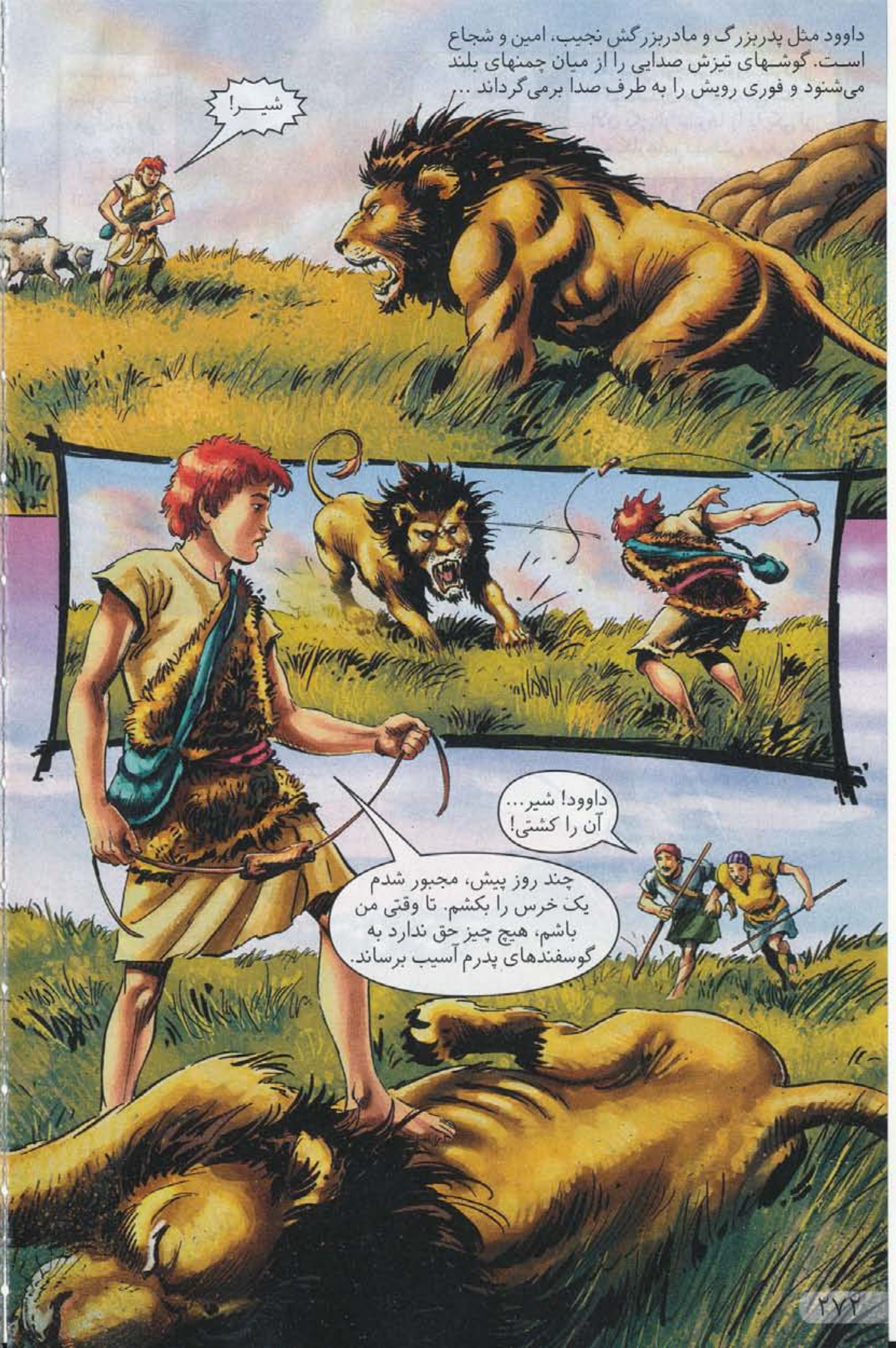
ضربهٔ آخر
بر اساس اول سموئیل ۱۵
با اینکه فلسطینیها کاملاً شکست نخورده‌اند، تا مدتی مزاحم اسرائیلیها نمی‌شوند. اما بقیهٔ دشمنان برای قوم دردسر درست می‌کنند. یک روز سموئیل به شائول می‌گوید که پیش او بیاید ...
خداوند می‌خواهد تو عمالیقیها را از بین ببری. از وقتی که قوم ما از مصر بیرون آمده‌اند، آنها با اسرائیل دشمنی کرده‌اند. همه چیز را از بین ببر! هیچ چیزی از دارایی آنها را با خودت به اسرائیل نیاور، چون این جنگ، جنگی برای ثروتمند شدن نیست.
شائول به عمالیقیها هجوم می‌آورد و آنها را مجبور می‌کند به سمت مصر عقب‌نشینی کنند. ولی به جای کشتن همهٔ موجودات زنده، بهترین گاو و گوسفندهای آنها را با خودش می‌آورد.
شائول در جِلْجال با سموئیل ملاقات می‌کند ...
از دستور خدا اطاعت کردم و عمالیقیها و هر چیزی را که داشتند، از بین بردم.

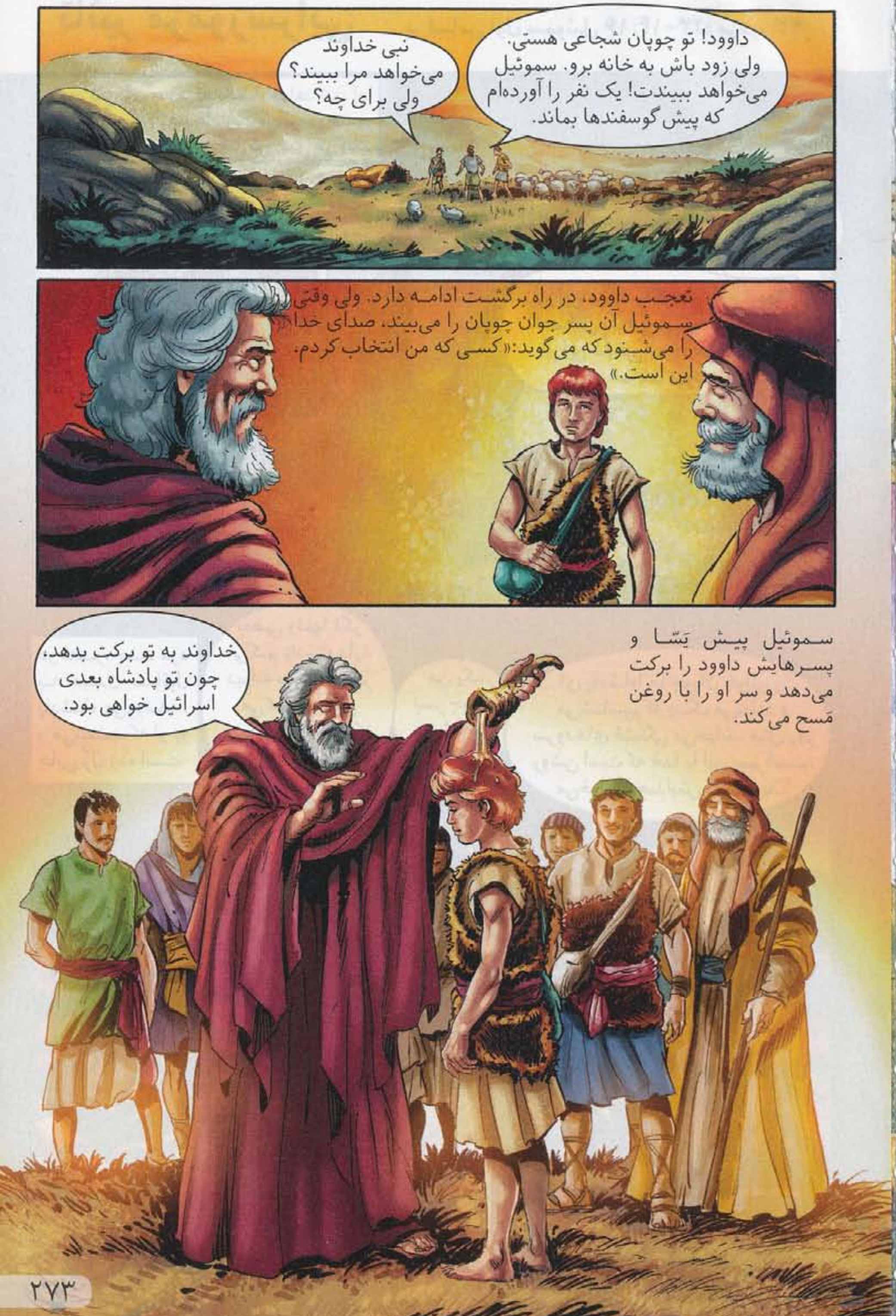


جدی می‌گویی؟ پس چرا سر و صدای گاو و گوسفند می‌شنوم؟
فکر کردم بهترین حیوانات آنها را برای تقدیم قربانی به خداوند نگه دارم.
اطاعت بهتر از قربانی کردن است. این دومین باری است که از فرمان خدا سرپیچی می‌کنی. تو خداوند را رد کردی. حالا او هم تو را به عنوان پادشاه رد می‌کند.
شائول سعی می‌کند جلو رفتن سموئیل را بگیرد و تصادفی ردای او را می‌کِشد و پاره می‌کند.
همان‌طور که ردای مرا پاره کردی، خدا هم پادشاهی تو را پاره می‌کند و از تو می‌گیرد... و آن را به شخص بهتری می‌دهد.
نـه! قوم من... من...
شائول اول سعی می‌کند تقصیر را به گردن قوم بیندازد، ولی بالاخره اعتراف می‌کند که فرمان خدا را نادیده گرفته و گناه کرده است. سموئیل با شائول دعا می‌کند و بعد به خانه‌اش برمی‌گردد و دیگر هیچ وقت به دیدن پادشاه نمی‌رود.


پادشاه جدید خدا
بر اساس اول سموئیل ۱۶:۱-۱۳
خدا سموئیل نبی را به بیت لَحِم می‌فرستد، جایی که در آن یَسّا، نوهٔ روت و بوعَز، از او استقبال می‌کند.
سموئیل! آه، نه! ما کار بدی کرده‌ایم؟
نگران نباش، نیامده‌ام شما را داوری کنم. آمده‌ام تا قربانی تقدیم کنم.
یَسّا! خدا از من می‌خواهد یکی از پسرهایت را برای خدمت مخصوصی انتخاب کنم. می‌توانی آنها را پیش من بیاوری؟
بله، البته.
این پسر بزرگم، اِلیاب است.
حسابی قدبلند و قوی است! حتماً این همان کسی است که خدا انتخاب کرده.
ولی سموئیل صدای خدا را می‌شنود که می‌گوید: «تو فقط قدّ بلند و قیافهٔ خوب او را می‌بینی. ولی من قلب او را می‌بینم. او شخص مورد نظر من نیست.»
ببخشید. اِلیاب آن شخص مورد نظر نیست. پسر دیگرت را صدا کن.
اَبیناداب!


هفت پسر یَسّا پیش سموئیل می‌آیند، ولی هیچ کدام از آنها شخص انتخاب شده نیست.
همهٔ پسرهایت همین‌هایند؟
نه، پسر کوچکم داوود دارد از گوسفندان مراقبت می‌کند. الآن یکی از پسرها را با یکی از خدمتکارهایم دنبالش می‌فرستم.
نمی‌دانم چرا سموئیل اصرار دارد داوود را ببیند!
کل این ماجرا مرموز است.
پسر یَسّا برادرش را در دشتهای بیرون بیت لَحِم پیدا می‌کند.
داوود آنجاست.
نگاه کنید... شیر! داوود شیر را نمی‌بیند!


داوود مثل پدربزرگ و مادربزرگش نجیب، امین و شجاع است. گوشهای تیزش صدایی را از میان چمنهای بلند می‌شنود و فوری رویش را به طرف صدا برمی‌گرداند ...
شیـر!
داوود! شیر...
آن را کشتی!
چند روز پیش، مجبور شدم یک خرس را بکشم. تا وقتی من باشم، هیچ چیز حق ندارد به گوسفندهای پدرم آسیب برساند.


داوود! تو چوپان شجاعی هستی. ولی زود باش به خانه برو. سموئیل می‌خواهد ببیندت! یک نفر را آورده‌ام که پیش گوسفندها بماند.
نبی خداوند می‌خواهد مرا ببیند؟ ولی برای چه؟
تعجب داوود، در راه برگشت ادامه دارد. ولی وقتی سموئیل آن پسر جوان چوپان را می‌بیند، صدای خدا را می‌شنود که می‌گوید: «کسی که من انتخاب کردم. این است.»
سموئیل پیش یَسّا و پسرهایش داوود را برکت می‌دهد و سر او را با روغن مَسح می‌کند.
خداوند به تو برکت بدهد، چون تو پادشاه بعدی اسرائیل خواهی بود.

تأثیر مزمورسرایی

بر اساس اول سموئیل ۱۶:۱۴-۲۳؛ مزمور ۲۳

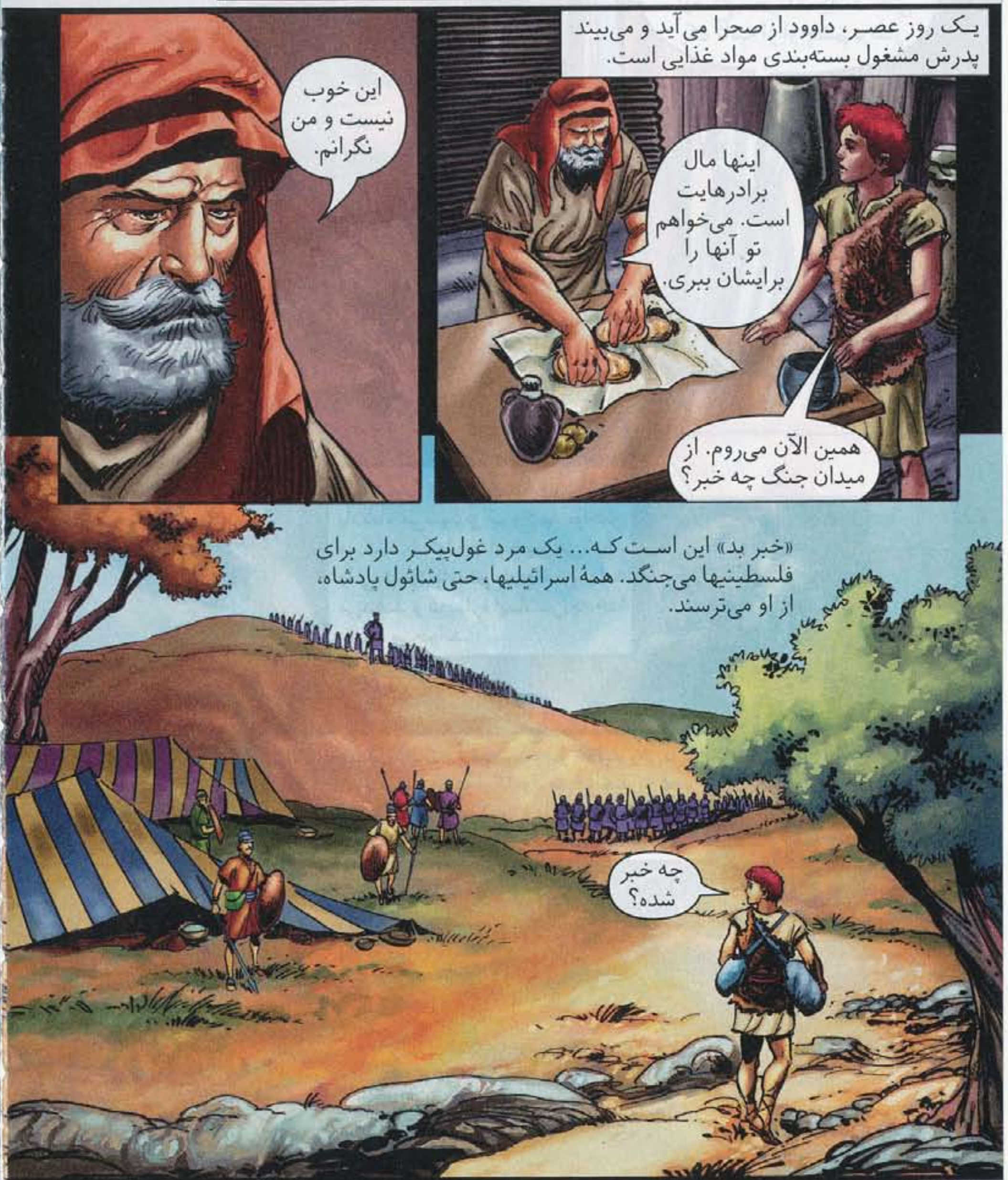




مبارزه با جنگجویی غول‌پیکر

بر اساس اول سموئیل ۱۷

چند سال بعد، فلسطینیها نیروهایشان را برای حمله به اسرائیل جمع می‌کنند. شائول هم ارتش خود را برای جنگ با فلسطینیها جمع می‌کند. سه برادر بزرگتر داوود هم به ارتش پادشاه می‌پیوندند.

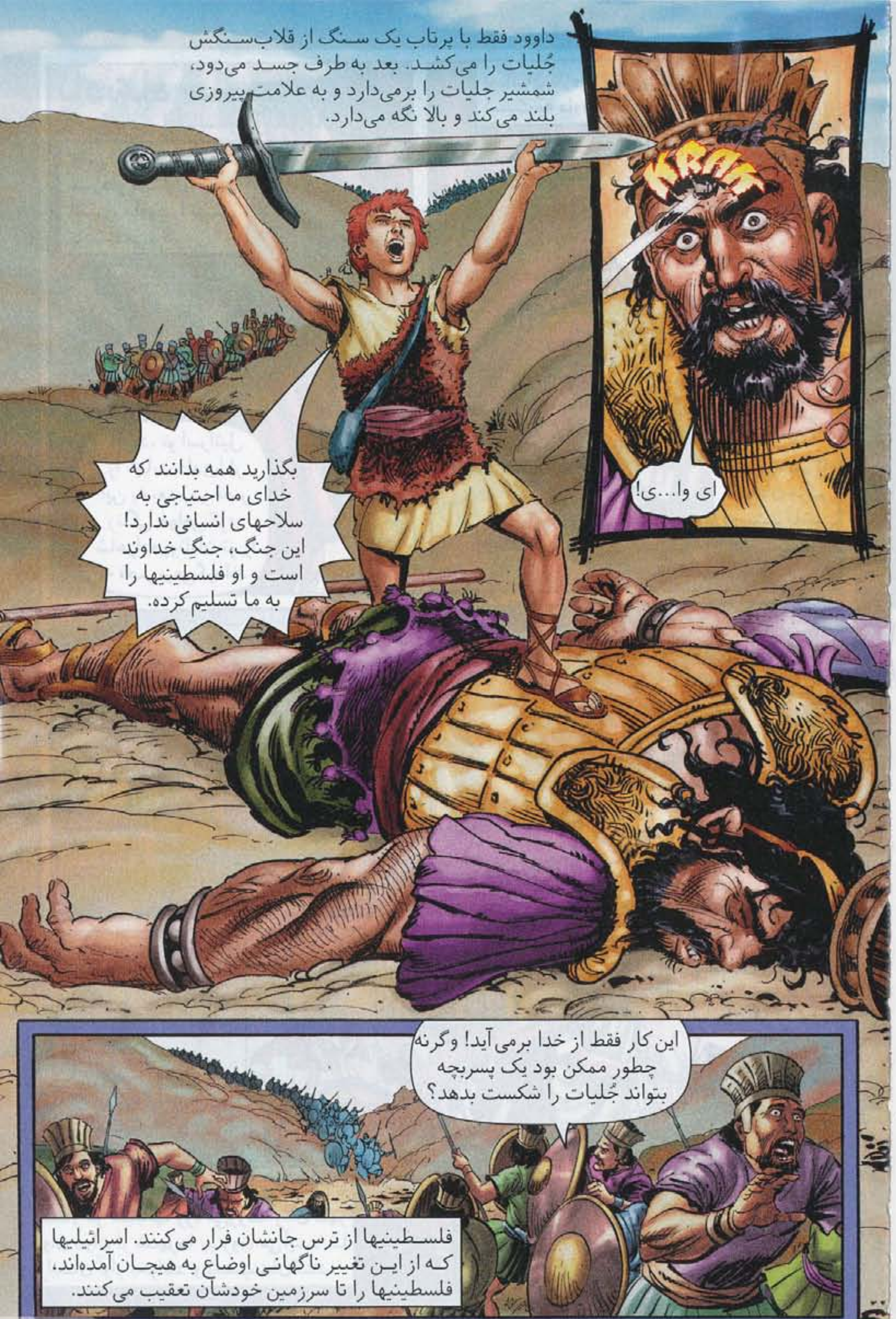





اِلیاب، بزرگترین برادر داوود، سؤالهای او را دربارهٔ جلیات می‌شنود.
اینجا چه کار می‌کنی؟ چرا داری این‌قدر بیخود حرف می‌زنی؟ چرا در شهر خودمان نیستی... جایی که باید از گوسفندها مراقبت کنی؟
پدر مرا به اینجا فرستاد تا برای شما غذا بیاورم. تازه، من که بیخود حرف نمی‌زنم. این فلسطینی دارد به خدای ما بی‌احترامی می‌کند!
از وقتی که سموئیل نبی داوود را به جای اِلیاب انتخاب کرده است، او به داوود حسودی می‌کند . حالا دیگر خجالت را کنار گذاشته است.
تو فقط پسرک لوسی هستی که می‌خواهد جنگ را برای تفریح تماشا کند.
نه، من فقط از این بدم می‌آید که کسی به خدا بی‌احترامی کند. من با آن مرد غول‌پیکر می‌جنگم.
حرفِ داوود در سرتاسر اردوگاه می‌پیچد.
ای پادشاه! یک نفر اینجاست که می‌خواهد بجنگد، ولی...
فوری او را اینجا بیاورید!


داوود به خیمهٔ شائول وارد می‌شود... ولی شائول به یاد نمی‌آورد که این چوپان، همان پسری است که برایش ساز می‌زند.
یک نوجوان آموزش ندیده! تو نمی‌توانی با آن مرد غول‌پیکر بجنگی! او جنگجویی ماهر و برگزیده است.
من چوپانم. قبلاً چند خرس و شیر را برای محافظت از گوسفندهایم کشته‌ام. خداوند هم شبان ماست. پس خدا به من کمک می‌کند تا برای محافظت از قوممان، این فلسطینی را بکشم.
چقدر با شجاعت و ایمان حرف می‌زنی! برو. خداوند با تو باشد. حتّی اجازه داری برای محافظت از خودت در برابر این هیولا، زره مرا بپوشی.
نمی‌توانم این را بپوشم!... من به جنگیدن با زره عادت ندارم. تازه، نقشهٔ من دفاع از خودم نیست، حمله کردن است.
من به زره احتیاج ندارم. فقط چند تا سنگ برای قلاب‌سنگم می‌خواهم.


داوود فقط با عصای چوپانی و قلاب‌سنگش می‌رود تا آن غول فلسطینی را از نزدیک ببیند. دو لشکر در دو طرف اردوگاه به قهرمانهایشان که رو در روی هم ایستاده‌اند، نگاه می‌کنند.
ها! ها ها!
فکر می‌کنی من سگم که بتوانی با چوب و سنگ فراری‌ام بدهی؟
کاری می‌کنم که گوشت بدنت خوراک پرنده‌ها بشود.
تو با شمشیر، نیزه و سپر به سراغ من آمدی، ولی من به نام خدایی به سراغت می‌آیم که به من پیروزی می‌دهد.
مرد غول‌پیکر می‌خندد... ولی داوود به سرعت قلاب‌سنگش را می‌چرخاند، با دقت هدف می‌گیرد و سنگ را پرتاب می‌کند ...


داوود فقط با پرتاب یک سنگ از قلاب‌سنگش جُلیات را می‌کشد. بعد به طرف جسد می‌دود، شمشیر جلیات را برمی‌دارد و به علامت پیروزی بلند می‌کند و بالا نگه می‌دارد.
KRAK
ای وا...ی!
بگذارید همه بدانند که خدای ما احتیاجی به سلاحهای انسانی ندارد! این جنگ، جنگِ خداوند است و او فلسطینیها را به ما تسلیم کرده.
این کار فقط از خدا برمی‌آید! وگرنه چطور ممکن بود یک پسربچه بتواند جُلیات را شکست بدهد؟
فلسطینیها از ترس جانشان فرار می‌کنند. اسرائیلیها که از این تغییر ناگهانی اوضاع به هیجان آمده‌اند، فلسطینیها را تا سرزمین خودشان تعقیب می‌کنند.



پادشاه حسود
بر اساس اول سموئیل ۱۸-۱۹
وقتی لشکر برمی‌گردد، سردار شائول، یعنی آبنیر، داوود را پیش پادشاه می‌برد.
داوود، تو اسرائیل را نجات دادی! از این به بعد، در قصر زندگی خواهی کرد. شاهزاده یوناتان تو را به قصر برمی‌گرداند.
یوناتان تازه از قصر برگشته است. او فوراً نسبت به داوود احساس صمیمیت می‌کند.
داوود! من افتخار می‌کنم که دوست شجاع‌ترین مرد اسرائیل باشم. می‌خواهم به نشانهٔ وفاداری همیشگی‌ام، ردا و زرهم را به تو بدهم.
متشکرم، یوناتان! در حضور خدا قول می‌دهم که تا زمان مرگم دوستت باشم.
شائول در ادامهٔ حملات نظامی‌اش، مسئولیتهای زیادی به داود می‌دهد. داوود هم به خوبی از پس همهٔ کارهایی که به او سپرده شده است، برمی‌آید. شائول هم مقام او را تا حد افسری عالی‌رتبه بالا می‌برد.
شهرت داوود به همه جا می‌رسد. به همین ذلیل، تا لشکر به کشور برمی‌گردد، همه او را قهرمان سپاه می‌دانند.
شائول هزاران نفر از دشمنان را کشته... و داود دهها هزار نفر از دشمنان را کشته!
شائول پادشاه و سربازان پیروزمندش با افتخار در خیابانها رژه می‌روند. زنان شهر دوان دوان از شهرها بیرون می‌آیند تا برایشان آواز بخوانند و تحسینشان کنند.



وقتی مردم داوود را این‌طور تحسین می‌کنند، خوشحالی شائول به عصبانیت تبدیل می‌شود. او به حرفی که سموئیل نبی زده بود، فکر می‌کند: «خداوند پادشاهی را از تو می‌گیرد.»
مردم می‌دانند که داوود جنگجویی بزرگتر از من است. شاید او همان کسی باشد که پادشاهی را از من می‌گیرد!
آن شب شائول خوابش نمی‌برد.
قبلاً سربازهای من از داوود خوششان می‌آمد؛ حالا هم که مردم او را دوست دارند.
یک روز که داوود دارد برای آرامش روح شائول چنگ می‌نوازد...
داوود! حالا او قهرمان است! ولی اگر بمیرد، نمی‌تواند پادشاهی را از من بگیرد.
شائول یک لحظه خیلی عصبانی می‌شود و نیزه‌ای برمی‌دارد.
دنگ!
آه، به هدف نخورد!
داوود! مرا ببخش. نمی‌دانم چه شد. شاید علتش روح بدی باشد که مرا آزار می‌دهد.
حتماً یک اتفاق بوده. وگرنه اگر می‌خواست مرا بکشد، چرا به من مقام بالایی داده؟
ولی حسادت شائول بیشتر و بیشتر می‌شود، چون می‌داند داوود مورد لطف خداست.


فقط خداوند نیست که داوود را دوست دارد، بلکه دختر شائول، میکال، هم او را دوست دارد.
فکری به ذهنم رسید!
داوود! انگار دخترم عاشق تو شده. خب، مگر می‌شود سرزنشش کرد؟ تو محبوبترین مرد سرتاسر این پادشاهی هستی. ولی چون از مردم عادی و فقیر جامعه‌ای، نمی‌توانی از پس خرج مراسم عروسی دختر پادشاه بربیایی. من تو را از این خرج معاف می‌کنم. ولی باید شهامتت را ثابت کنی و ۱۰۰ فلسطینی را بکشی.
از شما متشکرم، ای پادشاه! باعث افتخار من است.
شاید بتوانی یک غول فلسطینی را بکشی، ولی مطمئنم که ۱۰۰ نفر از آنها از پس تو برمی‌آیند.
یک ماه بعد...
خب، ۱۰۰ فلسطینی را کشتی؟
نه.
۲۰۰ نفر از آنها را کشتم!


بعد از ازدواج داوود و میکال، شائول سراغ پسر وفادارش می‌رود.
یوناتان! می‌دانم که داوود دوست توست، ولی او برای پادشاهی من به یک تهدید تبدیل شده. او می‌خواهد تاج و تخت پادشاهی را از من بگیرد. کمکم می‌کنی او را بکشم؟
چطور می‌توانی چنین حرفی بزنی؟ او هیچ وقت در حق تو بدی نکرده و با مبارزاتش احترام و قدرت تو را بیشتر کرده.
حق با توست، یوناتان! قول می‌دهم به او آسیبی نرسانم.
حتی پسر خودم هم او را بیشتر از من دوست دارد!
شائول که احساس می‌کند خانواده‌اش به او خیانت کرده‌اند، توطئه‌چینی می‌کند.
صبر کنید همه بخوابند، بعد به خانهٔ داوود بروید و بگویید باید او را ببینیم. وقتی به اینجا آمد، می‌توانیم بدون هیچ شاهدی بکشیمش.
وای، نه! باید به میکال بگویم.
میکال، چرا داری لباسهایم را جمع می‌کنی؟
پدرم نقشه کشیده تو را امشب بکشد. باید فرار کنی و جانت را نجات بدهی. من نگهبانها را معطل می‌کنم تا تو فرصت فرار کردن داشته باشی.
میکال داوود را از پنجرهٔ پشتی فراری می‌دهد و بعد، برای اجرای قسمت بعدی نقشه‌اش آماده می‌شود.



دوستیِ شاهزاده

بر اساس اول سموئیل ۱۹:۱۸-۴۲:۲۰؛ مزمور ۱۹





تبهکاران فراری یهودا

بر اساس اول سموئیل ۲۱-۲۴





داوود در ناحیهٔ یهودا مخفی می‌شود.
خداوندا! تو گفتی من پادشاه خواهم شد. ولی حالا اینجا هستم، تبهکاری تنها در غار. به تو اعتماد دارم، اما هیچ اثر یا نشانه‌ای از پادشاه شدنم نمی‌بینم. پادشاه واقعی، ارتش، انبیا و کاهنانی دارد.
من فقط یک شمشیر دارم که برایم خیلی بزرگ است!
این خبر که داوود جایی مخفی شده است، خیلی زود پخش می‌شود. در تبعید ۴۰۰ نفر از پناهنده‌ها، بی‌خانمانها و خویشاوندان داوود با او همراه می‌شوند.
شائول پادشاه اعلام کرده که تو تبهکاری. ولی ما می‌خواهیم برای تو بجنگیم!
پس همین کار را بکنید. ما به نام خداوند از مردم فقیر یهودا دفاع خواهیم کرد.
به این ترتیب، اولین ارتش داوود از افراد طرد شده و بستگانش تشکیل می‌شود.
از بین خویشاوندان داوود، سه خواهرزادهٔ او به یاران جدانشدنی‌اش تبدیل می‌شوند. یوآب فرمانده ارتش او می‌شود. آبیشای جنگجو و محافظی قدرتمند می‌شود. و عَسائیل که مثل آهو می‌دود، دشمنان داوود را تعقیب می‌کند.
یک روز...
من جاد، یکی از انبیای شائول پادشاه هستم. ولی خداوند به من گفته که تو پادشاه مسح شدهٔ او هستی. پس، به اینجا آمده‌ام تا به تو خدمت کنم. به‌عنوان اولین وظیفه‌ام، باید هشدار بدهم که لازم است اردوگاهت را به جنگل حارث منتقل کنی.
و به این ترتیب، داوود با اولین نبی‌ای که خدا به نزدش می‌فرستد، ملاقات می‌کند.



در همین موقع، شائول از اَخیمَلِک و همهٔ کاهنان شهر نوب می‌خواهد پیش او بیایند. او به‌خاطر کمک به داوود، آنها را به خیانت متهم می‌کند.
چطور ممکن است کمک کردن به وفادارترین سربازتان خیانت محسوب شود؟ او داماد شماست! البته که کمکش کردم.
شما به دشمن من کمک کردید... و برای این کار، باید کشته شوید!
شائول که حس انتقام‌جویی او را به جنون کشانده است، دستور می‌دهد نه تنها کاهنان، بلکه همهٔ مردها، زنها و بچه‌های شهر نوب را بکشند. فقط یک نفر فرار می‌کند: آبیاتار، پسر اَخیمَلِک، کاهن اعظم.
او این خبر ناراحت‌کننده را به داوود می‌رساند.
من تنها کاهنی هستم که زنده مانده‌ام، ولی توانستم ایفود کاهن اعظم را بردارم و با خودم بیاورم.
خدا مرا ببخشد. تقصیر من بود. من از او خواستم کمکم کند و پدر تو هم این کار را کرد. پیش من بمان، چون الآن شائول می‌خواهد تو را هم مثل من بکشد.
شائول ایمانش را به خداوند زیر پا گذاشته. من به تو خدمت خواهم کرد.
و به این ترتیب، اولین کاهن داوود هم مشخص می‌شود. حالا خدا همهٔ کسانی را که یک پادشاه لازم دارد، به او داده است.


جاد به داوود خبر می‌دهد که فلسطینیها به شهر فقیر قَعیله حمله کرده‌اند. اَبیاتار هم فرمان خدا برای حمله و نجات هموطنان یهودی داوود را به او اعلام می‌کند. اما سربازان داوود، آن‌قدرها مطمئن نیستند.
ما هیچ آموزشی ندیده‌ایم!
نمی‌توانیم با ارتش فلسطینیها بجنگیم!
راستش، من روزه دارم.
درست است، دایی! دفاع کردن از شما در برابر شائول مهم است؛ اما فلسطینیها از ما خیلی قویترند.
ای مردان یهودا! پدر ما این‌طور نبوت کرد: «دست تو بر پسِ گردن دشمنانت خواهد بود، تو شیربچه‌ای، ای یهودا؛ تو همچون نره‌شیری هستی که زانو خم می‌کند و می‌آرَمَد، کیست که تو را برانگیزاند؟» ای شیرهای یهودا! خدا دشمنان ما را به دستمان تسلیم کرده است! با من به جنگ بیایید! برای خانواده‌هایتان بجنگید! برای خدا بجنگید!

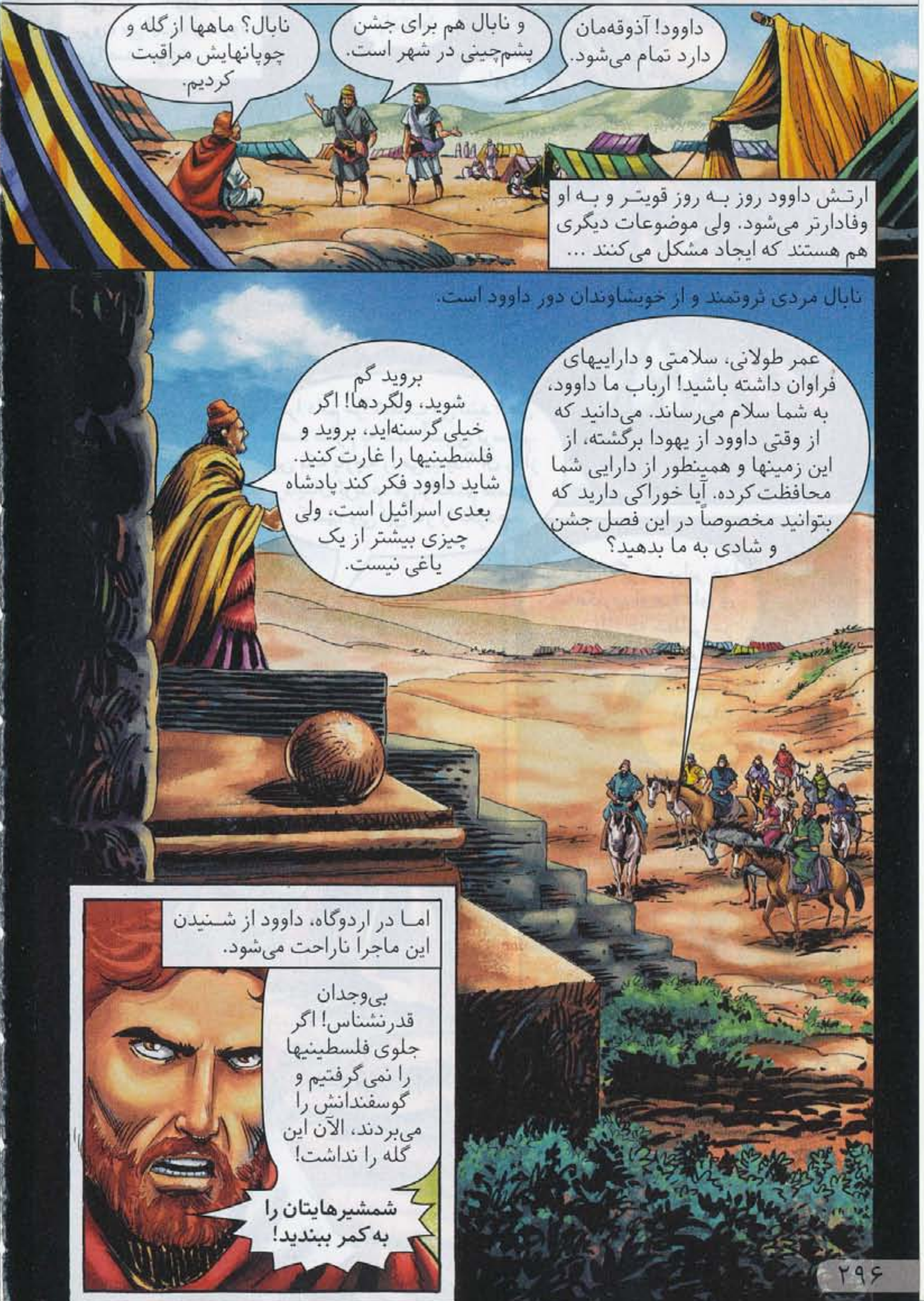

سربازان گروه داوود که از حرفهای او تشویق شده‌اند، ترس را کنار می‌گذارند و به جنگ می‌روند. آنها فلسطینیها را سخت شکست می‌دهند و داراییهایشان را غارت کرده، و با مردم قَعیله تقسیم می‌کنند.
اما وقتی دارند اولین پیروزی خود را جشن می‌گیرند، نبی و کاهنِ داوود خبرِ پریشان‌کننده‌ای برایش می‌آورند.
داوود! خدا به من نشان داده که شائول دارد به اینجا می‌آید تا دستگیرت کند.
ابیاتار! از ایفود استفاده کن و از خداوند بپرس که آیا مردم قَعیله از من دفاع می‌کنند یا مرا به شائول تسلیم می‌کنند.
خداوند می‌گوید آنها به تو خیانت خواهند کرد.
پس، برویم.
با اینکه داوود مردم آن شهر را نجات داده است، مجبور می‌شود از دست مردم بی‌وفای قَعیله فرار کند و در غارهای نزدیک آنجا مخفی شود. با وجود این، ۲۰۰ نفر از مردان آن شهر تحت تأثیر شجاعت داوود قرار گرفته‌اند و به ارتش او می‌پیوندند. حالا او ۶۰۰ سرباز دارد.


شائول پادشاه و ارتش او وقتی به قعیله می‌رسند که دیگر برای دستگیر کردن داوود خیلی دیر شده. هنگام تعقیب داوود در بیابان، او برای استراحت در یک غار توقف می‌کند... ولی خبر ندارد که داوود و بعضی از مردان همراهش پشت آن غار مخفی شده‌اند.
چرا داوود او را نمی‌کشد؟
فرصت خوبی است، داوود! خداوند به تو وعده داد که پادشاه خواهی شد و حالا، خداوند این پادشاه پیر و ناتوان را به دست تو تسلیم کرده.
داوود در حالی‌که بالای سر شائول ایستاده، نگاهی به او می‌اندازد... و به یاد چند دفعه‌ای می‌افتد که شائول می‌خواست او را بکشد. حالا، جان این پادشاه حسود در دست اوست... ولی داوود فقط خم می‌شود و تکه‌ای از ردای سلطنتی او را می‌بُرَد.
می‌فهمم. او پدر زنت است. اگر نمی‌خواهی او را بکشی، من این کار را می‌کنم.
نه! خدا او را انتخاب کرد تا پادشاه ما باشد. ما حق نداریم برای زمان مرگش تصمیم بگیریم.


کمی بعد، شائول از غار بیرون می‌آید... و داوود او را صدا می‌زند.
سرورم، پادشاه!
داوود!
چرا دائم مرا تعقیب می‌کنید؟ من قصد ندارم به شما آسیبی برسانم. این تکه پارچه را می‌بینید؟ آن را از ردایتان بُریدم. می‌توانستم شما را بکشم، ولی این کار را نکردم.
پدر من! اگر در برابر خدا گناهکارم، او مرا داوری کند. ولی چه خطایی در حق شما کرده‌ام؟
شرمنده‌ام، داوود! تو مردی بهتر از من هستی. می‌روم و دیگر با تو کاری ندارم.
شائول با سربازانش از آنجا دور می‌شود. ولی کمی بعد، به داوود خبر می‌رسد که او میکال، زن داوود را مجبور کرده است تا با مرد دیگری ازدواج کند. داوود می‌فهمد که شائول هنوز او را نبخشیده است. همچنین، خبر می‌رسد که سموئیل نبی بعد از سالها خدمت به خداوند، مرده است.

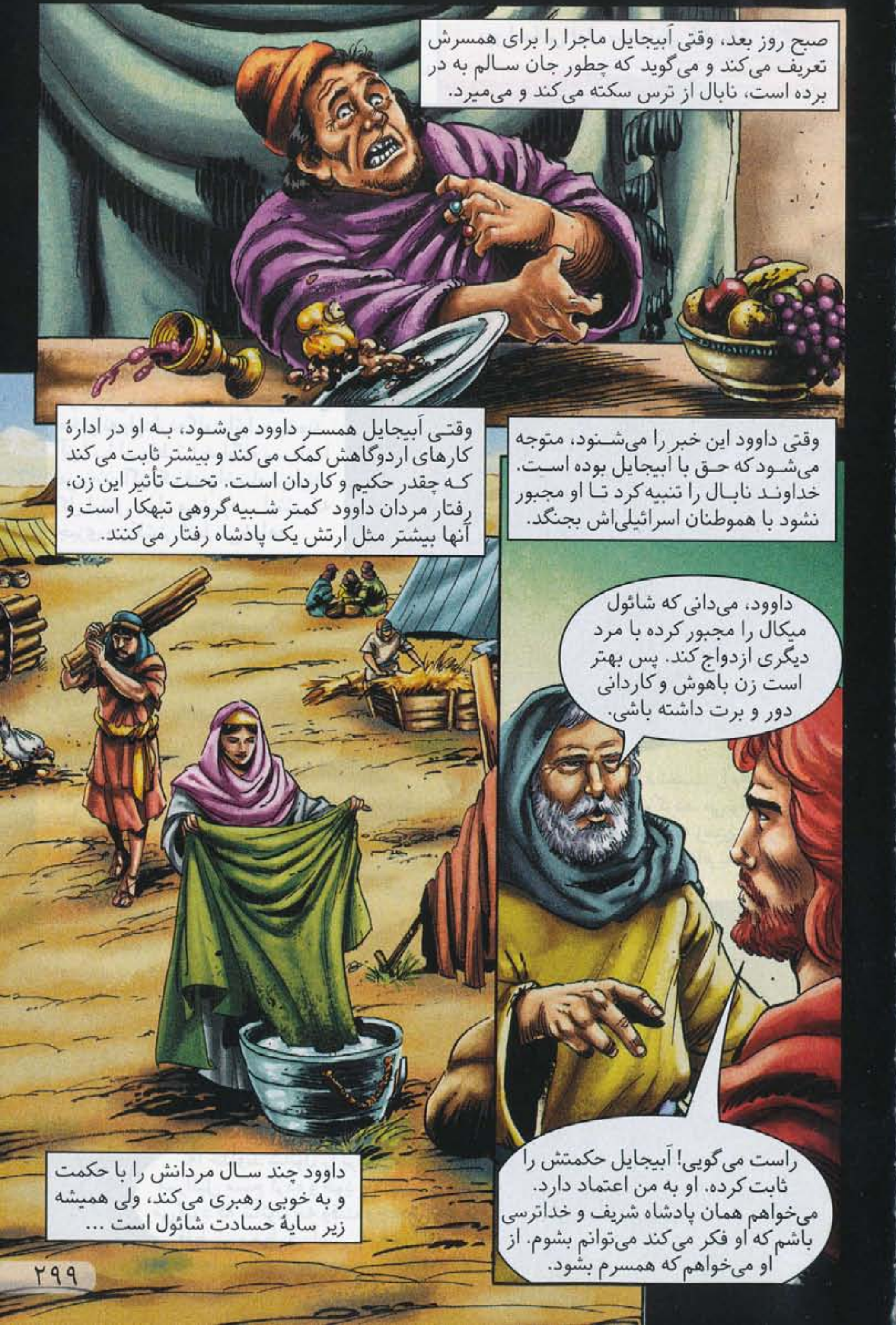
مرد نادان و همسرش

بر اساس اول سموئیل ۲۵






داوود و ارتشش راه افتاده‌اند که آبیجایل با آذوقه‌اش از راه می‌رسد. وقتی داوود را با آن نگاه خشمگینش می‌بیند، زانو می‌زند.
سرورم و پادشاه آیندهٔ اسرائیل!
لطفاً به حرفم گوش کنید! به اهانتهای شوهر نادانم نابال، اهمیت ندهید. بیخود اسمش را نابال، یعنی نادان نگذاشته‌اند. ارباب! خواهش می‌کنم به‌خاطر او خودتان را ناراحت نکنید. برای انتقام، دستتان را به خون آلوده نکنید. اجازه بدهید خدا نابال را به‌خاطر بدی‌اش داوری کند. شما که نمی‌خواهید وقتی پادشاه شدید، مردم بگویند یکی از زیردستهای خودتان را کشتید.
عصبانیت داوود با شنیدن حرفهای شجاعانهٔ این زن باایمان برطرف شده است.
خدا را شکر می‌کنم که تو را فرستاد! تو هم عزت و احترام من و هم جانهای بی‌گناه را نجات دادی. به‌خاطر این هدیه متشکرم. الاغهایت را بردار و به سلامت برو.

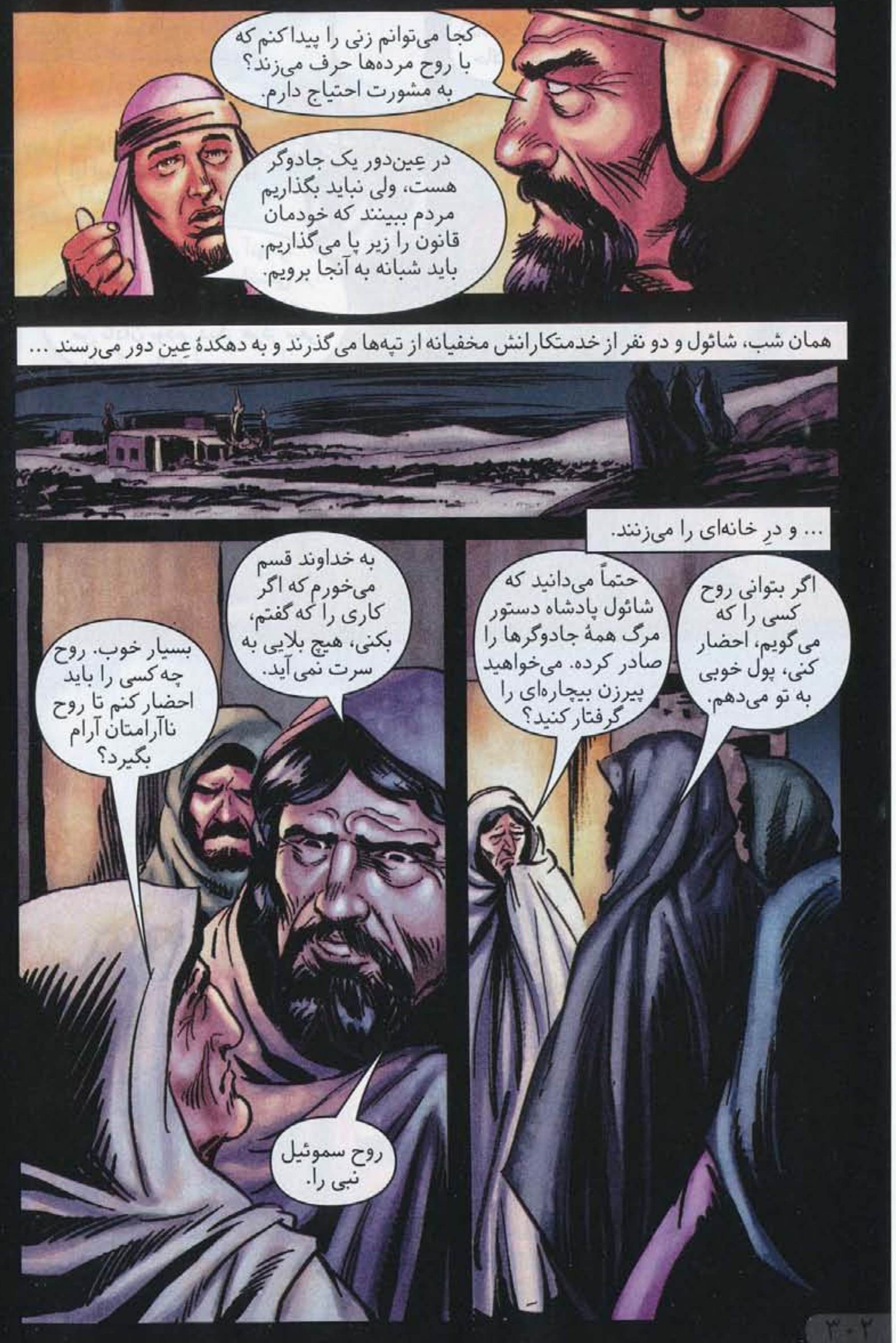

صبح روز بعد، وقتی آبیجایل ماجرا را برای همسرش تعریف می‌کند و می‌گوید که چطور جان سالم به در برده است، نابال از ترس سکته می‌کند و می‌میرد.
وقتی داوود این خبر را می‌شنود، متوجه می‌شود که حق با آبیجایل بوده است. خداوند نابال را تنبیه کرد تا او مجبور نشود با هموطنان اسرائیلی‌اش بجنگد.
وقتی آبیجایل همسر داوود می‌شود، به او در ادارهٔ کارهای اردوگاهش کمک می‌کند و بیشتر ثابت می‌کند که چقدر حکیم و کاردان است. تحت تأثیر این زن، رفتار مردان داوود کمتر شبیه گروهی تبهکار است و آنها بیشتر مثل ارتش یک پادشاه رفتار می‌کنند.
داوود، می‌دانی که شائول میکال را مجبور کرده با مرد دیگری ازدواج کند. پس بهتر است زن باهوش و کاردانی دور و برت داشته باشی.
راست می‌گویی! آبیجایل حکمتش را ثابت کرده. او به من اعتماد دارد. می‌خواهم همان پادشاه شریف و خداترسی باشم که او فکر می‌کند می‌توانم بشوم. از او می‌خواهم که همسرم بشود.
داوود چند سال مردانش را با حکمت و به خوبی رهبری می‌کند، ولی همیشه زیر سایهٔ حسادت شائول است ...



سقوط شائول
بر اساس اول سموئیل ۲۶؛ ۲۸؛ ۳۱
شائول با همهٔ قولهای پوچی که می‌داد، هیچ وقت نفرتش از داوود را کنار نگذاشت. در بحبوحهٔ جنگ با فلسطینیها، او با سربازانش داوود را تعقیب می کند. داوود به هنگام جاسوسیِ اردوگاه شائول، نقشهٔ خطرناکی می کشد تا کار آزار و اذیت شائول را یکسره کند.
آهای اَبیشای! می‌خواهی قهرمان باشی؟
در تاریکی شب، داوود و خواهرزاده‌اش مخفیانه وارد اردوگاه شائول می‌شوند. آنها با احتیاط تا خوابگاه سربازها می‌روند. اگر یک قدم اشتباه بردارند، کل ارتش بیدار می‌شود... ارتشی که چیزی جز کشتن آنها نمی‌خواهد.
آنها بی سرو صدا تا کنار خوابگاه شائول پادشاه پیش می‌روند.
خدا دشمنت را به دستت تسلیم کرده. می‌توانم با یک ضربه او را به زمین بدوزم. قول می‌دهم ضربه‌ام به خطا نرود.
نه! خداوند شائول را برای پادشاهی اسرائیل مسح کرده و خودِ خداوند تصمیم می گیرد که شائول چه وقت و چطور بمیرد. فقط نیزه و ظرف آبش را به من بده.



صبح روز بعد، داوود از بالای تپه اردوگاه شائول را مورد خطاب قرار می‌دهد.
شائول پادشاه! آیا اینها برایتان آشنا نیست؟
وقتی خواب بودم، آنها را برداشتی! باز هم می‌توانستی مرا بکشی، ولی این کار را نکردی. من نادان بودم. دیگر هرگز سعی نمی‌کنم به تو آسیبی برسانم.
نگاه کن! دارند می‌روند. حالا دیگر در امانی.
نه. شائول قبلاً هم از این قولها داده بود. تا وقتی پادشاه زنده است، هیچ وقت در امان نیستم.
اما شائول هم در امان نیست. ارتش او با نیروهای متحد فلسطینی در حال جنگ است. وقتی شائول ارتش قدرتمند فلسطین را می‌بیند، وحشت می‌کند. او دیوانه‌وار از خدا کمک می‌خواهد... ولی چون کاهنانِ خدا را کشته و از دستورهای او سرپیچی کرده، خدا دیگر با او حرف نمی‌زند. پس او وحشت‌زده به قدرت تاریکی پناه می‌برد.


کجا می‌توانم زنی را پیدا کنم که با روح مرده‌ها حرف می‌زند؟ به مشورت احتیاج دارم.
در عِین‌دور یک جادوگر هست، ولی نباید بگذاریم مردم ببینند که خودمان قانون را زیر پا می‌گذاریم. باید شبانه به آنجا برویم.
همان شب، شائول و دو نفر از خدمتکارانش مخفیانه از تپه‌ها می‌گذرند و به دهکدهٔ عِین دور می‌رسند ...
... و درِ خانه‌ای را می‌زنند.
اگر بتوانی روح کسی را که می‌گویم، احضار کنی، پول خوبی به تو می‌دهم.
حتماً می‌دانید که شائول پادشاه دستور مرگ همهٔ جادوگرها را صادر کرده. می‌خواهید پیرزن بیچاره‌ای را گرفتار کنید؟
به خداوند قسم می‌خورم که اگر کاری را که گفتم، بکنی، هیچ بلایی به سرت نمی‌آید.
بسیار خوب. روح چه کسی را باید احضار کنم تا روح ناآرامتان آرام بگیرد؟
روح سموئیل نبی را.


زن، روح سموئیل را احضار می‌کند. یک لحظه، سکوت همه جا را فرامی‌گیرد. بعد، شکل یک انسان به آرامی در دود ظاهر می‌شود ...


ناگهـان، زن جادوگـر از ترس فریاد می‌کشد.
چرا مرا احضار کردی؟
وای، نه، واقعاً سموئیل است! و تو باید شائول پادشاه باشی! خواهش می‌کنم مرا نکش!
فلسطینیها دارند به من حمله می‌کنند. خدا مرا رد کرده. به تو احتیاج دارم که بگویی چه کار کنم.
اگر خداوند به تو کمک نکند، چه چیزی باعث شده فکر کنی که من به تو کمک می‌کنم؟ تو دستورهای خدا را زیر پا گذاشتی، حالا هم او تو را رد کرده. داوود، پادشاه بعدی اسرائیل خواهد شد. فردا ارتشت شکست می‌خورد و تو و پسرهایت خواهید مرد.
شائول از شدت ناامیدی و ضعف بر زمین می‌افتد و توان بلند شدن ندارد.


خواهش می‌کنم به‌خاطر کاری که از من خواستید، به من آسیبی نرسانید. متأسفم که سموئیل این خبرهای بد را به شما داد. لطفاً این غذا را بخورید و در آرامش از اینجا بروید.
شائول نمی‌خواهد هیچ غذایی بخورد، ولی زن جادوگر و محافظان شائول تشویقش می‌کنند که چیزی بخورد. بعد از آنکه قوت می‌گیرد، به اردوگاهش برمی‌گردد.
صبح روز بعد، فلسطینیها حمله می‌کنند. اسرائیل به فرماندهی پادشاهی ضعیف و هراسان، با وحشت عقب‌نشینی می‌کند.
دشمن همه جا هست! نمی‌توانیم جلوشان را بگیریم!
پسرانم... آنها کجا هستند؟
مرده‌اند، سرورم!
آنها مرده‌اند! من هم بد جوری زخمی شده‌ام.
شمشیرت را بکِش و مرا بکُش. ترجیح می‌دهم به دست تو بمیرم تا اینکه فلسطینیها اسیرم کنند.
پادشاهم را بکشم؟ نمی‌توانم! نمی‌توانم!
شائول شمشیرش را می‌کشد... و روی آن می‌افتد و خودکشی می‌کند. نبوت سموئیل به حقیقت می‌پیوندد. پادشاهی شائول به شکل غم‌انگیزی به پایان می‌رسد.

پادشاهای منصفانه

بر اساس دوم سموئیل ۱:۱-۷:۲

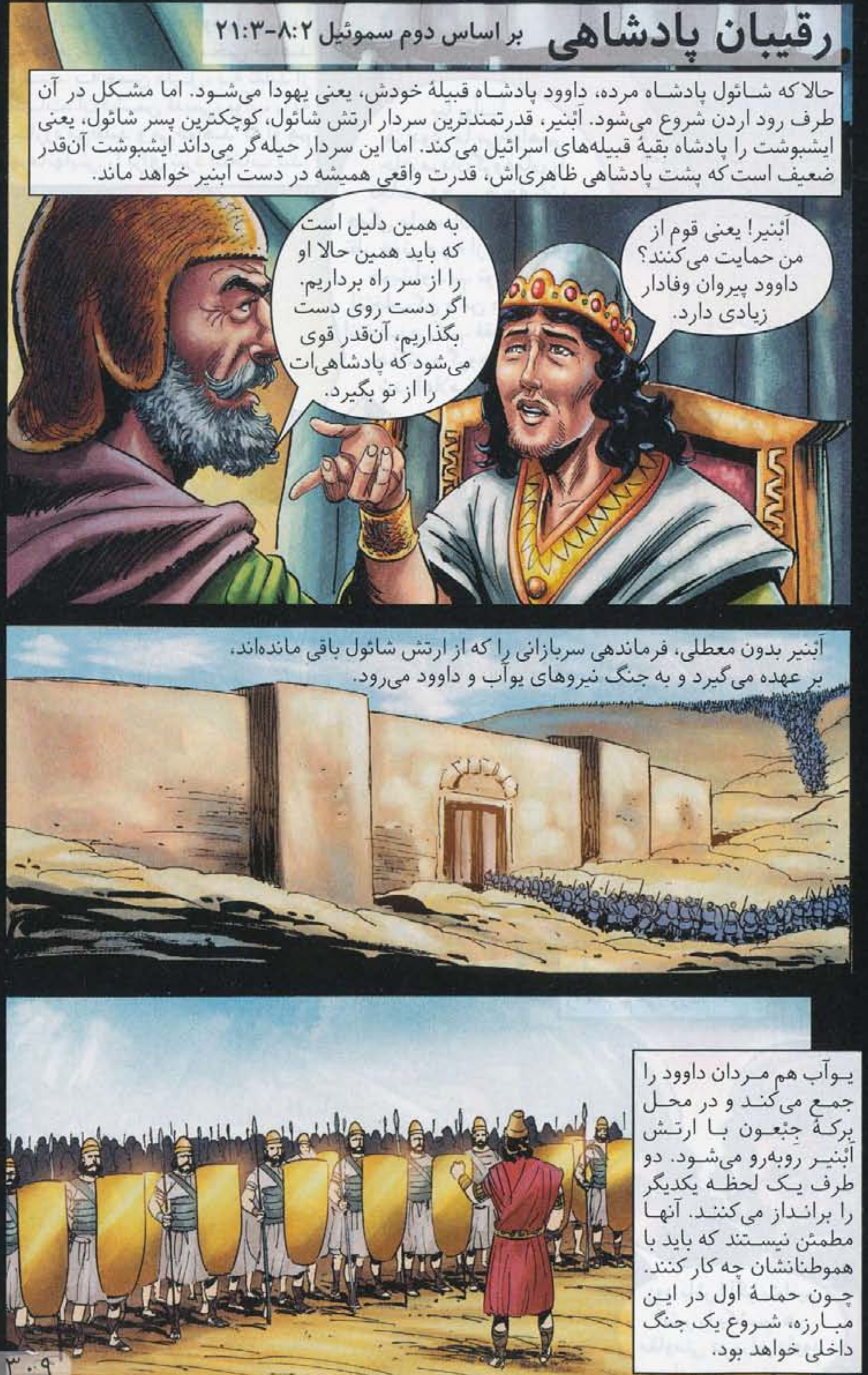


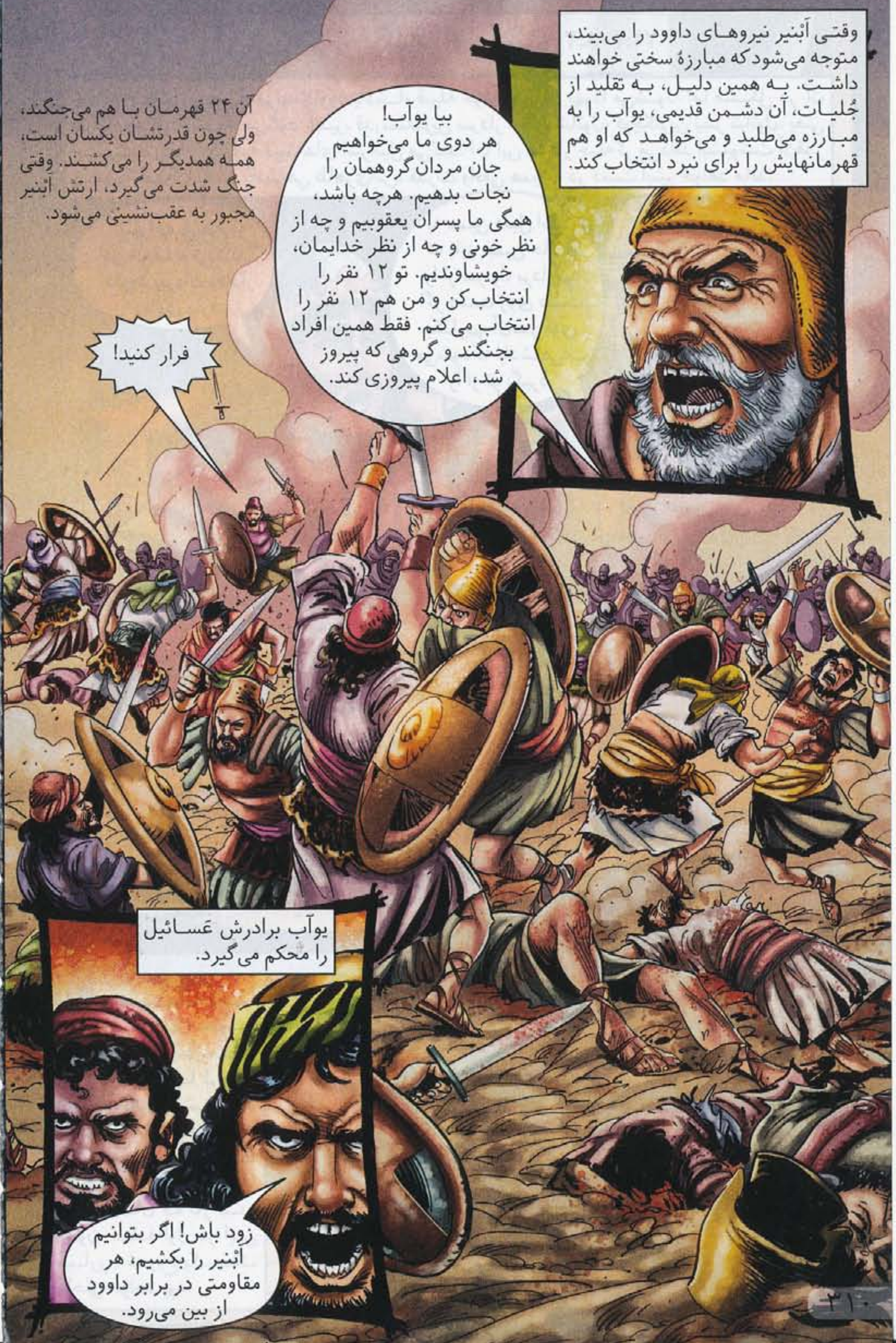




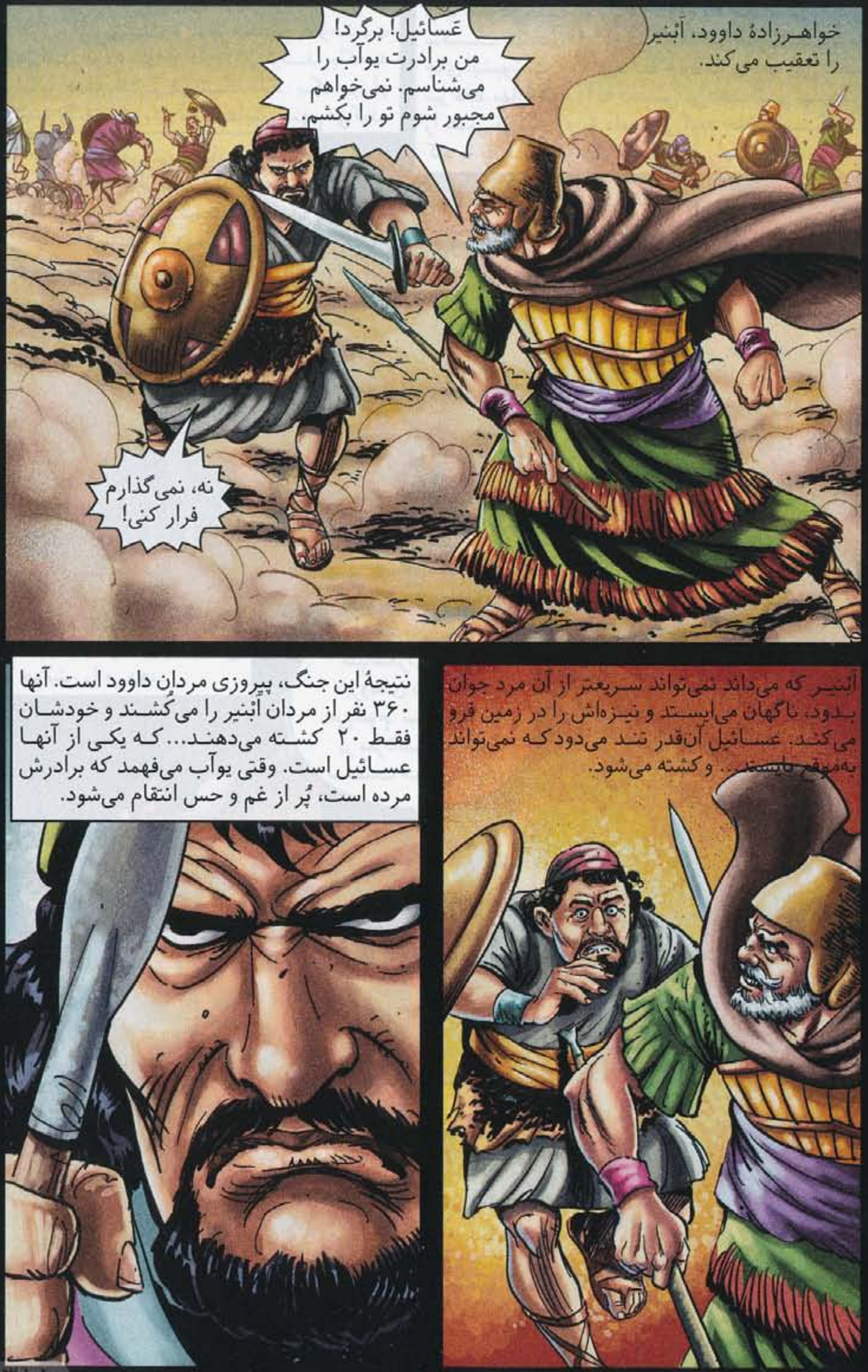
رقیبان پادشاهی

بر اساس دوم سموئیل ۲:۸-۳:۲۱





وقتی اَبْنیر نیروهای داوود را می‌بیند، متوجه می‌شود که مبارزهٔ سختی خواهند داشت. به همین دلیل، به تقلید از جُلیات، آن دشمن قدیمی، یوآب را به مبارزه می‌طلبد و می‌خواهد که او هم قهرمانهایش را برای نبرد انتخاب کند.
بیا یوآب! هر دوی ما می‌خواهیم جان مردان گروهمان را نجات بدهیم. هرچه باشد، همگی ما پسران یعقوبیم و چه از نظر خونی و چه از نظر خدایمان، خویشاوندیم. تو ۱۲ نفر را انتخاب کن و من هم ۱۲ نفر را انتخاب می‌کنم. فقط همین افراد بجنگند و گروهی که پیروز شد، اعلام پیروزی کند.
آن ۲۴ قهرمان با هم می‌جنگند، ولی چون قدرتشان یکسان است، همه همدیگر را می‌کشند. وقتی جنگ شدت می‌گیرد، ارتش اَبْنیر مجبور به عقب‌نشینی می‌شود.
فرار کنید!
یوآب برادرش عَسائیل را محکم می‌گیرد.
زود باش! اگر بتوانیم اَبْنیر را بکشیم، هر مقاومتی در برابر داوود از بین می‌رود.



خواهرزادهٔ داوود، اَبْنیر را تعقیب می‌کند.
عَسائیل! برگرد! من برادرت یوآب را می‌شناسم. نمی‌خواهم مجبور شوم تو را بکشم.
نه، نمی‌گذارم فرار کنی!
اَبْنیر که می‌داند نمی‌تواند سریعتر از آن مرد جوان بدود، ناگهان می‌ایستد و نیزه‌اش را در زمین فرو می‌کند. عسائیل آن‌قدر تند می‌دود که نمی‌تواند به‌موقع بایستد... و کشته می‌شود.
نتیجهٔ این جنگ، پیروزی مردان داوود است. آنها ۳۶۰ نفر از مردان اَبْنیر را می‌کُشند و خودشان فقط ۲۰ کشته می‌دهند... که یکی از آنها عسائیل است. وقتی یوآب می‌فهمد که برادرش مرده است، پُر از غم و حس انتقام می‌شود.


بعـد از هر جنگ، داوود قویتر می‌شـود. از آن طرف، ایشبوشـت هر روز بیشـتر به وحشـت می‌افتد. او نه تنها از داوود می‌ترسـد، بلکه به انگیزه‌هـای اَبْنیـر هم شـک دارد. یـک روز او اَبْنیر را به‌خاطر یکی از کارهایش متهم می‌کند.
چطور جرأت می‌کنی از کار من ایراد بگیری؟ به‌خاطر همین کارت، به داوود می‌پیوندم. با از دست دادن من، پادشاهی‌ات را از دست دادی.
اَبْنیر متوجه شـده اسـت که داوود بالاخره ایشبوشت را شکسـت خواهـد داد. او می‌خواهد هر طور که شـده، به جای ایشبوشَت، به داوود اعلام وفاداری کند. این ماجرا نیز فقط بهانهٔ لازم را به دستش می‌دهد. اَبْنیر تهدیدش را عملی می‌سازد و به داوود می‌گوید حاضر است کمک کند تا بقیهٔ اسرائیل هم به پادشاهی او اضافه شود.
من با بقیهٔ قبیله‌ها صحبت کرده‌ام. اگر من بگویم، آنها در برابر تو تعظیم خواهند کرد.
داوود با دعوت او به مهمانی، جوابش را می‌دهد.
از مهربانی شما سپاسگزارم. من با نیروهای شما متحد می‌شوم. سرورم! شما بر سرتاسر اسرائیل سلطنت خواهید کرد.


ترورها
بر اساس دوم سموئیل ۳:۲۲-۵:۵
اَبْنیـر بعـد از اعلام حمایـت از داوود پادشـاه، مـی‌رود تا بزرگان اسـرائیل را جمـع کند. اما هنوز از شـهر بیرون نرفته که یوآب برمی‌گردد ...
اَبْنیر همین حالا رفت! داوود مهمانی بزرگی برایش گرفت.
اَبْنیر اینجا بود! و داوود اجازه داد برود؟!
یـوآب بـا عجله بـه دیدن داوود می‌رود ...
نمی‌دانی که اَبْنیر برای جاسوسی به اینجا آمده تا بفهمد چقدر نیرو داری؟ تازه، او برادر من و خواهرزادهٔ تو را کشته!
داوود نمی‌خواهد به حرفهای یوآب گـوش کند... یوآب با عصبانیت بیرون می‌رود.
شاید داوود با تو صلح کرده باشد، ولی من هرگز با تو صلح نخواهم کرد.
یوآب خیلی عصبانی است! این موضوع می‌تواند باعث دردسر شود.
او جرأت ندارد با پادشاه مخالفت کند!


یوآب می‌ترسد که اَبْنیر به جای او سردار سپاه داوود شود. او می‌خواهد انتقام برادرش را هم بگیرد. به همین دلیل، به دروغ از طرف داوود پیغامی برای اَبنیر می‌فرستد و از او می‌خواهد به حِبْرون برگردد. وقتی اَبْنیر وارد شهر می‌شود...
البته، یوآب!
اَبْنیر! خوش آمدی. داوود یک درخواست دیگر داشت که خواست من آن را به تو بگویم. می‌شود کمی جلوتر برویم تا بتوانیم خصوصی حرف بزنیم؟
یوآب اَبْنیر را به خیابانی خلوت می‌برد. در آنجا، قبل از آنکه اَبْنیر به چیزی شک کند، با شمشیر او را می‌کشد.
SHUK
وقتی داوود خبردار می‌شود که یوآب اَبْنیر را کشته، عصبانی می‌شود. داوود نگران است که مردم فکر کنند او دستور این قتل را داده است. به همین دلیل، مردم را جمع می‌کند و می‌گوید که قتل کار یوآب بوده است.
من در ریختن خون اَبْنیر بی‌گناهم. خدا هر طور که صلاح می‌داند، یوآب را مجازات کند.
داوود می‌خواهد مخالفت شدیدش را با کار یوآب نشان دهد. او یوآب را مجبور می‌کند در مراسم دفن اَبْنیر عزاداری کند. با اینکه داوود پادشاه است، در پادشاهی جدیدش آن‌قدر احساس امنیت نمی‌کند که یوآب را مجازات کند؛ چون یوآب فرمانده لشکر و خواهرزادهٔ او است.


داوود برای مرگ اَبْنیر عزاداری می‌کند، ولی ارباب اَبْنیر، ایشبوشت پادشاه، از ترس به خود می‌لرزد.
ترس ایشبوشت بی‌مورد نیست. همان موقع که خبر مرگ اَبْنیر به او می‌رسد، دو نفر از افسران ارتش او نیز همین سؤال را می‌پرسند.
حالا که ابنیر مرده، چه چیزی می‌تواند جلوی داوود را بگیرد که ارتش ما را شکست ندهد و ایشبوشت را نکشد؟
بله، ما داریم برای جبههٔ شکست خورده می‌جنگیم. چطور است به داوود لطفی بکنیم؟
چه خبر وحشتناکی! حالا بدون اَبْنیر چطور می‌توانم تخت سلطنتم را حفظ کنم؟
آن دو افسر، پادشاهشان را می‌کشند و به امید دریافت پاداش، این موضوع را به داوود گزارش می‌دهند.
یعنی مردم هیچ وقت درس نمی‌گیرند؟ خداوند به قاتلان هیچ پاداشی نمی‌دهد! در پادشاهی من جایی برای خائنها وجود ندارد. نگهبانها! آنها را ببرید و اعدامشان کنید!
اگرچه داوود از یک ترور دیگر غمگین شده است، ولی حالا دیگر هیچ رقیبی برای تخت پادشاهی اسرائیل ندارد. نماینده‌های ۱۲ قبیله جمع می‌شوند تا داوود را برای پادشاهی مسح کنند. او حالا مسح شدهٔ خدا و انسان است. به این ترتیب، داوود بالاخره در ۳۰ سالگی تاج پادشاهی تمام اسرائیل را بر سر می‌گذارد.
درود بر داوود، پادشاه اسرائیل!
خدا را شکر!

پایتخت جدید خدا

بر اساس دوم سموئیل ۵:۶-۱۰؛
اول تواریخ ۱۱:۴-۹

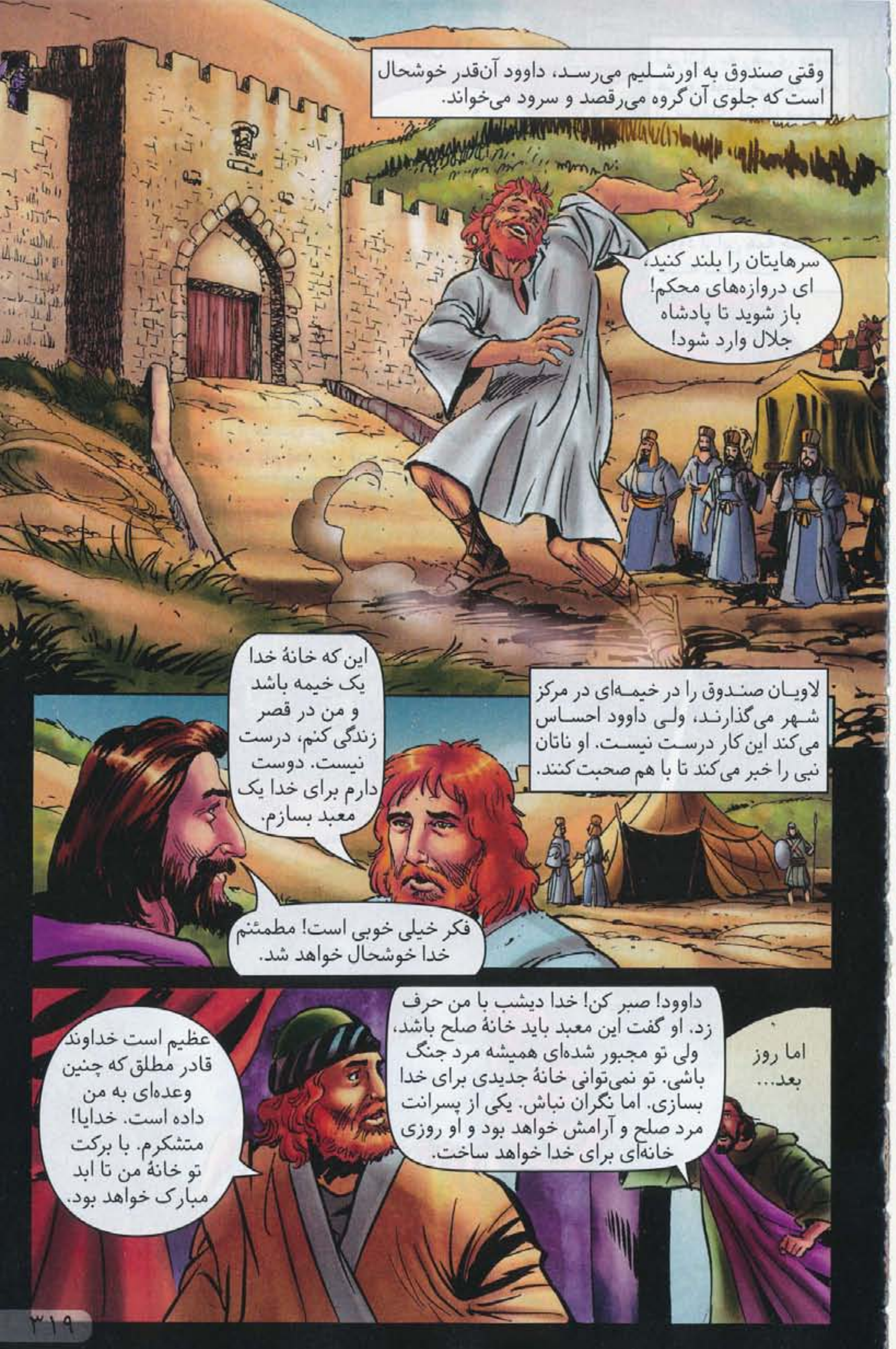




آرزوی ساختن معبد

بر اساس دوم سموئیل ۶-۷؛ اول تواریخ ۱۳؛ ۱۵-۱۷؛ مزامیر ۲۴؛ ۹۶؛ ۱۰۵؛ ۱۰۶

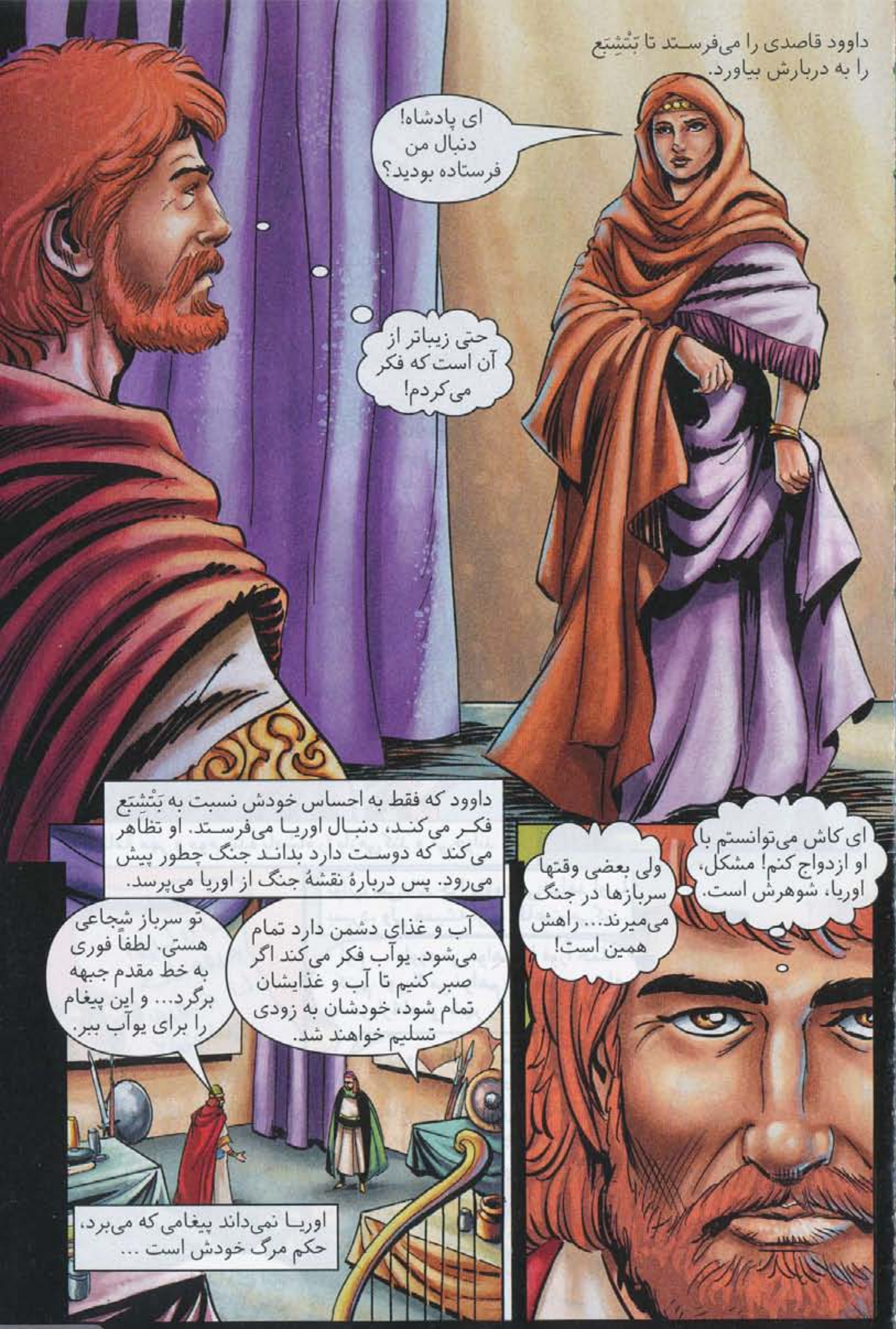




گناه داوود

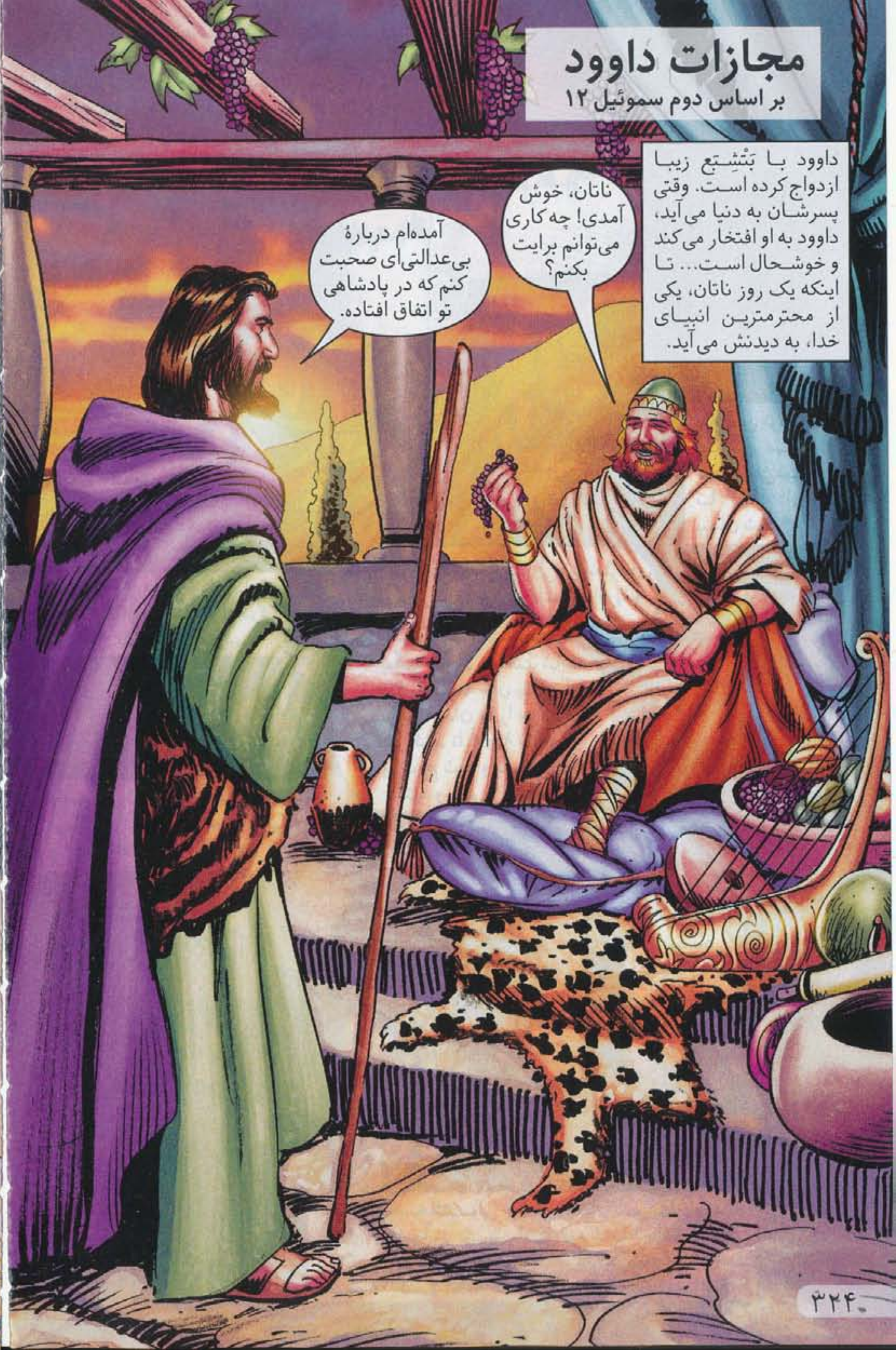
براساس دوم سموئیل ۱۱






اوریای وفادار که نمی‌داند پادشاه خودش به او خیانت کرده است، با عجله به اردوگاه برمی‌گردد.
اوریا! خوش آمدی. پادشاه را دیدی؟
بله. ایشان دربارهٔ فعالیت نظامی ما پرسیدند. من هم گفتم که شما قصد دارید دشمن را مجبور به تسلیم کنید. ایشان این پیغام را برای شما فرستادند.
یوآب نامهٔ مهر و موم شدهٔ پادشاه را بازمی‌کند و می‌خواند ...
اوریا را به خط مقدم بفرست تا کشته شود. داوود
یوآب نمی‌داند چرا داوود می‌خواهد اوریا بمیرد، ولی همیشه از او اطاعت می‌کند.
اوم ... داوود می‌خواهد ما فوراً حمله کنیم. اوریا! می‌خواهم تو رهبری حمله به دروازهٔ اصلی شهر را به عهده بگیری.
به دروازهٔ اصلی حمله کنیم؟ اما از آنجا بهتر از هر جای دیگر شهر دفاع می‌کنند. پس نقشه‌هایمان برای محاصره چه می‌شود؟
پادشاهت این دستور را به تو داده!
سربازان! دنبالم بیایید! ما به پادشاه قول وفاداری داده‌ایم و او امروز از ما می‌خواهد قوی باشیم. پس به افتخار پادشاه و خدایمان می‌جنگیم.


اوریا با شجاعت به دروازهٔ شهر حمله می‌کند، ولی تیراندازان محافظ دیوار شهر، او و سربازانش را به راحتی می‌کشند. بقیهٔ اسرائیلیها هم مجبور می‌شوند عقب‌نشینی کنند.
به این ترتیب، چندین سرباز شجاع می‌میرند تا گناه داوود پنهان شود.
پیک یوآب این خبر را برای داوود می‌برد و فکر می‌کند او از مرگ سربازانش ناراحت می‌شود.
ما با شجاعت جنگیدیم، ولی تیراندازهای دیوار شهر بر ما برتری داشتند. اوریا و چند نفر دیگر کشته شدند.
به یوآب بگویید ناراحت نباشد. جنگ همیشه جان بعضی از بهترین مردان ما را می‌گیرد. صبر کنید تا آذوقهٔ مدافعان شهر تمام شود و دوباره حمله کنید و شهر را بگیرید.
وقتی دورهٔ عزاداری بَتْشِبَع تمام می‌شود، داوود او را به قصر می‌آورد و آنها با هم ازدواج می‌کنند.
زنده باد پادشاه! زنده باد ملکه!
مردم خوشحالند، ولی خدا خوشحال نیست. داوود به جای اینکه مانند یک شبان از قوم خدا محافظت کند، مرتکب قتل شده و همسر یک مرد را دزدیده است. خدا نمی‌تواند بگذارد گناه مخفیانهٔ داوود بی‌مجازات بماند.



مجازات داوود
بر اساس دوم سموئیل ۱۲
داوود با بَتشِبَع زیبا ازدواج کرده است. وقتی پسرشان به دنیا می‌آید، داوود به او افتخار می‌کند و خوشحال است... تا اینکه یک روز ناتان، یکی از محترمترین انبیای خدا، به دیدنش می‌آید.
ناتان، خوش آمدی! چه کاری می‌توانم برایت بکنم؟
آمده‌ام دربارهٔ بی‌عدالتی‌ای صحبت کنم که در پادشاهی تو اتفاق افتاده.



بی‌عدالتی در پادشاهی من؟ بگو ببینم چه شده!
در شهری، دو مرد زندگی می‌کردند ...
یکی ثروتمند بود و دیگری فقیر. مرد ثروتمند تعداد زیادی گاو و گوسفند داشت، ولی مرد فقیر فقط یک برّهٔ کوچک داشت. او آن برّه را مثل بچه‌هایش بزرگ کرده بود. برّه از غذای او می‌خورد و در بغلش می‌خوابید. او آن برّهٔ کوچک را مثل دخترش دوست داشت.
روزی برای مرد ثروتمند مهمان می‌آید.
نمی‌خواهم ثروتم را هدر بدهم. بروید گوسفند همسایه را برای جشن من و مهمانم بکُشید.
خدمتکارهایش پنهانی وارد حیاط خانهٔ مرد فقیر می‌شوند و برّهٔ کوچک عزیز او را می‌دزدند و می‌کُشند.

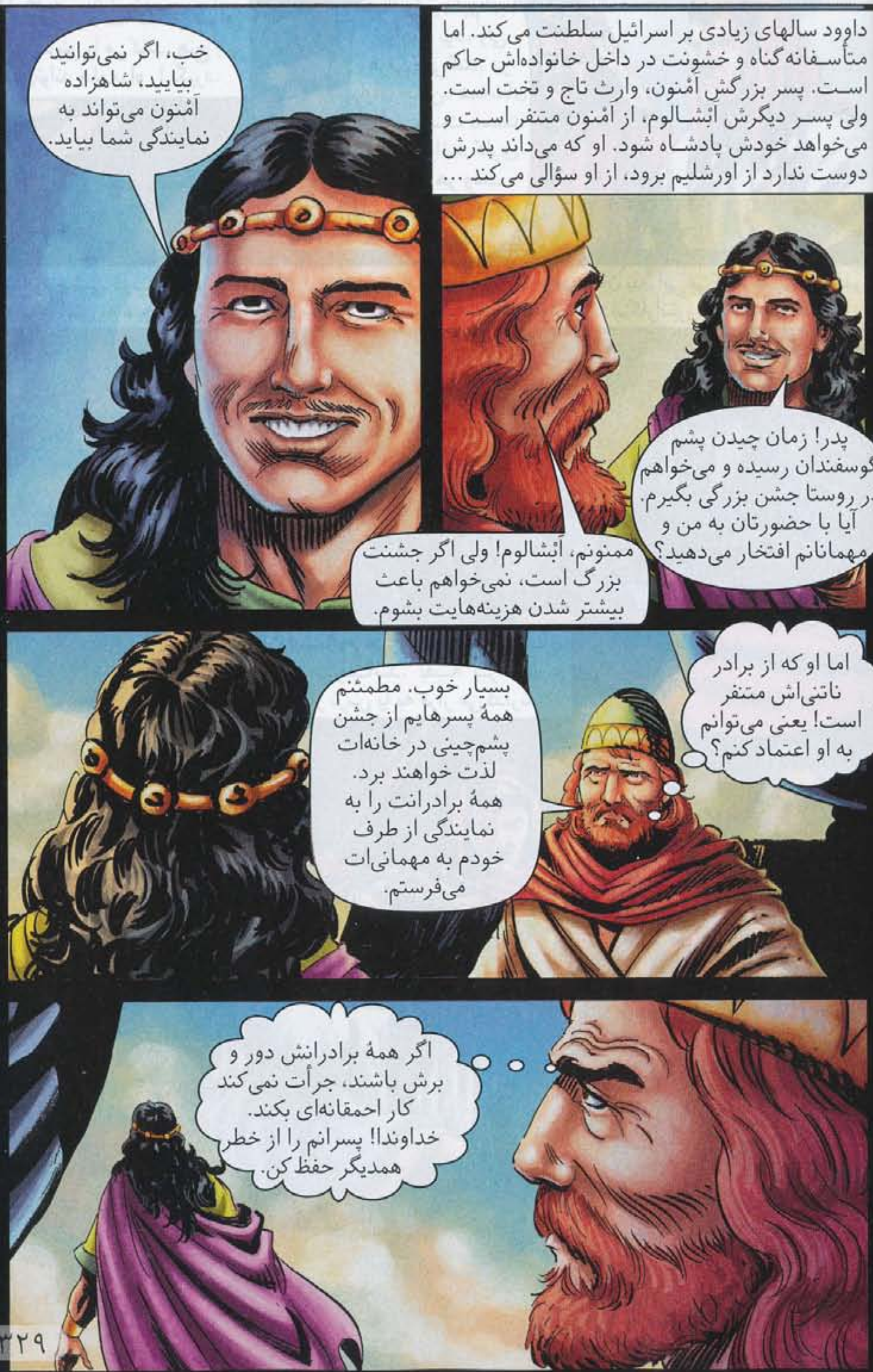

داوود با شنیدن این داستان، از کوره درمی‌رود ...
مردی که چنین کار وحشتناکی کرده، باید کشته شود!
تو همان مردی! خدا به تو ثروت و قدرت داد. ولی تو بَتْشِبَع را خواستی که همسر یکی از سربازان وفادارت بود. او را به کشتن دادی تا بتوانی با همسرش ازدواج کنی... درست همان‌طور که آن مرد ثروتمند برّهٔ آن مرد فقیر را گرفت.
من گناه کرده‌ام! در برابر خداوند و قومم گناه کرده‌ام!
و گناهت برای تو و خانواده‌ات باعث دردسر خواهد شد. خدا جانت را نمی‌گیرد، ولی فرزند تو و بَتْشِبَع، خواهد مرد.
نه! ناتان! خواهش می‌کنم؛ فرزندم نه!

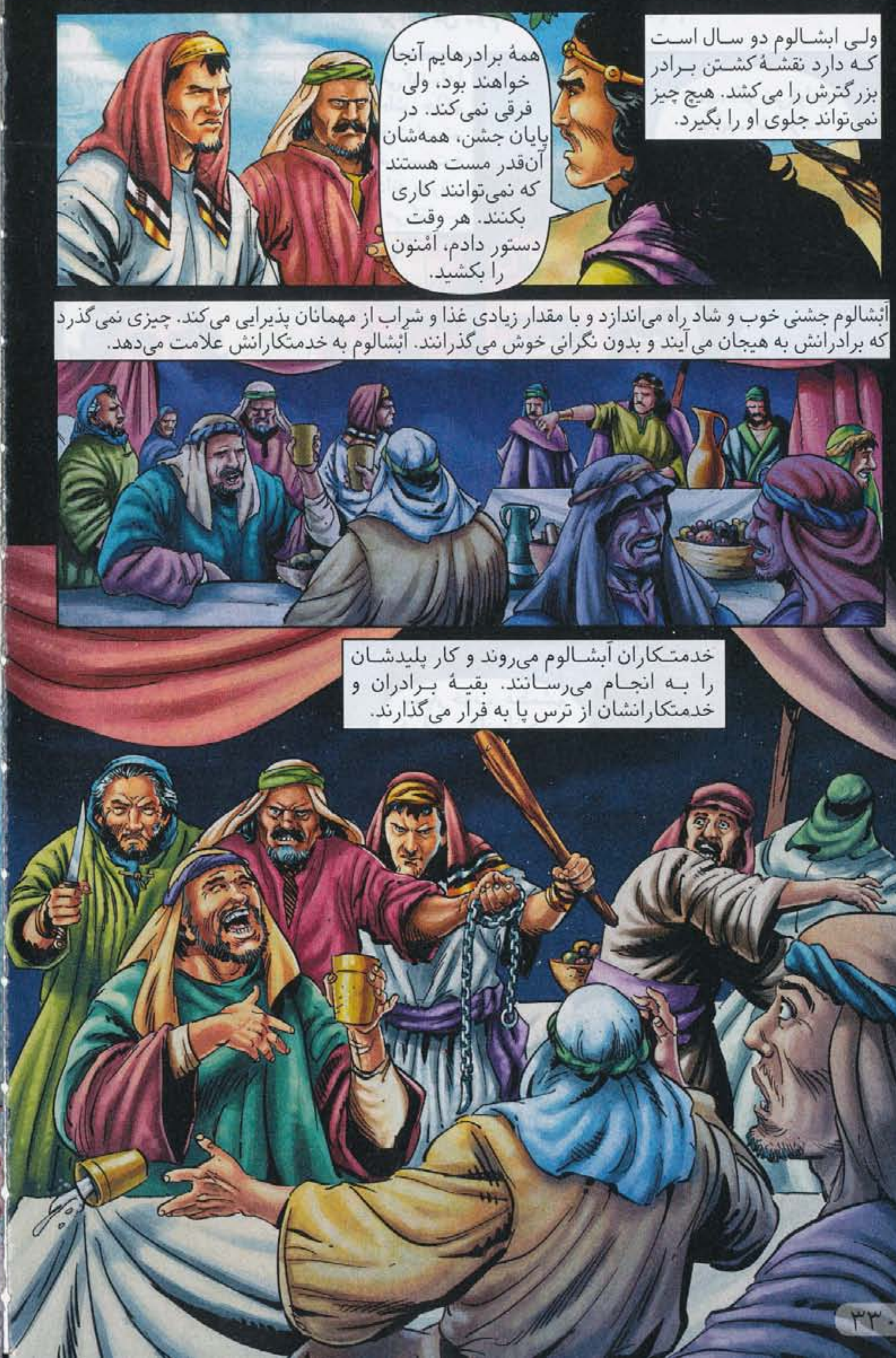

وقتی ناتان می‌رود، داوود با شرمندگی‌اش تنها می‌شود. او واقعاً به‌خاطر جنایتی که مرتکب شده، متأسف است و در دعا به سوی خدا برمی‌گردد ...
خدایا! در من قلبی پاک ایجاد کن. روحی تازه به من بده که به تو وفادار باشد.
داوود تا چند روز نه چیزی می‌خورد و نه چیزی می‌نوشد. او روزه می‌گیرد و نزد خداوند فریاد می‌کند و از خدا می‌خواهد فرزندش را نجات دهد.
چند روز است که حرف نزده!
فقط با خدا حرف می‌زند.
اما تلاشهایش بی‌فایده است. بعد از هفت روز، کودک می‌میرد.
وقتی کودک هنوز زنده بود، آن‌قدر غمگین بود؛ حالا اگر بگوییم که مرده، چه کار می‌کند؟
امیدوارم بلایی سر خودش نیاورد.
اما وقتی خبر را می‌شنود، فوری بلند می‌شود، خود را می‌شوید و لباس تازه می‌پوشد. بعد می‌گوید اولین غذای آن هفته‌اش را بیاورند!
چه کار می‌کنید؟ وقتی کودک زنده بود، روزه گرفتید و گریه کردید. ولی حالا که او مرده، غذا می‌خورید؟ چرا دیگر غمگین نیستید؟
وقتی کودک زنده بود، فکر کردم شاید خدا جواب دعاهایم را بدهد. ولی حالا که مرده، هرچقدر هم که غصه بخورم، برنمی‌گردد. یک روز دوباره فرزندم را خواهم دید.



جنگ برادران

بر اساس دوم سموئیل ۱۳:۲۳-۳۹




ولی ابشالوم دو سال است که دارد نقشهٔ کشتن برادر بزرگترش را می‌کشد. هیچ چیز نمی‌تواند جلوی او را بگیرد.
همهٔ برادرهایم آنجا خواهند بود، ولی فرقی نمی‌کند. در پایان جشن، همه‌شان آن‌قدر مست هستند که نمی‌توانند کاری بکنند. هر وقت دستور دادم، اَمْنون را بکشید.
اَبْشالوم جشنی خوب و شاد راه می‌اندازد و با مقدار زیادی غذا و شراب از مهمانان پذیرایی می‌کند. چیزی نمی‌گذرد که برادرانش به هیجان می‌آیند و بدون نگرانی خوش می‌گذرانند. اَبْشالوم به خدمتکارانش علامت می‌دهد.
خدمتکاران اَبشالوم می‌روند و کار پلیدشان را به انجام می‌رسانند. بقیهٔ برادران و خدمتکارانشان از ترس پا به فرار می‌گذارند.


یکی از خدمتکاران با عجله به اورشلیم می‌رود.
سرورم! اَبْشالوم همهٔ پسرانتان را کشت!
داوود به نشانهٔ سوگواری لباسهایش را پاره می‌کند. بلایی که بیشتر از هر چیز از آن می‌ترسید، بر سرش آمده است!
ولی آن خدمتکار از شدت ترس، در مورد فاجعه اغراق کرده بود. بقیهٔ پسران داوود، تلو تلو خوران وارد قصر می‌شوند.
ما حالمان خوب است! اَبْشالوم فقط اَمْنون را کشت... بقیه فرار کردیم!
خدا را شکر که حالتان خوب است! ولی اَمْنون، پسر بزرگم، مرده! اَبْشالوم باید برای این کار مجازات شود!
ولی اَبْشالوم زودتر به جِشور، جایی که پدربزرگش پادشاه آنجاست، فرار کرده است.

شاهزادهٔ توطئه‌گر

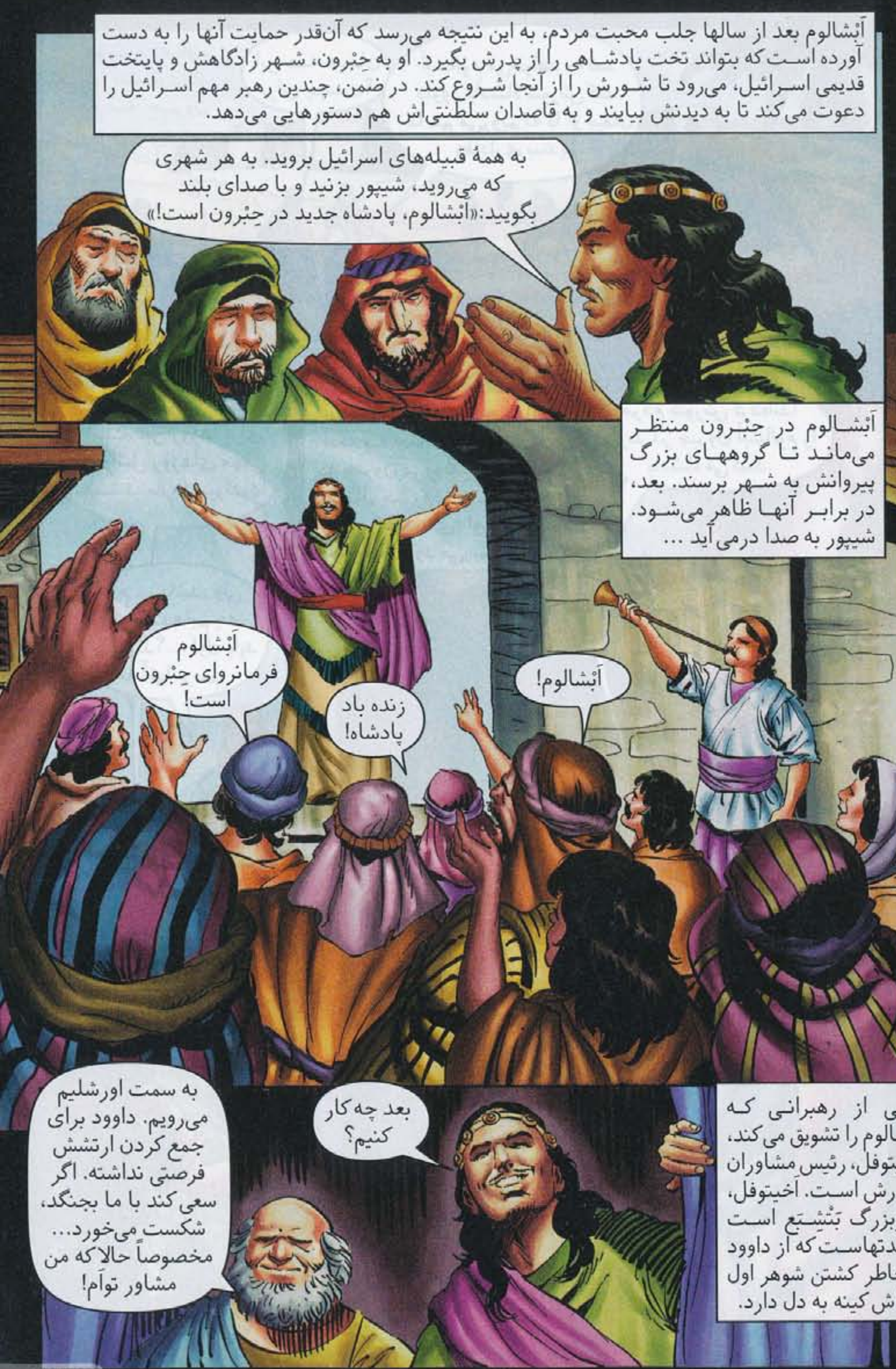
بر اساس دوم سموئیل ۱۴:۱-۱۵:۱۳







آبشالوم وقت را تلف نمی‌کند و به مردم اورشلیم خبر می‌دهد که پدرش او را بخشیده است.
آبشالوم خوش‌قیافه‌ترین شاهزادهٔ اسرائیل است!
ارابه و اسبهایش به‌خوبی ارابه و اسبهای پادشاه‌اند.
آبشالوم سیاستمداری واقعی است. او بیشتر روزها را کنار دروازه‌های شهر می‌گذراند. سعی می‌کند محبت مسافرانی را که از سراسر اسرائیل می‌آیند، جلب نماید. مردم را تشویق می‌کند مشکلاتشان را به او بگویند.
مأمور مالیات سرم کلاه گذاشته. می‌خواهم مشکلم را به حضور پادشاه ببرم.
متأسفانه پدرم آن‌قدر سرش شلوغ است که نمی‌تواند به مشکل تو رسیدگی کند. اگر من پادشاه بودم، کاری می‌کردم که پولت را پس بگیری.
ولی من پادشاه نیستم. و تا زمانی که پادشاه نشده‌ام، نمی‌توانم کاری برایت بکنم.
ای کاش شما پادشاه بودید!
به زودی، دوست من! به زودی!



آبشالوم بعد از سالها جلب محبت مردم، به این نتیجه می‌رسد که آن‌قدر حمایت آنها را به دست آورده است که بتواند تخت پادشاهی را از پدرش بگیرد. او به حِبرون، شهر زادگاهش و پایتخت قدیمی اسرائیل، می‌رود تا شورش را از آنجا شروع کند. در ضمن، چندین رهبر مهم اسرائیل را دعوت می‌کند تا به دیدنش بیایند و به قاصدان سلطنتی‌اش هم دستورهایی می‌دهد.
به همهٔ قبیله‌های اسرائیل بروید. به هر شهری که می‌روید، شیپور بزنید و با صدای بلند بگویید:«ابشالوم، پادشاه جدید در حِبرون است!»
آبشالوم در حبرون منتظر می‌ماند تا گروههای بزرگ پیروانش به شهر برسند. بعد، در برابر آنها ظاهر می‌شود. شیپور به صدا درمی‌آید ...
آبشالوم!
آبشالوم فرمانروای حِبرون است!
زنده باد پادشاه!
یکی از رهبرانی که آبشالوم را تشویق می‌کند، اَخیتوفل، رئیس مشاوران پدرش است. اخیتوفل، پدربزرگ بَتشِبَع است و مدتهاست که از داوود به‌خاطر کشتن شوهر اول نوه‌اش کینه به دل دارد.
بعد چه کار کنیم؟
به سمت اورشلیم می‌رویم. داوود برای جمع کردن ارتشش فرصتی نداشته. اگر سعی کند با ما بجنگد، شکست می‌خورد... مخصوصاً حالا که من مشاور توأم!

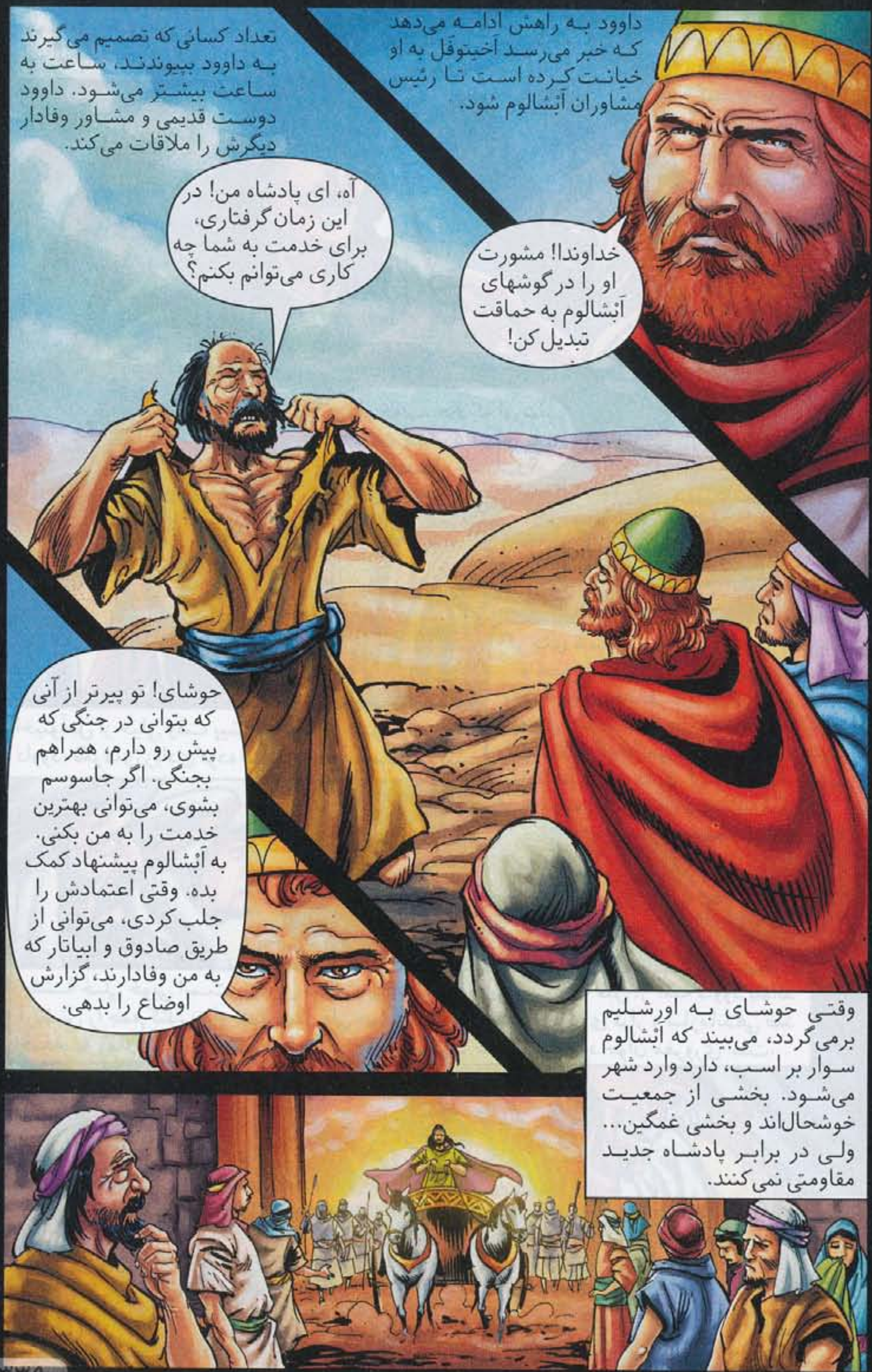


در همین زمان، تعداد بیشتری از مردم به حِبرون سرازیر می‌شوند.
این همه هیجان برای چیست؟
اَبشالوم می‌خواهد به ضد داوود پادشاه شورش کند. ما هم می‌رویم که با او پیمان وفاداری ببندیم.
اَبشالوم طرفدار مردم است. این روزها برای اسرائیل روزهای مهمی هستند. به ما بپیوندید!
اوم ... باشد. ولی گوسفندهایم چه می‌شوند؟... اول باید به آنها برسم.
آن چوپان امین، به جای آنکه به جماعتی بپیوندد که به حِبرون می‌روند، به سمت شمال می‌رود... تا اینکه به دروازه‌های اورشلیم، پایتخت داوود می‌رسد.
دروازه را باز کنید! جان پادشاه در خطر است!
مردم شورش کرده‌اند! دارند در حِبرون اَبشالوم را پادشاه می‌کنند.
پسر من؟! چرا این کار را با من کرده؟



جاسوسان داوود
بر اساس دوم سموئیل ۱۵:۱۳-۱۷:۲۹
ارتش آماده نیست، ولی اجازه نمی‌دهم قومم در اورشلیم به دست سربازان اَبشالوم کشته شوند.
خبر اینکه پسر خود داوود، یعنی اَبشالوم، شورشی را به راه انداخته، باعث می‌شود داوود واکنش نشان بدهد.
همهٔ کسانی را که به من وفادار مانده‌اند، جمع کنید... خانواده‌ام، خدمتکارانم و سربازانم. باید فوری از اورشلیم برویم. اَبشالوم و طرفدارانش خیلی زود به اینجا می‌رسند. بگذارید شهر را بدون درگیری فتح کنند.
درست قبل از سپیدهٔ صبح، داوود قومش را از شهر بیرون می‌برد. او در کنار آخرین منزل، می‌ایستد تا مطمئن شود همهٔ افرادش به سلامت از شهر خارج می‌شوند.
بهتر است اَبشالوم بیاید و تخت پادشاهی را بگیرد تا اینکه این مردم بی‌گناه برای دفاع از من کشته شوند.


لاویان به رهبری دو کاهن اعظم – یعنی صادوق، و دوست قدیمی داوود، آبیاتار– صندوق مقدّس را به دنبال داوود از شهر بیرون می‌برند.
شاید آبشالوم سعی کند تخت پادشاهی تو را بدزدد، ولی نمی‌تواند تخت پادشاهی خدا را بدزدد!
از وفاداری‌تان ممنونم؛ ولی نه، صندوق را به شهر برگردانید. من مجبورم فرار کنم، اما خانهٔ خدا در اورشلیم باقی می‌ماند. اگر خدا صلاح بداند، به شهر برمی‌گردم و دوباره در برابر صندوقش پرستش خواهم کرد.
ولی می‌توانید این‌طور که می‌گویم به من خدمت کنید: چشم و گوش من در اورشلیم باشید. چون کاهنید، آبشالوم به شما آسیبی نمی‌رساند. برای رساندن هر پیغامی به من، از پسرانتان استفاده کنید.


داوود به راهش ادامه می‌دهد که خبر می‌رسد اَخیتوفِل به او خیانت کرده است تا رئیس مشاوران آبشالوم شود.
خداوندا! مشورت او را در گوشهای آبشالوم به حماقت تبدیل کن!
تعداد کسانی که تصمیم می‌گیرند به داوود بپیوندند، ساعت به ساعت بیشتر می‌شود. داوود دوست قدیمی و مشاور وفادار دیگرش را ملاقات می‌کند.
آه، ای پادشاه من! در این زمان گرفتاری، برای خدمت به شما چه کاری می‌توانم بکنم؟
حوشای! تو پیرتر از آنی که بتوانی در جنگی که پیش رو دارم، همراهم بجنگی. اگر جاسوسم بشوی، می‌توانی بهترین خدمت را به من بکنی. به آبشالوم پیشنهاد کمک بده. وقتی اعتمادش را جلب کردی، می‌توانی از طریق صادوق و ابیاتار که به من وفادارند، گزارش اوضاع را بدهی.
وقتی حوشای به اورشلیم برمی‌گردد، می‌بیند که آبشالوم سوار بر اسب، دارد وارد شهر می‌شود. بخشی از جمعیت خوشحال‌اند و بخشی غمگین... ولی در برابر پادشاه جدید مقاومتی نمی‌کنند.


حوشای خودش را به آبشالوم معرفی می‌کند.
چرا اینجایی؟ فکر کردم به پدرم وفاداری!
چرا اَخیتوفَل ترجیح داد به شما خدمت کند، نه به پدرتان؟ آرزوی من خدمت به کسی است که خداوند انتخابش کرده.
بسیار خوب، حالا که اورشلیم را بدون جنگ گرفته‌ام، باید قدم بعدی‌ام چه باشد؟
اَخیتوفَل از خیلی وقت پیش دربارهٔ روز شورش بر ضد داوود، فکرهای زیادی کرده است. اول او صحبت می‌کند.
اگر جای شما بودم، ۱۲ هزار سرباز برمی‌داشتم و همین امشب داوود را تعقیب می‌کردم. بعد به او که به‌خاطر فرار از اورشلیم خسته و ضعیف شده، حمله می‌کردم. فقط پادشاه را می‌کشتم. اگر او بمیرد، همهٔ اسرائیل شما را پادشاهشان می‌دانند. آن وقت دیگر مجبور نیستیم شهروندان بیشتری را بکشیم.
نقشهٔ خیلی خوبی است. بهترین فرصت برای آبشالوم این است که قبل از آنکه داوود بتواند ارتشش را جمع کند، به او حمله کند. ولی حوشای می‌داند که داوود برای فرار و سازماندهی ضد حمله، به زمان بیشتری احتیاج دارد. این را هم می‌داند که آبشالوم مرد جوان مغروری است...

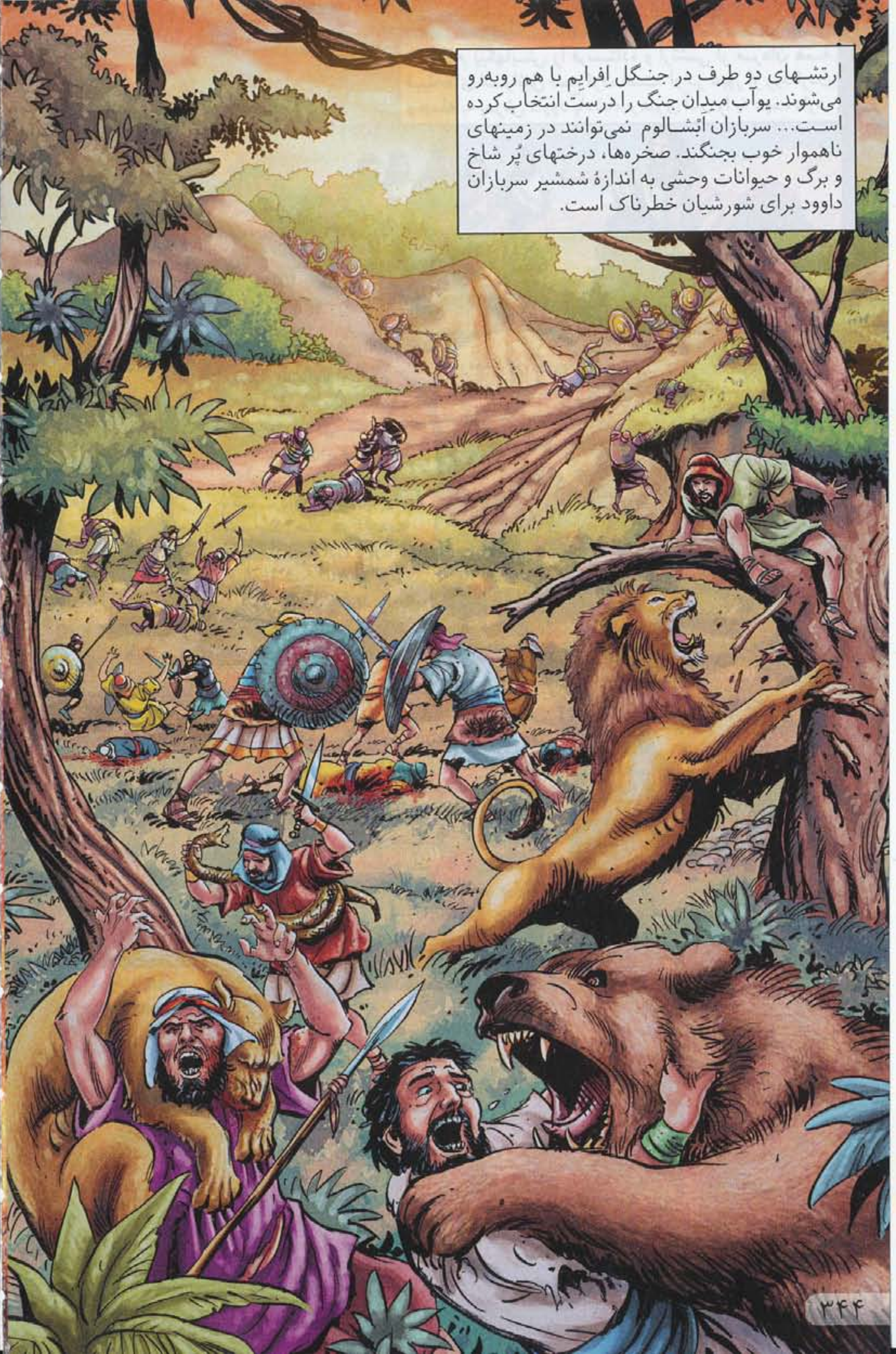

مشورت اَخیتوفَل خوب است... ولی فقط به درد خودش می‌خورد. البته او می‌خواهد خودش داوود را اسیر کند. این کار بهترین فرصت برای به دست آوردن عزت و احترام بیشتر است. اما او یک چیز را فراموش کرده و آن این است که داوود و مردانش بهترین جنگجویان اسرائیل‌اند. همین حالا هم آنها مثل خرسهایی که بچه‌هایشان را دزدیده باشند، خشمگین‌اند. اگر حمله کنید و شکست بخورید، مردم می‌گویند ضعیف بوده‌اید. بعد هم از شما رو برمی‌گردانند.
ای پادشاه! به‌جای این کار، باید منتظر باشید تا هزاران مرد را از قبیله‌های اطراف به خدمت بگیرید. بعد، اگر به عنوان رهبری قهرمان، پیشاپیش ارتش حرکت کنید، داوود نمی‌تواند در برابرتان بایستد.
بله، نقشهٔ حوشای حتماً به من عزت و احترام می‌دهد.
اشتباه کردم! نباید از پادشاهی‌اش حمایت می‌کردم... او یک احمق خودپسند است!
اگر آبشالوم به حرف من گوش بدهد، داوود فرصت فرار پیدا می‌کند.
دعاهای داوود جواب داده می‌شوند. آبشالوم از روی نادانی مشورت اَخیتوفَل را رد می‌کند. ولی اَخیتوفَل می‌داند که مشورت حوشای به داوود بیشتر از آبشالوم کمک می‌کند. به علاوه، می‌داند که شکست آبشالوم به معنی مرگ خودش است، زیرا در برابر داوود پادشاه، از یک خائن حمایت کرده است. به همین دلیل، با وقار سوار الاغش می‌شود و به خانه‌اش برمی‌گردد و به کارهایش می‌رسد.
اَخیتوفَل وقتی کارهای مربوط به وصیتنامه و تجارتش را مرتب می‌کند، خودش را دار می‌زند. این پایانی غم‌انگیز برای کسی است که زمانی یکی از حکیمترین مشاوران پادشاه بود.

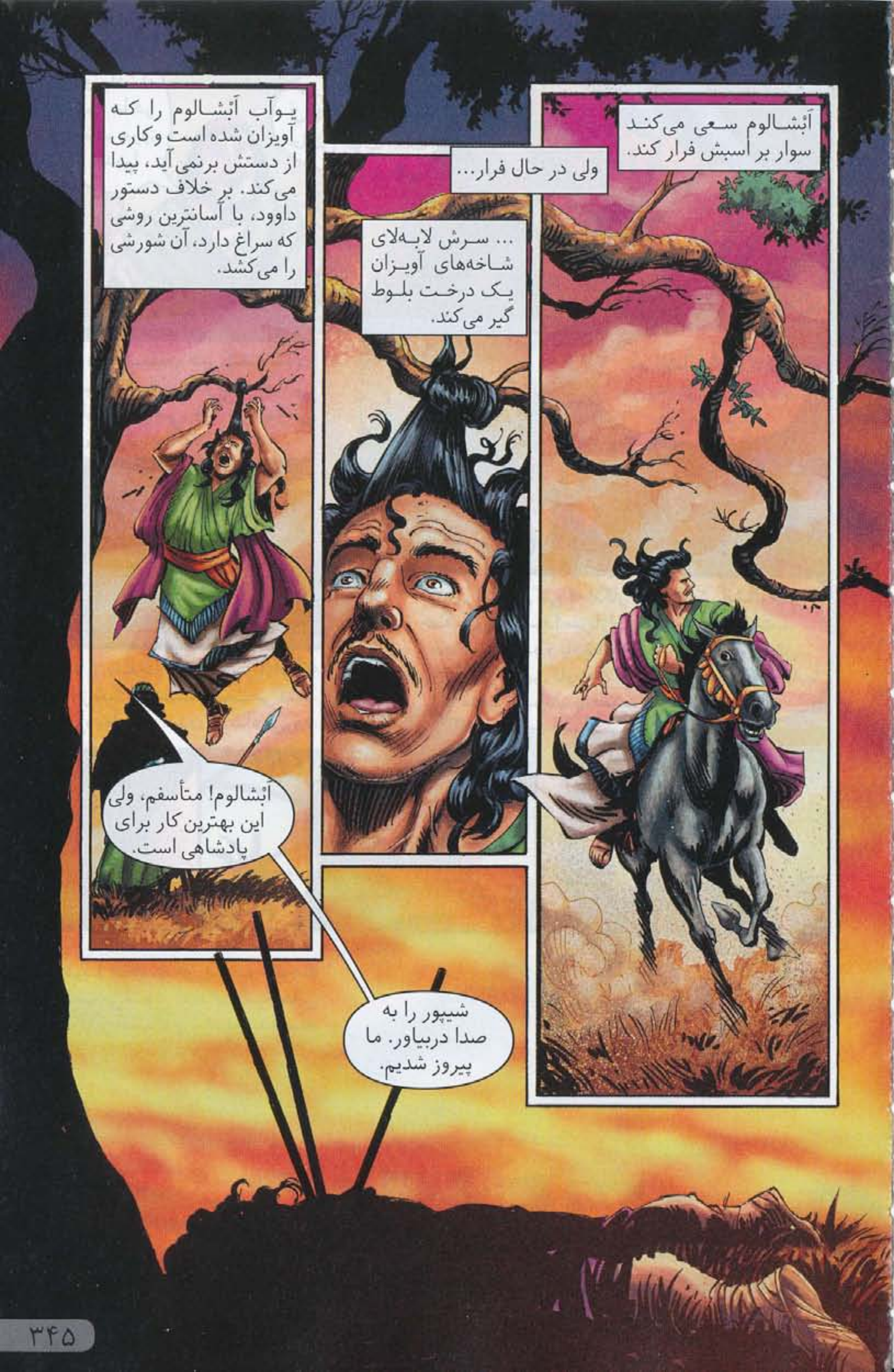


آه، ای اَبْشالوم!

بر اساس دوم سموئیل ۱۸:۱-۱۹:۱۵




ارتشهای دو طرف در جنگل اِفرایِم با هم روبه‌رو می‌شوند. یوآب میدان جنگ را درست انتخاب کرده است... سربازان اَبْشالوم نمی‌توانند در زمینهای ناهموار خوب بجنگند. صخره‌ها، درختهای پُر شاخ و برگ و حیوانات وحشی به اندازهٔ شمشیر سربازان داوود برای شورشیان خطرناک است.


اَبْشالوم سعی می‌کند سوار بر اسبش فرار کند.
ولی در حال فرار...
... سرش لابه‌لای شاخه‌های آویزان یک درخت بلوط گیر می‌کند.
یوآب اَبْشالوم را که آویزان شده است و کاری از دستش برنمی‌آید، پیدا می‌کند. بر خلاف دستور داوود، با آسانترین روشی که سراغ دارد، آن شورشی را می‌کشد.
اَبْشالوم! متأسفم، ولی این بهترین کار برای پادشاهی است.
شیپور را به صدا دربیاور. ما پیروز شدیم.

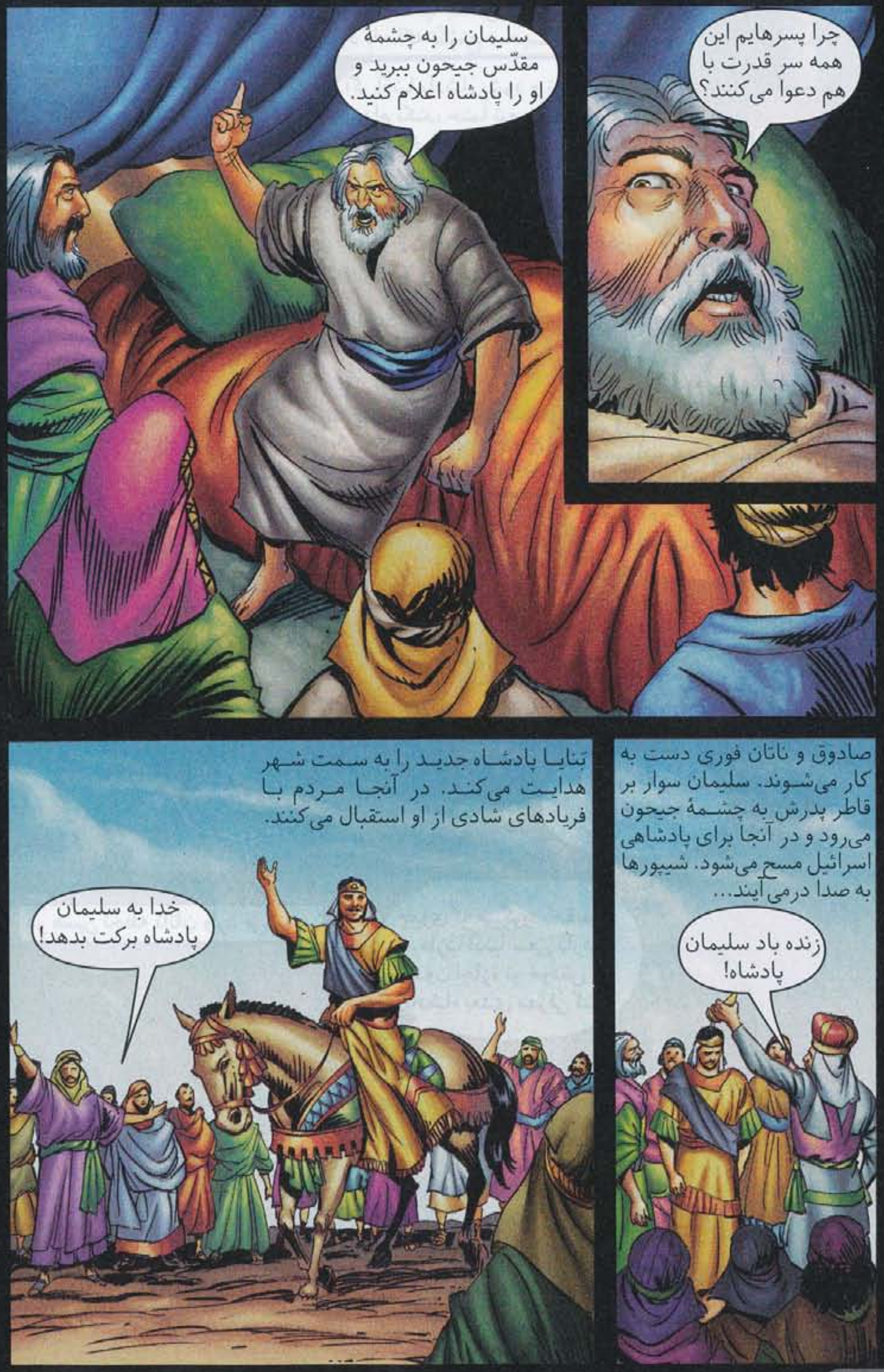

ای پادشاه من! ما در جنگ پیروز شدیم!
خب، خب. پسرم آبشالوم چطور شد؟ حالش خوب است؟
داوود با شنیدن خبر کشته شدن آبشالوم، بالای برج دیده‌بانی دروازهٔ شهر می‌رود. در تنهایی برای پسرش سوگواری می‌کند.
آه، آبشالوم! ای کاش من به‌جای تو می‌مردم. پسرم! پسرم!
داوود از شدت غم، به سربازانی که پیروز شده بودند، پشت می‌کند. بالاخره یوآب به دیدن پادشاه می‌رود.
طوری رفتار می‌کنی که انگار آرزو داشتی آبشالوم در جنگ پیروز بشود! سربازانی را که برای نجاتت... و نجات خانواده و پادشاهی‌ات جنگیدند، فراموش کرده‌ای؟ اگر به این کارت ادامه بدهی، همهٔ کسانی که با تو متحد شده‌اند، به ضدت بلند خواهند شد.
داوود با صحبتهای یوآب متوجه حقیقت می‌شود. بعد با قبیله‌هایی که طرفدار آبشالوم شده بودند، صلح می‌کند و به اورشلیم برمی‌گردد.


ولی وقتی متوجه می‌شود که یوآب عمداً آبشالوم را کشته است، خیلی عصبانی می‌شود. داوود او را از فرماندهی ارتش برکنار می‌کند.
ولی من همهٔ این کارها را برای تو کردم.
هر چند که مثل همیشه باز هم داوود نمی‌تواند خویشاوندانش را مجازات کند. بالاخره اجازه می‌دهد یوآب باز هم مسئولیت ارتش را به عهده داشته باشد.
سلیمان جوان... شاهزاده‌ای که معنی اسمش «صلح» است... بزرگ و بزرگتر می‌شود و از مردان حکیم دور و برش درس می‌گیرد.
مادر سلیمان هرگز برکت خاصی را که خداوند به پسرش داده است، فراموش نمی‌کند. او امیدوار است که پسرش روزی پادشاه شود.
خداوندا! اگر برایش نقشه‌های بزرگی نداشتی، به او لطف خاصی نمی‌کردی. باشد که نقشه‌هایت عملی شوند.
سالها می‌گذرند و داوود پیر می‌شود. بالاخره این خبر در سرتاسر اورشلیم می‌پیچد که حال پادشاه خیلی خوب نیست. مردم می‌دانند که داوود برای پادشاهی و ساختن معبد خدا، سلیمان را انتخاب کرده است. ولی شایعه‌هایی به گوش می‌رسد ...

توطئه‌های خانوادگی
بر اساس اول پادشاهان ۱






چرا پسرهایم این همه سر قدرت با هم دعوا می‌کنند؟
سلیمان را به چشمهٔ مقدّس جیحون ببرید و او را پادشاه اعلام کنید.
صادوق و ناتان فوری دست به کار می‌شوند. سلیمان سوار بر قاطر پدرش به چشمهٔ جیحون می‌رود و در آنجا برای پادشاهی اسرائیل مسح می‌شود. شیپورها به صدا درمی‌آیند...
زنده باد سلیمان پادشاه!
بنایا پادشاه جدید را به سمت شهر هدایت می‌کنند. در آنجا مردم با فریادهای شادی از او استقبال می‌کنند.
خدا به سلیمان پادشاه برکت بدهد!


صدای جشن آن‌قدر بلند است که به مهمانی اَدُنیا هم می‌رسد. پیکی از راه می‌رسد. با این خبر که داوود همین چند لحظه پیش سلیمان را پادشاه کرده است، مهمانی را به هم می‌زند. مهمانان اَدُنیا از ترس آنکه خائن به حساب آیند، پا به فرار می‌گذارند.
برای نجات جانم فقط یک شانس دارم!
شاهزاده اَدُنیا فرار می‌کند و به خیمهٔ ملاقات پناه می‌برد؛ جایی که مردم در آن خدا را می‌پرستند. در آنجا شاخهای مذبح قربانی را محکم می‌گیرد.
در قربانگاه خدا هیچ آسیبی به من نخواهد رسید! تا سلیمان قول ندهد که مرا نمی‌کشد، این شاخها را رها نمی‌کنم.
وقتی سلیمان متوجه می‌شود که برادرش در خیمهٔ ملاقات است، قبول می‌کند که او را نکشد... البته اگر ثابت کند که لیاقت اعتماد پادشاه جدید را دارد. اَدُنیای ترسو حاضر است برای نجات جانش هر قولی بدهد.
ولی بعدها، وقتی اَدُنیا و یوآب سردار خیانت می‌کنند، سلیمان مجبور می‌شود هر دوی آنها را اعدام کند.


به عنوان شبان:
خداوند نور من و نجات من است؛ از که بترسم؟ اگر بدکاران به من حمله کنند، آنان می‌لغزند و می‌افتند.
به عنوان یک جنگجوی در تبعید:
خدا پناه و قوت من است؛ اگر زمین بلرزد، اگر کوهها فرو بریزند، و دریاها بخروشند، خداوند قدرت دارد نجات دهد: «بایستید و بدانید که من خدا هستم.»
مرگ پادشاه برگزیدهٔ خدا
بر اساس مزامیر ۲۷؛ ۴۶؛ ۸۴؛ دوم سموئیل ۲۳
داوود پادشاه بعد از ۴۰ سال سلطنت بر اسرائیل می‌میرد. او را در قبری در شهر اورشلیم دفن می‌کنند. سرتاسر اسرائیل برای مرگ پسر چوپانی که اسرائیل را به امپراتوری قدرتمندی تبدیل کرد، عزاداری می‌کند. در طول زندگی‌اش در هر موقعیتی که بود، همیشه به خدا احترام می‌گذاشت ...
به عنوان پادشاه:
وقتی کسی بر انسانها در عدالت و خداترسی حکمرانی می‌کند، مثل روشنایی صبح در زمان طلوع آفتاب است؛ مثل صبح بی‌ابر در زمانی که علف سبز بعد از بارش باران از زمین می‌روید و می‌درخشد.
و در زمان مرگ:
ای خداوند! پادشاهی آسمانی تو چقدر زیباست! گذراندن یک روز در قصرهای تو بهتر از هزار روز در هر جای دیگر است.


حکمت سلیمان
بر اساس اول پادشاهان ۳
سلیمان که در بین پسران داوود اولین کسی بود که پدرش و خداوند را حرمت نهاد اکنون پادشاه مسح‌شدهٔ اسرائیل است.
سپس، چون پدرش داوود اجازه نداشت معبدی برای خدا بسازد، سلیمان طرح معبدی را می‌ریزد که خانه‌ای شایستهٔ خالق هستی باشد.
او برای محکم کردن موقعیت پادشاهی‌اش، سه قدم مهم برمی‌دارد. این سه قدم بر بقیه دوران حکمرانی‌اش تأثیر بسزایی خواهند گذاشت. نخست، سلیمان برای استحکام روابطش با مصر، با دختر فرعون ازدواج می‌کند.
و بالاخره، به قربانگاه جِبْعون می‌رود تا به خدا قربانی تقدیم کند و از او برکت بخواهد. سلیمان تمام شب در کنار قربانگاه می‌ماند و دعا می‌کند.


آن شب، سلیمان خوابی می‌بیند ...
پسر خادم من، داوود! چه درخواستی داری؟
پادشاه آسمانی! فقط از تو دلی حکیم می‌خواهم که به من در حکومت بر قوم تو و تشخیص بین درست و غلط کمک کند.
می‌توانستی ثروت، عمر طولانی یا مرگ دشمنانت را بخواهی. در عوض، حکمت را خواستی. به همین دلیل، چیزی را که خواستی، به تو خواهم داد. چنان حکمتی خواهی داشت که هیچ کسی قبل از تو نداشته است. اما چیزی را هم که نخواستی، به تو می‌دهم. ثروت و حرمتی خواهی داشت که هیچ پادشاهی قبل از تو نداشته است، و اگر از دستورهای من اطاعت کنی، به تو عمر طولانی خواهم داد.


صبح روز بعد که سلیمان در کنار قربانگاه از خواب بیدار می‌شود، خداوند را برای وعدهٔ چنین برکتهای بزرگی ستایش می‌کند. او در دعا از خدا می‌خواهد کمکش کند تا حکمتش را برای یاری به قومش به کار بگیرد.
کمی بعد، خدا این فرصت را به او می‌دهد تا حکمتش را امتحان کند. دو زن فقیر همزمان بچه‌دار می‌شوند. بچهٔ یکی از مادرها مرده است و او ادعا می‌کند که بچهٔ دیگر، بچهٔ اوست. اما هیچ‌کس نمی‌داند مادر واقعی کدام است!
این بچهٔ من است!
نه، بچهٔ مرده مال تو است!
خب، چون از هیچ راهی نمی‌توان گفت چه کسی دروغ می‌گوید، فقط یک کار می‌شود کرد... باید بچه را بین خودشان تقسیم کنند. برایم یک شمشیر بیاورید.
نیمی از بچه به هر کدامتان داده می‌شود!



مَثَلهای سلیمان

بر اساس کتاب امثال

سلیمان با حکمت خدادادی‌اش، مَثَلهای سادهٔ زیادی نوشت تا به مردم یاد بدهد چطور زندگی کنند.

با تمام دل خود بر خداوند توکل کن، و بر عقل خویش تکیه منما؛ در همهٔ راههای خود او را در نظر داشته باش، و او طریقهایت را راست خواهد گردانید.

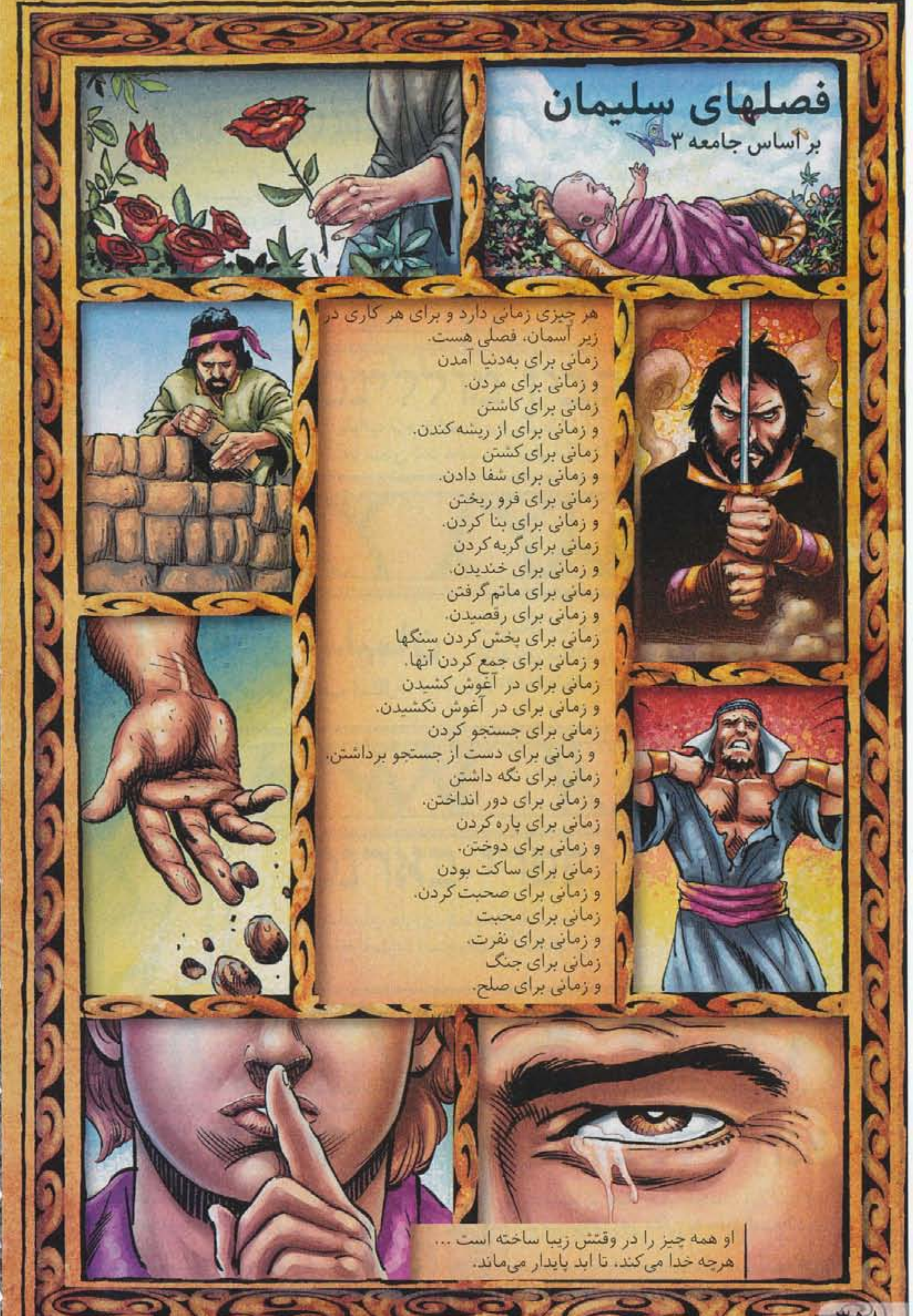
راه نادان در نظر خودش درست است، اما حکیم مشورت را می‌پذیرد.

جواب نرم خشم را برمی‌گرداند، اما سخن تند غضب را برمی‌انگیزد!

دل شادمان داروی شفابخش است، اما روح افسرده استخوانها را خشک می‌کند.

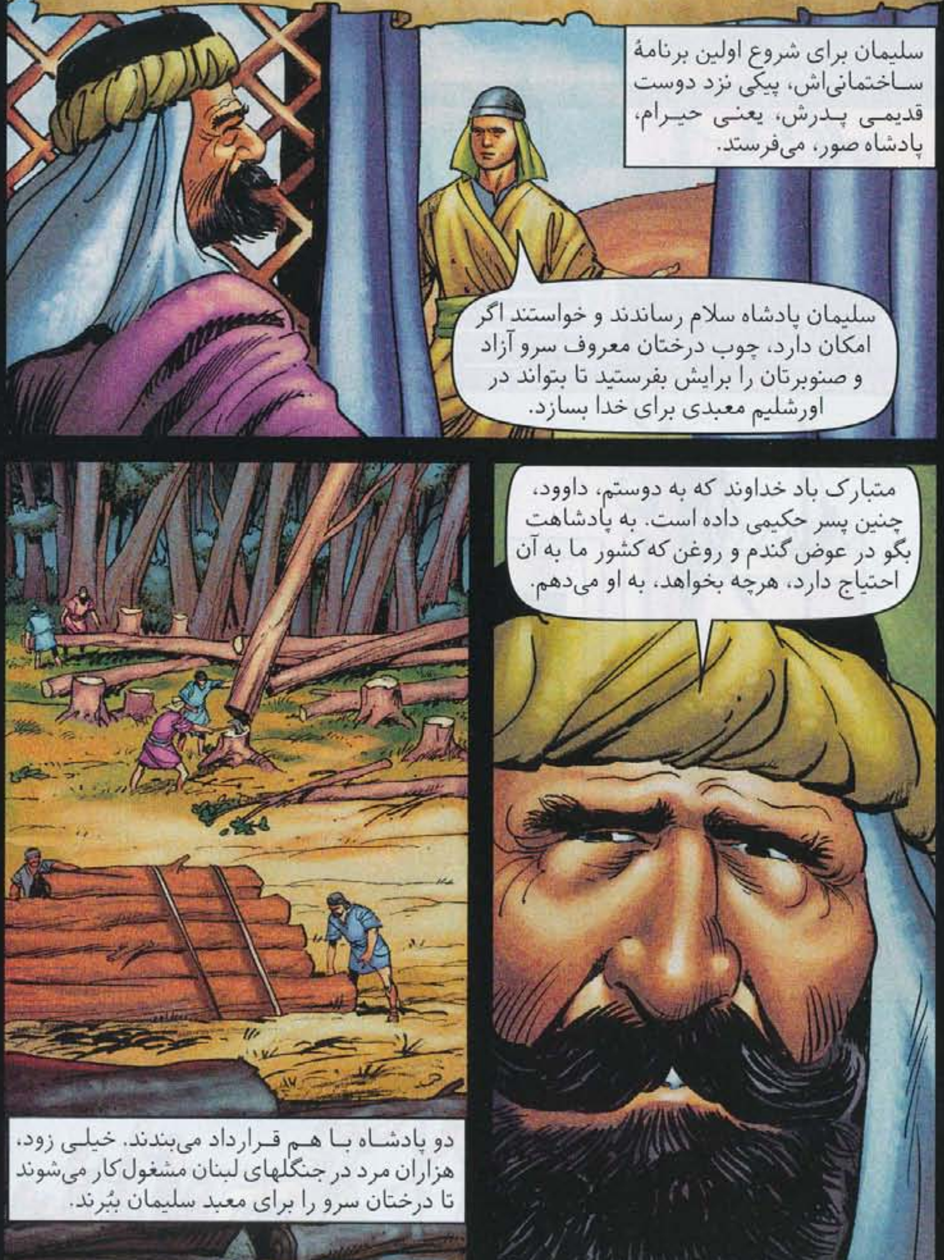
نیکنامی از ثروتِ عظیم برتر است؛ و محبوبیت از سیم و زر، بهتر.

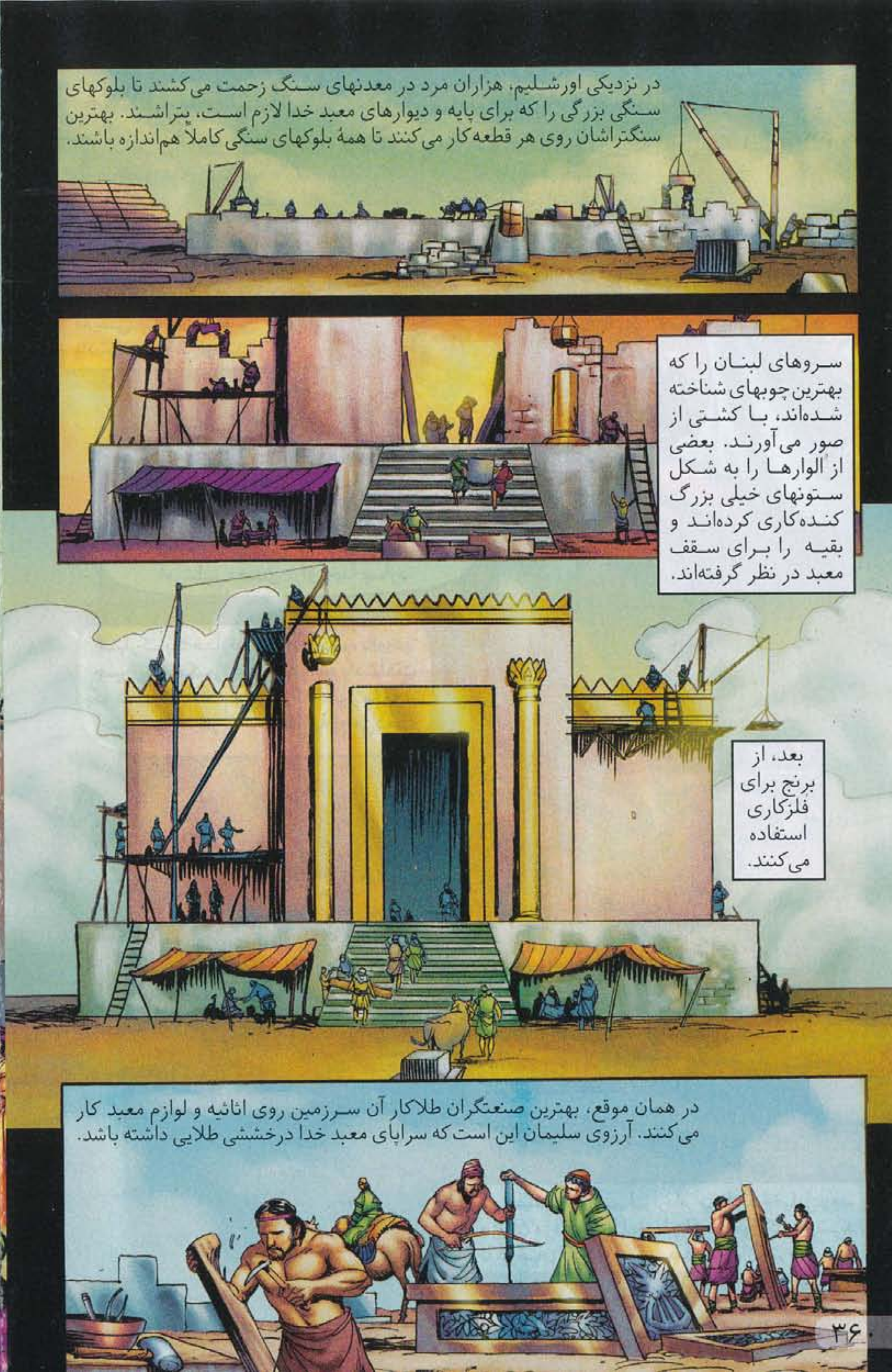
دوست در همه حال محبت می‌کند، و برادر برای روز تنگی به دنیا آمده است.

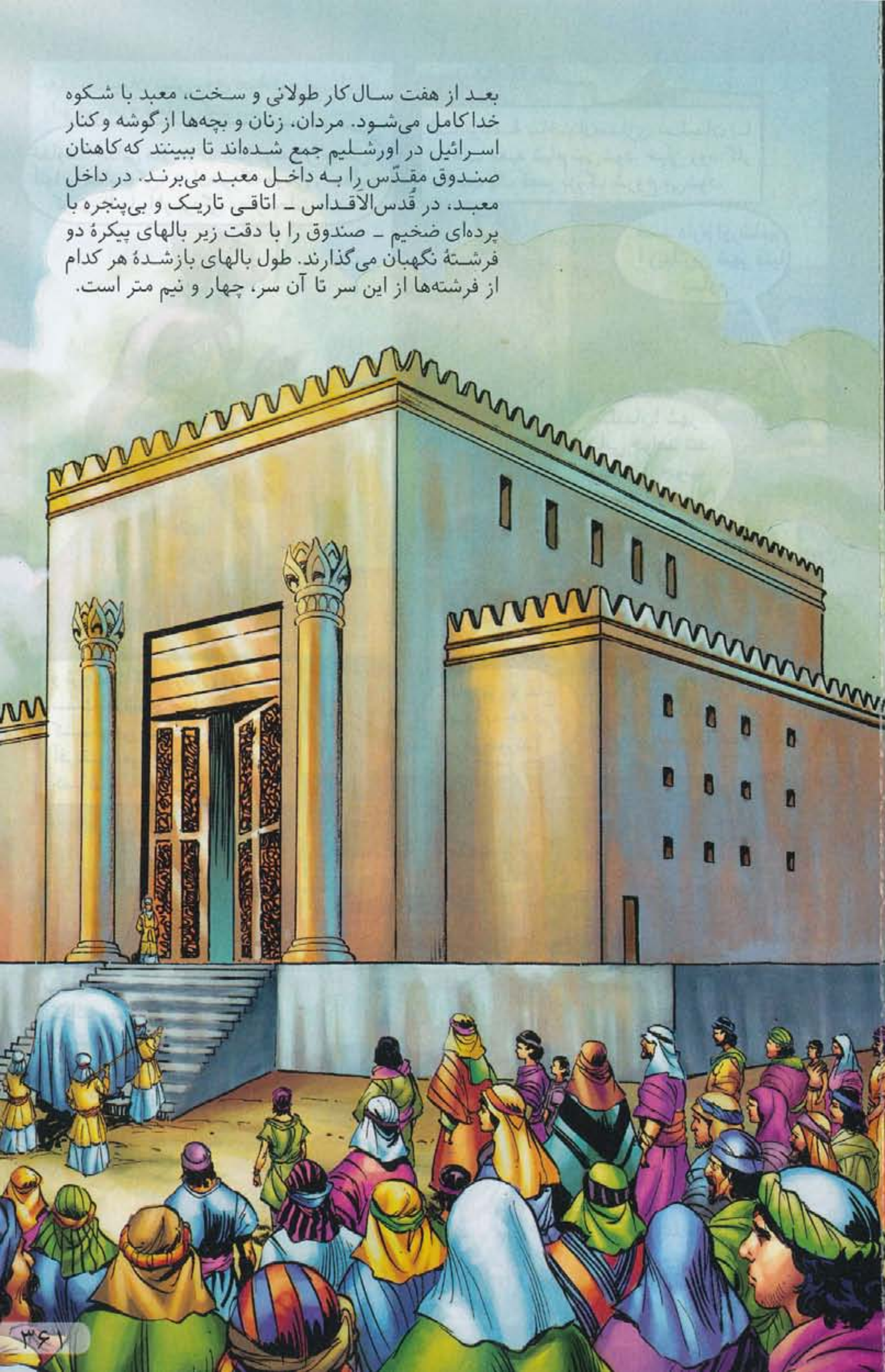


معبد سلیمان بر اساس اول پادشاهان ۵-۹؛ دوم تواریخ ۲-۸

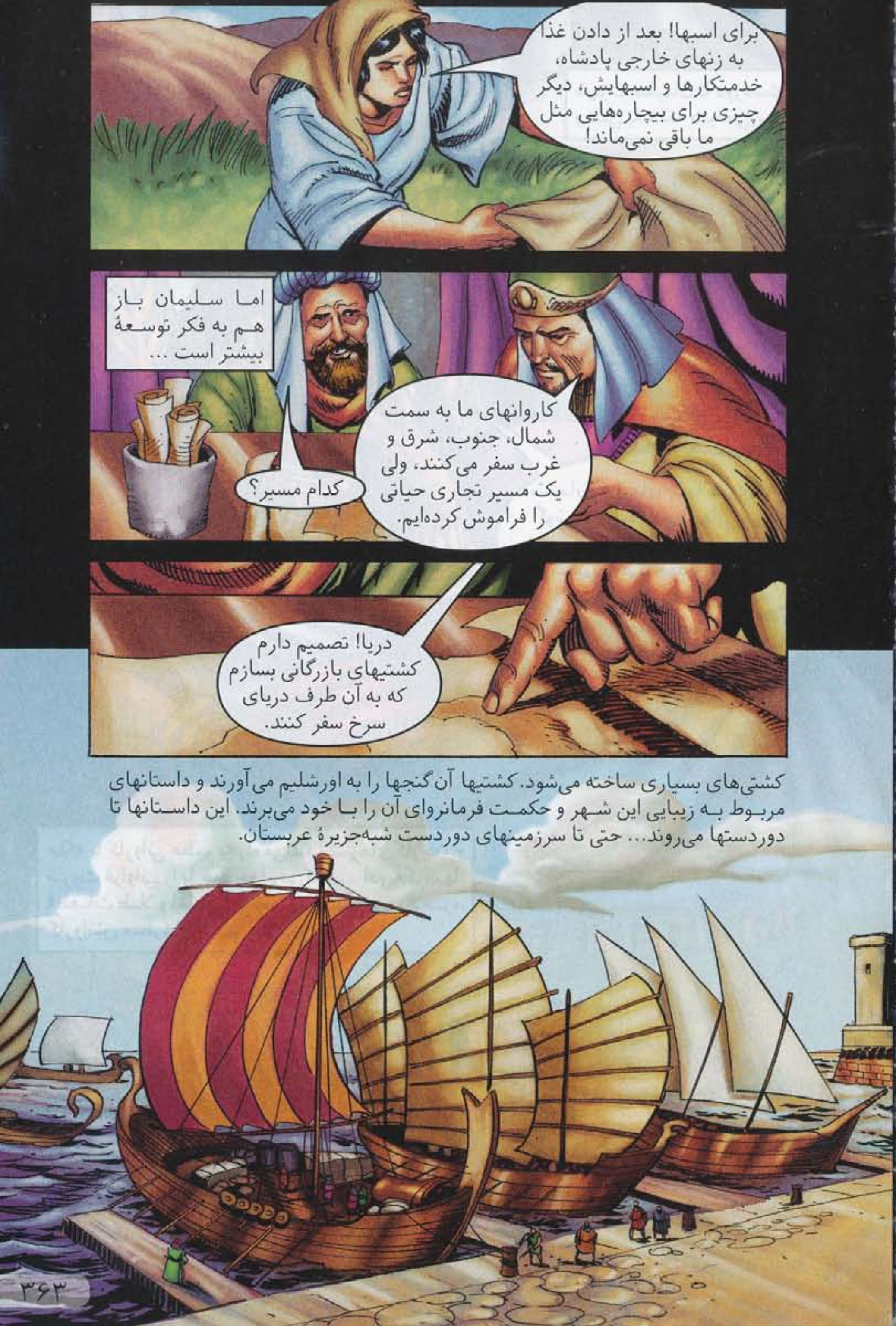
مردم خوشحال‌اند. اسرائیل در صلح و آرامش است. سلیمان رابطهٔ خوبی با خیلی از کشورهای همسایه دارد. حاکمان کشورهایی که داوود بر آنها پیروز شده بود، به خزانهٔ سلیمان پول می‌دهند. به این ترتیب است که عصر طلایی اسرائیل شروع می‌شود.

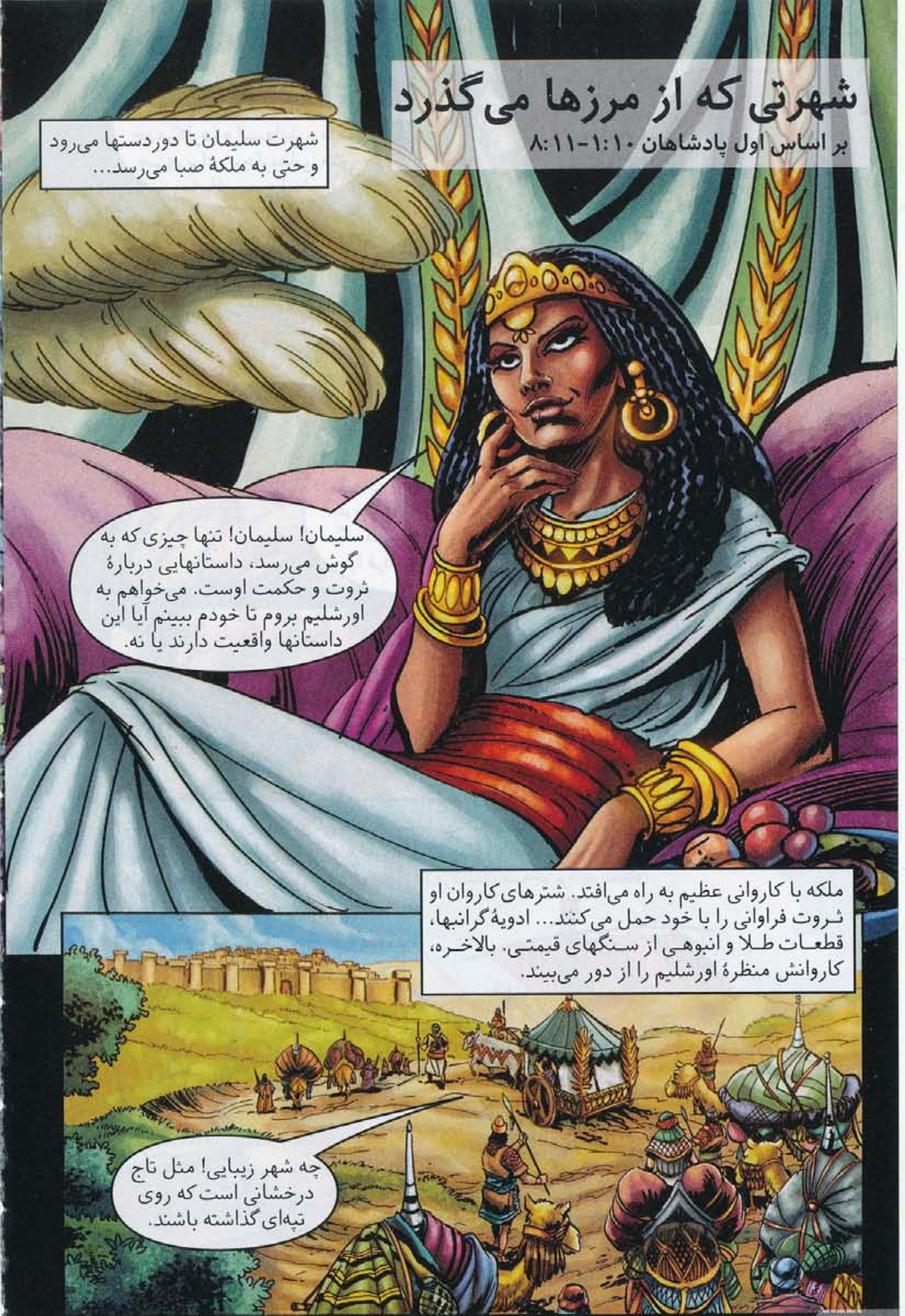


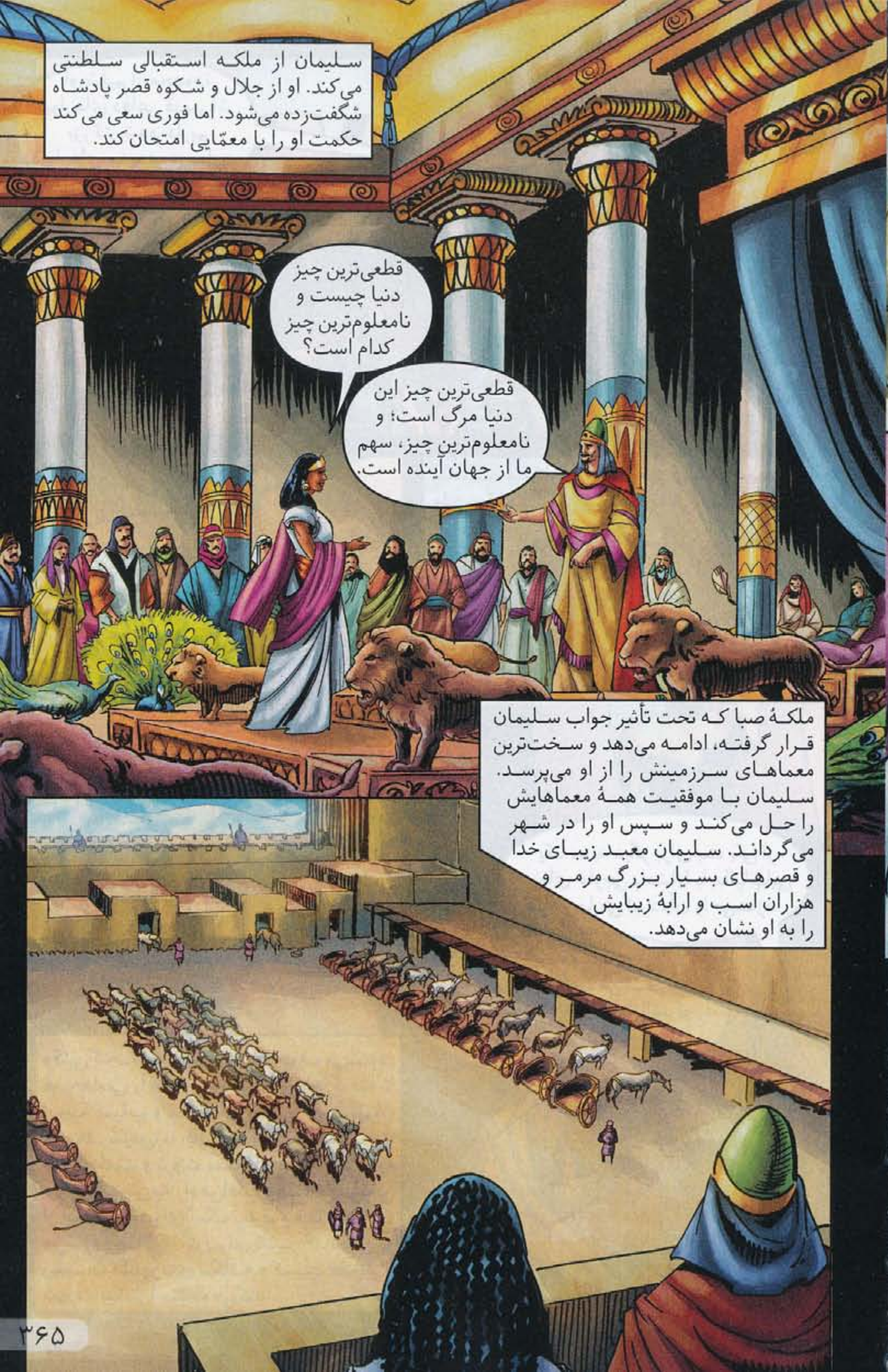

در نزدیکی اورشلیم، هزاران مرد در معدنهای سنگ زحمت می‌کشند تا بلوکهای سنگی بزرگی را که برای پایه و دیوارهای معبد خدا لازم است، بتراشند. بهترین سنگتراشان روی هر قطعه کار می‌کنند تا همهٔ بلوکهای سنگی کاملاً هم‌اندازه باشند.
سروهای لبنان را که بهترین چوبهای شناخته شده‌اند، با کشتی از صور می‌آورند. بعضی از الوارها را به شکل ستونهای خیلی بزرگ کنده‌کاری کرده‌اند و بقیه را برای سقف معبد در نظر گرفته‌اند.
بعد، از برنج برای فلزکاری استفاده می‌کنند.
در همان موقع، بهترین صنعتگران طلاکار آن سرزمین روی اثاثیه و لوازم معبد کار می‌کنند. آرزوی سلیمان این است که سراپای معبد خدا درخششی طلایی داشته باشد.


بعد از هفت سال کار طولانی و سخت، معبد با شکوه خدا کامل می‌شود. مردان، زنان و بچه‌ها از گوشه و کنار اسرائیل در اورشلیم جمع شده‌اند تا ببینند که کاهنان صندوق مقدّس را به داخل معبد می‌برند. در داخل معبد، در قُدس‌الاَقداس ـ اتاقی تاریک و بی‌پنجره با پرده‌ای ضخیم ـ صندوق را با دقت زیر بالهای پیکرهٔ دو فرشتهٔ نگهبان می‌گذارند. طول بالهای بازشدهٔ هر کدام از فرشته‌ها از این سر تا آن سر، چهار و نیم متر است.


بعد، سلیمان پیش روی همهٔ قوم اسرائیل زانو می‌زند و دعا می‌کند ...
خداوندا! خدایی مثل تو نیست! قومت را ببخش و آنها را هدایت کن؛ همان‌طور که موسی را هدایت کردی تا ما را از بردگی مصر نجات بدهد.
اما برنامهٔ ساختمان‌سازی سلیمان با ساخت معبد تمام نمی‌شود. خیلی زود، کار ساخت یک قصر بزرگ شروع می‌شود.
قصد دارم اورشلیم را زیباترین شهر دنیا بسازم.
سلیمان! شهر زیبایی خواهد شد، شهری از چوب سرو و برنج و طلا!
و ثروت از کشورهای زیادی به سمت اورشلیم سرازیر می‌شود. کشتیهایی که از عربستان و آفریقا می‌آیند، هدیه‌های کمیاب و باارزشی را می‌آورند.
طاووس و عاج! اینها به چه درد می‌خورند؟
وقتی به اندازهٔ سلیمان ثروتمند باشی، لازم نیست چیزها حتماً مفید باشند.
اما همهٔ مردم اسرائیل ثروتمند نیستند. بیرون از شهر اورشلیم، مردم دارند کم کم شکایت می‌کنند ...
بگیرید! این هم سهم من از غله‌ای که باید برای اسبهای سلیمان پادشاه بدهیم!


برای اسبها! بعد از دادن غذا به زنهای خارجی پادشاه، خدمتکارها و اسبهایش، دیگر چیزی برای بیچاره‌هایی مثل ما باقی نمی‌ماند!
اما سلیمان باز هم به فکر توسعهٔ بیشتر است ...
کاروانهای ما به سمت شمال، جنوب، شرق و غرب سفر می‌کنند، ولی یک مسیر تجاری حیاتی را فراموش کرده‌ایم.
کدام مسیر؟
دریا! تصمیم دارم کشتیهای بازرگانی بسازم که به آن طرف دریای سرخ سفر کنند.
کشتی‌های بسیاری ساخته می‌شود. کشتیها آن گنجها را به اورشلیم می‌آورند و داستانهای مربوط به زیبایی این شهر و حکمت فرمانروای آن را با خود می‌برند. این داستانها تا دوردستها می‌روند... حتی تا سرزمینهای دوردست شبه‌جزیرهٔ عربستان.


شهرتی که از مرزها می‌گذرد
بر اساس اول پادشاهان ۱:۱۰-۸:۱۱
شهرت سلیمان تا دوردستها می‌رود و حتی به ملکهٔ صبا می‌رسد...
سلیمان! سلیمان! تنها چیزی که به گوش می‌رسد، داستانهایی دربارهٔ ثروت و حکمت اوست. می‌خواهم به اورشلیم بروم تا خودم ببینم آیا این داستانها واقعیت دارند یا نه.
ملکه با کاروانی عظیم به راه می‌افتد. شترهای کاروان او ثروت فراوانی را با خود حمل می‌کنند... ادویهٔ گرانبها، قطعات طلا و انبوهی از سنگهای قیمتی. بالاخره، کاروانش منظرهٔ اورشلیم را از دور می‌بینند.
چه شهر زیبایی! مثل تاج درخشانی است که روی تپه‌ای گذاشته باشند.


سلیمان از ملکه استقبالی سلطنتی می‌کند. او از جلال و شکوه قصر پادشاه شگفت‌زده می‌شود. اما فوری سعی می‌کند حکمت او را با معمّایی امتحان کند.
قطعی‌ترین چیز دنیا چیست و نامعلوم‌ترین چیز کدام است؟
قطعی‌ترین چیز این دنیا مرگ است؛ و نامعلوم‌ترین چیز، سهم ما از جهان آینده است.
ملکهٔ صبا که تحت تأثیر جواب سلیمان قرار گرفته، ادامه می‌دهد و سخت‌ترین معماهای سرزمینش را از او می‌پرسد. سلیمان با موفقیت همهٔ معماهایش را حل می‌کند و سپس او را در شهر می‌گرداند. سلیمان معبد زیبای خدا و قصرهای بسیار بزرگ مرمر و هزاران اسب و ارابهٔ زیبایش را به او نشان می‌دهد.



از حکمت تا حماقت

بر اساس اول پادشاهان ۱۱:۲۹-۴۳





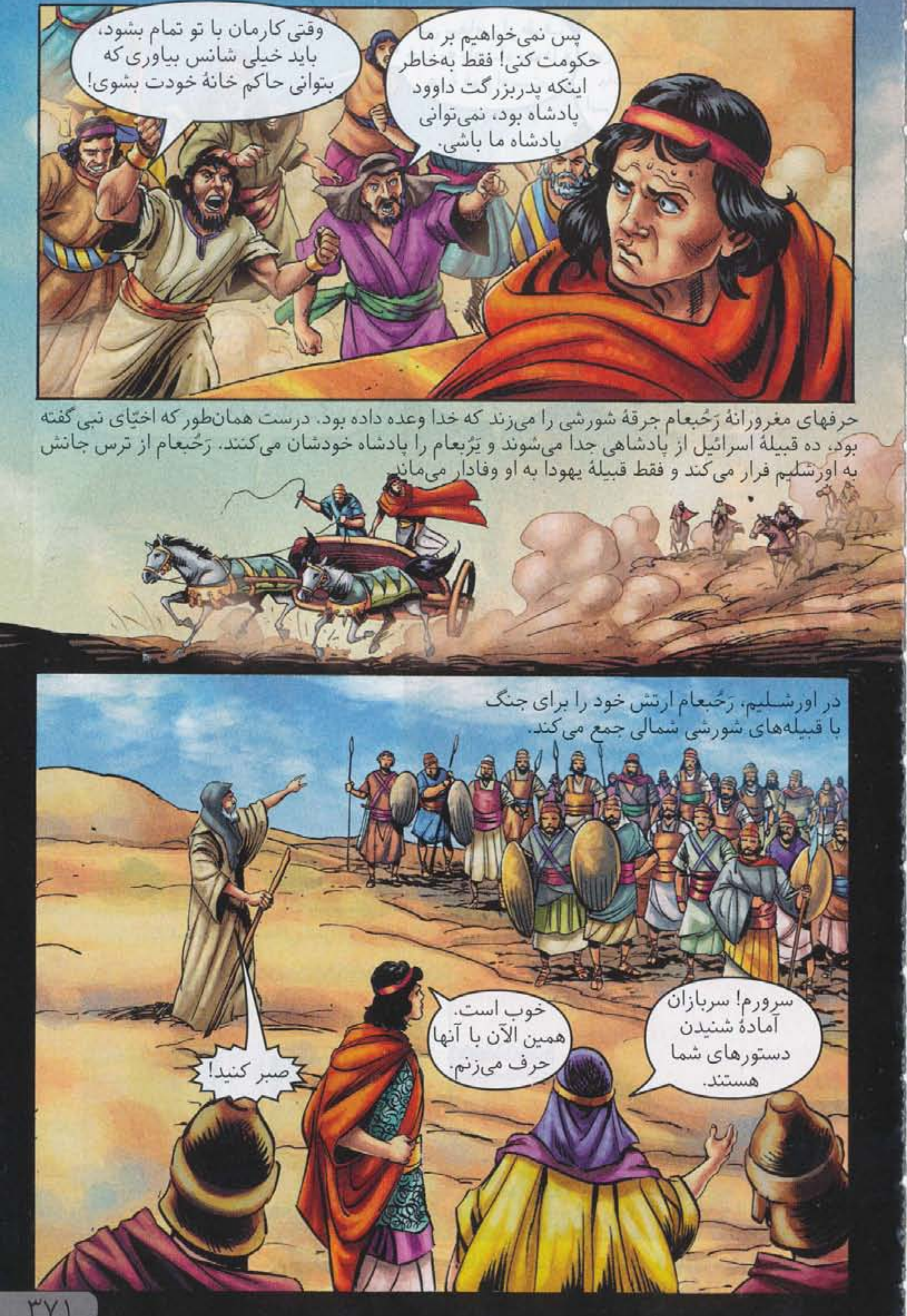


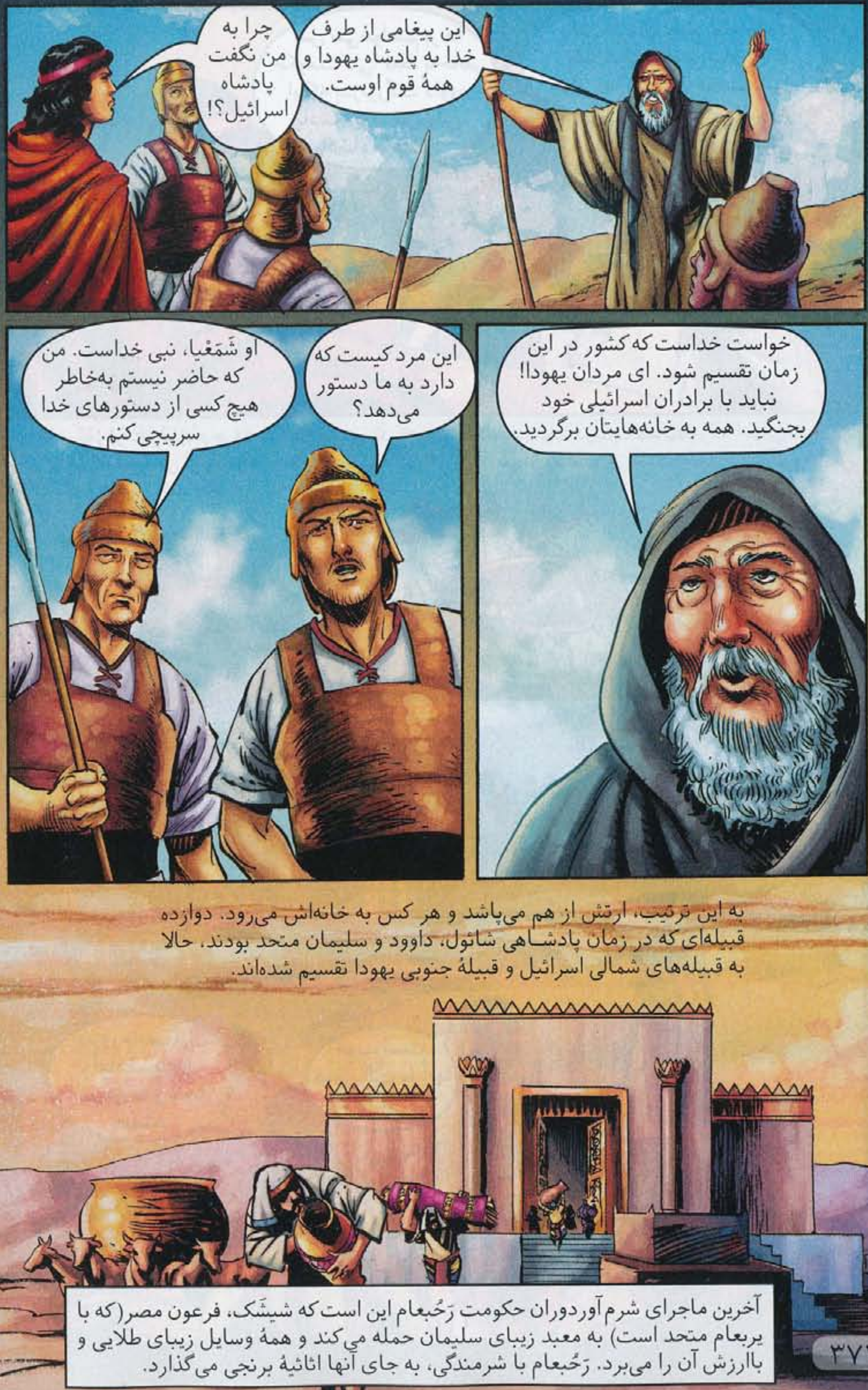
بالاخره، سلیمان می‌میرد. او با کمک خدا اسرائیل را به کشوری قدرتمنـد تبدیل کـرد. ولی به‌خاطر طمعی که بـه ثروت و قدرت بیشتر داشت، از خدا روگردان شد... و پادشاهی داوود که زمانی قدرتمند بود، پس از مرگ سلیمان، از هم فرومی‌پاشد ...

سلطنتی که دو قسمت شد

بر اساس اول پادشاهان
۲۴-۱:۱۲

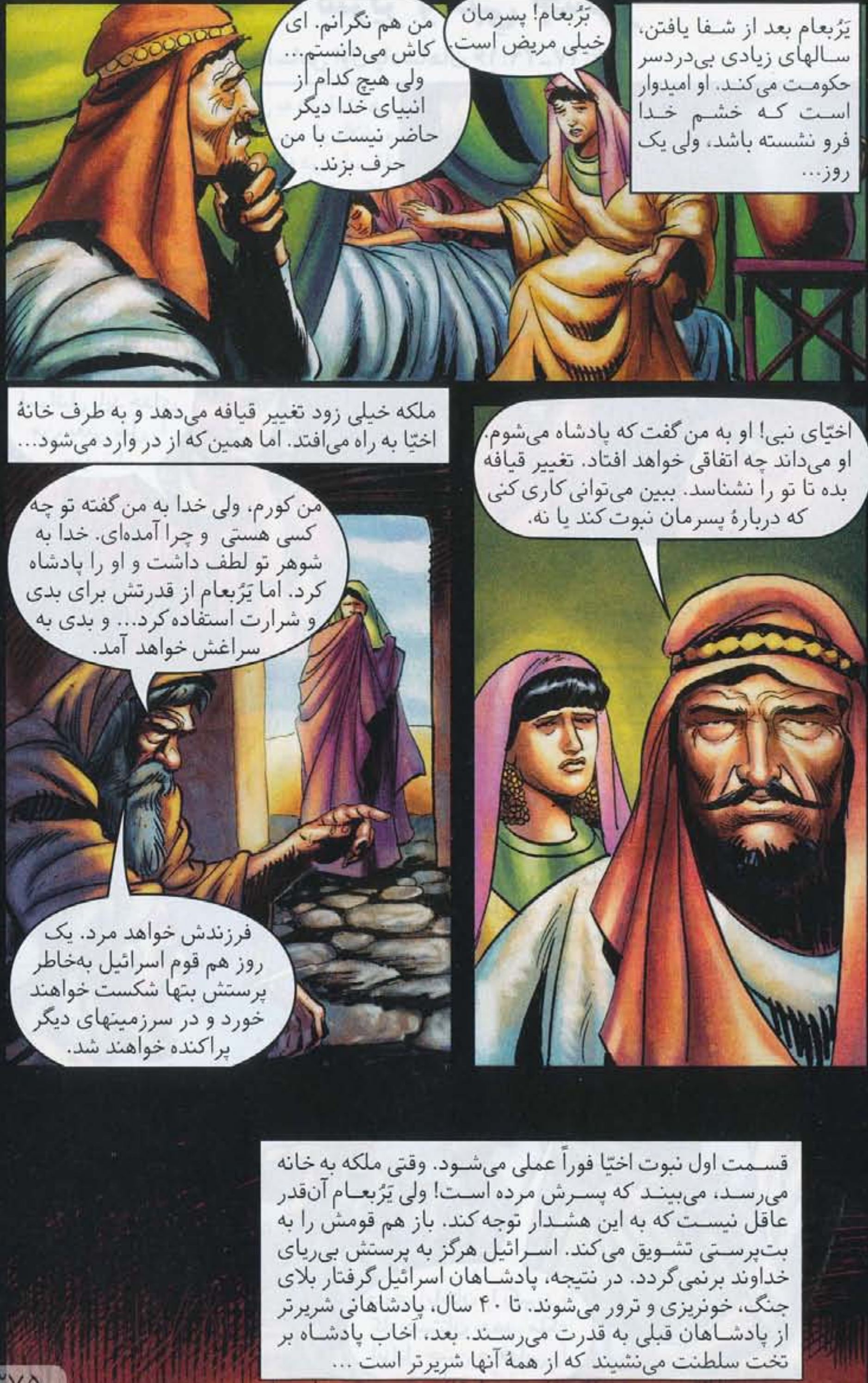





این پیغامی از طرف خدا به پادشاه یهودا و همهٔ قوم اوست.
چرا به من نگفت پادشاه اسرائیل؟!
خواست خداست که کشور در این زمان تقسیم شود. ای مردان یهودا! نباید با برادران اسرائیلی خود بجنگید. همه به خانه‌هایتان برگردید.
این مرد کیست که دارد به ما دستور می‌دهد؟
او شَمَعْیا، نبی خداست. من که حاضر نیستم به‌خاطر هیچ کسی از دستورهای خدا سرپیچی کنم.
به این ترتیب، ارتش از هم می‌پاشد و هر کس به خانه‌اش می‌رود. دوازده قبیله‌ای که در زمان پادشاهی شائول، داوود و سلیمان متحد بودند، حالا به قبیله‌های شمالی اسرائیل و قبیلهٔ جنوبی یهودا تقسیم شده‌اند.
آخرین ماجرای شرم‌آوردوران حکومت رَحُبعام این است که شیشَک، فرعون مصر (که با یربعام متحد است) به معبد زیبای سلیمان حمله می‌کند و همهٔ وسایل زیبای طلایی و باارزش آن را می‌برد. رَحُبعام با شرمندگی، به جای آنها اثاثیهٔ برنجی می‌گذارد.


شروعی بد برای اسرائیل
بر اساس اول پادشاهان ۱۲:۲۵-۱۴:۲۰
یَرُبعام پادشاه قبیله‌های شمالی اسرائیل می‌شود و رَحُبعام بر سرزمین جنوبی یهودا حکومت می‌کند. یَرُبعام ناراحت است که معبد مقدّس قوم در اسرائیل نیست، بلکه در یهوداست.
یربعام پادشاه! آیا می‌دانید که هنوز هم همهٔ قوم به اورشلیم می‌روند تا در معبد پرستش کنند؟
بله، می‌دانم! تا وقتی که برای پرستش به یهودا می‌روند، تا حدودی به آن پادشاهی هم وفادارند. نمی‌خواهم مردمی که بر آنها حکومت می‌کنم، به دو طرف وفادار باشند.
آنها فقط به این دلیل به اورشلیم می‌روند که در اینجا هیچ معبدی نیست.
فکری به ذهنم رسید ...
یَرُبعام دو گوسالهٔ طلایی می‌سازد تا قوم برای پرستش به اورشلیم نروند.
سالها پیش که قوم ما از مصر فرار کرد، این خدا را می‌پرستیدند. حالا شما هم این خدا را بپرستید تا مجبور نشوید برای پرستش، این راه سخت و طولانی را تا اورشلیم بروید.


یَرُبعام را خدا انتخاب کرده بود، اما بت‌پرستی انتخاب خدا نبود. یکِ مرد خدا از یهودا به بیت‌ئیل می آید تا به ضدّ یَرُبعام نبوت کند. او به نشانهٔ توهین به پادشاه، نبوتش را مستقیماً خطاب به کفر و بت‌پرستی‌اش بیان می کند.
ای قربانگاه ناپاک! یکی از فرزندان نسل داوود، تو را از میان برخواهد داشت و کاهنان ناپاکت را اعدام خواهد کرد! به نشانهٔ قدرت خداوند، همین حالا دو تکه خواهی شد.
بگیریدش!
اما قبل از آنکه یَرُبعام بتواند دستش را پس بکشد، قدرت خداوند دستش را خشک می کند.
متأسفم! خواهش می کنم از خدا بخواه مرا شفا بدهد.
بسیار خوب... شفا یافتی. اما بدان که خدا به تو و خانواده‌ات پشت کرده، چون در جاهای بلند قربانگاه ساخته‌ای.


یَرُبعام بعد از شفا یافتن، سالهای زیادی بی‌دردسر حکومت می‌کند. او امیدوار است که خشم خدا فرو نشسته باشد، ولی یک روز...
یَرُبعام! پسرمان خیلی مریض است.
من هم نگرانم. ای کاش می‌دانستم... ولی هیچ کدام از انبیای خدا دیگر حاضر نیست با من حرف بزند.
اخیّای نبی! او به من گفت که پادشاه می‌شوم. او می‌داند چه اتفاقی خواهد افتاد. تغییر قیافه بده تا تو را نشناسد. ببین می‌توانی کاری کنی که دربارهٔ پسرمان نبوت کند یا نه.
ملکه خیلی زود تغییر قیافه می‌دهد و به طرف خانهٔ اخیّا به راه می‌افتد. اما همین که از در وارد می‌شود...
من کورم، ولی خدا به من گفته تو چه کسی هستی و چرا آمده‌ای. خدا به شوهر تو لطف داشت و او را پادشاه کرد. اما یَرُبعام از قدرتش برای بدی و شرارت استفاده کرد... و بدی به سراغش خواهد آمد.
فرزندش خواهد مرد. یک روز هم قوم اسرائیل به‌خاطر پرستش بتها شکست خواهند خورد و در سرزمینهای دیگر پراکنده خواهند شد.
قسمت اول نبوت اخیّا فوراً عملی می‌شود. وقتی ملکه به خانه می‌رسد، می‌بیند که پسرش مرده است! ولی یَرُبعام آن‌قدر عاقل نیست که به این هشدار توجه کند. باز هم قومش را به بت‌پرستی تشویق می‌کند. اسرائیل هرگز به پرستش بی‌ریای خداوند برنمی‌گردد. در نتیجه، پادشاهان اسرائیل گرفتار بلای جنگ، خونریزی و ترور می‌شوند. تا ۴۰ سال، پادشاهانی شریرتر از پادشاهان قبلی به قدرت می‌رسند. بعد، اَخاب پادشاه بر تخت سلطنت می‌نشیند که از همهٔ آنها شریرتر است ...

ملکهٔ شریر و نبیِ جسور

بر اساس اول پادشاهان ۱۶:۲۹_۱۷:۶



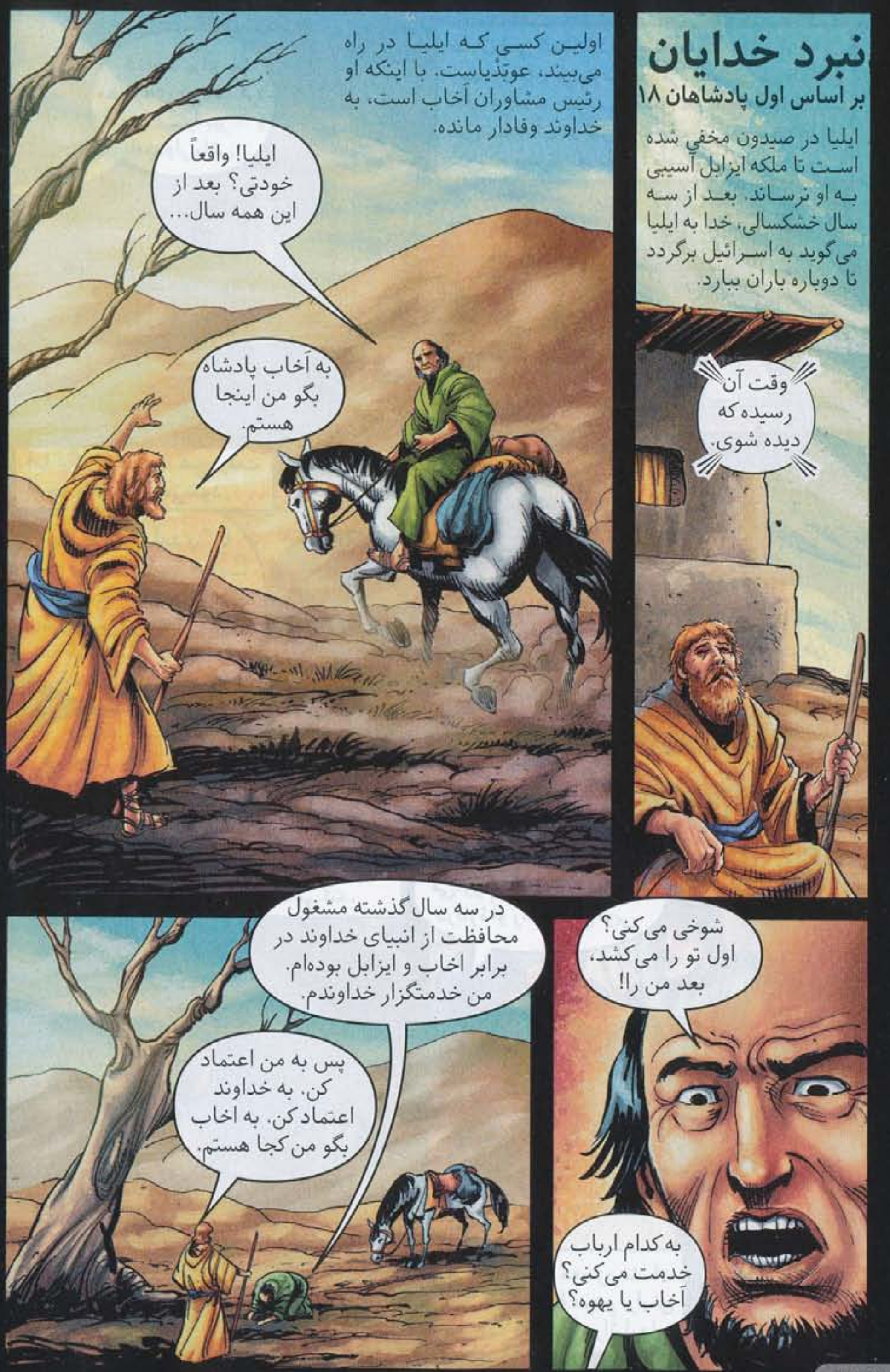



اما قبل از آنکه دست کسی به ایلیا برسد، او ناپدید می‌شود. بیرون از قصر، کلام خداوند بر ایلیا نازل می‌شود.
وقتش رسیده که خودت را پنهان کنی.
به دستور خداوند، ایلیا به کنار نهر کوچکی در شرق رود اردن می‌رود.
در آنجا کلاغها صبح و عصر برایش نان و گوشت می‌آورند.
خداوند واقعاً شوخ‌طبعی جالبی دارد. او می‌توانست از هر نوع معجزه‌ای برای غذا دادن به من استفاده کند، ولی از این پرنده‌های ناپاک استفاده کرده تا به من غذا برساند.
همین‌جا منتظر می‌مانم تا خدا به من بگوید قدم بعدی چیست. باید اعتراف کنم که ترجیح می‌دهم وقتم را با حیوانات ناپاک بگذرانم تا با مردمی که بَعَل را می‌پرستند.

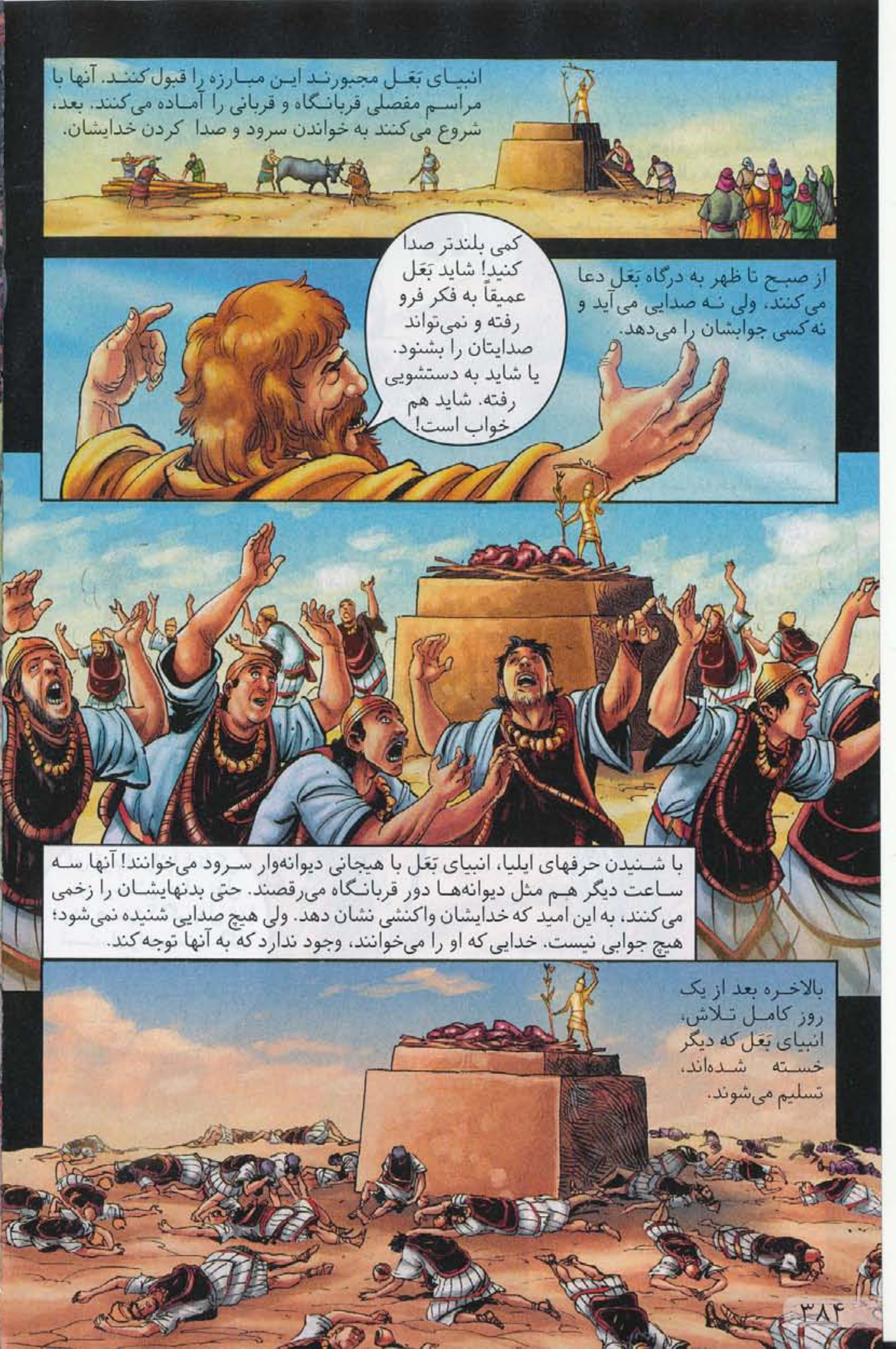

در این موقع، ایزابل خشمگین است.
عوبَدیا! تو رئیس ناظران قصری. دستور می‌دهم کسانی را که هنوز یهوه را می‌پرستند، پیدا کنی و آنها را بکشی، مخصوصاً انبیا را، و خصوصاً ایلیا را.
اما خود عوبَدیا هنوز به خداوند وفادار است. عوبَدیا به جای کشتن انبیای خداوند، آنها را دور از چشم همه در غارها مخفی می‌کند.
ماهها می‌گذرد و هیچ بارانی نمی‌بارد. سرزمین اسرائیل که زمانی سرسبز بود، آهسته، ولی پیوسته به بیابان تبدیل می‌شود. نهرها خشک می‌شوند و محصولات کشاورزی از بین می‌روند. در سراسر آن سرزمین قحطی آمده است.
همهٔ اینها تقصیر ایلیاست!


ایلیا و یک مشت آرد
بر اساس اول پادشاهان ۱۷:۷-۲۴
خشکسالی بر نهر ایلیا هم اثر گذاشته است. بعد از یک سال بی‌بارانی، منبع آب او هم خشک می‌شود.
به خداوند اعتماد می‌کنم تا به من بگوید بعد از این چه کنم. مگر اینکه شما کلاغها بتوانید یاد بگیرید چگونه آب بیاورید.
برو در سرزمین مادری ایزابل پنهان شو. بیوه‌زنی را انتخاب کرده‌ام تا برایت خوراک تهیه کند.
خدا از من خواسته اسرائیل را ترک کنم و بین پرستشگران بَعَل زندگی کنم؟ تازه، یک بیوه‌زن فقیر چطور می‌تواند در مدت قحطی خوراک داشته باشد؟ باشد، خداوندا! من در حضور تو ایستاده‌ام. به تو اعتماد دارم و از تو اطاعت می‌کنم.
وقتی ایلیا وارد شهر صَرَفه می‌شود، پیرزنی را می‌بیند که دارد هیزم جمع می‌کند.
مادر! می‌توانی یک قطره آب و یک لقمه نان به من بدهی؟
زن با ناامیدی و بی‌تعارف جوابش را می‌دهد.
تو اسرائیلی هستی. خداوندت به تو عمر طولانی بدهد. اما من آن‌قدرها خوش‌شانس نیستم. چیزی جز یک مشت آرد برایم نمانده و پولی هم ندارم تا برای خودم و پسرم غذای بیشتری بخرم. دارم این تکه چوبها را جمع می‌کنم تا قبل از آنکه از گرسنگی بمیریم، آخرین غذایمان را بپزم.
دست کم، با هم می‌میریم.

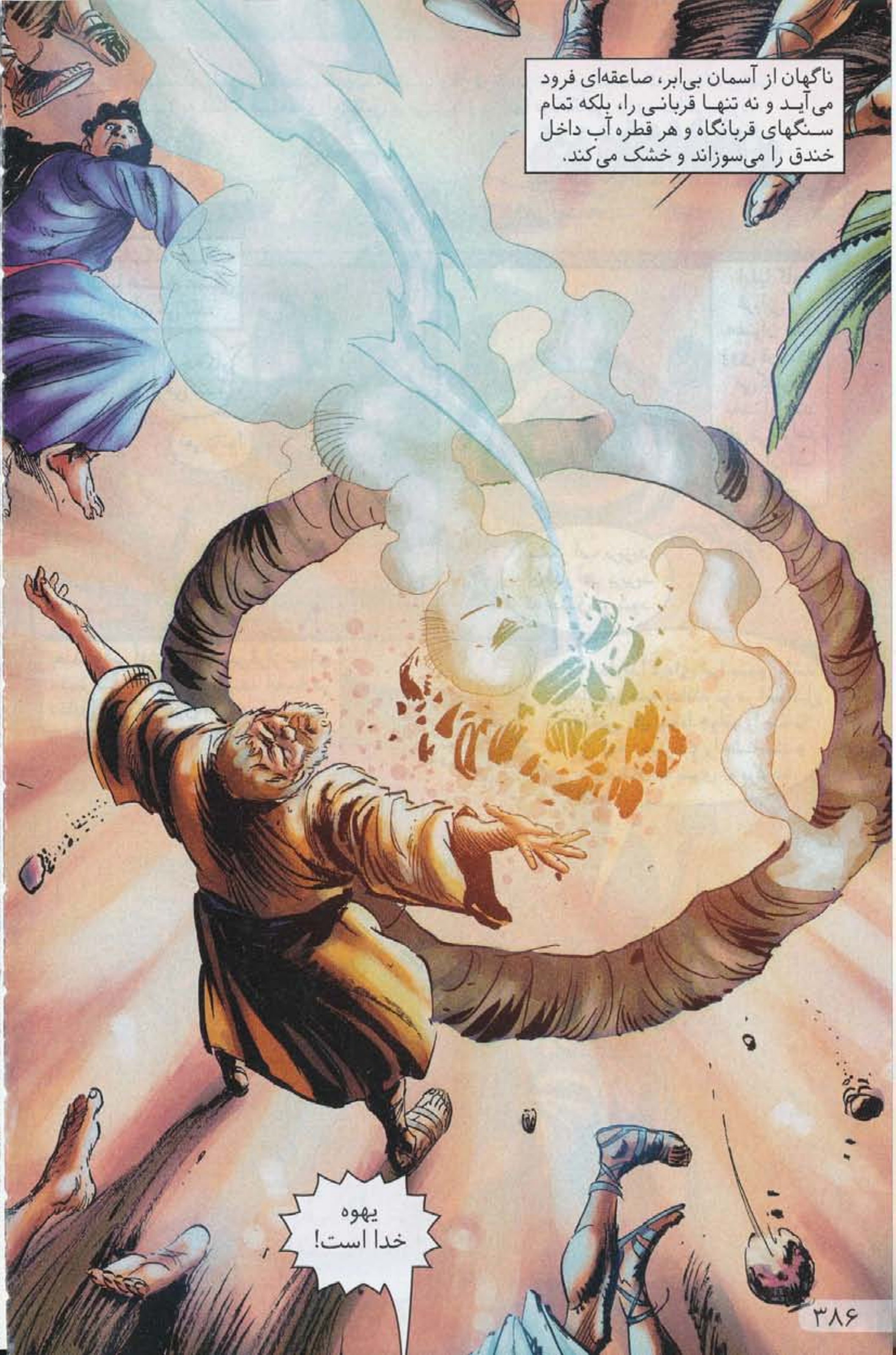

خداوند برای ما معجزه‌ای خواهد کرد. برو نانت را بپز... و امیدوار باش.
همان‌طور که ایلیا گفته است، هر بار که آن بیوه‌زن نان می‌پزد، کمی آرد اضافی در ظرفش باقی می‌ماند. ظرف روغنش هم هیچ وقت خشک نمی‌شود. آن دو ظرف کوچک، تا دو سال غذای آن زن، پسرش و ایلیا را تأمین می‌کند.
اما انگار مصیبت هیچ وقت از خانه‌اش دور نمی‌شود.
چرا به اینجا آمدی؟ تا قبل از آنکه بیایی، خدایت هیچ وقت به من و گناهانم توجه نمی‌کرد. حالا دارد با کشتن تنها پسرم مرا مجازات می‌کند.
آرام باش، مادر! کار خدای من این‌طور نیست.
خدایا! راست می‌گوید؟ واقعاً چرا ما را نجات دادی تا پسرش را بکشی؟
خدا با قدرت به سؤال ایلیا جواب می‌دهد و آن پسر را زنده می‌کند.
می‌بینی؟ پسرت نمرده؛ او زنده است!
حالا به خدایت ایمان می‌آورم و اطمینان دارم که دربارهٔ او راست می‌گویی.
خدا با این معجزه نشان می‌دهد که همهٔ مردم برایش مهم‌اند، نه فقط اسرائیلیها.


نبرد خدایان
بر اساس اول پادشاهان ۱۸
ایلیا در صیدون مخفی شده است تا ملکه ایزابل آسیبی به او نرساند. بعد از سه سال خشکسالی، خدا به ایلیا می‌گوید به اسرائیل برگردد تا دوباره باران ببارد.
وقت آن رسیده که دیده شوی.
اولین کسی که ایلیا در راه می‌بیند، عوبَدیاست. با اینکه او رئیس مشاوران آخاب است، به خداوند وفادار مانده.
ایلیا! واقعاً خودتی؟ بعد از این همه سال...
به آخاب پادشاه بگو من اینجا هستم.
شوخی می‌کنی؟ اول تو را می‌کشد، بعد من را!
به کدام ارباب خدمت می‌کنی؟ آخاب یا یهوه؟
در سه سال گذشته مشغول محافظت از انبیای خداوند در برابر اخاب و ایزابل بوده‌ام. من خدمتگزار خداوندم.
پس به من اعتماد کن. به خداوند اعتماد کن. به اخاب بگو من کجا هستم.


وقتی عوبَدیا به اخاب گزارش می‌دهد، پادشاه وقت را تلف نمی‌کند و فوری چهار نعل می‌تازد تا با ایلیا روبرو شود.
ای مایهٔ دردسر!
ای پادشاه! تنها کسی که دردسر درست کرده، تویی! تو فرمانهای خدا را زیر پا گذاشتی و بَعَل را پرستیدی. حالا از من می‌خواهی این خشکسالی را تمام کنم؟ به دنبال همهٔ انبیای بَعَل بفرست، قوم اسرائیل را هم جمع کن، بعد، در کوه کَرمَل به دیدنم بیا.
اخاب از این پیشنهاد خوشحال می‌شود، چون کوه کَرمَل را مکان مقدّس بَعَل می‌دانند. همهٔ ۴۵۰ نبی بَعَل را می‌آورد تا با ایلیا ملاقات کنند. هزاران اسرائیلی دنبالشان راه می‌افتند تا ببینند چه می‌شود. وقتی جمعیت زیادی از مردم در بالای کوهی جمع می‌شوند که در کنار دریاست، سپیده می‌دمد.
ای قوم اسرائیل! تا کِی بین پرستش خدا و بَعَل مردد هستید؟ اگر بَعَل خدا است، او را بپرستید. اگر یهوه خداست، او را... و فقط او را بپرستید. امروز باید انتخاب کنید!
ما مسابقه خواهیم داشت. دو گاو نر بیاورید. یکی از آنها را به انبیای بَعَل و یکی را به من بدهید. بگذارید گاوشان را قربانی کنند و نام خدایشان را بخوانند. من هم نام خداوند را خواهم خواند. خدایی که با آتش... جواب بدهد خدای واقعی است.
راستی! اجازه می‌دهم آنها اول شروع کنند.
جمعیت با تعجب به این آزمایش نگاه می‌کنند. آنها می‌دانند که اگر ایلیا در این مسابقه شکست بخورد، اخاب او را به مرگ محکوم خواهد کرد.


انبیـای بَعَـل مجبورنـد ایـن مبـارزه را قبول کننـد. آنها با
مراسـم مفصلی قربانـگاه و قربانی را آمـاده می‌کنند. بعد،
شروع می‌کنند به خواندن سرود و صدا کردن خدایشان.
از صبـح تا ظهر به درگاه بَعَل دعا
می‌کنند، ولی نـه صدایی می‌آید و
نه کسی جوابشان را می‌دهد.
کمی بلندتر صدا کنید! شاید بَعَل عمیقاً به فکر فرو رفته و نمی‌تواند صدایتان را بشنود. یا شاید به دستشویی رفته. شاید هم خواب است!
با شـنیدن حرفهای ایلیا، انبیای بَعَل با هیجانی دیوانه‌وار سـرود می‌خوانند! آنها سـه
سـاعت دیگر هـم مثل دیوانه‌هـا دور قربانـگاه می‌رقصند. حتی بدنهایشـان را زخمی
می‌کنند، به این امید که خدایشان واکنشی نشان دهد. ولی هیچ صدایی شنیده نمی‌شود؛
هیچ جوابی نیست. خدایی که او را می‌خوانند، وجود ندارد که به آنها توجه کند.
بالاخـره بعد از یک
روز کامـل تـلاش،
انبیای بَعَل که دیگر
خسـته شـده‌اند،
تسلیم می‌شوند.


حالا نوبت ایلیاست. با نزدیک شدن غروب آفتاب، او از قوم اسرائیل می‌خواهد که نزدیک بیایند.
بعد، ۱۲ سنگ را به نشانهٔ قبیله‌های اسرائیل برمی‌دارد و با آنها قربانگاهی برای خدا می‌سازد.
وقتـی قربانـگاه سـاخته شـد، ایلیا خنـدق عمیقی دور تا دور آن می‌کَنَد.
او چه کار می‌کند؟
نمی‌دانم!
ایلیا گاو قربانی را به‌عنوان هدیه روی قربانگاه می‌گذارد. بعد، از چند نفر می‌خواهد روی آن آب بریزند.
بیشتر آب بریزید. آن‌قدر آب بریزید که خندق پر شود.
بعـد، وقتی آفتـاب دارد بر فراز دریای مدیترانـه غـروب می‌کنـد، ایلیـا در مقابل قربانگاه غرق آب، دعا می‌کند.
ای خداوند! دعای مرا بشنو. باشد که امروز همه بدانند تو در اسرائیل خدایی. ای یهوه! جوابم را بده تا این قوم دوباره تو را بشناسند و دلهایشان به سوی تو برگردد.


ناگهان از آسمان بی‌ابر، صاعقه‌ای فرود می‌آید و نه تنها قربانی را، بلکه تمام سنگهای قربانگاه و هر قطره آب داخل خندق را می‌سوزاند و خشک می‌کند.
یهوه خدا است!

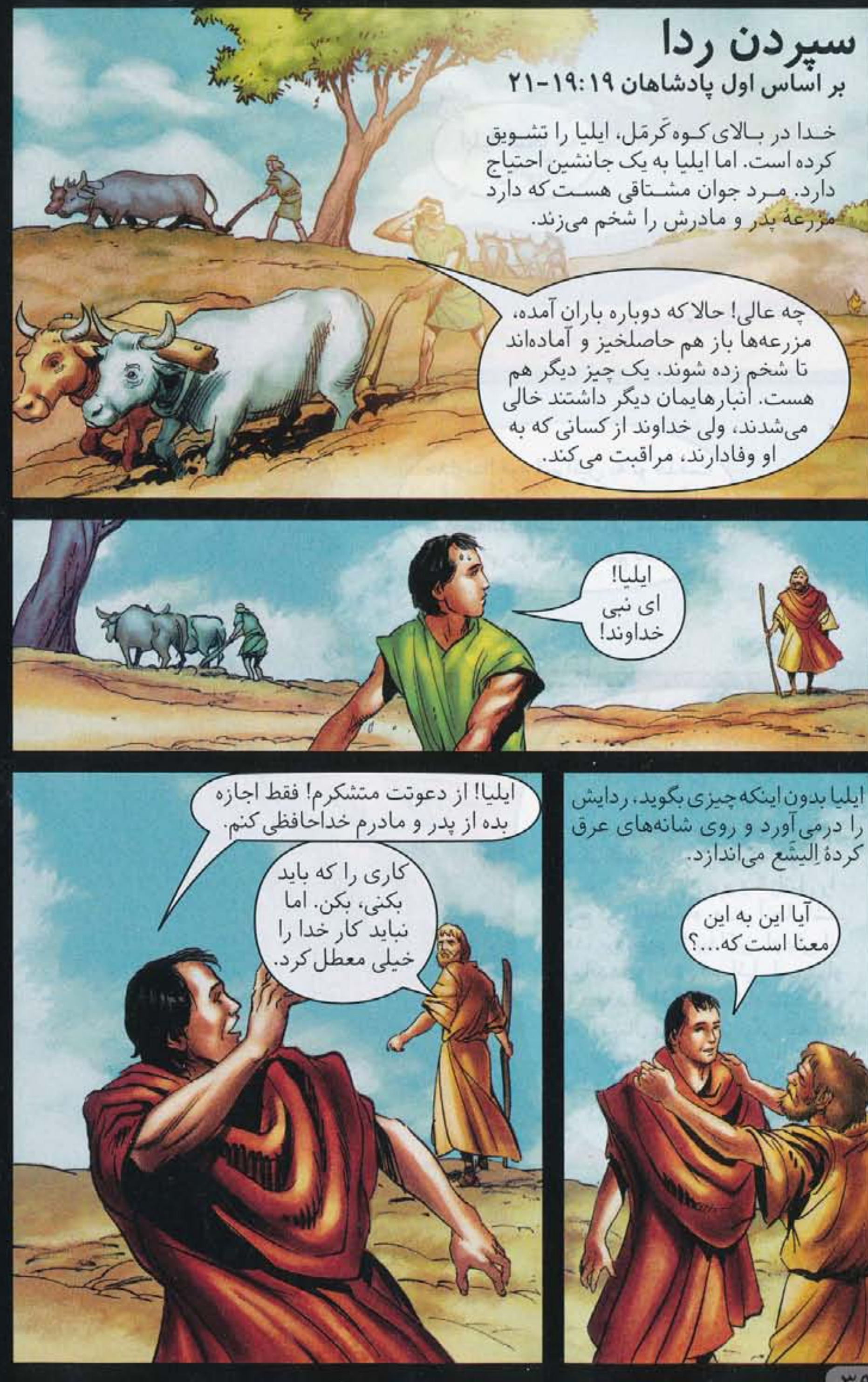

وقتی مردم قدرت خدا را می‌بینند، با عصبانیت به سراغ انبیای هراسان بَعَل می‌روند.
یهوه... او خداست!
انبیای بَعَل، انبیای دروغین هستند!
آنها انبیای خدا را کشتند. باید کشته شوند!
نگاه کنید، همان‌طور شد که خدا وعده داد. آن هم ابری که قرار است ببارد!
همین؟!
ناگهان از آن ابر کوچک، باران شدیدي می‌بارد! در چند لحظه، همه خیس آب می‌شوند. آخاب پادشاه غافلگیر می‌شود و بر زمین می‌افتد.
آخاب پادشاه! بلند شو. خداوند باز هم خودش را در سرزمینش به همه نشان داده! این باران توبه است تا زمین خدا و قومش را تازه و پاک کند.
حالا قبل از آنکه این زمین آفتاب‌سوخته آن‌قدر گل‌آلود شود که نتوانی ارابه‌ات را در آن برانی، بهتر است سوار ارابه‌ات بشوی و پیش ایزابل برگردی.
در حالی که آخاب اسبهایش را به پیش می‌راند، خدا به ایلیا قدرتی می‌بخشد تا از ارابهٔ او جلو بزند. به این ترتیب، ایلیا اول به شهر می‌رسد تا قبل از آنکه اخاب فرصت کند دربارهٔ آن مسابقه شایعه‌های دروغ پخش کند، او بتواند به همه بگوید که خداوند باران را فرستاد.

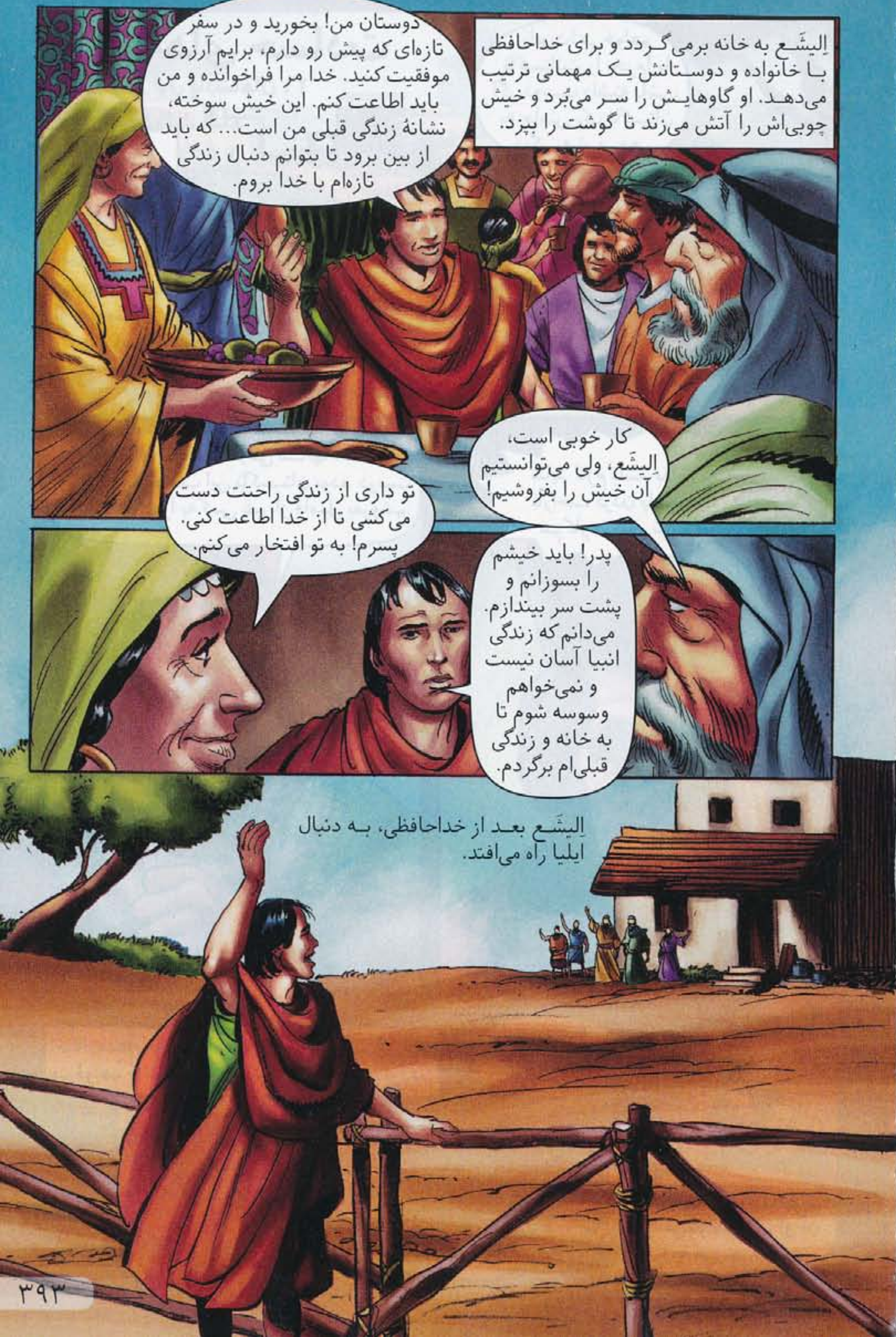

صدای سکوت بر اساس اول پادشاهان ۱۹:۱-۱۸
ایلیا خبر پیروزی شگفت‌انگیز خداوند در کوه کَرمَل و پایان سه سال خشکسالی را به همه می‌دهد. از خانهٔ هر اسرائیلی صدای شادی و شکرگزاری و توبه به گوش می‌رسد.
بالاخره باران آمد! خدا را شکر!
بله، خداوند بود که با آتش جواب داد. هیچ وقت نباید بَعَل را می‌پرستیدیم.
اما در داخل قصر، ملکه ایزابل خیلی عصبانی است ...
وقتی مردم آتش خدا را دیدند، به ضد انبیای بَعَل بلند شدند و آنها را کشتند. ایلیا...
انبیای من مرده‌اند؟ به خدایانم قسم که فردا همین موقع ایلیا هم مثل آنها خواهد مرد!
ایلیا سالها در شرایط مختلف به خداوند اعتماد کرده است، ولی وقتی تهدید ایزابل را می‌شنود، دچار ترس و ناامیدی می‌شود.
باید به جای خیلی خیلی دوری در یهودا فرار کنم. به بیابان می‌روم! آنجا حتی ایزابل هم نمی‌تواند من را پیدا کند.


ایلیا چندین هفته به سمت جنوب سفر می‌کند و از تمام قسمتهای اسرائیل و یهودا می‌گذرد. باز هم می‌رود تا به بیابان می‌رسد، ولی بعد از یک روز سفر در بیابان...
خداوندا! دیگر بس است! جانم را بگیر. فکر کردم اخاب و ایزابل و همهٔ اسرائیل وقتی معجزه‌هایم را ببینند، توبه می‌کنند و به سوی تو برمی‌گردند، ولی آنها اصرار دارند به شرارتشان ادامه بدهند. من فقط یک نفر آدمم. تلاشهایم بی‌فایده است. بگذار بمیرم.
ایلیا از گرسنگی و خستگی به خواب می‌رود. وقتی در خواب است، فرستاده‌ای از طرف خداوند با نان و آب ظاهر می‌شود.
ایلیا! بلند شو و بخور.
ایلیا بی‌هیچ سؤالی دربارهٔ این معجزهٔ آخر، غذا می‌خورد و دوباره می‌خوابد. وقتی دوباره بیدار می‌شود، آن فرستاده با غذایی بیشتر هنوز آنجاست.
خدا نمی‌خواهد بگذارد ایلیا در آن بیابان تسلیم شود.
سفرت هنوز تمام نشده. غذا بخور، وگرنه راه برایت خیلی سخت خواهد شد.


ولی ایلیا دیگر نمی‌خواهد نبی باشد. او برای روبه‌رو شدن با خدا به کوه سینا می‌رود، همان کوهی که موسی در آن با خدا حرف زد. چهل روز طول می‌کشد تا ایلیا به آنجا برسد. او از شیب کوه بالا می‌رود و به یک غار می‌رسد.
تا وقتی که خدا صلاح بداند جوابم را بدهد، همین‌جا منتظر می‌مانم.
ایلیا! اینجا چه می‌کنی؟
خداوندا! من با غیرت از تو دفاع کردم، ولی هیچ چیزی تغییر نکرد.
به دهانهٔ غار بیا و مرا ببین.
باد شدیدی در سراسر کوهستان می‌وزد.
ولی خدا در باد نیست.
بعد، زلزله‌ای صخره‌ها را از هم می‌شکافد!
ولی خدا در زلزله هم نیست.
بعد، صاعقه‌ای آسمان را به هزار تکه تقسیم می‌کند.
ولی خدا در صاعقه هم نیست.
و بعد از فرو نشستن توفان، صدای سکوت عمیقی به گوش می‌رسد.


نجوای آرام خداوند دوباره از ایلیا سؤال می‌کند.
ایلیا! اینجا چه می‌کنی؟
خداوندا! قوم اسرائیل به تو خدمت نمی‌کنند. آنها بت می‌پرستند. بقیهٔ انبیا را کشته‌اند. فقط من باقی مانده‌ام و حالا می‌خواهند مرا هم بکشند.
تو تنها نیستی. من چندین هزار نفر اسرائیلی قوی دارم که هرگز در برابر بَعَل تعظیم نکرده‌اند، و کسانی را خواهم آورد که به اجرای نقشه‌ام کمک کنند تا بار تو سبک شود. به کشور بیگانهٔ آرام برو و حَزائیل را مسح کن تا پادشاه بعدی آنجا باشد. بعد، برو یِئیهو را پیدا کن. او یکی از فرماندهان ارتش اسرائیل است. او باید بعد از اخاب پادشاه شود. در پایان، دنبال مرد جوانی بگرد که دارد در مزرعه‌اش کار می‌کند. اسمش اِلیشع است. او باید راه تو را ادامه دهد و نبیِ بعدیِ من باشد.
ایلیا که با وعده‌های خدا احساس طراوت و تازگی می‌کند، به اسرائیل برمی‌گردد تا خدمتش را ادامه دهد.


سپردن ردا
بر اساس اول پادشاهان ۱۹:۱۹-۲۱
خدا در بالای کوه کَرمَل، ایلیا را تشویق کرده است. اما ایلیا به یک جانشین احتیاج دارد. مرد جوان مشتاقی هست که دارد مزرعهٔ پدر و مادرش را شخم می‌زند.
چه عالی! حالا که دوباره باران آمده، مزرعه‌ها باز هم حاصلخیز و آماده‌اند تا شخم زده شوند. یک چیز دیگر هم هست. انبارهایمان دیگر داشتند خالی می‌شدند، ولی خداوند از کسانی که به او وفادارند، مراقبت می‌کند.
ایلیا! ای نبی خداوند!
ایلیا بدون اینکه چیزی بگوید، ردایش را درمی‌آورد و روی شانه‌های عرق کردهٔ اِلیشَع می‌اندازد.
آیا این به این معنا است که...؟
ایلیا! از دعوتت متشکرم! فقط اجازه بده از پدر و مادرم خداحافظی کنم.
کاری را که باید بکنی، بکن. اما نباید کار خدا را خیلی معطل کرد.


اِلیشَع به خانه برمی‌گردد و برای خداحافظی با خانواده و دوستانش یک مهمانی ترتیب می‌دهد. او گاوهایش را سر می‌بُرد و خیش چوبی‌اش را آتش می‌زند تا گوشت را بپزد.
دوستان من! بخورید و در سفر تازه‌ای که پیش رو دارم، برایم آرزوی موفقیت کنید. خدا مرا فراخوانده و من باید اطاعت کنم. این خیش سوخته، نشانهٔ زندگی قبلی من است... که باید از بین برود تا بتوانم دنبال زندگی تازه‌ام با خدا بروم.
کار خوبی است، اِلیشَع، ولی می‌توانستیم آن خیش را بفروشیم!
تو داری از زندگی راحتت دست می‌کشی تا از خدا اطاعت کنی. پسرم! به تو افتخار می‌کنم.
پدر! باید خیشم را بسوزانم و پشت سر بیندازم. می‌دانم که زندگی انبیا آسان نیست و نمی‌خواهم وسوسه شوم تا به خانه و زندگی قبلی‌ام برگردم.
اِلیشَع بعد از خداحافظی، به دنبال ایلیا راه می‌افتد.



خوشه‌های حسادت
بر اساس اول پادشاهان ۲۱
وقتی ایلیا و اِلیشَع برای کار خدا روستاها را زیر پا می‌گذارند، اخاب سرزده به دیدن یکی از زیردستانش می‌رود.
نابوت! می‌خواهم تاکستانت را بخرم! یا اگر دوست داشته باشی، به جایش یک تاکستان دیگر به تو می‌دهم.
ای پادشاه! ببخشید، ولی سالها است که خانوادهٔ ما صاحب این تاکستان بوده. درست نیست که آن را به کسی غیر از فامیل بفروشم.
شاید لازم باشد بدانی که ناراحت کردن پادشاهت هم کار درستی نیست!
اخاب مثل بچهٔ لوسی که نتوانسته چیزی را که می‌خواهد به دست بیاورد، به قصرش برمی‌گردد.
چه شده؟ مریض شده‌ای؟
نه. من تاکستان نابوت را می‌خواهم، ولی او آن را به من نمی‌فروشد.



منظورت چیست؟ اینجا چه کسی پادشاه است؟ نگران نباش. من آن تاکستان را به تو می‌دهم.
ایزابل فوری نامه‌ای به ریش‌سفیدان شهر می‌نویسد و آن را به اسم پادشاه امضا می‌کند.
دو نفر از اراذل شهر را پیدا کنید و از آنها بخواهید به نابوت تهمت بزنند که به خدا کفر گفته. بعد، نابوت را سنگسار کنید تا بمیرد.
وقتی نامه به ریش‌سفیدان شهر می‌رسد...
اما نابوت مرد خوبی است! شاید این نامه به اسم اخاب باشد، ولی کار، کار ایزابل است!
اگر این دستورها از طرف ملکه باشد، مگر جرأت داریم از آنها سرپیچی کنیم؟
اگر جانمان را دوست داریم، نه! اگر ایزابل قصد کشتن نابوت را کرده، هیچ‌کس نمی‌تواند او را نجات بدهد.



تغییر قیافهٔ پادشاه

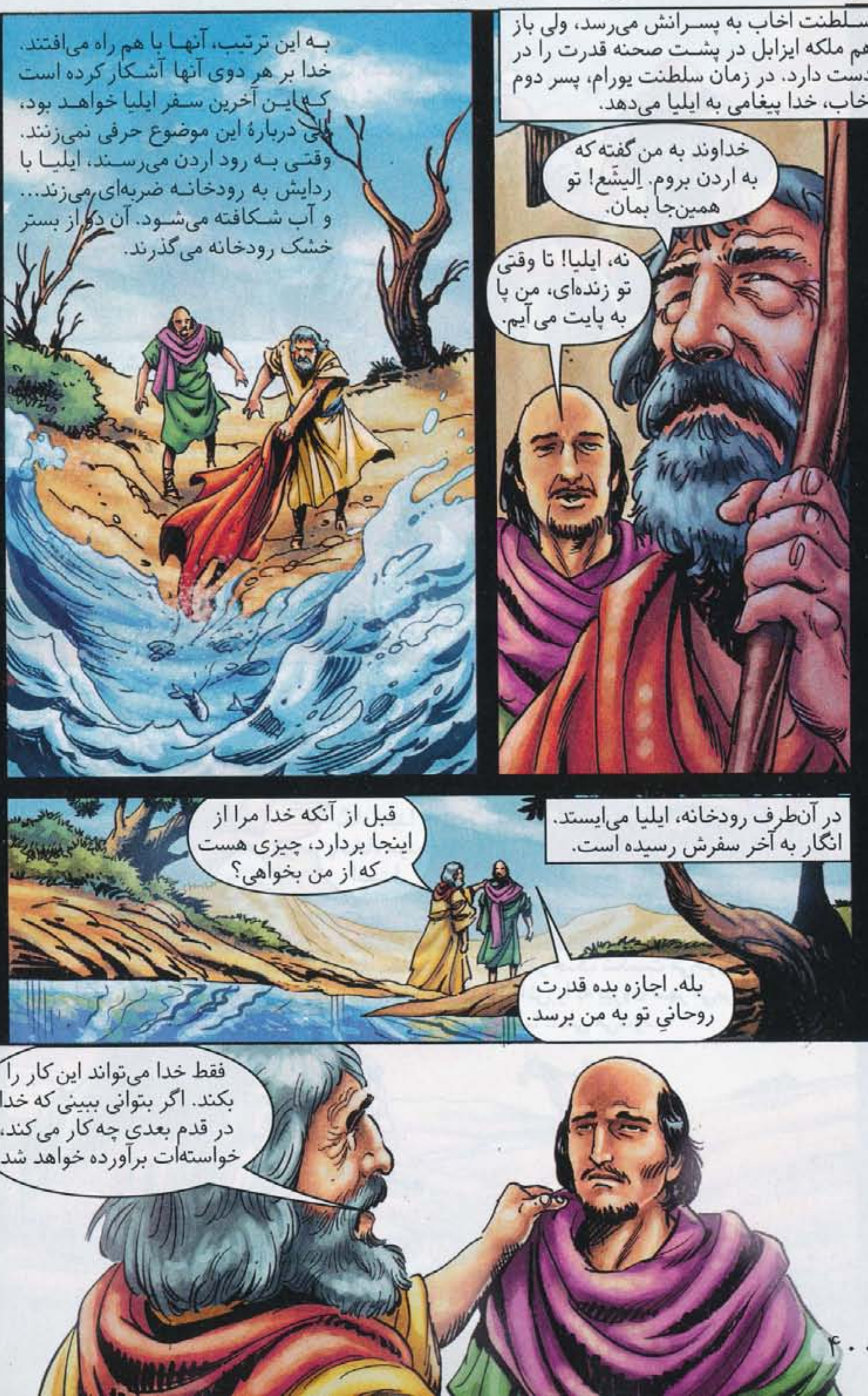
بر اساس اول پادشاهان ۲۲

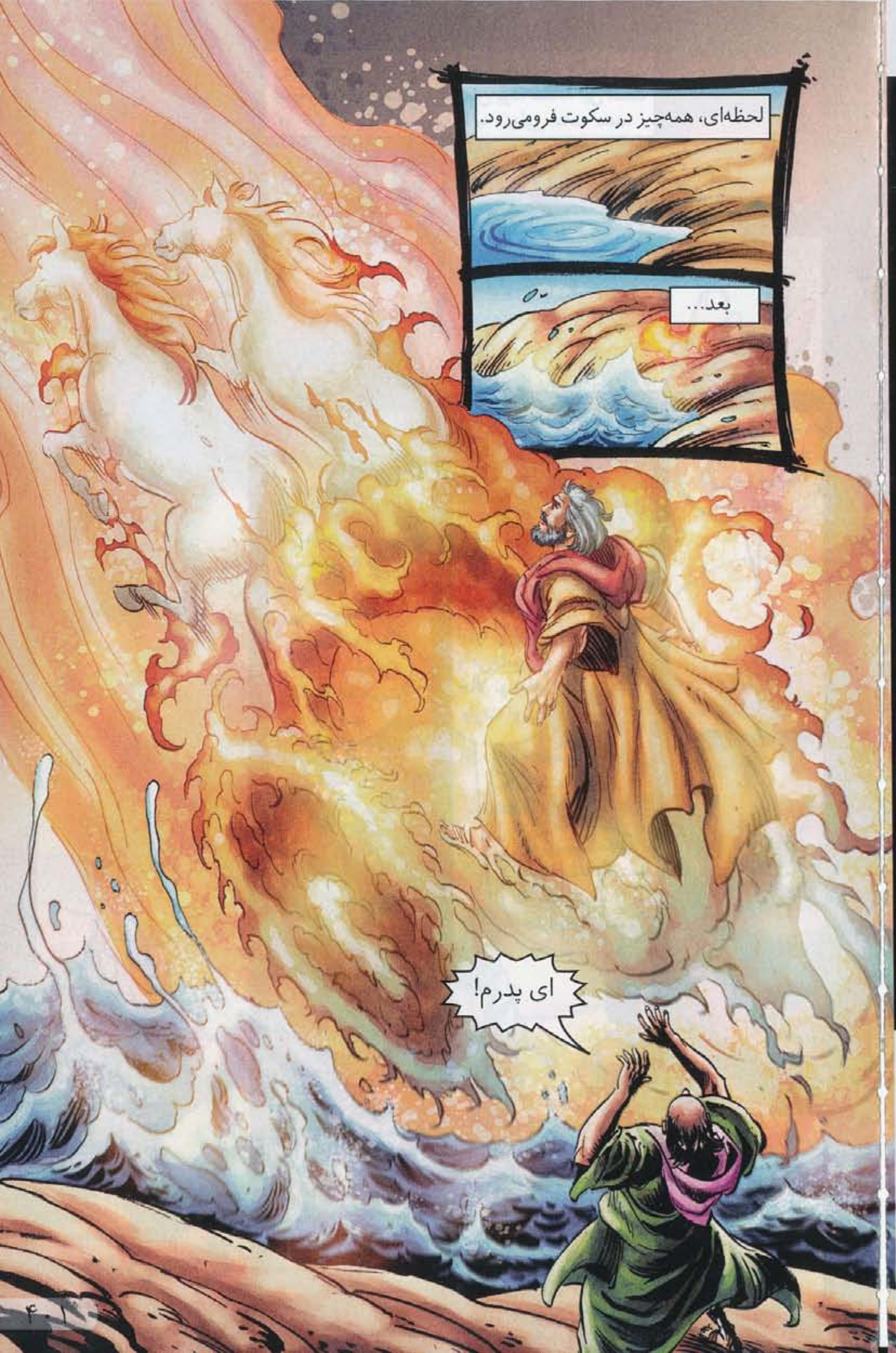



میکایـای نبـی را
فـرا می‌خواننـد و
او بـا نارضایتـی
در حضور پادشاه
حاضر می‌شود.
فکر می‌کردم
منظورش از آن
نبی، ایلیاست.
آه، ای پادشاه والامقام!
شما حتماً در این جنگ
پیروز خواهید شد. حمله
کنید که پیروز خواهید شد!
مسخره نکن.
راستش را بگو!
راستش را می‌خواهی؟ همهٔ
این انبیا دارند دروغ می‌گویند.
آرامیها حتماً تو را خواهند
کشت. حالا می‌توانم بروم؟
دیدی؟ گفتم
که از من
متنفر است.
او را از اینجا ببرید و زندانی‌اش کنید. وقتی به
سلامت برگشتم، از زندان بیرون خواهی آمد.
اگر تو به سلامت
از جنگ برگردی،
یعنی من نبی خداوند
نیستم. جدی می‌گویم.


آخـاب پادشـاه بـرای جنـگ بـا
اشـغالگران آرامی آماده می‌شود، اما
نگران نبوت میکایا هم هست.
تغییر قیافه می‌دهم
تا دشمن نتواند
مرا شناسایی کند!
همان‌طـور می‌شـود کـه آخـاب
می‌خواهـد... دشـمن او را
شناسـایی نمی‌کنـد. سـربازان
آرامـی حملـه را بر یَهوشـافاط
پادشاه متمرکز کرده‌اند. اما در
گرماگرم جنگ، تیر سـرگردانی
به آخاب می‌خورد.
ارابه‌ران! مرا از
میدان جنگ بیرون
ببر! زخمی شده‌ام!
اما شـدت جنگ آن‌قدر زیاد است که ارابه‌ران نمی‌تواند عقب‌نشینی کند.
آخاب که ساعتها در ارابه‌اش سرپا ایستاده است، به دلیل خونریزی،
کم‌کم از حال می‌رود. وقتی جنگ آن روز بالاخره تمام می‌شود...
نگاه کنید!
پادشاه مرده
است!
اسرائیلیها با از دست دادن پادشاهشان عقب‌نشینی می‌کنند و در جنگ شکست می‌خورند.
جسد آخاب پادشاه را به پایتخت می‌آورند تا دفن کنند و ارابه‌اش را به بیرون شهر می‌برند
تا بشویند. به این ترتیب، نبوت میکایا و قسمت اول نبوت ایلیا عملی می‌شود.

ارابه‌های آتشین بر اساس دوم پادشاهان ۲:۱-۱۸







موجی از معجزات

بر اساس دوم پادشاهان ۲:‏۱۹-۲۴؛ ۴؛ ۶:‏۱-۷



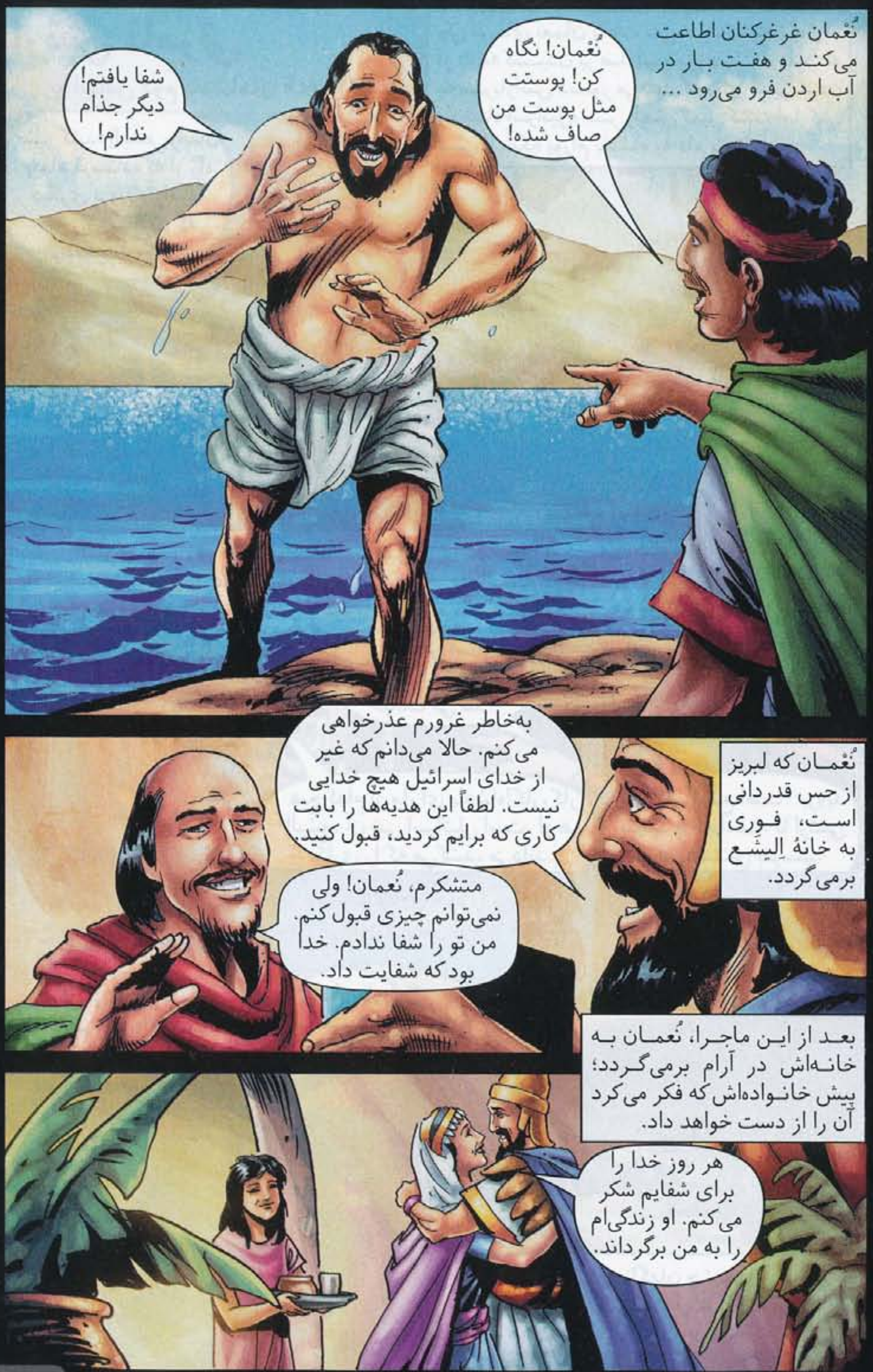

هرچقدر می‌توانی، از همسایه‌هایت ظرف خالی بگیر. روغنت را توی ظرفها بریز و به خدا اعتماد کن تا کمکت کند.
مادر! اینها همهٔ ظرفهایی بود که توانستیم از دهکده جمع کنیم.
و حالا همه پر از روغن هستند و می‌توانیم آنها را بفروشیم. می‌توانم طلب آن مرد شریر را بدهم و باز هم آن‌قدر پول باقی می‌ماند که از شما پسرها مراقبت کنم. این یک معجزه است!
آن زن با قلبی شکرگزار از خداوند برای نجات پسرانش تشکر می‌کند. بعد، روغن را می‌فروشد و منتظر طلبکار می‌ماند. صبح زود روز بعد...
برده‌هایم کجایند؟ گفتم که برای آمدنم آماده باش.
آماده‌ام. پسرها! بیایید بیرون.
این پولی است که به تو بدهکار بودیم. بگیر و دیگر هیچ وقت به اینجا نیا.


اِلیشَع برای محافظت از قوم خدا و نام او معجزات زیادی می‌کند. یکبار، برای نجات مردم یک دهکده، آب چاه آلودهٔ آن را تصفیه می‌کند.
او هم مثل ایلیا پسر جوانی را بعد از مرگ زنده می‌کند.
یک بار هم وقتی گروهی از مردان جوان تهدیدش می‌کنند...
آهای کچل! تو را هم مثل استادت به آسمان می‌فرستیم!
اِلیشَع آنها را به نام خدا لعنت می‌کند... و دو خرس به دفاع از او می‌آیند و ۴۲ نفر از آنها را تکه پاره می‌کنند.
یک بار هم وقتی گروهی از انبیا دارند محلی برای زندگی اِلیشَع می‌سازند، اتفاقی می‌افتد.
وای نه! آن تبر را قرض گرفته بودم. برای پرداخت خسارتش باید تا آخر عمرم بردهٔ صاحبش باشم!
اِلیشَع به شکلی معجزه‌آسا تیغهٔ سنگین آهنی تبر را روی آب شناور می‌کند.


معجزه‌ای برای یک جذامی
بر اساس دوم پادشاهان ۵
در کشور همسایهٔ آرام، بهترین سردار ارتش، مردی به اسم نُعمان است. او مردی نجیب و محترم است و برای پادشاه کشورش جنگهای زیادی را به پیروزی رسانده. ولی روزی به بیماری‌ای مبتلا می‌شود که برای همیشه بر زندگی‌اش تأثیر می‌گذارد.
نُعمان! بازوت چه شده؟ خودت را زخمی کرده‌ای؟
فکر نمی‌کنم. کهیر است.
وای نه! این جذام است!
حالا باید چه کار کنم؟ این بیماری کم کم مرا می‌کشد. خانواده‌ام، کارم... همه‌چیز از دست رفت!
ولی خدا کارها را طوری ترتیب داده است که قدرتش را یک بار دیگر نشان بدهد. خانوادهٔ نُعمان چند بردهٔ اسرائیلی دارند. او همیشه با آنها رفتار خوبی داشته است. یکی از آنها دختر خدمتکاری است که آرزو دارد بتواند محبت اربابش را جبران کند.
هیچ درمانی ندارد!
در اسرائیل نبی‌ای هست که می‌تواند کارهای معجزه‌آسا بکند.
اگر اربابم پیش او برود، حتماً درمان می‌شود!
نُعمان که معمولاً از خارجیها کمک نمی‌گیرد، احساس می‌کند چاره‌ای ندارد. پیش پادشاه می‌رود تا برای رفتن به کشور دشمنش اسرائیل، اجازه بگیرد.
نُعمان! می‌ترسم پی نخود سیاه رفتن باشد، ولی اگر فرصتی برای درمان وجود داشته باشد، می‌خواهم از آن استفاده کنی. نامه‌ای می‌دهم تا برای پادشاه اسرائیل ببری.


نُعمان نامه را برای یورام پادشاه در سامره، پایتخت اسرائیل، می‌فرستد. در نامه هیچ اسمی از اِلیشَع برده نشده است، به همین دلیل، پادشاه از موضوع سر درنمی‌آورد.
این دیگر چیست؟ پادشاه آرام از من می‌خواهد جذام سردارش را شفا بدهم؟!
چندین سال است که آرام و اسرائیل گاهی با هم در جنگ‌اند و گاهی در صلح. جنگی هم که در آن، پدر یورام، یعنی آخاب پادشاه کشته شد، یکی از همین جنگهاست. یورام فکر می‌کند که شاید این موضوع بهانهٔ تازهٔ آرام برای شروع جنگی دیگر با اسرائیل باشد.
مگر من خدا هستم که بتوانم درد بی‌درمان را شفا بدهم؟ اگر به این درخواست غیرممکن عمل نکنم، پادشاه آرام این موضوع را بهانه نمی‌کند تا جنگ راه بیندازد؟
وقتی اِلیشَع خبر پریشانی یورام پادشاه را می‌شنود، خادمش را پیش او می‌فرستد.
نترس. اِلیشَع می‌گوید اگر تو نُعمان را پیش او بفرستی، این سردار متوجه قدرت خدای اسرائیل خواهد شد.


در این موقع، جذام نُعْمان بدتر شـده اسـت. او برای رفتن به خانهٔ اِلیشَـع وقت را تلف نمی‌کند، ولی وقتی به آنجا می‌رسد، نبی در خانه نیست.
سلام، سردار نُعْمان! اِلیشَع می‌گوید اگر خودتان را هفت بار در رود اردن بشویید، شفا خواهید یافت.
چه گفت؟ اِلیشَع حتی برای دیدنم نمی‌آید؟ تا همین‌جا هم خودم را به قدر کافی کوچک کرده‌ام که به این شهر کوچک دورافتاده آمده‌ام. حالا او به من دستور می‌دهد بروم خودم را در رودخانه‌ای دورافتاده بشویم؟ خودمان در دمشق رودخانه‌های بهتری داریم... می‌توانستم در یکی از آنها خودم را بشویم!
سرورم! کمی دربارهٔ این موضوع فکر کنید. اگر اِلیشَع از شما می‌خواست کار سختی بکنید، آن کار را مشتاقانه می‌کردید. پس چرا کار به این آسانی را نمی‌کنید؟ اجازه ندهید غرورتان مانع شفایی شود که ممکن است بیابید.
به اندازهٔ کافی تحقیر شده‌ام. اگر می‌خواهی مرا مسخره کنی، از اینجا می‌روم.
سـردار به نصیحت خدمتکارش گوش می‌دهد و به رودخانهٔ اردن می‌رود، ولی باز هم غُر می‌زند.
نمی‌فهمم چطور این آب گل‌آلود می‌تواند مرا شفا بدهد.


نُعْمان غرغرکنان اطاعت می‌کند و هفت بار در آب اردن فرو می‌رود ...
نُعْمان! نگاه کن! پوستت مثل پوست من صاف شده!
شفا یافتم! دیگر جذام ندارم!
نُعْمـان که لبریز از حس قدردانی اسـت، فـوری به خانهٔ اِلیشَـع برمی‌گردد.
به‌خاطر غرورم عذرخواهی می‌کنم. حالا می‌دانم که غیر از خدای اسرائیل هیچ خدایی نیست. لطفاً این هدیه‌ها را بابت کاری که برایم کردید، قبول کنید.
متشکرم، نُعمان! ولی نمی‌توانم چیزی قبول کنم. من تو را شفا ندادم. خدا بود که شفایت داد.
بعـد از ایـن ماجـرا، نُعمـان بـه خانـه‌اش در آرام برمی‌گـردد؛ پیش خانـواده‌اش که فکر می‌کرد آن را از دست خواهد داد.
هر روز خدا را برای شفایم شکر می‌کنم. او زندگی‌ام را به من برگرداند.

ارتش نامرئی

بر اساس دوم پادشاهان ۶:۸-۲۳







جذامیان در محاصره!

بر اساس دوم پادشاهان ۶:۲۴-۷:۱۶




این همان لحظه‌ای است که ملکهٔ مادر، ایزابل، منتظرش بود.
قوم تو دارند از گرسنگی می‌میرند... پس خدای اِلیشَع دارد چه کار می‌کند؟ هیچ کار! از شرّ اِلیشَع خلاص شو و از خدای من، بَعَل، کمک بخواه.
راست می‌گویی، مادر! دستور می‌دهم فوری او را بکشند.
اما اِلیشَع از پادشاه ضعیفی که بین پرستش خدا و بَعَل سرگردان است، اصلاً نمی‌ترسد.
این محاصره تقصیر خداوند نیست، بلکه مجازات اسرائیل است که به خدا وفادار نمانده. با این همه، خداوند می‌گوید فردا برای همه غذای کافی خواهید داشت.
غیرممکن است! چطور می‌توانی کل ارتش آرام را ناپدید کنی؟ حتی اگر این کار را هم بکنی، چند روز طول می‌کشد تا غذا به اینجا برسد.
در همین موقع، چهار جذامی که به بیرون شهر تبعید شده‌اند، به سرنوشتشان فکر می‌کنند.
گرسنه‌ام!
چه کار می‌شود کرد؟ در شهر هیچ غذایی نیست. این دور و بر هم فقط سربازهای آرامی غذا دارند.
پس بیایید به اردوگاه آرامیها برویم. شاید به ما چیزی بدهند بخوریم. اگر اینجا بمانیم، حتماً می‌میریم.
اگر تسلیم سربازهای آرامی بشویم، شاید ما را بکشند... ولی شاید هم رحم کنند و به ما غذا بدهند. در هر صورت، چیزی برای از دست دادن نداریم.
می‌خواهم اول از همه تسلیم شوم! شاید اولین فرصت غذا خوردن را هم به من بدهند.


چهار جذامی گرسنه با ناامیدی به اردوگاه آرامیها نزدیک می‌شوند.
اوضاع عجیبی است! هیچ سربازی به چشم نمی‌خورد. شاید یک تله باشد ...
شاید تله باشد، اما یا باید ادامه دهیم یا از گرسنگی بمیریم. سریع مردن را به آهسته مردن ترجیح می‌دهم.
اما وقتی سربازی نیست، خودم را به چه کسی تسلیم کنم؟
هیچ کس اینجا نیست!
ولی همهٔ غذاهایشان را جا گذاشته‌اند!
همین‌طور وسایلشان را. نگاه کنید، طلا! ثروتمند شدیم!
جذامیها تا مدتی به‌خاطر شانس خوبشان شادی می‌کنند. ولی بعد...
راستش، شاید درست نباشد که این همه غذا از چشم مردم گرسنهٔ شهر پنهان بماند.
اگر این خبر خوش را به مردم نرسانیم، شاید سرزنشمان کنند.
بسیار خوب، باشد. ولی بیایید اول مقداری از گنج را برای خودمان مخفی کنیم.



جذامیها به شهر برمی‌گردند و آن‌قدر دروازه را می‌کوبند که یک سرباز آن را بازمی‌کند.
آرامیها رفته‌اند.
رفته‌اند؟ کجا؟
نمی‌دانیم... فقط غذایشان را خوردیم.
یورام پادشاه که تازه از تختخوابش بیرون آمده، خبر را می‌شنود و دنبال مشاورانش می‌فرستد.
حتماً یک تله است. آرامیها کمین کرده‌اند و منتظرند تا از شهر بیرون بیاییم و ما را اسیر کنند.
شاید، ولی بیایید اول چند نفر را بفرستیم که بروند و ببینند اوضاع از چه قرار است.
مردان پادشاه خبر می‌آورند که اردوگاه دشمن خالی است. بعد، فوری با دنبال کردن لباسها، سلاحها و ظرفهایی که بر سر راه افتاده‌اند، رد آرامیها را می‌گیرند.
ببینید، باز هم سپر. آرامیها آن‌قدر سریع فرار کرده‌اند که نخواسته‌اند چیزی سرعت فرارشان را کم کند.
یعنی چه شده که سربازهای آموزش دیده مجبور شده‌اند همهٔ سلاحهایشان را بیندازند و فرار کنند تا جانشان را نجات بدهند؟



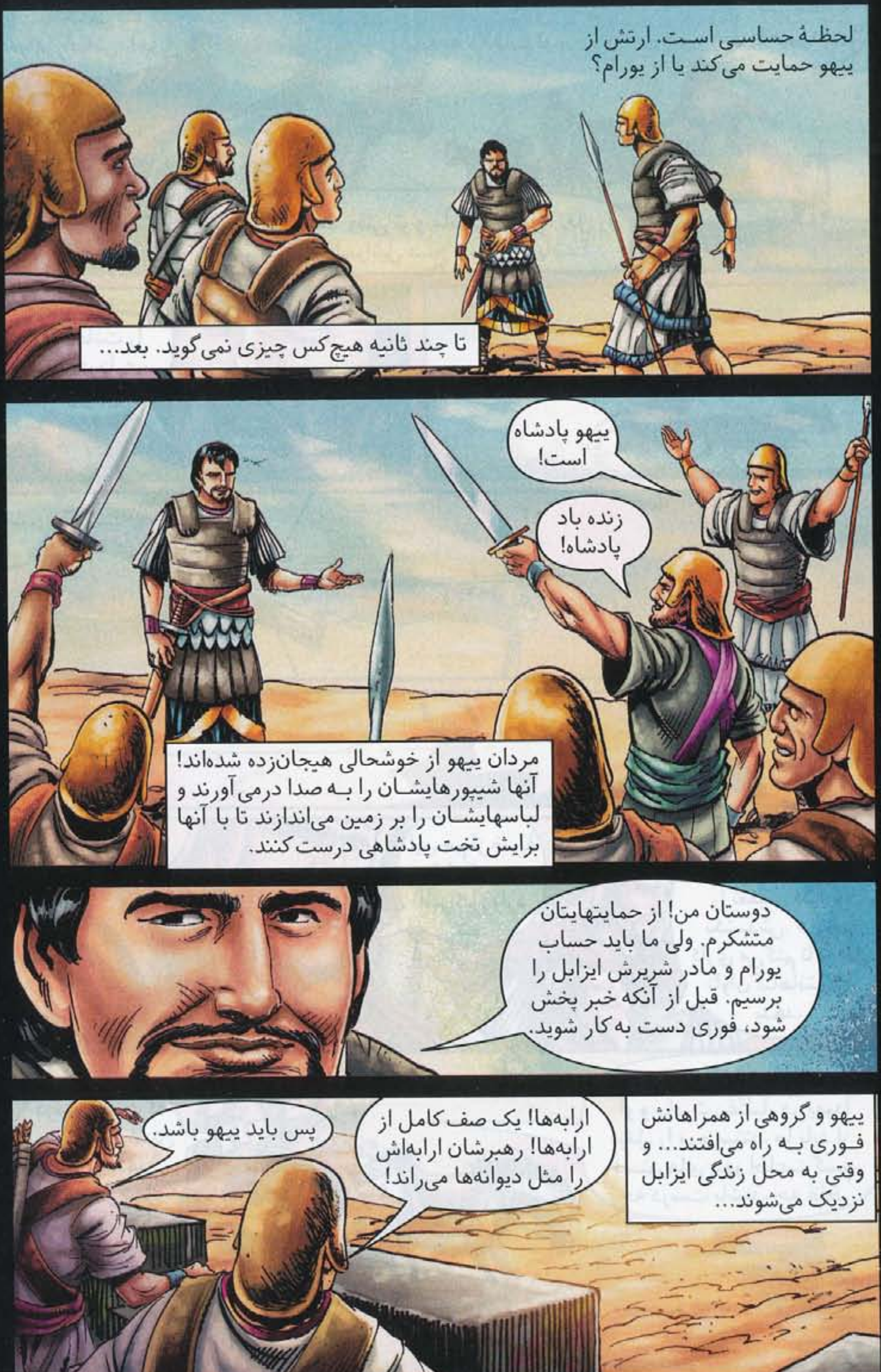
پیشاهنگان اسرائیلی ارتش آرام را تا رود اردن تعقیب می‌کنند. آنها در راه به یکی از سربازان دشمن برمی‌خورند.
نگه دار!... انگار یک نفر را جا گذاشته‌اند. شاید بتواند به ما بگوید چه شده.
چرا شما آرامیها نصف شب اردوگاهتان را گذاشتید و رفتید؟
داشتند به ما حمله می‌کردند! فکر کردیم حِتّی‌ها دارند از شمال می‌آیند... و مصریها از جنوب... تا ما را به دام بیندازند.
هیچ اثری از هیچ ارتش دیگری نیست.
آنها را دیدی؟
صدایشان را شنیدیم.
و همین کافی بود.
در سامره، اسرائیلیهای گرسنه با عجله از شهر بیرون می‌آیند و به طرف اردوگاه آرامیان می‌دوند. آنها آن‌قدر غذا می‌خورند که سیر می‌شوند. بقیهٔ غذاها را هم روی دوششان می‌گذارند و به شهر می‌برند.
اِلیشَع! تو گفته بودی که غذا مهیا خواهد شد، ولی من حرفت را باور نکردم.
خداوند بود که وعدهٔ غذا را داد... و همیشه می‌توانی به وعده‌های خدا اعتماد کنی.

ییهو و ایزابل

بر اساس دوم پادشاهان ۹

با اینکه خدا اسرائیل را نجات داده است، یورام پادشاه و مادرش باز هم بَعَل را می‌پرستند. در جنگی دیگر با آرام، یورام زخمی می‌شود. او مسئولیت کارها را به فرمانده ییهو می‌سپارد و برای درمان به اسرائیل برمی‌گردد. وقتش رسیده تا نبوت ایلیا از طرف خداوند عملی شود. اِلیشَع، فوری نبی جوانی را راهی می‌کند.






یورام فکر می‌کند ییهو دارد خبری از جنگ می‌آورد. به همین دلیل، به همراه خواهرزاده‌اش، اخزیا، پادشاه یهودا، سوار بر ارابه به ملاقات او می‌رود.
خبر صلح و سلامتی داری؟
چطور ممکن است وقتی تو و مادرت ایزابل، بَعَل را می‌پرستید، در اسرائیل صلح و سلامتی باشد؟
آخزیا! خیانت! اگر جانت را دوست داری، فرار کن!
این هم از ضربهٔ اولی که به اسرائیل وارد شد.
ولی آخرین ضربه نیست! شما اخزیا را تعقیب کنید و بکشیدش. من هم کاری می‌کنم تا ایزابل تاوان گناهانش را بدهد.
درست است که ییهو دستور کشتن اخزیا را بدهد؟ آخر او از نسل داوود است!
ولی از نسل اخاب هم هست. او و مادرش عَتَلیا، در یهودا بَعَل را می‌پرستند. ما باید از دستورهای ییهو اطاعت کنیم، چه درست باشند، چه غلط.


قبل از آنکه ییهو به قصر برسد، خبر شورش او به ایزابل می‌رسد.
ملکه ایزابل! ییهو پسرتان را کشته!
ییهو! پس به زودی به اینجا می‌رسد!
ایزابل بی‌آنکه بترسد، با آرامش جلوی آینه‌اش می‌نشیند و آرایش می‌کند.
گریه‌ام را نخواهد دید. برای زنده ماندن به او التماس نخواهم کرد.
ایزابل! بالاخره وقتش رسید که تاوان گناهانت را بدهی.
همهٔ خدمتگزاران شورشی همین حرف را می‌زنند. پادشاهی‌ات یک هفته هم دوام نمی‌آورد.



یهو به خدمتکاران قصر دستور می‌دهد که ملکه ایزابل را از پنجره به پایین پرت کنند و این‌طوری نشان بدهند که طرفدار او هستند. ایزابل در خیابان می‌میرد. کسی جسد ایزابل را دفن نمی‌کند، بلکه حیوانات وحشی آن را می‌خورند. ایزابل جانش را بر سر کارهای شریرانه‌اش می‌گذارد... و آخرین قسمت از نبوت ایلیا هم عملی می‌شود.
یهو برای برپا کردن جشن پادشاهی‌اش وقت را تلف نمی‌کند.
بروید و همهٔ فامیل، دوستان و خدمتکاران آخاب و ایزابل را پیدا کنید. همهٔ آنها را به‌خاطر شرارتشان بکشید.
بتهای بَعَل را نابود کنید!
یهو به پرستش بَعَل در اسرائیل پایان می‌دهد. او کارهای خوبی برای خداوند می‌کند. اما اشتیاقش به کشتن کسانی که فکر می‌کرد ممکن است برای حکومتش خطرناک باشند، بیشتر از آن کارها به یاد همه می‌ماند.
غرور انسان مقدمهٔ سقوط اوست.



توطئهٔ ملکه
بر اساس دوم پادشاهان ۱۱:۱-۳؛ دوم تواریخ ۲۲:۱۰-۱۲
اِلیشَع یهو را به عنوان پادشاه بعدی اسرائیل مسح کرده است. یهو با کشتن همهٔ کسانی که با آخاب و ایزابل شریر خویشاوند بودند، جایگاه خود را به عنوان پادشاه محکم می‌کند. در پادشاهی یهودا در جنوب، عَتَلْیا، مادر آخزیا، خبر را می‌شنود ...
خبرهای بدی دارم! مادرتان ملکه ایزابل، و برادرتان یورام پادشاه، مرده‌اند. پسرتان آخزیای پادشاه هم مرده. یهو، پادشاه جدید اسرائیل، آنها را کشت.
شاهزاده یوآش بیچاره! پدرت آخزیا مرده و مادربزرگت هم از تو بدش می‌آید.
چرا دست دست می‌کنی؟ نوه‌ام را از جلوی چشمم دور کن و مرا با غمم تنها بگذار.
اما غم عَتَلْیا فقط پوششی برای نقشهٔ اوست.
خدای اسرائیل همهٔ بچه‌های مرا کشته. باشد؛ من هم همهٔ خانوادهٔ او را می‌کشم. هیچ‌کسی را از نسل داوود زنده نمی‌گذارم تا بر یهودا سلطنت کند. به این ترتیب، می‌توانم ملکه باشم و همان‌طور که مادرم به من یاد داد، بَعَل را بپرستم.
او فوری برای اجرای نقشهٔ جسورانه‌اش دست به کار می‌شود.
به سربازانت دستور بده همهٔ مردان و پسران خویشاوند پادشاه را بکشند. اجازه ندهید حتی یک نفر از آنها فرار کند... حتی یک نفر!





وقتی خطر اصلی برطرف می‌شود، یَهوشَبَع دوباره به معبد، پیش یَهویاداع برمی‌گردد. عَتَلیا شش سال با بی‌رحمی بر یهودا حکومت می‌کند تا اینکه بالاخره مردم شروع به شکایت می‌کنند. آنها نمی‌دانند که شاهزاده یوآش جوان، شش سال گذشته را در اتاقی مخفی در معبد گذرانده است و کاهن اعظم و همسرش او را بزرگ کرده‌اند.

پادشاه کوچک یهودا

بر اساس دوم پادشاهان ۱۱:۴-۲۱؛ دوم تواریخ ۲۳



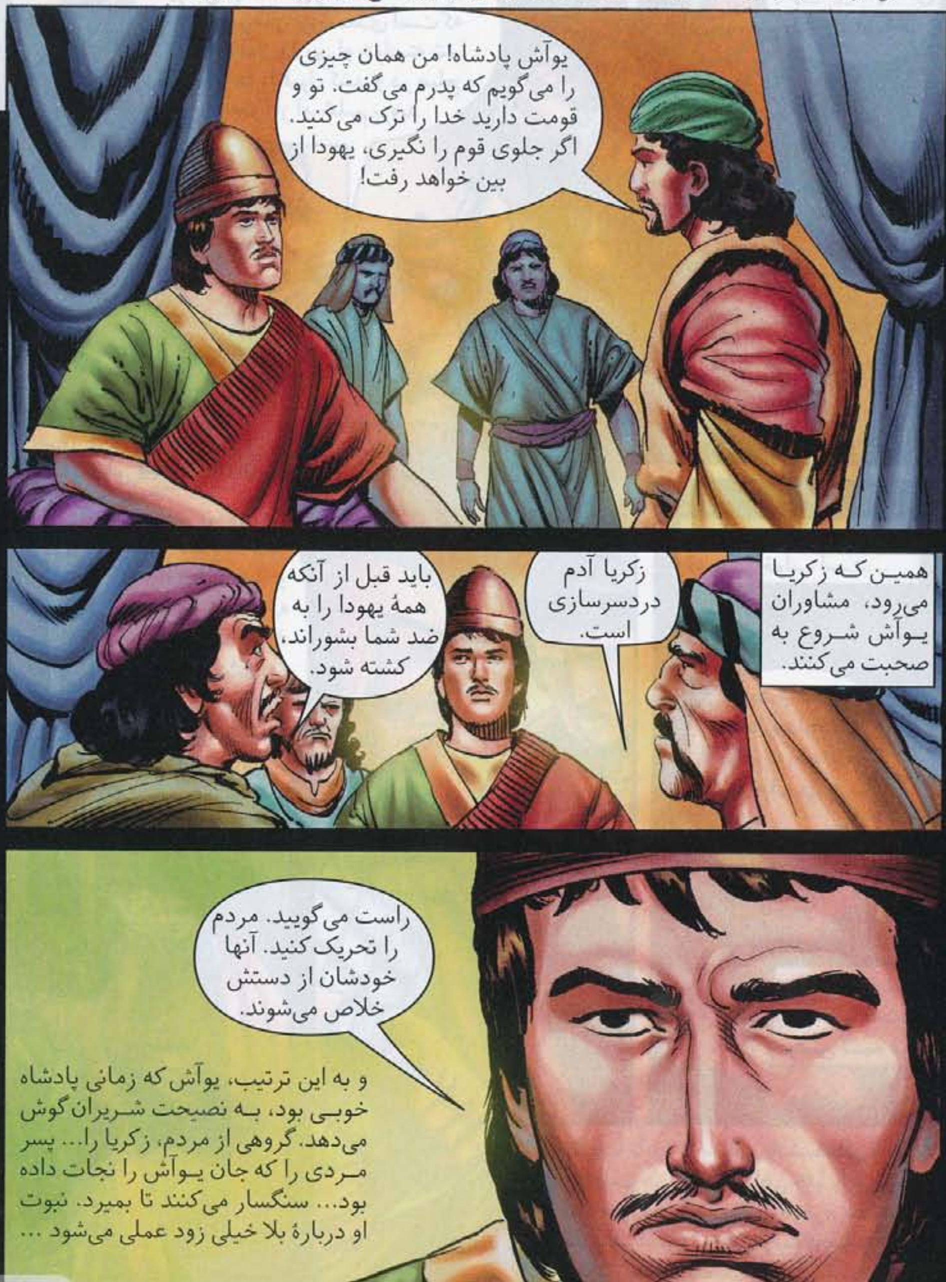




خنجری در تاریکی

بر اساس دوم تواریخ ۲۴:‏۱۷-۲۷؛ دوم پادشاهان ۱۲

یوآش با راهنمایی یَهویاداع، کاهن اعظم، معبد بَعَل را خراب می‌کند و قوم خود را به سوی پرستش خدا برمی‌گرداند. خانهٔ خدا تعمیر می‌شود و یهودا سالهای خوبی را پشت سر می‌گذارد. ولی وقتی یَهویاداع می‌میرد، یوآش ضعیفتر از آن است که بتواند در برابر فشارهای کسانی دوام بیاورد که می‌خواهند او را از خدا دور کنند. بالاخره، زَکَریا، پسر یَهویاداع، پیش پادشاه می‌رود.




پیشگویی زکریا خیلی زود به حقیقت می‌پیوندد و پادشاه ارام به اورشلیم حمله می‌کند. در این حمله، یوآش زخمی می‌شود و مشاوران شریرش کشته می‌شوند. یوآش در تلاش برای نجات اورشلیم، سعی می‌کند دشمن را با پول بخرد. زخمش شدیدتر از آن است که بتواند از قصر بیرون برود. به همین دلیل، پیکی می‌فرستد.
اینها هدیه‌هایی از طرف سرورم یوآش، پادشاه یهودا، هستند. اینها تمام چیزهای ارزشمندی است که در معبدمان داریم. او خواسته شما این هدیه‌ها را قبول کنید و در صلح و آرامش از اورشلیم بروید.
به پادشاهتان بگویید پیشنهادش را قبول می‌کنم.
امروز حال پادشاه چطور است؟
نه بهتر شده، نه بدتر. خیلی بد شد که آرامیها پادشاه و مشاورانش را، که به او گفته بودند زکریا را بکشد، نکشتند. اگر آنها که مرده‌اند، بودند... می‌توانستیم یهودا را نجات بدهیم.
همان شب، وقتی همهٔ قصر در خواب است...
یادت باشد که ما داریم این کار را برای نجات کشورمان می‌کنیم.
به این ترتیب، یوآش پادشاه، به دست مردان خودش کشته می‌شود.
تقریباً تا ۱۰۰ سال، پادشاهانی بر یهودا حکومت می‌کنند که گاهی خدا را می‌پرستند و گاهی بتها را. در این دوره، خدا پشت سر هم انبیایی را می‌فرستد تا به قوم در مورد راههای بدشان هشدار بدهند. بعضی از انبیا بهتر از بعضی دیگر عمل می‌کنند ...


داستان یک ماهی
بر اساس کتاب یونس
خدا به یونس که یکی از انبیای اسرائیل است، پیغامی می‌دهد.
به شهر فاسد نینوا برو و به مردم آنجا بگو اگر از گناهانشان برنگردند، آنها را از بین خواهم برد.
یونس فوراً راهی یافا می‌شود، شهر بندری شلوغی با کشتیهایی که به گوشه و کنار جهان متمدن می‌روند. او در آنجا از ناخدای یکی از کشتیها چیزی می‌پرسد ...
این کشتی به کجا می‌رود؟
به تَرشیش.
ترشیش به نینوا نزدیک است؟
آه، ببخشید. نه، تَرشیش درست نقطهٔ مقابل شهر نینواست.
چه عالی!
یونس که پول سفر نافرمانی‌اش را پرداخته است، سوار کشتی می‌شود.
خدایا! مرا ببخش. من نمی‌توانم به جای کثیف و پستی مثل نینوا بروم.


ولی خدا اجازه نمی‌دهد یونس به این راحتی از وظیفه‌اش شانه خالی کند. او توفان بزرگی را سراغ کشتی یونس می‌فرستد.
با این باد، کشتی حتماً می‌شکند!
بارهای کشتی را بیرون بریزید! این تنها شانس ماست.
اما شدت توفان بیشتر می‌شود.
حتماً یک نفر خدایان را خشمگین کرده!
فکر نمی‌کنم کار من بوده باشد!
با اینکه یونس می‌داند خدا از دستش خشمگین است، پیش ملوانها اعتراف نمی‌کند که نافرمانی او باعث توفان شده است. آنها با ناامیدی چند پر کاه را برمی‌دارند و قرعه می‌اندازند تا معلوم شود چه‌کسی خدایان را خشمگین کرده است.
یونس! تو چه کار کردی که خدایت این‌قدر خشمگین شده؟
من فقط یک خدای حقیقی را می‌شناسم و کاری را که او از من خواست، نکردم. کافیست مرا از کشتی بیرون بیندازید تا بمیرم. آن‌وقت، خدا اجازه خواهد داد کشتی شما به راهش ادامه دهد.


ولی ملوانها نمی‌خواهند یونس را به دریا بیندازند. آنها سعی می‌کنند با پارو زدن کشتی را به خشکی برسانند، ولی دریا توفانی‌تر می‌شود.
ما هیچ وقت از این توفان جان سالم به‌در نمی‌بریم! اوضاع دارد بدتر می‌شود.
چاره‌ای نداریم! مجبوریم یونس را از کشتی بیرون بیندازیم.
خداوندا! به‌خاطر به دریا انداختن این مرد، از دست ما خشمگین نشو.
نگاه کنید! آن چیست؟
یونس فکر می‌کند که غرق می‌شود، ولی خدا قصد ندارد بگذارد او به این راحتی قِسِر در برود.
خداوندا! کمکم کن!


درست در همان لحظه‌ای که آن هیولای دریایی یونس را قورت می‌دهد، توفان آرام می‌شود. با آرام شدن دریا، ملوانها خدایی را ستایش می‌کنند که فهمیده‌اند بر کل طبیعت حاکم است.
اما یونس نمرده است. خدا او را سه روز و سه شب در شکم آن ماهی بسیار بزرگ زنده نگه می‌دارد. این زمان، به او فرصت زیادی می‌دهد تا فکر و دعا کند... و شاید درک کند که نافرمانی از خداوندش چقدر خودخواهانه بود.
خداوندا! تو را صدا کردم و مرا نجات دادی. آبها دور تا دورم را گرفته بودند، ولی تو مرا حفظ کردی. تو خدایی هستی که نجات می‌دهی!
خدا دعای یونس را می‌شنود و به ماهی فرمان می‌دهد که او را روی زمین خشک تُف کند.
حالا کاری را که دستور دادم، بکن!
خدا یک بار دیگر به یونس می‌گوید به نینوا برود. این بار او اطاعت می‌کند.
دست از گناهانتان بردارید، وگرنه کل این شهر نابود خواهد شد. این چیزی است که خدا می‌گوید.
و وقتی خدا همان‌طور که حقتان است، مجازاتتان کرد، نگویید به شما هشدار ندادم.


ولی یونس با تعجب و بی‌میلی می‌بیند که مردم واقعاً به حرفش گوش می‌کنند. برای آنکه نشان بدهند چقدر پشیمانند، همگی لباس سیاه می‌پوشند، حتی پادشاه!
این حکم سلطنتی است. با تمام دلتان خدا را صدا کنید. دست از کارهای شریرانه‌تان بردارید. شاید خدا به ما رحم کند.
خدا می‌بیند که مردم نینوا از گناهانشان دست برداشته‌اند. به همین دلیل، طبق کلام مقدسش، آنان را نابود نمی‌کند.
یونس از تغییر نظر خدا اصلاً خوشش نمی‌آید.
باید می‌دانستم! حتی وقتی قومی پست‌اند و حقشان این است که بمیرند، تو بر آنها رحم می‌کنی. ای خداوند! اگر کاری که از من می‌خواهی، از این دست کارهاست، مرا بکش و راحتم کن.
ولی خدا یونس را برای طرز برخوردش توبیخ می‌کند.
همیشه فقط می‌خواهی بمیری... تو با آن غرورت! ولی در شهر نینوا ۱۲۰هزار نفر زندگی می‌کنند و من می‌خواهم که فرصتی برای زنده ماندن داشته باشند.

چهار نبی به چهار شکل مختلف با قوم خدا صحبت می‌کنند...



زغال سوزان

بر اساس اِشعیا ۶

روزی مرد جوانی به‌نام اِشَعیا دارد در معبد دعا می‌کند که رؤیایی می‌بیند. در آن رؤیا، خداوند بر تخت پادشاهی نشسته است. موجوداتی نورانی که هر کدام شش بال دارند، اطراف او پرواز می‌کنند. وقتی آنها صحبت می‌کنند، دیوارها می‌لرزند و معبد پر از دود می‌شود.





شفای حزقیا

براساس دوم پادشاهان ۱۷:۱-۱۸:۱۶؛ ۲۰؛ دوم تواریخ ۲۹-۳۰؛ اِشعیا ۳۸-۳۹




حالا که اسرائیل فتح شده، ما تنها بازماندگان قوم خداییم. سَنْخاریب، پادشاه آشور، فقط با شکست دادن اسرائیل راضی نمی‌شود. حرکت بعدی او حمله به اورشلیم خواهد بود. ما باید برای دفاع از شهر آماده باشیم... چه از نظر روحانی و چه از نظر جسمانی.
به دستور حزقیا، معبد دوباره تعمیر می‌شود و پادشاه قومش را هدایت می‌کند تا پرستش خدا را از سر بگیرند.
معبد مقدّس خدا در اورشلیم بازسازی شده است. حزقیای پادشاه همهٔ اسرائیلیها را از همه جا دعوت می‌کند که بیایند و در خانهٔ خداوند پرستش کنند. مخصوصاً کسانی که آشوریها تبعید و پراکنده‌شان کرده‌اند... به شما هم در معبد خدا خوش آمد می گوییم.
با راهنمایِی حزقیا، کارگران بین چشمهٔ آبی که بیرون دیوارهای شهر است و مخزن آبی که داخل شهر است، تونل می‌زنند.
این تونل، جریان آب را به طرف ما می‌آورد و منبع آب آشوریها را قطع می‌کند.
برادرهایم دارند به کارِ ساخت و بلندتر کردنِ دیوارها کمک می‌کنند. خدا را شکر پادشاهی داریم که از ما دفاع می‌کند.
بعد، حزقیا به قوم می‌گوید جمع شوند ...
نترسید. جبههٔ ما قدرتمندتر از آشور است، چون خداوند خدا با ماست.


حزقیا ارتش آشور را مجبور به عقب‌نشینی می‌کند. اما ده سال بعد، آشوریها دوباره حمله می‌کنند. این بار او به عنوان غرامت جنگی به آنها طلا و نقره می‌دهد تا دست از سر یهودا بردارند... حزقیا مجبور می‌شود بخشی از این غرامت را از معبد خدا بردارد. کمی بعد از آن، او به بیماری کشنده‌ای مبتلا می‌شود. اِشعیای نبی به دیدارش می‌رود.
ای پادشاه! متأسفم، اما خداوند گفته است:«وصیت‌نامه‌ات را آماده کن و وارث تاج وتختت را هم انتخاب کن. از این بیماری جان سالم به در نخواهی برد.»
بعد از آنکه اِشعیا می‌رود، حزقیا در حضور خداوند گریه و فریاد می‌کند.
خداوندا! مگر خادم امین تو نبوده‌ام؟ به تو با تمام قلبم خدمت کردم و سعی کردم کاری را بکنم که می‌گویی خوب است.
در همان لحظه، اِشعیا به اتاق پادشاه برمی‌گردد.
بسیار خوب، خدا دعاهایت را شنیده. او به تو ۱۵ سال دیگر عمر می‌دهد تا قومت را رهبری کنی ولی نه با ترس! بلکه آنها را در تقدّس و ایمان رهبری کن.
خداوندا! متشکرم! آیا می‌شود برای اثبات وعده‌ات کاری کنی که ساعت آفتابی آحاز ۱۰ درجه به عقب برگردد؟
حزقیا از پنجره به بیرون نگاه می‌کند و پله‌های ساعت آفتابی را می‌بیند ...
خدا به شکل معجزه‌آسایی خورشید را در آسمان به عقب برمی‌گرداند تا نشان دهد به وعده‌ای که به حزقیا داد، وفا خواهد کرد.



بعد از آنکه حال حزقیا بهتر می‌شود، سفیرانی از کشور دوردست بابل به دیدنش می‌آیند.
پادشاه ما که شنیده بود شما بیمارید، ما را با این نامه‌ها و یک هدیه به اینجا فرستاد.
بسیار خوب. از طرف من از پادشاهتان تشکر کنید. اجازه می‌دهید قصر را نشانتان بدهم؟
حزقیا دربارهٔ ارتش و همهٔ گنجهایی که در معبد و انبارهای مختلفش جمع کرده است، صحبت می‌کند و پُز می‌دهد.
سفیران بعد از دیدن همهٔ ثروتهای شهر اورشلیم، به بابل برمی‌گردند. وقتی آنها می‌روند، اِشعیای نبی برای دیدن پادشاه می‌آید.
آن مردها که بودند و از کجا آمدند؟
سفیرانی از کشور دوری بودند که اسمش را هم نشنیده‌ای. اسمش یادم رفته... باب؟... بابی؟ ... بابل! آدمهای خیلی خوبی بودند. همهٔ گنجهایم را به آنها نشان دادم.
ای پادشاه مغرور! شاید آشوریها را شکست بدهی، ولی یک روز بابل یهودا را نابود خواهد کرد! فرزندان خاندان تو را از اورشلیم خواهند برد و آنها به عنوان برده به پادشاه بابل خدمت خواهند کرد.
وای! دست کم خوب است که این چیزها تا زمانی که من زنده‌ام، اتفاق نمی‌افتند.



اهانتها و نبوتها
بر اساس دوم پادشاهان ۱۸:۱۷-۱۹:۳۷؛ دوم تواریخ ۳۲؛ اشعیا ۹:۶؛ ۳۶؛ ۵۲:۱۳-۵۳:۱۲؛ کتاب ناحوم
بالاخره روزی که حزقیا خودش را برای آن آماده کرده است، از راه می‌رسد. سَنْخاریب ارتش آشور را برای جنگ با اورشلیم می‌فرستد. اما به جای حملهٔ نظامی به شهر، پادشاه آشور گروهی مسلح را می‌فرستد تا مردم اورشلیم را بترسانند تا تسلیم شوند.
ما شهرهای دیگری را هم فتح کرده‌ایم و خدایانشان آنها را نجات ندادند. چه چیزی باعث می‌شود فکر کنید خدای شما می‌تواند نجاتتان بدهد؟
فرماندهان ارتش حزقیا سعی می‌کنند با فرمانده پیاده نظام آشور مذاکره کنند.
من زبانتان را می‌فهمم. این چیزها را به زبان عبری نگویید، چون سربازان ما می‌فهمند چه می‌گویید.
خب، ما هم می‌خواهیم سربازان شما حرفهایمان را بشنوند و بفهمند چه داریم می‌گوییم...
... وقتی کارمان با شما تمام شود، مدفوع و ادرارتان را می‌خورید!
زمان کوتاهی که می‌گذرد، تأثیر این نوع حمله شروع می‌شود.
از کجا بدانیم خدا ما را نجات می‌دهد؟
بقیهٔ شهرها سقوط کرده‌اند! یادتان باشد که آشوریها اسرائیل را هم شکست داده‌اند. خداوند آنها را نجات نداد!



وقتی خبر ترس مردم به گوش حزقیای پادشاه می‌رسد، از شدت نگرانی، لباسهایش را پاره می‌کند.
در چنین وضعیت بدی، فقط خدا می‌تواند ما را نجات بدهد. دنبال اِشعیا بفرستید! از او بپرسید آیا خدا برای ما پیغام آرامش‌بخشی دارد؟
اِشعیا کلام دلگرم‌کننده‌ای از طرف خداوند می‌آورد.
به توهینهای این پادشاه مغرور گوش نکنید. خداوند از شهرش... شهر خادمش داوود، دفاع خواهد کرد. ایمان داشته باشید! خداوند ما را ترک نخواهد کرد.
همان شب، خداوند فرشته‌ای را می‌فرستد که ارتش آشوریها را از بین می‌برد.
صبح روز بعد، وقتی مردم اورشلیم می‌بینند که همهٔ سربازان دشمن مرده‌اند، از خوشحالی سر از پا نمی‌شناسند.
اِشعیا گفت که خدا طرفدار ماست!
و خدا قومی را که به او اعتماد کنند، تنها نمی‌گذارد.
تا زمانی که حزقیا پادشاه است، آشوریها دیگر هرگز سعی نمی‌کنند اورشلیم را بگیرند. حزقیا قومش را به سوی پرستش خدای حقیقی هدایت می‌کند و آنان سالها با شادی و آرامش زندگی می‌کنند.



ناحوم
همان موقع، سَنحاریب با رسوایی به نینوا عقب‌نشینی می‌کند. در آنجا پسر خودش او را می‌کشد. بیش از یک قرن پیش، وقتی یونس نبی از طرف خدا به مردم نینوا هشدار داد، همه توبه کردند. اما حالا می‌خواهند با جنگ و بی‌رحمی دنیا را تصرف کنند. به همین دلیل، ناحوم نبی به پایتخت آشور می‌رود تا هشدار نهایی خدا را به آن شهر بدهد. شرارتهای آنها بالاخره بر سر خودشان خواهد آمد و نابود خواهند شد.
خداوند از کسانی که به او توکل کنند، محافظت می‌کند، ولی نینوا را در غرورش فرو خواهد برد.
در مدت پادشاهی حزقیا، یهودا به خداوند توکل می‌کند، ولی وقتی بالاخره حزقیا می‌میرد، پسرش یهودا را به بت‌پرستی می‌کشاند. اِشعیا در سالهای باقیماندهٔ عمرش از قوم خواهش می‌کند بتهایشان را از بین ببرند و به سوی خدا برگردند. اما فقط عدهٔ کمی به حرفهایش گوش می‌دهند. او به پادشاهان هشدار می‌دهد که اگر از فرمان خدا سرپیچی کنند، چه اتفاقی خواهد افتاد. ولی آنان به هشدارش توجهی نمی‌کنند. بالاخره اِشعیا دربارهٔ نابودی نبوت می‌کند ...
یهودا به دلیل روبرگرداندن از قُدّوسِ اسرائیل نابود خواهد شد. مردم اورشلیم به اسیری برده خواهند شد.
آیا برای قوم خدا هیچ امیدی نیست؟
خدا رهایی‌دهنده‌ای را برای نجات همهٔ کسانی که به او ایمان دارند، خواهد فرستاد. و اسم او عجیب، مشورت‌دهنده، خدای قدرتمند و شاهزادهٔ آرامش خواهد بود.
آن خادم خدا به خاطر ما رنج خواهد کشید. مردم او را تحقیر و طرد خواهند کرد. به‌خاطر گناهانمان، به او نیزه خواهند زد و شکنجه‌اش خواهند کرد.
در آن موقع، مردم نمی‌فهمند اِشعیا چه می‌گوید. ولی اِشعیا دارد آمدن عیسای مسیح را پیشگویی می‌کند.
و به‌خاطر زخمهای او... ما شفا خواهیم یافت!

پادشاه پارسا و نبی بی‌میل

بر اساس دوم پادشاهان ۲۲-۲۳؛ دوم تواریخ ۳۴-۳۵؛ ارمیا ۱؛ کتاب صَفَنیا







چرا اتفاقهای بد برای آدمهای خوب می‌افتند؟

بر اساس دوم پادشاهان ۲۳:۲۹-۲۴:۴؛ کتاب حبقوق





نبوتهای ناخوشایند

بر اساس کتاب ارمیا؛ دوم پادشاهان ۱:۲۴-۳۶:۲۳

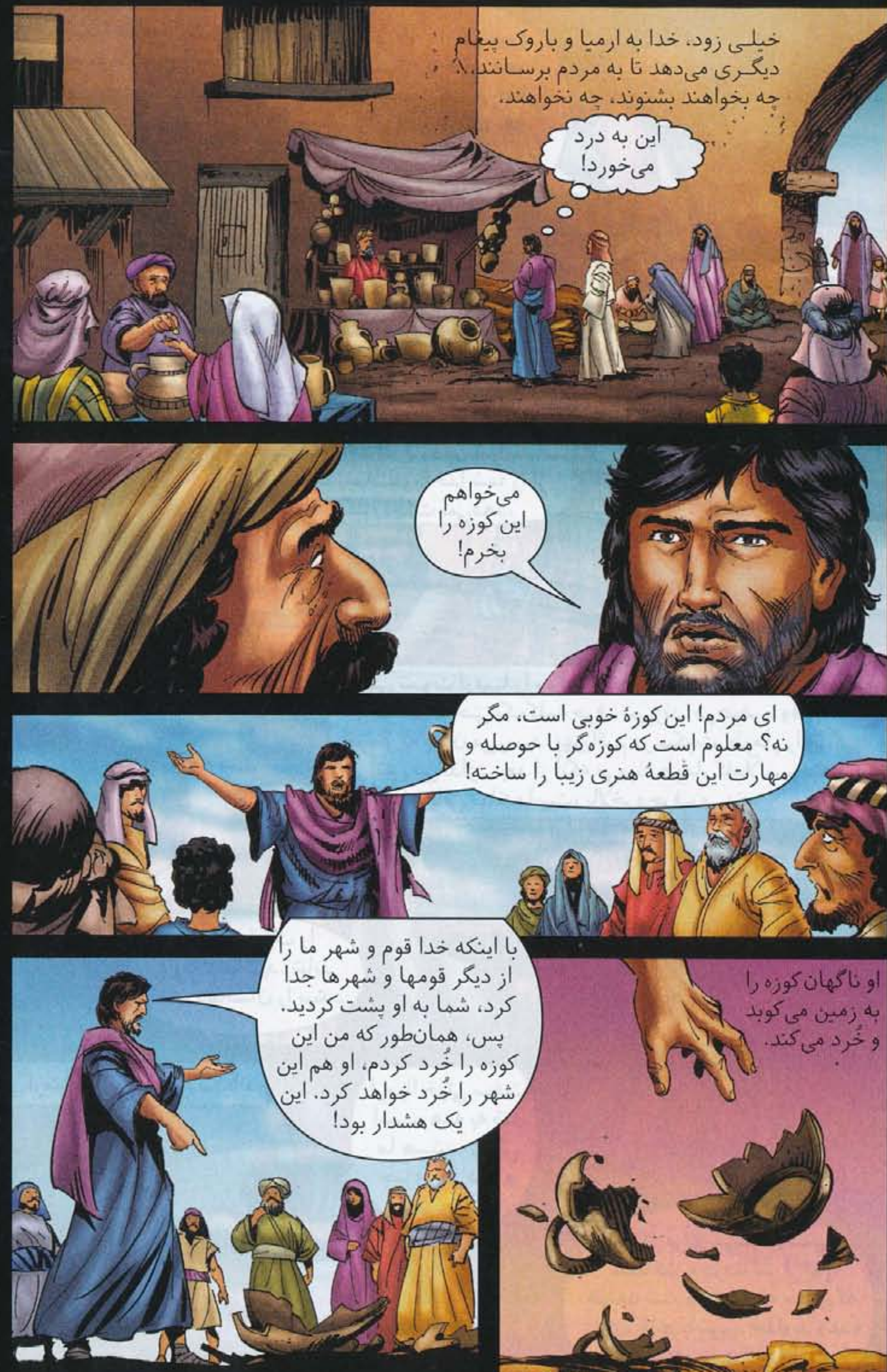




جماعت با شنیدن این سخنان از کوره درمی‌روند. آنها ارمیا را کشان‌کشان پیش مقامات شهر می‌برند.
او دارد به ضد ما و به ضد شهر خدا، اورشلیم، حرف می‌زند! باید سنگسارش کرد تا بمیرد.
برای دفاع از خودت چه داری بگویی؟
من فقط چیزی را می‌گویم که خود خدا به من گفت تا بگویم: «این مجازات نتیجهٔ رفتار و کردار خودتان است.» و اگر امروز مرا بکشید، خداوند این را هم به فهرست گناهانتان اضافه خواهد کرد که خون انسان بی‌گناهی را ریختید.
جای شکرگزاری دارد که یکی از مقامات قدیمیِ یوشیای پادشاه در معبد حاضر است. اَخیقام در زمان خدمتش به یوشیا مرد صادق و پارسایی بوده، و به خدمت ارمیا به خداوند ایمان دارد.
ای مردم! چیزی که ارمیا می‌گوید، تازگی ندارد. میکاه نبی هم یک قرن پیش همین چیز را دربارهٔ اورشلیم پیش‌بینی کرد و حزقیای پادشاه او را نکشت. ما نباید این مرد را به دلیل گفتن سخنانی مشابه، بکشیم.
قوم هنوز از دست ارمیا خشمگین‌اند، ولی نمی‌توانند بدون اجازهٔ آخیقام ارمیا را سنگسار کنند. آنها با دلخوری عقب‌نشینی می‌کنند... البته تا مدتی. ارمیا دارد خاک را از لباسش می‌تکاند که کاتب جوانی به نام باروک به سمتش می‌آید.
ارمیا! من حرفهایت را باور می‌کنم! آیا می‌توانم برای کمک به تو کاری بکنم؟
به کسی احتیاج دارم که نبوتهایم را بنویسد. این قوم ممکن است روزی مرا واقعاً بکشند؛ و کلام خدا باید باقی بماند.



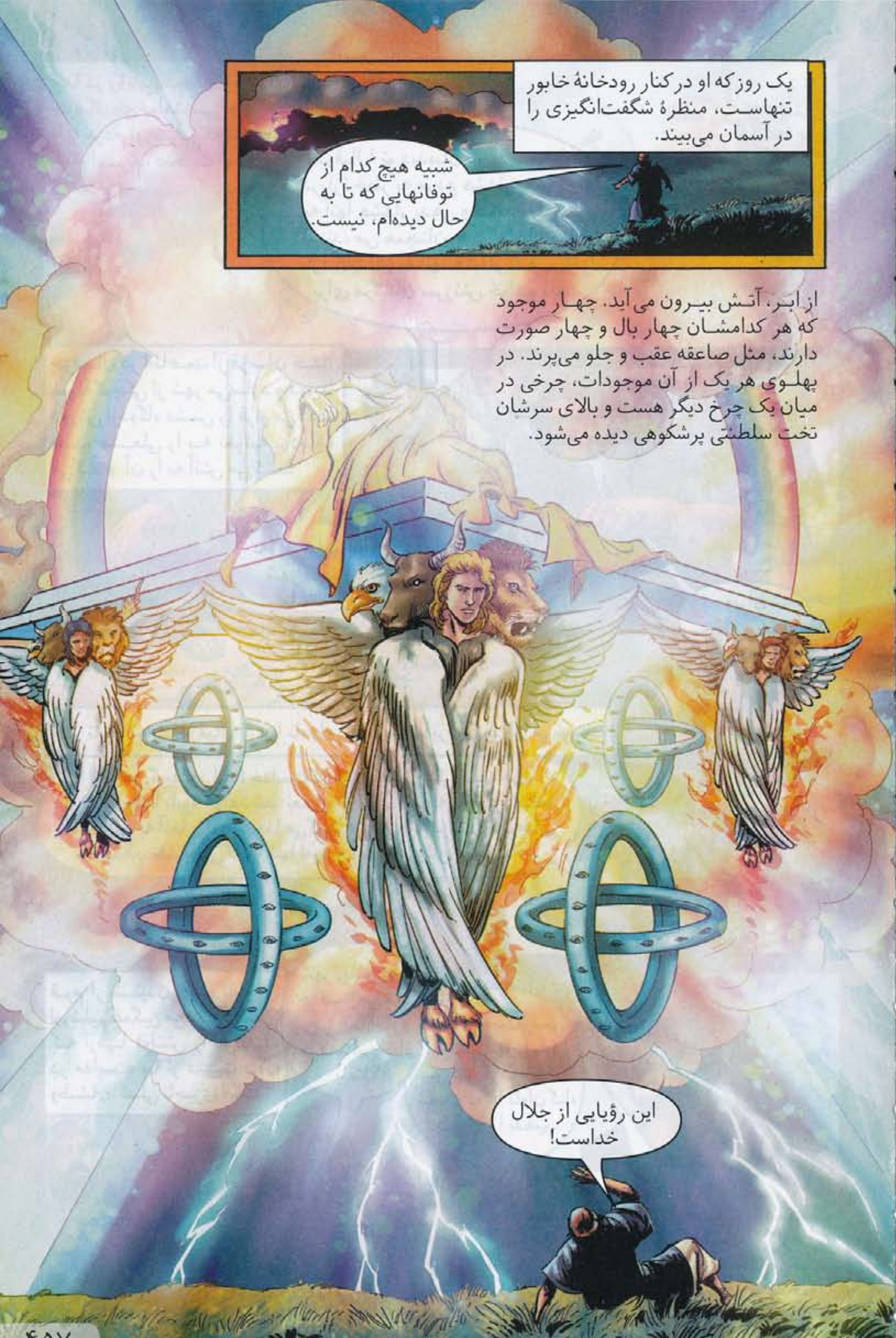
این ارمیا مدام از بلا و مصیبت حرف می‌زند.
بله، می‌دانم. او در مورد چیزهای کوچک، خیلی عصبانی می‌شود. فقط به این خاطر که برای الههٔ آسمان بخور می‌سوزانم، نمی‌شود گفت که دیگر خدا را نمی‌پرستم.
درست است! حالا که بابلیها قدرت را به دست گرفته‌اند، طوری نمی‌شود اگر مقداری هم نان به نام عَشْتاروت بپزیم.
و گناهان قوم ادامه پیدا می‌کند ...
زمستان آن سال، ارمیا از باروک می‌خواهد تا یکی از نبوتها را از طرف او در معبد بخواند.
من باید آن طومار را به دست بیاورم و برای یِهویاقیم بخوانم. احساس می‌کنم که او از این موضوع خوشحال نخواهد شد.
شما فکر می‌کنید چون با خدا عهد بسته‌اید، اجازه دارید کارهای شرارت‌آمیز بکنید. اما پیمانتان با خدا شما را از عواقب گناه نجات نمی‌دهد.
وقتی نبوت ارمیا را برای آن پادشاه شریر، یعنی یهویاقیم، می‌خوانند، او حتی یک کلمه حرف نمی‌زند. در عوض، وقتی خواندن طومار به پایان می‌رسد، یهویاقیم در سکوت، طومار را می‌گیرد و در آتش می‌اندازد. بعد از آنکه می‌بیند طومار کاملاً سوخته و هیچ چیز از آن باقی نمانده است، بالاخره حرف می‌زند.
ارمیا و باروک را بازداشت کنید. شاید زندان دهانشان را ببندد.
ولی ارمیا و باروک مخفی شده‌اند.
ارمیا! خیلی سخت است. همه به ضد ما هستند. زندگی چیزی جز درد و غم نیست.
زندگی برای مردم اورشلیم غمناکتر و دردناکتر از این خواهد شد. ولی باید به چیزی که داری، قانع باشی... خداوند وعده می‌دهد که دست کم، جانت را حفظ خواهد کرد.


خیلی زود، خدا به ارمیا و باروک پیغام دیگری می‌دهد تا به مردم برسانند، چه بخواهند بشنوند، چه نخواهند.
این به درد می‌خورد!
می‌خواهم این کوزه را بخرم!
ای مردم! این کوزهٔ خوبی است، مگر نه؟ معلوم است که کوزه‌گر با حوصله و مهارت این قطعهٔ هنری زیبا را ساخته!
با اینکه خدا قوم و شهر ما را از دیگر قومها و شهرها جدا کرد، شما به او پشت کردید. پس، همان‌طور که من این کوزه را خُرد کردم، او هم این شهر را خُرد خواهد کرد. این یک هشدار بود!
او ناگهان کوزه را به زمین می‌کوبد و خُرد می‌کند.


کاهنی به نام فَشْحور سر و صدا را می‌شنود. جلو می‌آید و تکه‌های شکستهٔ کوزه را می‌بیند و می‌شنود که مردم دارند با هم چیزهایی را زمزمه می‌کنند.
سلام ارمیا! امروز چه خبر بدی از طرف خداوند داری؟
خبر بد تو هستی. به همین دلیل، خداوند می‌خواهد از دستت خلاص شود.
فَشحور با شنیدن این بی‌احترامی دستور می‌دهد ارمیا را کتک بزنند و آن شب او را به کُنده ببندند. ارمیا به دلیل آن خواری و رنج، به درگاه خداوند فریاد می‌زند.
لعنت به روزی که به دنیا آمدم! خداوندا! چرا نگذاشتی در رَحِمِ مادرم بمانم؟ چرا مجبورم کردی نَبی تو بشوم؟ کلام تو جز فنا و نابودی نیست و قوم تو از من به‌خاطر کلامت متنفرند. اما اگر به پیغام تو بی‌توجهی کنم، کلام تو در قلبم می‌سوزد و استخوانهایم را می‌سوزاند.
اما تو حافظ من هستی. اگر خداوند قادر نتواند مرا نجات بدهد، هیچ‌کس نخواهد توانست این کار را بکند. همهٔ امیدم به تو است.
صبح روز بعد، ارمیا آزاد می‌شود، ولی در قصر آشوب به پا شده است.
چرا باید به بابل مالیات بدهیم؟ من می‌گویم بیایید دیگر مالیات ندهیم و از آن پول برای تقویت ارتش خودمان استفاده کنیم. این طوری، اگر بابل دوباره حمله کند، آماده خواهیم بود.
راست می‌گویی... آن گروگانها در بابل به اندازهٔ ما که اینجا در یهودا هستیم، مهم نیستند.
خبر درز می‌کند که یهویاقیم دارد توافقش را با بابل زیرپا می‌گذارد. ولی ارمیا می‌داند که تصمیم پادشاه خلاف ارادهٔ خداست و هیچ‌کس نمی‌تواند با خدا مخالفت کند!

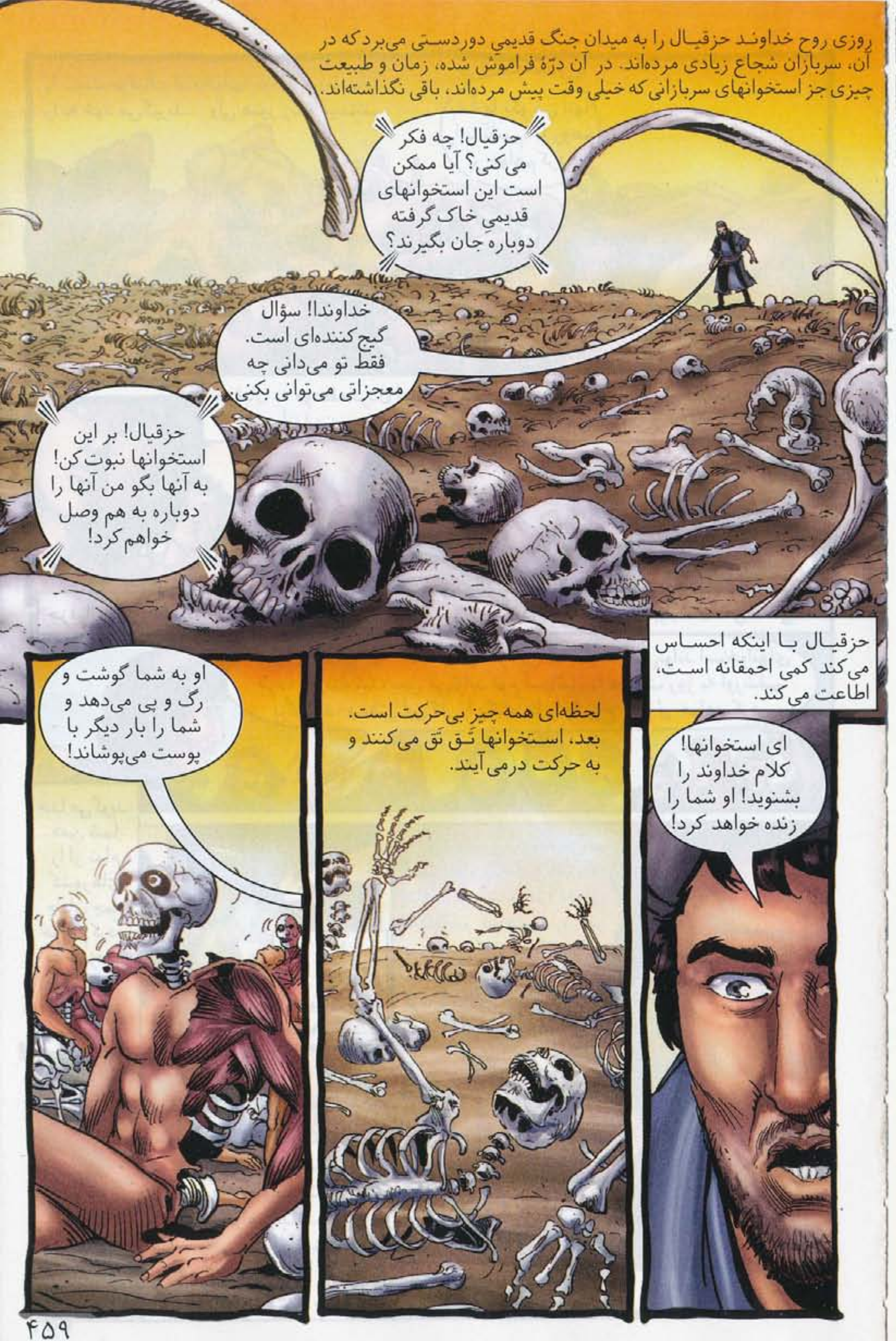
تبعید حزقیال
بر اساس کتاب حزقیال؛ ارمیا ۲۹:۱-۱۴







خدا در رؤیایی عجیب و زیبا از حزقیال می‌خواهد نبی او باشد و با مردم اورشلیم که حالا در بابل اسیرند، صحبت کند.
حزقیال! تو دیده‌بان من هستی. باید دربارهٔ خطر به مردم هشدار بدهی. اگر به آنها هشدار بدهی و حرفت را گوش نکنند، من همچنان به تو افتخار خواهم کرد. اما اگر به آنها هشدار ندهی، تو را برای مرگشان سرزنش خواهم نمود.
حزقیال در اطاعت از فرمان خدا، نمونهٔ کوچکی از شهر می‌سازد و دور تا دورش اردوگاه دشمن را قرار می‌دهد. بعد، مشعلی را به نمونه نزدیک می‌کند و آن را به آتش می‌کشد!
نه! اورشلیم نه! شهر مقدّس ما... نه!
ویران خواهد شد!
در تأیید نبوت حزقیال، ارمیا نامه‌ای از اورشلیم برای اسیران می‌نویسد.
ارمیا می‌گوید این ارادهٔ خداست که ما در اینجا زندگی کنیم، چون اورشلیم واقعاً نابود خواهد شد. بعد از ۷۰ سال، خدا به ما اجازه خواهد داد دوباره به آنجا برگردیم. خدا می‌گوید: «من از قبل برایتان نقشه‌هایی کشیده‌ام. نقشه‌هایی که به شما امید و آینده‌ای روشن خواهد داد.»
قوم از شنیدن خبر نابودی اورشلیم غمگین می‌شوند. امیدی که ارمیا قولش را می‌دهد، در مقایسه با از دست دادن وطنشان، تسلی ناچیزی است.
شهر زیبای ما.. خاکستر می‌شود! چرا خدا اجازه می‌دهد این اتفاق بیفتد؟
اجداد ما بت‌پرستی کردند. آنها را باید سرزنش کرد. انصاف نیست که ما تاوان گناه دیگران را بدهیم.
نه... شما هم گناه کرده‌اید! تقصیر شما هم هست. اما خدا دوستتان دارد. اگر دست از کارهای اشتباه بردارید و کاری را بکنید که خدا می‌خواهد، او شما را خواهد بخشید. کسانی که از خدا اطاعت کنند، به وطن برخواهند گشت... و کشور جدیدی را خواهند ساخت!



روزی روح خداوند حزقیال را به میدان جنگ قدیمی دوردستی می‌برد که در آن، سربازان شجاع زیادی مرده‌اند. در آن درّهٔ فراموش شده، زمان و طبیعت چیزی جز استخوانهای سربازانی که خیلی وقت پیش مرده‌اند، باقی نگذاشته‌اند.
حزقیال! چه فکر می‌کنی؟ آیا ممکن است این استخوانهای قدیمی خاک گرفته دوباره جان بگیرند؟
خداوندا! سؤال گیج کننده‌ای است. فقط تو می‌دانی چه معجزاتی می‌توانی بکنی.
حزقیال! بر این استخوانها نبوت کن! به آنها بگو من آنها را دوباره به هم وصل خواهم کرد!
حزقیال با اینکه احساس می‌کند کمی احمقانه است، اطاعت می‌کند.
ای استخوانها! کلام خداوند را بشنوید! او شما را زنده خواهد کرد!
لحظه‌ای همه چیز بی‌حرکت است. بعد، استخوانها تَق تَق می‌کنند و به حرکت درمی‌آیند.
او به شما گوشت و رگ و پی می‌دهد و شما را بار دیگر با پوست می‌پوشاند!



یوغ بر گردن ارمیا

بر اساس ارمیا ۲۷؛ ۳۷-۳۸



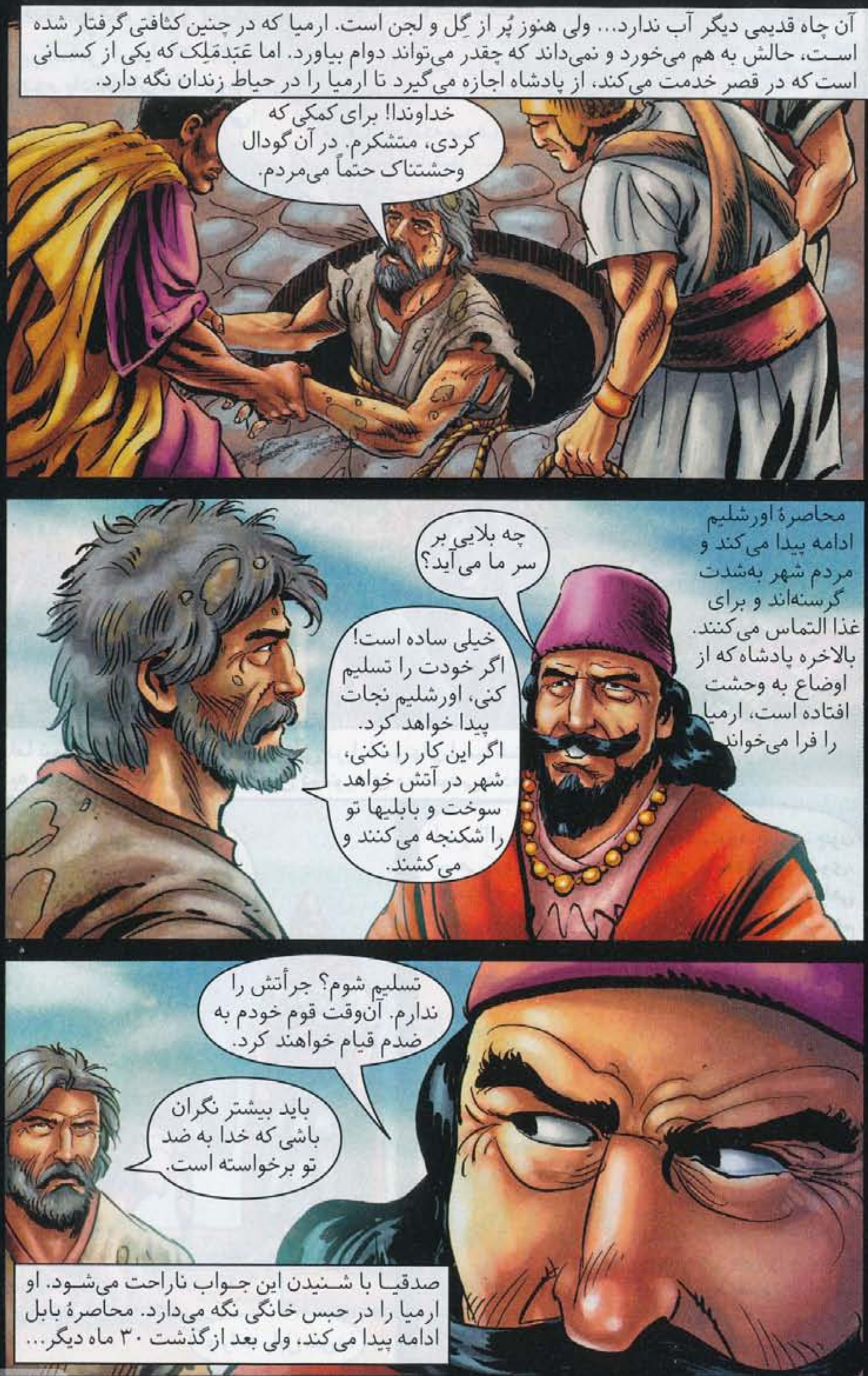


ولی یکی از انبیا به اسم حَنَنیا که در آنجا حاضر است، از دخالت ارمیا خوشش نمی‌آید.
واقعاً؟ آخر خدا به من گفت دقیقاً با یوغ بابل چه کار کنم. گفت آن را بشکنم!
من پیش‌بینی می‌کنم که در مدت دو سال، بابل نابود خواهد شد و ما همهٔ گنجهای معبد را پس خواهیم گرفت.
چه خبر خوبی! ای کاش درست بود! بدبختانه ثابت خواهد شد که اشتباه می‌کنی. شاید بتوانی یوغ چوبی را بشکنی، ولی یوغ بابل از آهن ساخته شده.
خدا از دروغهایی که به اسم او می‌گویی، خسته شده. تو همین امسال خواهی مرد.
صدقیا می‌داند که ارمیا مرد راستین خداست، ولی نمی‌خواهد به حرفهایش گوش بدهد. حتی چند ماه بعد که حَنَنیا می‌میرد، باز هم نمی‌خواهد حرفهای ارمیا را باور کند. در تمام این مدت، مصر با نگرانی اوضاع آشفتهٔ یهودا را زیر نظر داشته است. در وقت مناسب، مصر سفیری را پیش صدقیای پادشاه می‌فرستد.
بابل همان‌طور که دشمن شماست، دشمن ما هم هست. هیچ کدام از ما به تنهایی نمی‌توانیم آنها را شکست بدهیم، ولی...
با هم می‌توانیم این کار را بکنیم!

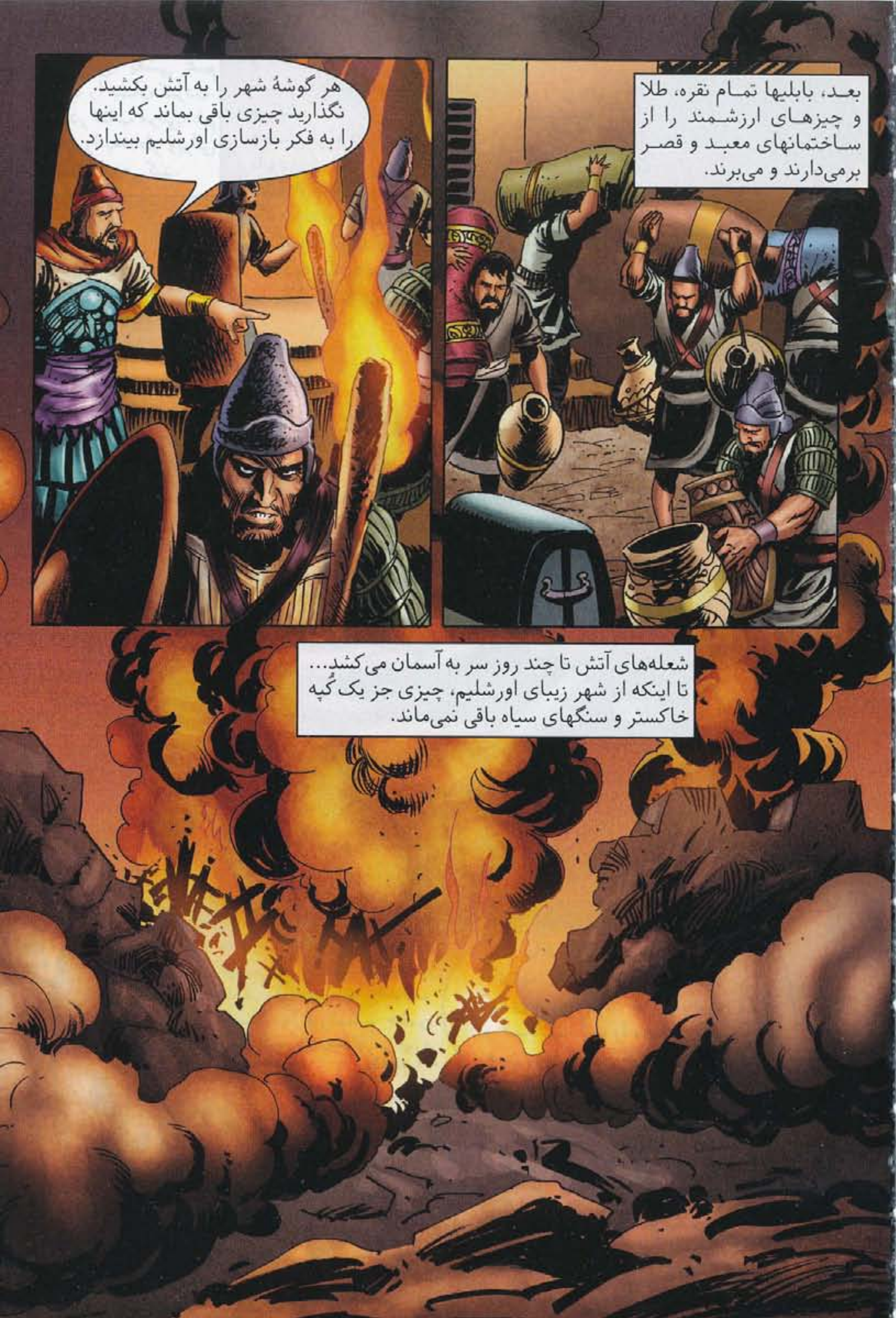


همان‌طور که ارمیا نبوت کرده بود، بابل جواب این شورش را با حملهٔ سریعی می‌دهد. سربازان یهودا تا چند هفته برای دفاع از دیوارهای اورشلیم می‌جنگند.
مصریها کجا هستند؟ آنها قول دادند که می‌آیند.
ناگهان حمله متوقف می‌شود ...
ما پیروز شدیم! یهودا آزاد شد! بابلیها دارند اردوشان را جمع می‌کنند و می‌روند.
آنها دست از محاصره برداشته‌اند!
حالا خدا چه می‌گوید، هان؟!
قوم فکر می‌کنند پیروز شده‌اند، ولی خدا حقیقت موضوع را برای ارمیا آشکار کرده است.
نه، بابلیها دست برنداشته‌اند. آنها رفته‌اند تا جلوی مصریها را بگیرند که دارند برای کمک به ما می‌آیند. برمی‌گردند.
چطور او در این مورد که بابلیها دارند چه کار می‌کنند، این‌قدر خبر دارد؟


چند روز بعد، ارمیا می‌خواهد به شهر زادگاهش که چند کیلومتر با اورشلیم فاصله دارد، سفر کند. قبل از آنکه از دروازهٔ شهر خارج شود، سربازان جلویش را می‌گیرند.
تو همان کسی هستی که نبوت کرد بابل بر ما پیروز خواهد شد. همه‌اش تقصیر تو است!
چون تو از ما در این جنگ حمایت نمی‌کنی، به یهودا خیانت کرده‌ای.
چه گفتید؟ من فقط حقیقت کلام خدا را گفته‌ام.
ارمیا را با اینکه بی‌گناه است، به زندان می‌اندازند. بابلیها در مدت چند هفته، مصریها را شکست می‌دهند و به مقابل دروازه‌های اورشلیم برمی‌گردند. دشمنان ارمیا او را پیش پادشاه می‌برند و به خیانت متهم می‌کنند.
من هشداری را که خدا به من داد، تکرار می‌کنم. مهاجمانی از شمال، یهودا را فتح خواهند کرد. خدا بابلیها را انتخاب کرده تا کشور ما را به‌خاطر گناهان قوممان ویران کنند.
همین طرز صحبت کردن است که باعث می‌شود سربازهایمان دلسرد بشوند. این خائن را بکشید، والا دیوار شهر فرو خواهد ریخت.
در اختیار شماست. هر کاری می‌خواهید، با او بکنید.
کسانی که ارمیا را متهم کرده‌اند، خیلی زود، قبل از آنکه پادشاه بتواند نظرش را عوض کند، ارمیا را در چاه قدیمی بی‌آبی که زیر کف زندان است، می‌اندازند.
بگذارید از گرسنگی بمیرد!


آن چاه قدیمی دیگر آب ندارد... ولی هنوز پُر از گِل و لجن است. ارمیا که در چنین کثافتی گرفتار شده است، حالش به هم می‌خورد و نمی‌داند که چقدر می‌تواند دوام بیاورد. اما عَبِدمَلِک که یکی از کسانی است که در قصر خدمت می‌کند، از پادشاه اجازه می‌گیرد تا ارمیا را در حیاط زندان نگه دارد.
خداوندا! برای کمکی که کردی، متشکرم. در آن گودال وحشتناک حتماً می‌مردم.
محاصرهٔ اورشلیم ادامه پیدا می‌کند و مردم شهر به‌شدت گرسنه‌اند و برای غذا التماس می‌کنند. بالاخره پادشاه که از اوضاع به وحشت افتاده است، ارمیا را فرا می‌خواند.
چه بلایی بر سر ما می‌آید؟
خیلی ساده است! اگر خودت را تسلیم کنی، اورشلیم نجات پیدا خواهد کرد. اگر این کار را نکنی، شهر در آتش خواهد سوخت و بابلیها تو را شکنجه می‌کنند و می‌کشند.
تسلیم شوم؟ جرأتش را ندارم. آن‌وقت قوم خودم به ضدم قیام خواهند کرد.
باید بیشتر نگران باشی که خدا به ضد تو برخواسته است.
صدقیا با شنیدن این جواب ناراحت می‌شود. او ارمیا را در حبس خانگی نگه می‌دارد. محاصرهٔ بابل ادامه پیدا می‌کند، ولی بعد از گذشت ۳۰ ماه دیگر...


سقوط اورشلیم
بر اساس ارمیا ۳۹-۴۴؛ دوم پادشاهان ۲۵؛ دوم تواریخ ۳۶:۱۵-۲۳؛ کتاب مراثی؛ کتاب عوبدیا
دو سال و نیم است که نیروهای ارتش عظیم بابل به اورشلیم حمله کرده‌اند. آنها بالاخره در دیوار شهر رخنه می‌کنند. تا سیلِ سربازان بابلی ازلابه‌لای دیوارهای خراب شده سرازیر می‌شود، صدقیای پادشاه سعی می‌کند با خانواده‌اش فرار کند.
قبل از آنکه صدقیا بتواند به رودخانه برسد، بابلیها دستگیرش می‌کنند. آنها چشمهایش را درمی‌آورند و او را پیش فرماندهٔ محافظان می‌برند.
اما نبوکدنصّر پادشاه در بابل چیزهایی دربارهٔ نبوتهای ارمیا شنیده است. به همین دلیل، به فرماندهٔ سپاهش دستورهای مخصوصی داده است.
چون نتوانستی وظیفه‌ای راکه در برابر نبوکدنصّر پادشاه داشتی، ببینی، دیگر هیچ چیز را نخواهی دید.
او را به بابل ببرید!
ارمیا! ما می‌دانیم که تو به خدایت وفاداری. چون سعی کردی مانع شورش کشورت به ضد ما بشوی، آزادی! هر جا می‌خواهی برو، و هر جا می‌خواهی زندگی کن. اگر با من به بابل بیایی، ترتیبی می‌دهم که در تمام عمرت ثروت و آسایش داشته باشی.
ممنونم، ولی نمی‌توانم قبول کنم. من باید همین‌جا بمانم و به قوم خدا که در اسرائیل بی‌رهبر مانده‌اند، کمک کنم.

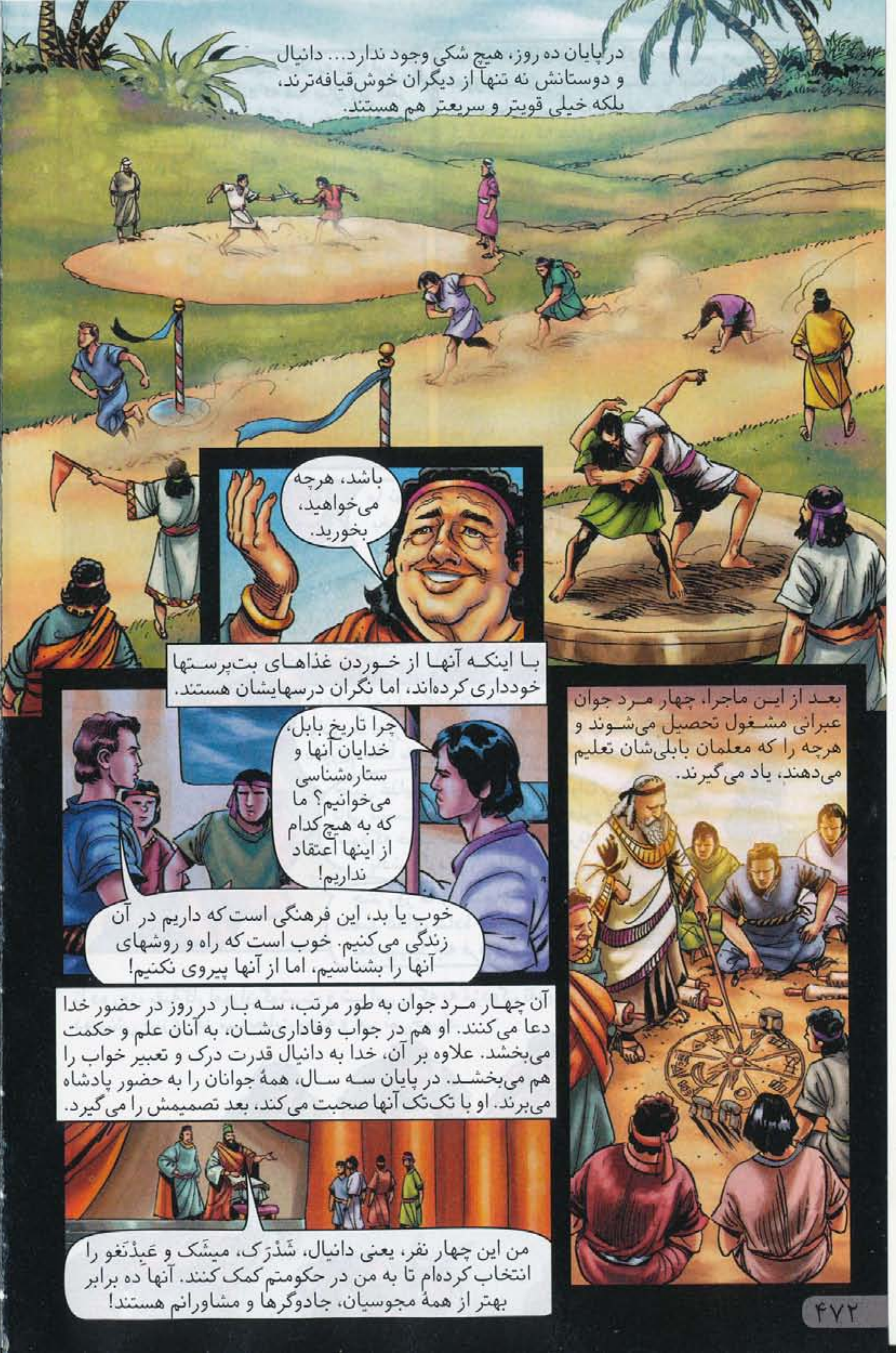

بعد، بابلیها تمام نقره، طلا و چیزهای ارزشمند را از ساختمانهای معبد و قصر برمی‌دارند و می‌برند.
هر گوشهٔ شهر را به آتش بکشید. نگذارید چیزی باقی بماند که اینها را به فکر بازسازی اورشلیم بیندازد.
شعله‌های آتش تا چند روز سر به آسمان می‌کشد... تا اینکه از شهر زیبای اورشلیم، چیزی جز یک کُپه خاکستر و سنگهای سیاه باقی نمی‌ماند.


مرثیه‌خوانی، یعنی غم و اندوه را بیان کردن. ارمیا در کتاب مراثی، غم یهودیان را به‌خاطر ویرانی اورشلیم بیان می‌کند.
و حالا خیابانهای اورشلیم خالی‌اند.
امشب، شهر ما به تلخی گریه می‌کند...
و تسلی از او دور است.
نابودی از جانب بابل آمد.
دشمنان گنجهای شهر را برده‌اند،
چون خداوند اورشلیم را رد کرده است. اما به یاد داشته باش،
محبت عظیم خدا اجازه نخواهد داد تا ابد بسوزیم.
محبت او هرگز از بین نمی‌رود، زیرا هر روز تازه می‌شود. امانت خدا عظیم است!
ای اورشلیم! دختر صهیون! تو برخواهی گشت.
پس دل قوی دار و نگاهت به خداوند باشد.
خداوندا! تخت تو تا ابد پا برجاست.
باشد که ما را احیا کنی و به سوی خودت بازگردانی!
عوبدیا
جدّ بزرگ قوم اسرائیل، یعنی یعقوب، تمام عمر با برادرش عیسو جنگید. حالا ادومیان، یعنی نسل بازمانده از عیسو، به‌خاطر شکست عموزاده‌هایشان در اورشلیم، جشن گرفته‌اند. عوبدیای نبی آنها را به‌خاطر برخورد بی‌رحمانه‌شان توبیخ می‌کند.
شما نباید وقتی برادرتان بر زمین افتاده، به او لگد بزنید. در روز نابودی مردم یهودا، شادی نکنید. و در مشکلات، آنها را مسخره نکنید؛ چون روزی همین مشکلات برای شما پیش خواهد آمد.


بابلیها ستاد فرماندهی خود را در مِصْفَه برپا می‌کنند و جَدَلْیا را به عنوان فرماندار تعیین می‌کنند. جَدَلْیا همیشه به خداوند وفادار بوده و به سخنان ارمیا ایمان داشته است. ارمیا که از داشتن فرمانداری خداشناس خوشحال است، به او می‌پیوندد و مشاورش می‌شود.
با هم می‌توانیم قوم را تشویق کنیم تا برای خودشان خانه بسازند و دوباره در تاکستانها و مزرعه‌هایشان کشت و کار کنند.
روزی اسیرها برمی‌گردند... و یهودا دوباره یک کشور خواهد شد.
ولی برای ارمیا خبر خوش همیشه زودگذر است. قبل از آنکه رؤیای فرماندار به حقیقت بپیوندد، او را می‌کشند. گروهی از مردم از ترس اینکه بابلیها همهٔ اسرائیلیها را به‌خاطر این قتل مقصر بدانند، به دیدن ارمیا می‌روند ...
خدا نتوانسته ما را در اورشلیم حفظ کند. ما داریم به مصر می‌رویم.
حتی بعد از همهٔ این اتفاقاتی که افتاد، هنوز هم به کلام خدا ایمان ندارید. فقط امیدوار بودید به شما اجازه بدهم کاری را بکنید که خودتان از قبل تصمیم داشتید انجام بدهید.
ما می‌خواهیم به مصر برویم، جایی که هم صلح هست و هم کلی غذا. می‌شود از خداوند بپرسی که این کار درست است یا نه؟
خداوند به من هشدار داده که در مصر نه صلح نصیبتان می‌شود، نه غذا. همین‌جا بمانید. بابلیها با شما کاری ندارند.
ولی مردم به این حرفها اهمیت نمی‌دهند. آنها به مصر فرار می‌کنند و ارمیا را به‌زور با خود می‌برند. آنها فکر می‌کنند در امان خواهند بود، ولی کمی بعد، نبوکدنصّر مصر را شکست می‌دهد و هر کسی را که از اورشلیم به آنجا فرار کرده بود، می‌کشد. حالا دیگر امید آیندهٔ قوم خدا به یهودیانی است که به بابل تبعید شده‌اند ...


گیاهخواری در تبعید بر اساس دانیال ۱
داستان اتفاقی که برای اسیران سلطنتی یهودا افتاد، از جایی شروع می‌شود که... دانیال و سه دوستش- شَدرَک، میشَک و عَبِدنَغو- بعد از پشت سر گذاشتن حدود ۱۵۰۰ کیلومتر راه، از اورشلیم به شهر بابِل می‌رسند.
دانیال! فکر می‌کنی آنها با ما چه کار کنند؟
نمی‌دانم، شَدرَک! ولی مطمئنم خدا با ماست.
کمی بعد از آنکه زندانیها به شهر می‌رسند، دانیال و چند نفر دیگر را پیش یکی از افسران نبوکدنصّر پادشاه می‌برند.
به شما به عنوان اشراف اورشلیم، این فرصت داده می‌شود که سعی کنید در دربار پادشاه مقامی به دست بیاورید. اما هشدار می‌دهم... باید قوی، باهوش و خوش‌قیافه باشید.
افسر عالی‌رتبه، در برابر صف تبعیدی‌ها قدم می‌زند، و روبه‌روی دانیال می‌ایستد.
اگر خدای شما خیلی قدرت دارد، پس چرا اجازه داد شما عبرانیها شکست بخورید؟
آیا لازم نیست که گاهی پدری فرزندانش را تنبیه کند؟
جواب خوبی دادی!


روز بعد...
شما انتخاب شده‌اید! حالا به شما این فرصت داده می‌شود که سه سال زیر نظر حکیمان ما تحصیل کنید. بعد از آن، خود پادشاه کسانی را که شایستگی دارند مشاورش باشند، انتخاب خواهد کرد. به‌عنوان جایزه، به شما سهمیه‌ای از غذای سفرهٔ پادشاه هم داده خواهد شد!
به آن مردان جوان اتاقی در قصر می‌دهند تا کار آموزششان را شروع کنند. با اینکه آنها رسماً اسیر به حساب می‌آیند، بهترین چیزها را برایشان در نظر گرفته‌اند... که غذای پادشاه هم یکی از آنهاست.
بگیرید، این هم بهترین غذا در پادشاهی بابل. حتی خدای ما مَردوک هم آن را مبارک ساخته
ما نمی‌توانیم این غذا را بخوریم! این غذا برای بتهای بابل نذر شده.
به‌خاطر احترامی که قائل شدید، متشکریم؛ ولی قوانین ما اجازه نمی‌دهند از گوشت و شراب شما بخوریم. لطفاً به ما فقط سبزیجات و آب بدهید.
چنین غذایی برای رشد مردان جوان کافی نیست! باید از قیافهٔ شما معلوم شود که خوب تغذیه کرده‌اید، وگرنه پادشاه گردنم را خواهد زد.
چند روز ما را امتحان کنید. اجازه بدهید غذای سادهٔ خودمان را بخوریم، بعد ببینید چه فرقی با بقیه داریم.
تا ده روز، بقیهٔ کارآموزان گوشت و شرابی را که به مَردوک تقدیم می‌شود، می‌خورند. ولی دانیال و سه دوستش چیزی جز سبزیجات پخته و آب نمی‌خورند.



خواب مرگبار

بر اساس دانیال ۲




وقتی نگهبان ماجرای خشم نبوکدنصّر را تعریف می‌کند، دانیال واکنشی آرام و حکیمانه نشان می‌دهد. او اجازه می‌خواهد تا با پادشاه صحبت کند.
ای پادشاه! به من وقت بدهید؛ به شما خواهم گفت چه خوابی دیدید.
تا فردا همین موقع وقت داری... نه یک دقیقه بیشتر!
دانیال با عجله به خانه برمی‌گردد و این خبر را به دوستانش می‌دهد.
ولی... دانیال! هیچ‌کس در دنیا نمی‌تواند کاری را بکند که قولش را دادی. این غیرممکن است!
راست می‌گویید... ولی کاری که برای ما غیرممکن است، برای خدا ممکن است. باید دعا کنیم... حتی اگر لازم باشد، تمام شب... و از خدا بخواهیم به ما جواب بدهد تا اعدام نشویم.
وقتی آن چهار جوان عبرانی دعا می‌کنند، خدا خواب و معنی آن را به دانیال نشان می‌دهد.
سپاس بر تو ای خداوند! تو به حکیمان حکمت می‌بخشی. تو اسرار مخفی را آشکار می‌کنی و تاریکی را روشن می‌گردانی! شکرت می‌کنیم که خواب نبوکدنصّر را آشکار کردی.


روز بعد...
آمده‌ای مهلت بیشتری بخواهی... یا اینکه می‌توانی بگویی خوابم چه بود؟
انسانی وجود ندارد که بتواند کاری را که خواستید، بکند. اما خدایی در آسمان هست که خواب شما را به من نشان داده.
شما مجسمهٔ خیلی بزرگی را دیدید. سر مجسمه از طلا، شانه‌هایش از نقره و ساقهایش از برنج و آهن ساخته شده بود. اما جنس پاهایش از گِل بود. بعد، دیدید که سنگی بزرگ به پای مجسمه خورد و آن را تکه تکه کرد.
بله! درست است! اما معنی این خواب چیست؟
سرِ طلایی نشان‌دهندهٔ شما و پادشاهی عظیم شماست. بعد از شما، پادشاهیهای ضعیفتری خواهند آمد، ولی بعد از آنکه سقوط کنند، خدا پادشاهی‌ای برقرار خواهد کرد که هرگز نابود نخواهد شد.
خدای تو خدایی برتر از همهٔ خدایان است. و تو حاکم ناحیهٔ بابل و همهٔ حکیمانی خواهی شد که امروز جانشان را نجات دادی.

مجازات با آتش

بر اساس دانیال ۳






مشاوران حسود با اشتیاق به پادشاه گزارش می‌دهند.
ای پادشاه! سه نفر از مقامات عبرانی‌تان با شما مخالفت کرده‌اند. آنها مجسمهٔ شما را نپرستیدند.
چه گفتید؟! فوراً آنها را پیش من بیاورید!
مجسمه را بپرستید... وگرنه شما را در کورهٔ آتش می‌اندازم. بگویید ببینم، کدام خدا می‌تواند شما را از آن کوره نجات بدهد؟
خدایی که به او خدمت می‌کنیم، می‌تواند ما را از هر چیزی نجات بدهد، حتّی از آتش! ولی حتّی اگر هم این کار را نکند، هیچ وقت هیچ بُتی را نمی‌پرستیم.
کوره را هفت برابر داغتر از قبل کنید... و اینها را در آن بیندازید!
سه یهودی را فوری می‌بندند و در آتش سوزان می‌اندازند.
آخ! خیلی داغ است! دارم می‌سوزم!


اما وقتی پادشاه به داخل کوره نگاه می‌کند...
آنها زنده‌اند! شعله‌های آتش حتی لمسشان هم نکرده! مگر ما سه نفر را در آتش نینداختیم؟
بله، سه نفر، ای پادشاه!
ولی من چهار نفر را می‌بینم! و نفر چهارم ظاهری آسمانی دارد.
شَدرَک! میشَک! عَبِدنَغو! بیایید بیرون!
نبوکدنصّر پادشاه، حیرت‌زده و متعجب است!
متبارک باد خدای شَدرَک، میشَک و عَبِدنَغو که فرشته‌اش را فرستاد تا آنها را نجات بدهد. از حالا به بعد، هر کس جرأت کند کلمه‌ای به ضد خدای آنها بگوید، کشته خواهد شد!
این‌طور که پیداست، دیگر نباید کاری به‌کار عبرانیها داشته باشیم.

چهار حیوان وحشی

بر اساس دانیال ۷



نوشتهٔ روی دیوار

بر اساس دانیال ۵




مهمانی بلشصّر پادشاه با منظرهٔ خارق‌العاده‌ای به هم خورده است. دستِ روح‌مانندی سه عبارت روی دیوار می‌نویسد.
شمرده شد
سنجیده شد
تقسیم شد
جادوگرها! ستاره‌شناسها! هر کس که بتواند به من بگوید معنی این نوشتهٔ روی دیوار چیست، به ثروت و مقام می‌رسد.
اما هیچ‌کدام از حکیمان سلطنتی نمی‌توانند معنی آن را بگویند. بلشصّر وحشت‌زده‌تر می‌شود. وقتی مادر پادشاه خبر ماجرای پرهیاهوی تالار ضیافت را می‌شنود، با عجله پیش پسرش می‌آید.
پسرم! مضطرب نباش! در پادشاهی تو مردی هست که قدرت خدایان را دارد. این مرد، دانیال حکیم است ...
...او توانایی تعبیر خوابها و توضیح معمّاها را دارد. خبرش کن که بیاید و به تو بگوید معنی آن نوشته چیست.
دانیال! بله! او را فوراً به اینجا بیاورید.


تا حاضر شدن دانیال پیش پادشاه، تالار مهمانی آن‌قدر ساکت است که حتی می‌شود صدای افتادن یک سنجاق را بر زمین شنید.
به من بگو این کلمات چه معنی می‌دهند تا تو را نفر سوم حکومت بابل کنم. نصف ثروتم را هم به تو خواهم داد!
ثروتت را برای خودت نگهدار و ارتقای مقام را به کس دیگری بده. جدّ بزرگت، نبوکدنصّر هم اشتباه کرد، ولی دست کم، از اشتباهاتش درس گرفت و همهٔ جلال را به خدا داد. اما تو مغروری. در گنجهای مقدّس معبد خدا غذا خوردی و شراب نوشیدی. خدایان طلا، نقره و چوب را ستایش کردی... که حتی وجود ندارند! ولی برای خدا هیچ احترامی قائل نشدی!
این کلمات وعدهٔ خداست به تو. معنی آنها این است: روزهایت شمرده شدند! سنجیده شدی و کم آوردی! و پادشاهی‌ات بین پارسیان تقسیم خواهد شد!
خب، این که گفتی، کمی بعید به نظر می‌رسد، ولی من به قولم وفا می‌کنم. بیا، این گردنبند تو را بعد از من نفر دوم در کل پادشاهی می‌کند.
حالا جشن را ادامه می‌دهیم!
بلشصّر دارد صحبت می‌کند که ناگهان سربازان پارسی وارد تالار می‌شوند و او را زندانی می‌کنند.
سربازها؟ آنها از کجا پیدایشان شد؟ نگهبانهای من کجایند؟
قبل از رسیدن صبح، شهر به دست دشمن می‌افتد. بلشصّر به دست پارسیان فاتح اعدام می‌شود.

رام شدن شیرها بر اساس دانیال ۶






داریوش پادشاه فکر نمی‌کرد قانونش چنین نتیجه‌ای داشته باشد. تمام روز سعی می‌کند راهی برای نجات مشاور مورد اعتمادش پیدا کند.
نمی‌شود در ۲۹ روز آینده دست از دعا برداری؟ حتی مجبور نیستی مرا ستایش کنی. یا شاید فقط لازم باشد تا چند هفته جایی دعا کنی که کسی نتواند تو را ببیند؟
شما به من اعتماد دارید، چون از اصولی که به آنها پایبندم، کوتاه نمی‌آیم. نمی‌توانم در مورد خدایم کوتاه بیایم.
دانیال روی حرفش محکم می‌ایستد. وقتی روز به پایان می‌رسد، با اینکه خود داریوش پادشاه آن قانون را امضا کرده است، نمی‌تواند آن را تغییر دهد.
پادشاه با بی‌میلی به نگهبانانش دستور می‌دهد دانیال را تا چاهی ببرند که شیرها را در آن نگه می‌دارند و او را در چاه بیندازند.
نگاه کنید! انگار دانیال اصلاً نمی‌ترسد.
وقتی به چاه شیرها برسد، می‌ترسد. نقشه‌مان برای خلاص شدن از دستش دارد خیلی خوب پیش می‌رود.
چند دقیقه بعد، دانیال را که با دعا کردن در حضور خدا قانون پادشاه را شکسته است، در چاه شیرها می‌اندازند.
دهنهٔ چاه را با یک سنگ ببندید تا همه بدانند که من دارم قانون را اجرا می‌کنم.
غرور خودم و این قانون احمقانه به قیمت جان تنها دوست قابل اعتمادم تمام شد!
حالا تنها امیدم این است که خدای تو قدرت کافی برای نجاتت داشته باشد!


آن شب پادشاه نه می‌تواند چیزی بخورد، نه می‌تواند بخوابد. فقط راه می‌رود و به فکر دانیال است.
سپیده‌دم، پادشاه با عجله به طرف چاه شیرها می‌رود.
آن سنگ را به کناری بغلتانید!
دانیال! آیا خدایت از تو محافظت کرد؟
ای پادشاه! خدای من فرشته‌ای را فرستاد که دهان شیرها را بست! خدایم دید که به او وفادارم. درست همان‌طور که همیشه به شما وفادار بوده‌ام.



دو ملکه

بر اساس اِستر ۱:۱-۱۸:۲




وحشتناک است! همسرم از دستورهای من اطاعت نمی‌کند! ای درباریان من! شما باید کمکم کنید. طبق قانون پارسی، برای مقابله با کاری که همسرم کرده، چه کار می‌توانم بکنم؟
بعد از آنکه اطرافیان پادشاه از گیجی بیرون می‌آیند، یکی از مشاوران می‌ایستد و به این موضوع اشاره می‌کند که عواقب این موضوع خیلی بدتر از چیزی است که بتوانند فکرش را بکنند ...
ای پادشاه! او فقط به شما توهین نکرده، احترام همهٔ مردها را در این پادشاهی از بین برده! وقتی زنها بشنوند ملکه وَشتی از فرمان شما سرپیچی کرده، آنها هم نافرمانی از شوهرانشان را شروع خواهند کرد و هر کاری دلشان بخواهد، می‌کنند. حتی ممکن است بیایند و با ما حرف بزنند! این کار باعث هرج و مرج خواهد شد!
اگر منظور پادشاه را درست متوجه شده باشم، چنانکه حدس می‌زنم، پادشاه باید کاری را بکنند که اگر من جایشان بودم، می‌کردم.
آن کار چیست؟
اول اعلام کنید که وَشتی دیگر ملکه نیست. بعد، در تمام کشور دنبال زیباترین، جوانترین و آرامترین زنان بگردید. می‌توانید همسر جدید و بهتری انتخاب کنید.
آن وقت، زنها هم با شوهرهایشان یکی به دو نخواهند کرد و ما هم آرامش خواهیم داشت
چه فکر خوبی!
راست می‌گوید!
کاری می‌کنیم که زنهایمان به ما احترام بگذارند!
به این ترتیب، پادشاه ملکه‌اش را برکنار می‌کند و فرمان می‌دهد که: «وَشتی دیگر ملکه نیست. همچنین دستور می‌دهم که هر مردی باید در خانه‌اش پادشاه باشد!»


بعد از آنکه خشم و مستی خشایارشا فرو می‌نشیند، کم کم دلش برای وَشتی تنگ می‌شود. بعد، کار وَشتی... و کاری را که خودش کرده، به یاد می‌آورد.
دیگر ملکهٔ زیبایی ندارم! نمی‌توانم وَشتی را هم برگردانم، چون نمی‌توانم قانون جدید را زیر پا بگذارم.
می‌دانم چه چیزی حال شما را بهتر می‌کند. ما زیباترین زنهای مملکت را پیشتان می‌آوریم. می‌توانید زن مورد علاقه‌تان را انتخاب کنید تا ملکهٔ جدیدتان باشد. زنی که شما انتخاب خواهید کرد، زیباتر از وَشتی خواهد بود.
و پادشاه ظاهربین، قبول می‌کند.
مردی یهودی به نام مُردِخای هست که در دربار پایتخت، یعنی شوش زندگی می‌کند. او برادرزاده‌ای به نام اِستِر دارد. پدر و مادر اِستِر وقتی او خیلی کوچک بود، مردند. به همین دلیل، مُردِخای او را مثل دختر خودش بزرگ کرده است. حالا که اِستِر بزرگ شده، زن زیبایی شده است که نظر هر بیننده‌ای را جلب می‌کند.
وقتی همهٔ زنان زیبای کشور را به قصر پادشاه می‌برند، اِستِر هم بین آنهاست.
نترس، در قصر با تو خوب رفتار خواهد شد. ولی اجازه نده کسی بفهمد که یهودی هستی!
زنان جوان را در قصر پیش هیجای می‌برند؛ سرخدمتکاری که باید مطمئن شود همهٔ دختران برگزیده، واقعاً زیبایند.
شاید شما دخترها از نظر گله‌بانان شهر کوچک خودتان به قدر کافی زیبا باشید، ولی هیچ کدام از شما برای پادشاه به اندازهٔ کافی زیبا نیستید! دست کم، هنوز نیستید. نه تا وقتی که جادوی خودم را به کار بگیرم! تا وقتی که مثل یک جواهرساز که جواهر زیبایی را جلا می‌دهد، شما را جلا نداده باشم، حتی نمی‌توانید پادشاه را ببینید.


اول، شش ماه با بهترین روغنهای نرم‌کننده روی پوستتان کار می‌کنیم. پادشاه ما، خشایارشا، از دیدن جوش متنفر است.
بعد، شش ماه دیگر وقت می‌برد تا بدانیم دقیقاً چه عطری مناسب شماست. از این گذشته، یادتان می‌دهیم که چطور چهره‌تان را به بهترین شکل آرایش کنید. تنها بعد از انجام این کارهاست که می‌توانید پادشاه را ببینید. اگر پادشاه از کسی خوشش آمد و اسمش یادش ماند، ملکهٔ بعدی ما خواهد شد.
ولی باید به شما بگویم... که حتی بعد از تمام این مراحل زیباسازی که به‌کار بسته‌ام، پادشاه اسم هیچ کدام از نامزدها را به یاد نیاورده.
در همین زمان، مُردِخای نگران دخترخوانده‌اش اِستِر است. او هر روز به این امید که خبری از اِستِر بشنود، بیرون از دیوارهای حرمسرا پرسه می‌زند. در آنجا او با نگهبانانی که اجازه می‌دهند در نزدیکی قسمت زنانهٔ قصر پرسه بزنند، دوست می‌شود.
نگران نباش. همه در قصر اِستِر را دوست دارند.
تو پدر خوبی هستی که می‌آیی سراغ دخترت را بگیری. از او به‌خوبی مراقبت می‌شود.
با اینکه هیجای در مورد آن زنان جوان نظر خوبی ندارد، فوری شیفتهٔ اِستِر می‌شود.
تو لطافت و هوشی داری که شبیه هیچ کدام از دخترهای دیگر نیست. هفت خدمتکار شخصی در اختیارت می‌گذارم. بهترین اتاق قصر را هم به تو می‌دهم.


بالاخره بعد از ۱۲ ماه زیباسازی، هیجای فکر می‌کند اِستِر آماده است که پیش پادشاه برود.
اِستِر! چیزی هست که بخواهی با خودت ببری؟
دختر عزیزم! وقتی پیش پادشاه هستی، خودت باش. عصبی نشو. در قصر، همه طرفدار تو هستند.
هرچه شما توصیه کنید، هیجای! به شما اعتماد دارم.
اگر کسی باشد که بتواند پادشاه را خشنود کند و دلش را ببرد، آن شخص فقط اِستِر است.
روز بعد، هیجای به حضور پادشاه فراخوانده می‌شود.
هیجای! دیگر سه سال شده. سه سال کار زیباسازی تو و این دخترهای روستایی کسل‌کننده! در تمام این مدت، کسی را پیدا نکردم که با وَشتی قابل مقایسه باشد. کارت تمام شده! دیگر خودت را با آوردن دخترهای بیشتر خسته نکن.
اطاعت، اعلیحضرت!
در عوض، آن دختر را که اسمش اِستِر است، پیش من بیاور تا ملکهٔ جدیدم بشود!


سیاست پارسی
بر اساس اِستر ۲:۱۹-۳:۱۵
ماههاست که اِستر- به همراه صدها نفر از زنان زیبای سرزمین پارس (ایران)- در قصر زندگی کرده و منتظر است تا پادشاه یکی از آنان را به عنوان همسر خود انتخاب کند. پادشاه بالاخره انتخاب می کند ...
اِستر! تو حالا همسر من و ملکهٔ کل سرزمین پارس هستی.
سرورم! باعث افتخار من است.
اما اِستر راز خانوادهاش را مخفی کرده است. او دربارهٔ پدرخواندهاش، مُردِخای، که یکی از مقامات یهودی شهر است، به کسی چیزی نگفته. آخرهای شب، مُردِخای به طرف دیوارهای حرمسرا میرود تا از اِستر که حالا ملکهٔ جدید کشور شده است، خبری بگیرد.
وقتی مُردِخای دارد از باغ اِستر بیرون می آید، بهطور اتفاقی صحبت دو نفر از خادمان پادشاه را میشنود ...
نقشهمان با شکست روبهرو میشود.
نه. فردا این موقع، پادشاه مرده. هیچکس هم نمیفهمد چه کسی او را کشته.
اِستر! به تو افتخار می کنم و برایت خوشحالم! اما یادت باشد با اینکه الآن ملکهای، اجازه نده کسی بفهمد یهودی هستی.
مُردِخای فوری خبر توطئه را به اِستر میرساند. همان شب، پادشاه اِستر را فرا میخواند.
عزیزم! چرا پریشان به نظر میرسی؟چهرهات چین برمیدارد.
پادشاه من! دو نفر از خادمانتان نقشهکشیدهاند شما را بکُشند!


خشایارشا موضوع را بررسی می کند و متوجه میشود که گزارش اِستر درست است. به نگهبانان دستور میدهد آن خادمان خیانتکار را به حضورش بیاورند.
در قانون پارسی، مجازات کسانی که قصد کشتن پادشاه را دارند چیست؟
به چهار میخ کشیدن تا مرگ، قربان!
خوب است! همین کار را بکنید. حالا ای ملکهٔ زیبای من! بگو ببینم چطور از این توطئه باخبر شدی؟
مُرْدِخای که یکی از مقامات دربار شماست، به من گفت. او صحبتهای بِغْتان و تارَش را شنید.
شنیدید؟ مُردِخای جان مرا نجات داد. کاتب! این ماجرا را در کتاب اسناد رسمی بنویس، چون نمیخواهم فراموشش کنم. باید به او پاداشی بدهم.
کمی بعد از این ماجرا، پادشاه باید کسی را نخستوزیر جدید کشور کند ...


هامان! مقام تو برتر از همهٔ شاهزاده‌های دربار من خواهد بود. مردم همان‌طور که در برابر من تعظیم می‌کنند، در برابر تو تعظیم خواهند کرد.
باعث افتخار من است، سرورم!
هامان آدم خودخواهی است و از این‌که مردم در میدان شهر در برابرش تعظیم کنند، لذت می‌برد. اما وقتی هامان از کنار مُردِخای رد می‌شود، او تعظیم نمی‌کند.
آن مرد کیست که به من احترام نمی‌گذارد؟
او مُردِخای است... یکی از یهودیها. یهودیها در برابر هیچ انسانی تعظیم نمی‌کنند.
بسیار خوب، مُردِخای! نوبت تو هم می‌رسد. تاوانش را خواهی داد... همهٔ یهودیهای سرزمین پارس هم تاوانش را خواهند داد!
هامان به خانه می‌رود و قرعه‌ای به اسم «پوریم» می‌اندازد تا تصمیم بگیرد چه روزی را برای «مجازات یهودیها» تعیین کند.
بگذار ببینیم در چه روز و چه ماهی نابودتان خواهم کرد... آهان! روز سیزدهم از ماه دوازدهم سال، یعنی ماه آذار.


هامان که از تعظیم نکردن مُردِخای در برابرش عصبانی است، برای انتقام آماده می‌شود. ولی اول باید پادشاه نادان را گول بزند.
ای پادشاه! در مملکت شما نژادی از مردم هستند که از شما اطاعت نمی‌کنند. برای امنیت شما باید آنها را از بین برد. به من اجازه بدهید قانونی بگذارم که به‌وسیلهٔ آن از شرّ آنها در سرزمین پارس خلاص شویم.
آه! عجب! هامان! خوشحالم که توجه مرا به این موضوع جلب کردی. برای محافظت از من، هر کاری که لازم می‌دانی، بکن. با انگشترم قانون جدید را مهر کن. به این ترتیب، همه خواهند دانست که قانون تو، قانون من است.
قانون هامان خیلی سریع در سرتاسر پادشاهی پارس پخش می‌شود.
همهٔ یهودیان سرزمین پارس باید در روز سیزدهم ماه دوازدهم کشته شوند. کسانی که یهودیان را می‌کُشند، می‌توانند همهٔ اموال آنان را برای خودشان نگه دارند.
بیا به مناسبت تصمیم خوبت جشن بگیریم. به سلامتی نخست‌وزیر وفادارم!
پادشاه چرا باید با ما این کار را بکند؟ ما هیچ کار اشتباهی نکرده‌ایم!

اگر قرار باشد بمیرم، می‌میرم

بر اساس اِستِر ۴







چه کسی را دار می‌زنند؟
بر اساس اِستر ۵-۱۰
ملکه اِستِر قانون را می‌شکند و بدون دعوت به حضور پادشاه می‌رود... با این کار شاید کشته شود. اما زندگی قومش، یعنی یهودیان، در خطر است و او تنها کسی است که شاید بتواند آنها را نجات بدهد.
اِستِر! من از او نخواستم که به حضورم بیاید!
ولی وقتی خشایارشا به ملکهٔ جدید زیبایش نگاه می‌کند، تصمیم می‌گیرد این ورود بی‌اجازه را نادیده بگیرد. عصای سلطنتی‌اش را دراز می‌کند تا نشان دهد که او را بخشیده است.
زیبای بی‌نظیر من! چه شده؟ چه درخواستی داری؟ حتی اگر نصف مملکتم را بخواهی، آن را به تو خواهم داد.
لحظهٔ آن رسیده که اِستِر از خشایارشا بخواهد که بر قومش رحم کند.
من... خواهش می‌کنم شما و هامان... به یک مهمانی خصوصی بیایید. فقط ما سه نفر خواهیم بود.
مهمانی با تو؟ البته! همین حالا بروید و هامان را پیدا کنید!
اِستِر در باغ خصوصی خودش پادشاه و هامان را سرگرم می‌کند. ولی باز هم درخواست واقعی‌اش را به خشایارشا نمی‌گوید. در عوض، پادشاه و هامان را به مهمانی دیگری در فردای آن روز دعوت می‌کند. بعد، قول می‌دهد که درخواست واقعی‌اش را بگوید. پادشاه قبول می‌کند. هامان هم که از دعوت شدن به این مهمانی خیلی خوشحال است، قبول می‌کند.



هامان با روی خوش از حضور پادشاه بیرون می‌رود. احترامی که دیده و شرابی که نوشیده، او را خیلی خوشحال کرده است... تا اینکه از قصر خارج می‌شود.
او آنجاست. یعنی هنوز هم از قدرت من نمی‌ترسد؟ یعنی مُردِخای در برابرم تعظیم خواهد کرد؟
اما وقتی هامان از کنارش رد می‌شود، مُردِخای فقط نگاهش می‌کند... و همان‌طور سر جایش می‌نشیند
مُردِخای!
هامان!
یهودی کله‌شق! هنوز به من احترام نمی‌گذارد. بی‌صبرانه منتظرم که مجازاتش کنم!
هامان در خانه در مورد موفقیتش برای همسرش لاف می‌زند.
پادشاه به من ثروت و احترام زیادی بخشیده. تازه این همهٔ ماجرا نیست! ملکه مرا هم به مهمانیهای خصوصی‌اش دعوت می‌کند.
اما وقتی می‌بینم آن مُردِخای یهودی به من بی‌احترامی می‌کند، هیچ کدام از اینها برایم خوشایند نیست.
هامان! می‌دانی با چه چیزی حالت بهتر می‌شود؟ باید امشب یک چوبهٔ دار درست کنی. بعد، صبح اول وقت از پادشاه بخواهی مُردِخای را بر آن دار بزَنند. بعد، می‌توانی از شام خوردن با ملکه لذت ببری.
هه هه هه! صبر کن مُردِخای ببیند فردا چه بلایی بر سرش می‌آید!


آن شب، پادشاه خوابش نمی‌برد.
از یکی از خادمان می‌خواهم اسناد رسمی را برایم بخواند. این‌طوری خوابم می‌برد.
کاتب تا دم صبح، نوشته‌ها را برای پادشاه می‌خواند. وقتی به ماجرای مُردِخای می‌رسد، پادشاه حرفش را قطع می‌کند.
صبر کن! برای نجات جانم چه پاداشی به مُردِخای داده شد؟
هیچ چیز، سرورم!
خب، این اصلاً خوب نیست. باید کاری برایش بکنم.
همان لحظه، هامان وارد دربار می‌شود تا از پادشاه بخواهد مُردِخای را دار بزنند.
آه، هامان! تو همانی که لازم بود ببینم. اگر باعث خشنودی من شده بودی و می‌خواستم به این دلیل به تو احترام بگذارم، ترجیح می‌دادی چه کار کنم؟
اوه، خب! دوست داشتم یکی از رداهایتان را بپوشم... و سوار یکی از اسبهایتان بشوم! بعد، به یکی از درباریانتان می‌گفتید مرا در شهر بگرداند و به همه بگوید: «پادشاه به این مرد احترام می‌گذارد!»
می‌دانستم که پیشنهادی بسیار عالی می‌دهی! ردا و اسب را بگیر و دقیقاً همان کاری را بکن که گفتی... برای مُردِخای یهودی که در محل دروازه‌ها کار می‌کند.
مُردِخای؟! ولی من ... بله، قربان!


هامان که عصبانی و تحقیر شده، مجبور می‌شود مراسمی را که برای خودش برنامه‌ریزی کرده بود، برای دشمنش مُردِخای اجرا کند.
پادشاه به این مرد احترام می‌گذارد ...
کارش که تمام می‌شود، فقط کمی وقت برایش مانده تا برای قراری که با اِستر و پادشاه دارد، آماده شود. پس با بدخُلقی به مهمانی می‌رسد.
ملکهٔ زیبای من! از این مهمانیهای خوشایند پیداست که دلیل دیگری برای دیدن من داری. قول می‌دهم هر چیزی که بخواهی، به تو بدهم.
پادشاه من! اگر مرا دوست دارید، جانم را نجات بدهید! درخواست من این است. به قوم من رحم کنید. به خاطر نقشهٔ بی‌رحمانهٔ یک مرد، ما محکوم به مرگ شده‌ایم.
محکوم به مرگ شده‌ای؟ چه کسی جرأت کرده چنین کاری بکند؟
این هامان شریر!

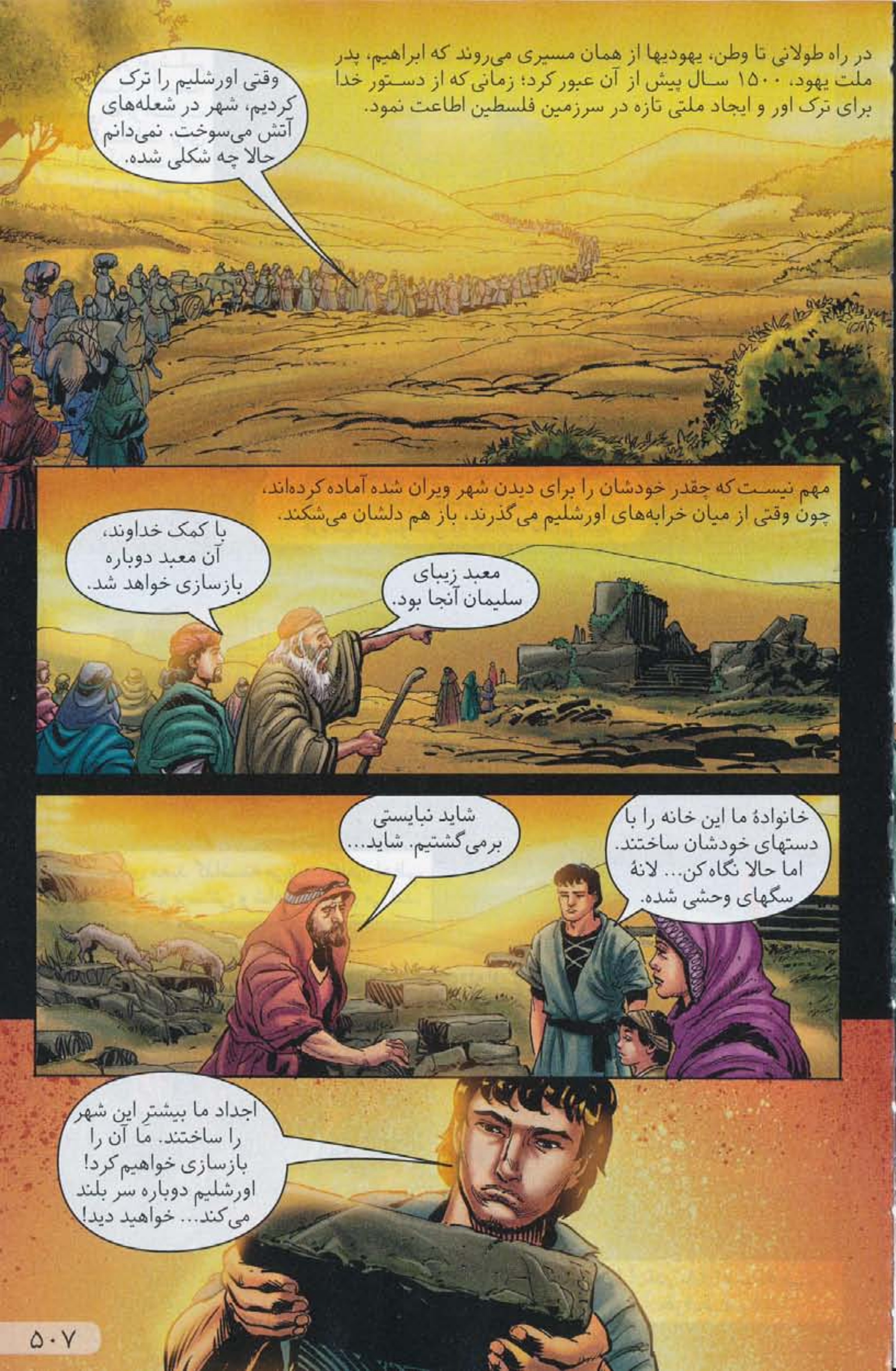

شما یهودی هستید؟!
تو می‌خواهی ملکهٔ مرا بکشی؟!
پادشاه با خشم از باغ بیرون می‌رود. هامان متوجه می‌شود که اشتباه بزرگی کرده است.
خواهش می‌کنم... وقتی پادشاه برگشت... به ایشان بگویید جانم را نگیرند!
ولی پادشاه پیش از این برگشته است!
و حالا داری در قصر خودم به ملکهٔ من حمله می‌کنی؟!
اعلیحضرت! هامان قصد داشت مُردِخای را که جان شما را نجات داد، دار بزند. به تازگی یک چوبهٔ دار هم در نزدیکی خانه‌اش ساخته.
اوه، چه وقت خوبی این کار را کرده! هامان را به همان چوبه آویزان کنید! از اینجا ببریدش!
چون از دست هامان خیلی رنج کشیده‌ای، تمام ثروتش مال تو خواهد شد.
خویشاوندم، مُردِخای هم خیلی رنج کشیده!
مُردِخای با تو نسبت دارد؟ پس او به من دو برابر لطف کرده. او را جایگزین هامان خواهم کرد... دومین شخص قدرتمند در سرتاسر پادشاهی‌ام.


اما اِستر می‌داند این کافی نیست.
اگر از من راضی هستید، التماستان می‌کنم فرمانی را که هامان برای کشتن یهودیها صادر کرده، پس بگیرید.
ای کاش می‌توانستم. اما طبق قانون پارسی، هیچ‌کس... حتی خود پادشاه... نمی‌تواند دستوری را که با انگشتر پادشاه مهر شده، لغو کند.
اما می‌توانم فرمان جدیدی صادر کنم!
فرمان جدید نوشته می‌شود و فوری آن را برای فرمانداران سرتاسر امپراتوری می‌فرستند.
گوش کنید... پادشاه می‌گوید یهودیها می‌توانند سلاح به دست بگیرند و از خودشان محافظت کنند. تازه، مُردِخای هم که یهودی است، نخست‌وزیر شده!
آهان! پس پادشاه طرفدار یهودیهاست! بهتر است ما هم طرفدار آنها باشیم!
شاید لازم باشد یهودی بشوم.
در روز سیزدهم ماه دوازدهم، یهودیهای سرتاسر امپراتوری پارس جمع می‌شوند تا از خودشان دفاع کنند. آنها با کمک فرمانداران پادشاه موفق می‌شوند. و در قصر...
هامان قرعه یا پوریم انداخت تا ما را از بین ببرد. اما برعکس، ما از دست دشمنمان نجات پیدا کردیم. فرمانی نوشته‌ام که بر اساس آن، همهٔ یهودیها باید هر سال این روز را جشن بگیرند. در این عید، همه باید شادی کنند و به همدیگر هدیه بدهند. اسم این عید، عید پوریم خواهد بود.
یهودیان سرتاسر جهان هنوز هم عید پوریم را جشن می‌گیرند.

بازگشت اسیران

بر اساس عَزرا ۱-۳؛ اشعیا ۴۵






با اینکه شهر اورشلیم ویران شده است، یهودیانی که از اسارت بابل برگشته‌اند، برای بازسازی آن دست به کار می‌شوند. یَشوع و زروبابِل کار را با بازسازیِ قربانگاه در محل قبلی‌اش در جلو معبد شروع می‌کنند.
بعد از سالها برای اولین بار قوم یهود در میان خرابه‌های شهر، عید خیمه‌ها را جشن می‌گیرند.
با اینکه هنوز معبد بازسازی نشده، چقدر خوب است که می‌توانیم بالاخره در اورشلیم قربانیهای سوختنی به خداوند تقدیم کنیم.
در قدم بعدی، برای بازسازی معبد دست به کار می‌شوند و لاویان را مسئول سرپرستی کار ساخت و ساز می‌کنند. آنها سفارش می‌دهند بهترین چوبهای سرو را از صیدون بیاورند؛ درست همان کاری که سلیمان برای ساخت معبد اول کرد.
وقتی زیربنای معبد گذاشته می‌شود، کاهن اعظم، قوم را در مراسم پرستش و شادی رهبری می‌کند.
خداوند را شکر کنید، چون او نیکوست. محبت وفادارانهٔ او تا ابد پایدار است.
صدای جشن آنها آن‌قدر بلند است که می‌توان آن را از کیلومترها آن‌طرف‌تر هم شنید.


دردسرهای بازسازی معبد
بر اساس عزرا ۴-۶؛ کتاب حَجّی؛ کتاب زکریا
ولی صدای شادی یهودیان برایشان باعث دردسر می‌شود. سامریهایی که در نزدیکی اورشلیم زندگی می‌کنند، با پیشنهاد کمک به ساخت معبد می‌آیند.
ببخشید، اما خدا هفتاد سال پیش ما را تنبیه کرد، چون به جای اینکه فقط به او اعتماد کنیم، به کمک اقوام دیگر تکیه کردیم. این کاری است که باید خودمان بکنیم.
آهان، متوجه شدم! پس فکر می‌کنید از ما خیلی بهترید.
اگر اجازه ندهید در ساختن معبد کمکتان کنیم، کاری می‌کنیم که اصلاً نتوانید آن را بسازید ...
سامریها نامه‌ای برای اردشیر پادشاه می‌فرستند.
آیا نمی‌دانید که اورشلیم همیشه شهری آشوبگر و شریر بوده؟ اگر به آنها اجازه دهید شهر و معبدشان را بسازند، بالاخره به ضد شما شورش خواهند کرد و شما را ضعیف نشان خواهند داد.
طومارهای تاریخ کشور را بررسی کنید.
سرورم! درست است. اورشلیم همیشه به ضد امپراتوریهای قدرتمند شورش کرده.
دستور بدهید کار بازسازی را فوراً متوقف کنند! اجازه نمی‌دهم این تهدید دوباره از میان خاکسترها سر بلند کند.

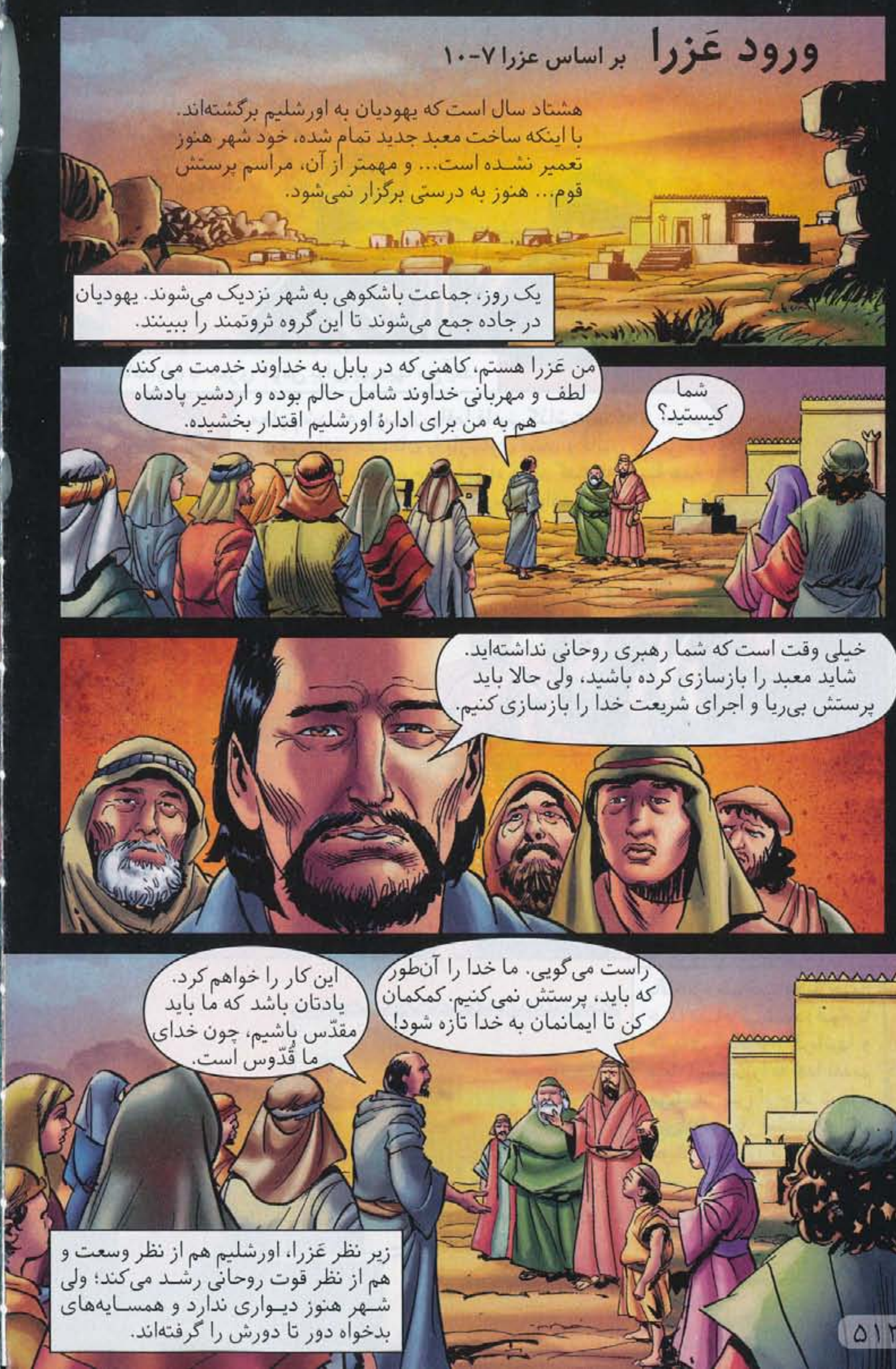


یهودیان که مجبورند از فرمان پادشاه اطاعت کنند، مشغول کار در خانه‌ها و باغهایشـان می‌شوند. چندین سال گذشته، ولی ساختمان معبد اورشلیم هنوز کامل نشده است.
روزی حَجّی که یکی از انبیـای اورشـلیم اسـت، کلامـی از خداوند دریافـت می‌کنـد. او فـوری پیـش زروبابِل و یَشوع می‌رود.
خداوند در عجب است که چرا شما ساخت خانه‌های خودتان را تمام کرده‌اید. اما خانهٔ او هنوز ویران است؟
زروبابِل سعی می‌کند از خودش دفاع کند.
ما داشتیم از قانون سرزمین پارس اطاعت می‌کردیم. دشمنان زیادی داریم که نمی‌خواهند معبد را بازسازی کنیم.
خدا می‌گوید: «از دشمنانتان نترسید. ساخت معبد مرا تمام کنید، چون من با شما هستم.»
با نبـوت دلگرم‌کنندهٔ حَجّـی، یهودیان دوباره کار ساخت معبد را شروع می‌کنند.
اما فرمانداران منطقه نگران بازسازی ناگهانی معبدند.
چه کسی به شما اجازه داد این قلعهٔ نظامی را بسازید؟
این قلعهٔ نظامی نیست، بلکه معبد خدای ماست که سالها پیش به دست بابلیها ویران شد. خود کوروش پادشاه به ما اجازه داد آن را بازسازی کنیم... حتی پول این کار را از خزانهٔ سلطنتی پرداخت.
خواهیم دید که راستش را می‌گویید یا نه.
همه بر ضد ما هستند. هیچ وقت نمی‌توانیم ساخت معبد را تمام کنیم.



زکریا
زکریا، یکی دیگر از انبیای یهودیانِ از تبعید برگشته، با کلام دلگرم‌کننده‌ای پیش زروبابِل می‌آید.
حتی اگر با قدرت خودتان نتوانید کاری کنید، ناامید نشوید. معبد نه با قوت و نه با قدرت ما، بلکه با روح مقدّس خداوند بازسازی خواهد شد.
فرمانداران با خبری خوش برای یهودیها می‌آیند.
معلوم شد که پارسیان واقعاً قانونی گذاشته‌اند که بر اساس آن می‌توانید معبدتان را بازسازی کنید. و قانون پارسی هم تغییردادنی نیست. حتی پادشاه جدید گفته که هزینهٔ همهٔ چیزهایی را که لازم دارید، خواهد پرداخت.
خداوندا! متشکرم که به وعده‌ات وفا کردی!
بالاخـره سـاخت معبد جدید خـدا تمـام می‌شـود. قـوم با قلبهای شـکرگزار قربانیها و دعاهایشـان را به خدا تقدیم می‌کنند. پس از چند نسـل، ایـن اولین بار اسـت که آنان عیـد پِسَـخ را در اورشـلیم جشن می‌گیرند.

ورود عَزرا بر اساس عزرا ۷-۱۰



مبارزان دیوار بر اساس نَحمیا




روز بعد، نحمیا، کاهن و فرمانروایان شهر را احضار می‌کند.
من دیوارهای اورشلیم را وارسی کرده‌ام. فقط تلّی از سنگهای شکسته‌اند. شهر بی‌دفاع است.
راست می‌گویید؛ اما چرا...؟
چرا به اینجا آمده‌ام؟ چون من هم یهودی‌ام. و وقتی که به عنوان ساقی و شراب‌دار در خدمت پادشاه ایران بودم، خبردار شدم که اورشلیم بی‌دفاع است. به حضور خدا دعا کردم و پادشاه به من اجازه داد که بیایم و دیوارها را بسازم. شما هم به من کمک می‌کنید؟
بله! فوری کار را شروع می‌کنیم!
کار شروع می‌شود. هر مرد و پسری که توانایی کار دارد، سهمی بر عهده می‌گیرد. زنها هم کمک می‌کنند...
... و دیوارها آرام‌آرام بالا می‌رفت.
اما مردم بعضی از سرزمینهای همسایه نمی‌خواهند اورشلیم حصار داشته باشد.
اگر یهودیها ساختن آن دیوارها را تمام کنند، شهر آن‌قدر قوی خواهد شد که دیگر نمی‌شود به آن حمله کرد.
همین حالا باید جلوش را بگیریم!
ویران باد دیوارها!

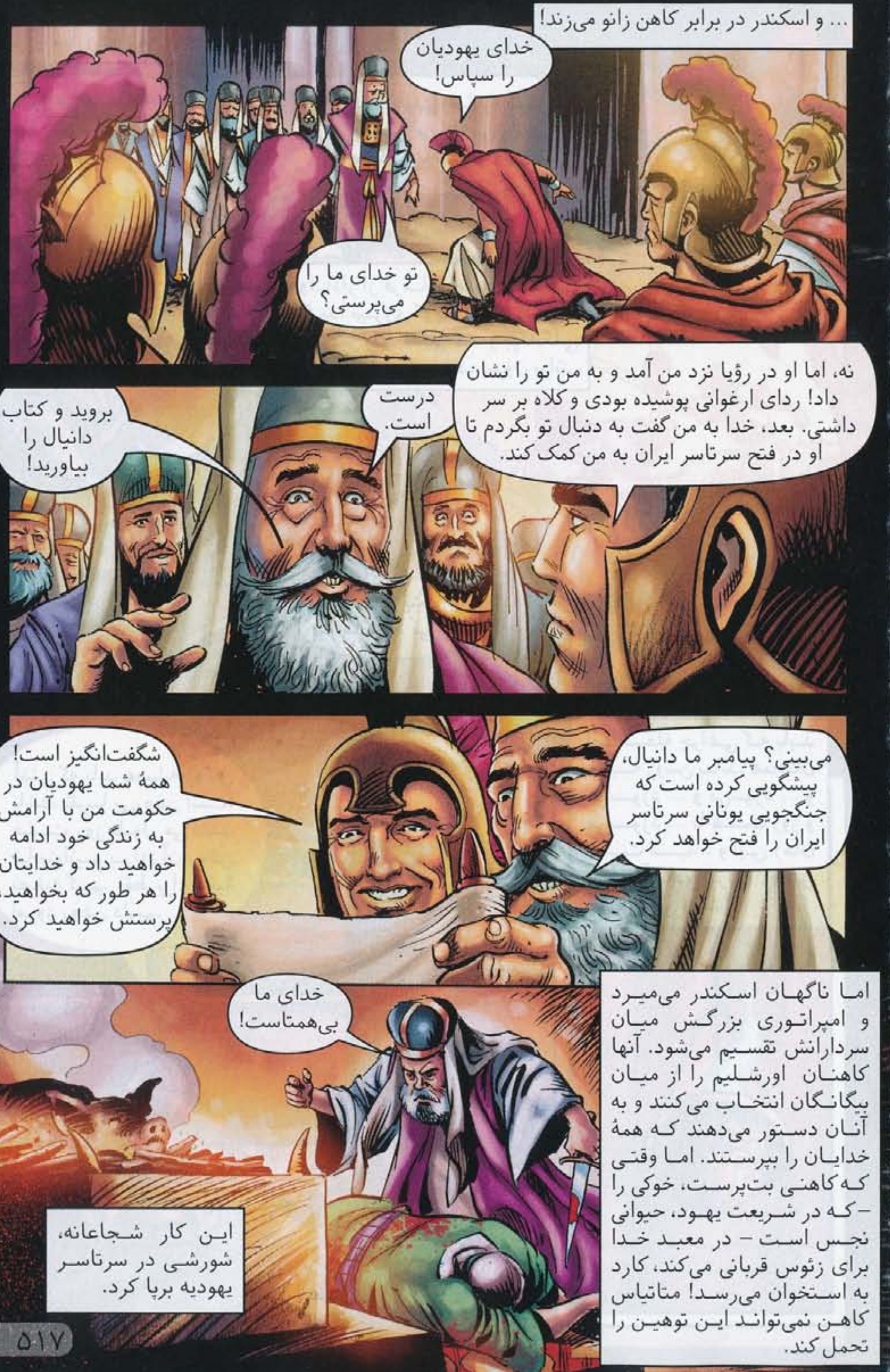

اما در همان وقت که دشمنان اورشلیم نقشه می‌کشند تا به شهر حمله کنند، نحمیا برای دفاع از آن آماده می‌شود.
ما لشکری نداریم... فقط خودمانیم. از حالا به بعد باید در یک دستتان پُتک و در دست دیگرتان شمشیر بگیرید. باید بتوانیم فوری از شهرمان دفاع کنیم. حتی به اندازهٔ یک چشم به هم زدن نیز از سلاحتان جدا نشوید.
دشمنان نزدیک می‌شوند... اما با ناباوری می‌بینند که کارگران مسلح با نیزه‌های برافراشته و کمانهای کشیده، ایستاده‌اند.
آنها مسلح‌اند؟
فرار کنید!
کارگران سر کارشان برمی‌گردند و به‌زودی دوباره دیوارهای محکم و دروازه‌های سنگین از شهر اورشلیم محافظت می‌کند. اما درون شهر، خط دفاعی محکمتری وجود دارد... قومی که عزرا و نحمیا آنها را به سوی محبت و اطاعت خدا رهبری می‌کنند!



سالهای انتظار
بین عهدعتیق و عهد جدید

سرزمین یهودیه هنوز زیر فرمان ایرانیان است که اسکندر، پادشاه جوان مقدونیه، برای فتح جهان لشکرکشی می‌کند. او سوار بر اسب مشهورش، بوسفالوس، سپاهش را به سوی سرزمینهای امپراتوری قدرتمند ایران، پیش می‌راند. سرزمینها یکی پس از دیگری سقوط می‌کنند. در سال ۳۳۲ پیش از میلاد مسیح...







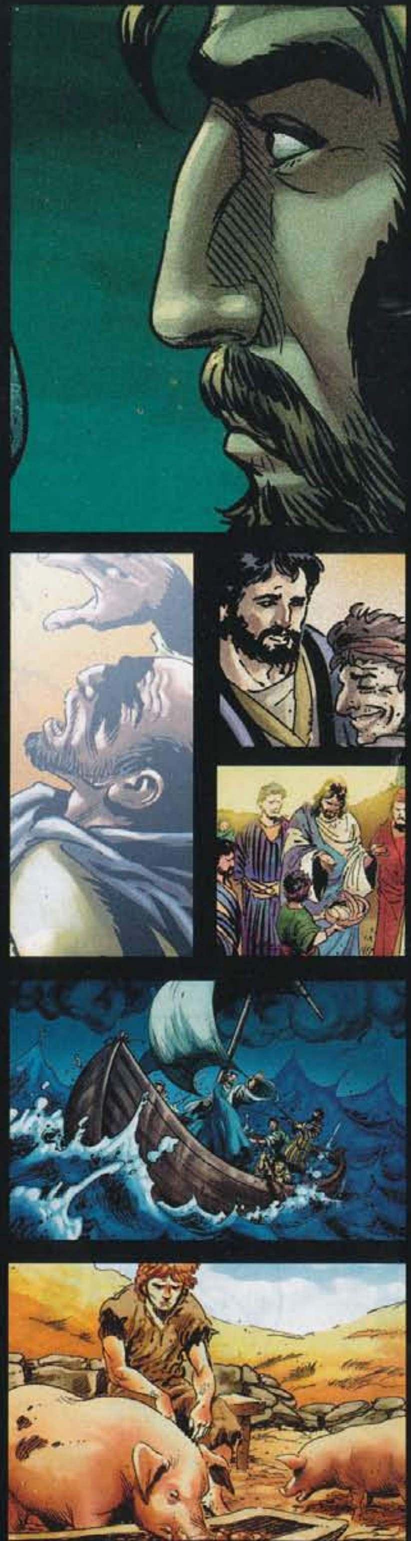
متاتیاس و پسرانش در بیابان برای مبارزه برنامه‌ریزی می‌کنند.
چطور می‌توانیم با تمام سپاه سلوکیان بجنگیم؟
باید با پلیدی مبارزه کنیم... فقط از این راه می‌توانیم معبد را پاک نگه داریم.
یهودیان وفادار از فرمان یهودای مَکّابی پیروی می‌کنند. نیروی کوچک آنها می‌تواند لشکرهای بزرگتر را غافلگیر کند و بیگانگانی را که خدای حقیقی را نمی‌پرستند، بیرون براند.
یهودا مثل پُتک بر سر ما فرود می‌آید!
آتشی که باید همیشه روشن باشد، تقریباً بی‌روغن است! هشت روز طول می‌کشد تا بتوانیم برای آن روغن تصفیه کنیم. فقط برای بقیهٔ امروز روغن داریم.
حالا می‌توانیم معبد مقدسمان را پاک و دوباره متبرّک کنیم!
اما شعلهٔ چراغی که باید همیشه روشن بماند، همچنان می‌سوزد ... و می‌سوزد ... و می‌سوزد ... تا هشت روز و هشت شب... و این زمان برای آماده کردن روغن چراغ، کافی است!
معبد پاک شده است و تا ۱۰۰ سال باشکوه، یهودیه آزاد می‌ماند!



اما یک بار دیگر فاتحی از آن سوی دریای مدیترانه می‌آید. کشتیهای رومی و سربازان رومی در سر راهشان همه جا را فتح می‌کنند. و در سال ۶۳ پیش از میلاد مسیح، ارتش قدرتمند روم، اورشلیم را به تسخیر درمی‌آورد. یهودیه دوباره سقوط می‌کند... و این بار ضعیفتر از آن است که برخیزد.
چند سال بعد، هیرودیس در دستگاه امپراتوری روم به فرماندهی می‌رسد. او که یک یهودی است، همیشه آرزو داشته بر قوم خودش فرمانروایی کند. او به رم می‌رود تا از سنا حکم فرمانروایی بگیرد.
اگر مرا فرمانروای یهودیان کنید، به شما اطمینان می‌دهم که آنها هرگز به ضدتان شورش نخواهند کرد.
رومیان از این وعده خوششان می‌آید و به پادشاهی هیرودیس بر یهودیان رأی می‌دهند.
هیرودیس با آنکه طبیعتاً مردی بی‌رحم است، سیاستمداری زیرک نیز به شمار می‌آید. او می‌کوشد با ساختن معبدی جدید و زیباتر، پشتیبانی یهودیان را هم به چنگ آورد. اما آنها او را تحقیر می‌کنند. یهودیان به تلخی فریاد می‌زنند: «پس کی خدا نجات‌دهنده‌ای را که پیامبران وعدهٔ آمدنش را داده‌اند، خواهد فرستاد؟»

عهد جدید



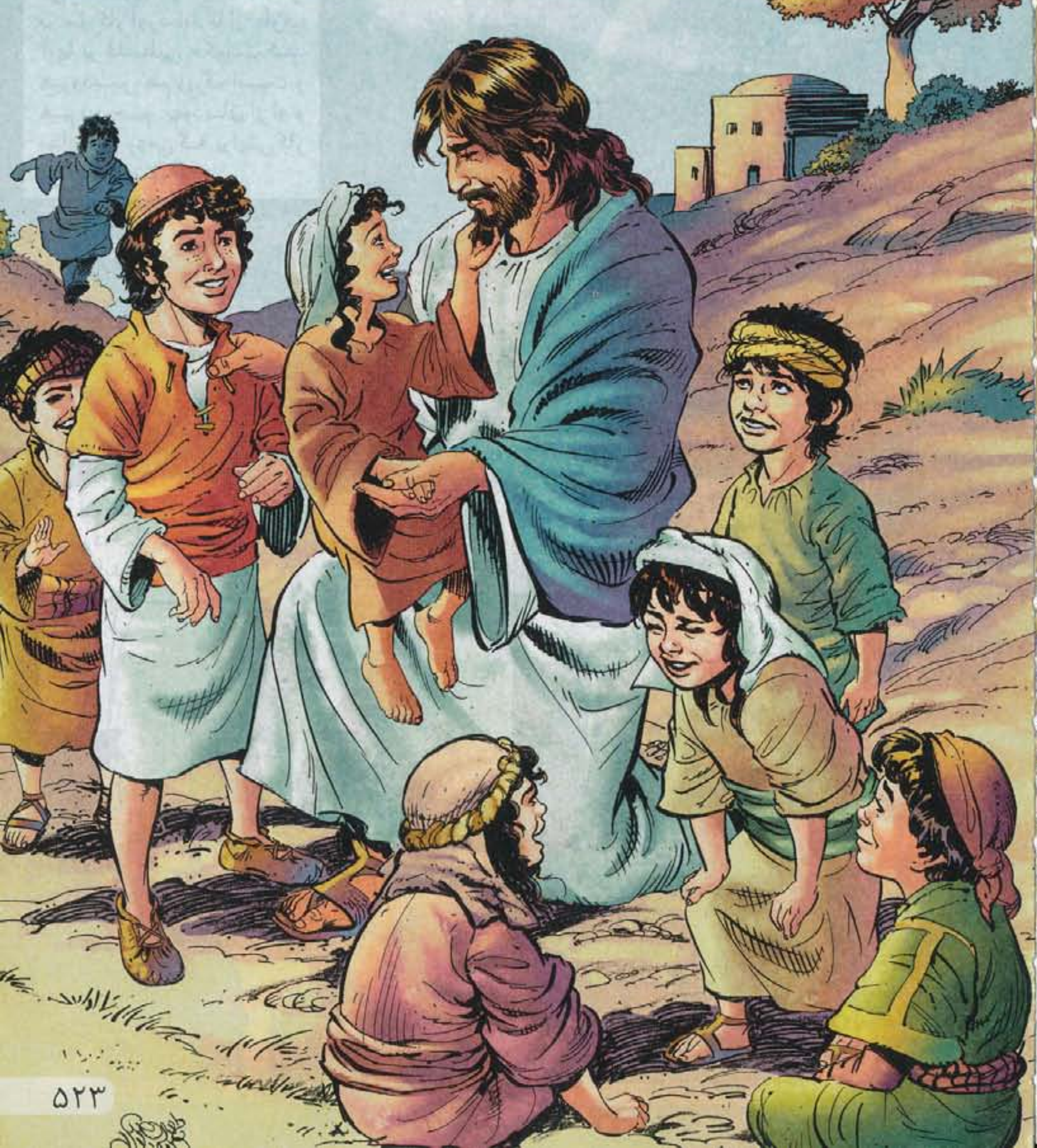


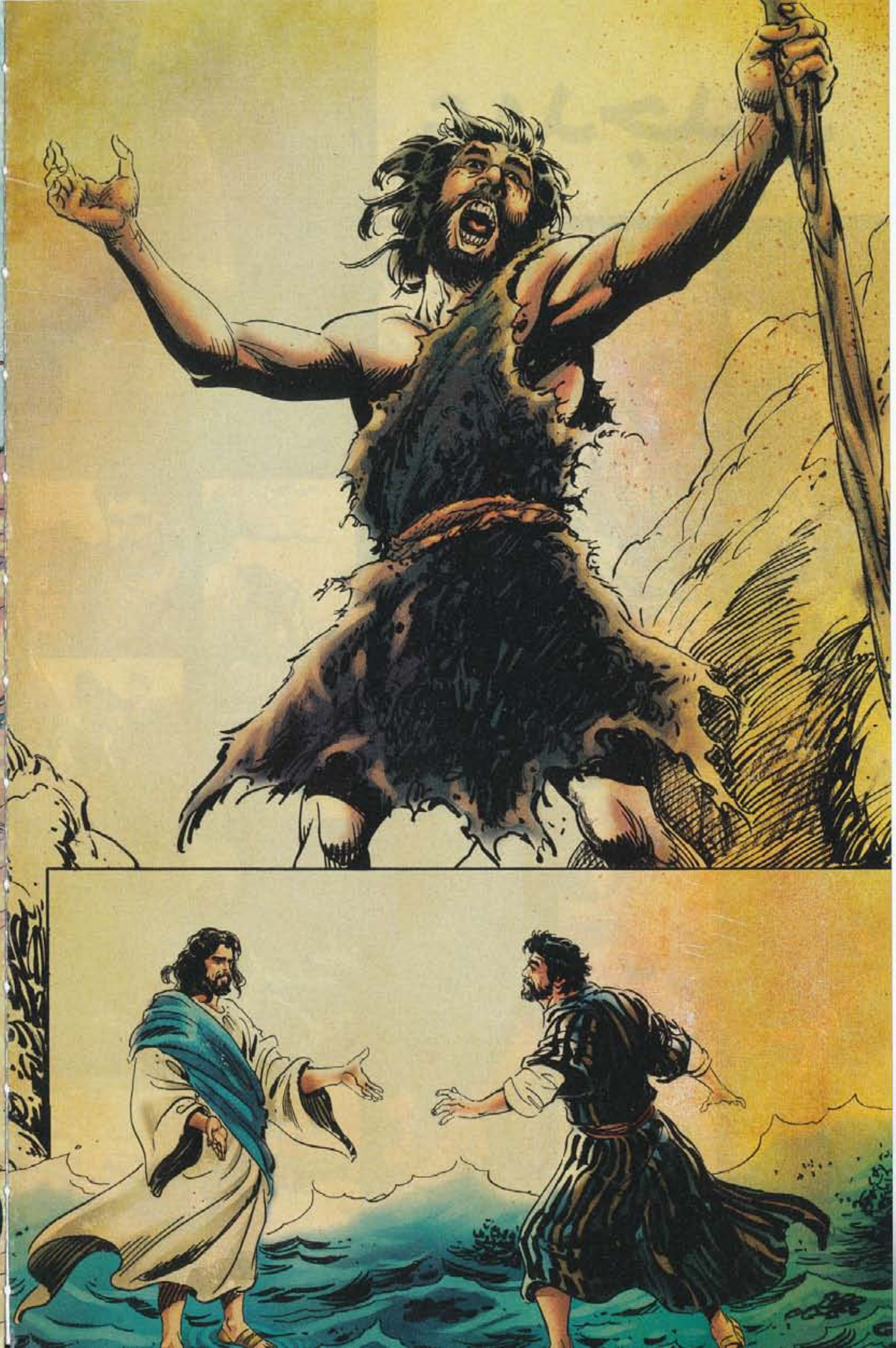
و خدا تا آن زمان سکوت اختیار کرده بود تا اینکه ...

زندگی عیسی

بر اساس انجیلهای متی، مرقس، لوقا، یوحنا

با اینکه خیلی از مردم شاهد زندگی و معجزه‌های عیسی بودند، فقط چهار نفر داستانهای قابل اعتماد در مورد زندگی زمینی او نوشتند. نوشته‌های این چهار نفر، چهار کتاب اول عهدجدید را تشکیل می‌دهد که «انجیل» نام گرفته‌اند؛ یعنی «مژده»؛ چون «خبر خوش» عیسای مسیح را می‌رسانند. این چهار کتاب، تفاوتهای کوچکی با هم دارند اما در کنار هم، داستان کاملی از زندگی زمینی عیسی را بازگو می‌کنند.






آن هنگام در رُم...
براساس متی ۴۱:۵
هی، پیرمرد! این را برای من بیاور.
امپراتوری قدرتمند روم بر فلسطین، سرزمین قوم خدا، یعنی یهودیان، فرمانروایی می‌کند. رومیان هیرودیس را بر سر کار آورده‌اند تا از طرف آنها بر فلسطین حکومت کند. هیرودیس هم زیرک است و هم بی‌رحم. یهودیان از او و مقامات رومی که برایش کار می‌کنند، متنفرند.
آن صندوق برای آن پیرمرد خیلی سنگین است. شاید قلبش بگیرد!
برای رومیها مهم نیست.
چند ساعت بعد، پیرمرد به خانه می‌رسد.
پدربزرگ! چی شده؟
یک سرباز رومی مجبورش کرد صندوق را به کاخ هیرودیس ببرد.


آخر چرا؟
این قانون است. هر وقت یک سرباز رومی بخواهد، می‌تواند یک یهودی را مجبور کند اثاثیه‌اش را تا حدود دو کیلومتر برایش ببرد. درست نیست، اما برای رومیها فرقی ندارد.
رومیها! آنها برای همه چیز از ما مالیات می‌گیرند و ما هیچ نقشی در حکومت نداریم. این وضع کی تمام می‌شود؟ یاد روزگار پادشاه بزرگ، داوود به خیر که ما فرمانروای سرزمین خودمان بودیم!
هیس! شاید کسی بشنود.
خدایا! تو وعده دادی که نجات‌دهنده‌ای می‌فرستی. او کی می‌آید؟ کی؟
مَلاکی پیامبر گفت که خدا اول کسی را می‌فرستد تا ما را برای آمدن نجات‌دهنده آماده کند.
او هنوز نیامده. باید منتظر باشیم.

وعده‌های فرشته

بر اساس لوقا ۱:۵-۵۶





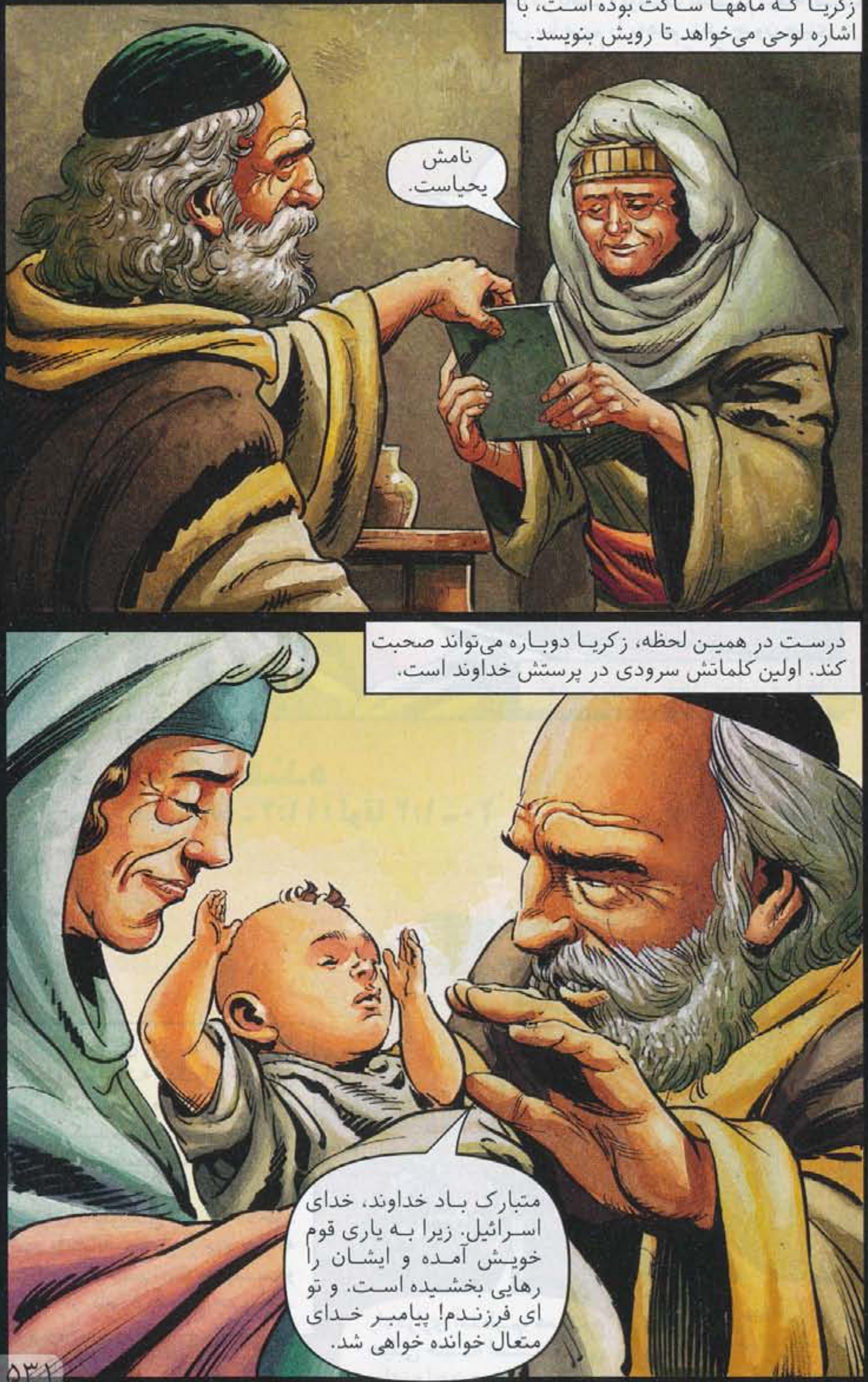

زکریا و الیزابت، شادمان از این خبر خوش که کودکی خواهند داشت، برای تولد پسرشان آماده می‌شوند.
در این هنگام، جبرائیل فرشته بر مریم، خویشاوند الیزابت، ظاهر می‌شود. مریم نامزد نجاری به نام یوسف است.
سلام بر تو، ای که بسیار مورد لطفی!
چی؟ تو کیستی؟
نترس مریم! خدا تو را انتخاب کرده است تا مادر پسرش باشی. نام او عیسی خواهد بود و پادشاهی او هرگز پایان نخواهد یافت.
کنیز خداوندم. هر کاری که بخواهد، می‌کنم.

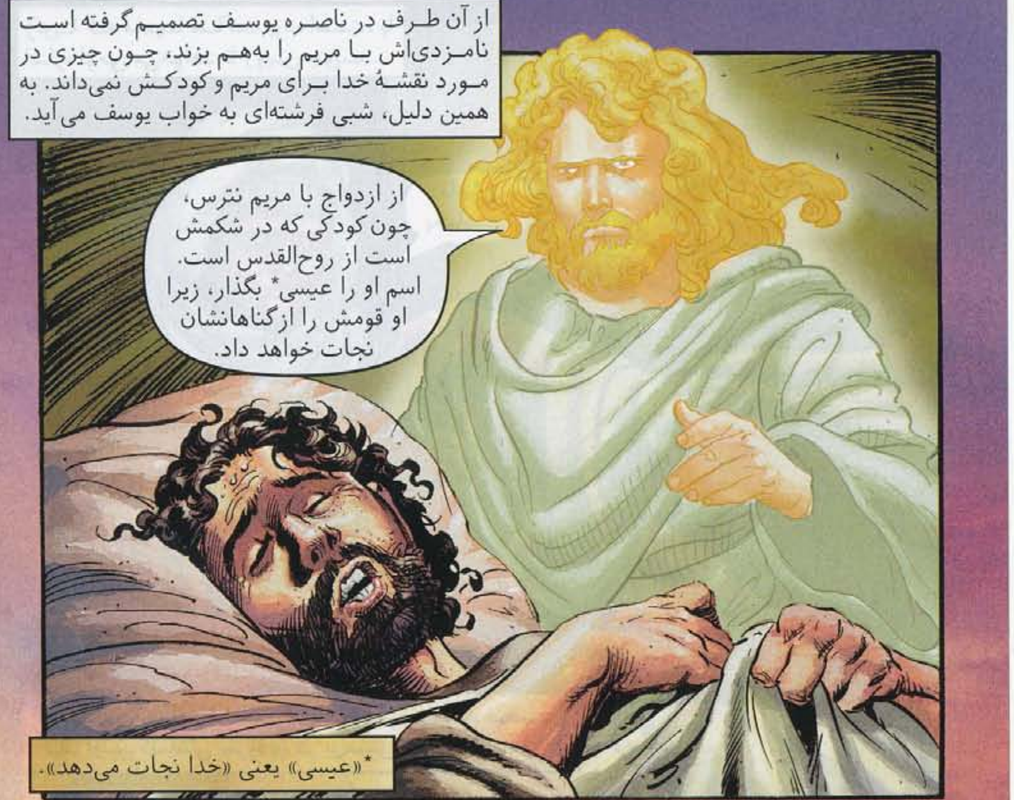

مریم این راز را در دلش نگاه می‌دارد اما جرأت نمی‌کند دربارهٔ وعدهٔ فرشته چیزی به کسی بگوید. یوسف مرد خوبی است اما اگر مردم بفهمند که او حامله است، او را می‌کشند.
می‌دانم که یوسف دوستم دارد، اما آیا حرفم را باور می‌کند؟
فرشته به مریم گفته بود که الیزابت هم صاحب پسری خواهد شد. به همین دلیل، مریم به دیدار کسی می‌رود که امیدوار است این ماجرا را بفهمد. هنگامی که الیزابت مریم را می‌بیند...
مریم! تو در میان زنان مبارکی! تو مادر خداوند مایی!
مریم متوجه می‌شود که الیزابت راز شگفت‌انگیز او را می‌داند و باور می‌کند. او با شادمانی برای پرستش خدا سرودی می‌خواند.
جان من خداوند را ستایش می‌کند و روحم در نجات‌دهنده‌ام خدا، به وجد می‌آید؛ زیرا آن قادر که نامش قدوس است، کارهای عظیم برایم کرده است!

تولد یک پیامبر

بر اساس لوقا ۱:۵۷-۸۰







تولد نجات‌دهنده

بر اساس متی ۱:۱۸ـ۲:۱۱؛ لوقا ۲:۱ـ۲۰









*ستاره‌شناس و دانشمند


بعد از سفری چند ماهه، مُغان به اورشلیم می‌رسند.
ما برای پرستش پادشاه نوزاد یهودیان آمده‌ایم. کجا می‌توانیم او را پیدا کنیم؟
شاید اشتباه کرده‌اید. تازگیها پادشاهی به دنیا نیامده.

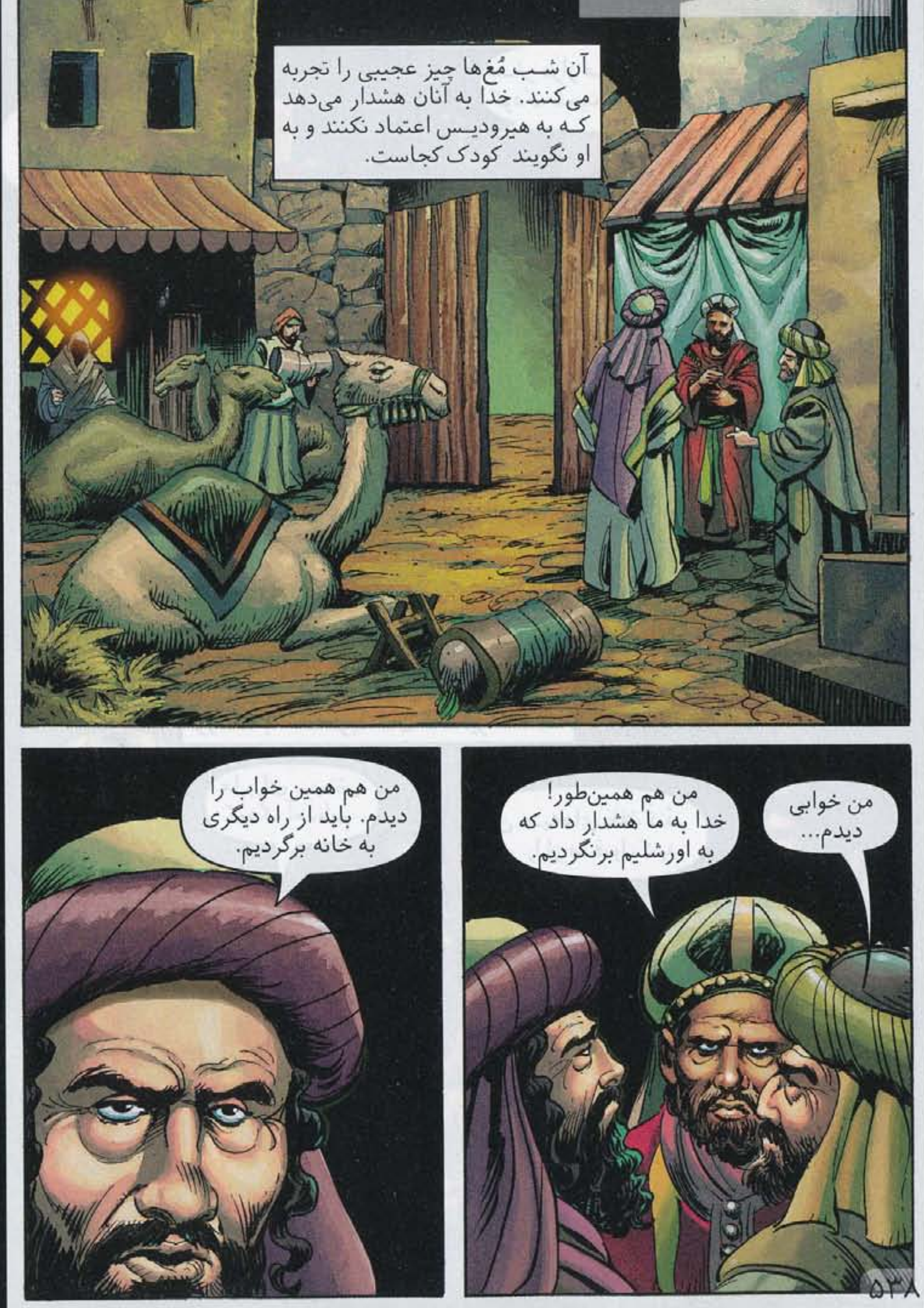

وقتی که مُغها در کاخ مشغول پرس و جو بودند، هیرودیس پادشاه که بارها برای حفظ تاج و تختش دست به کشتار زده بود، فوری با نقشه‌ای به سراغ آنها آمد.
در بیت‌لِحِم به دنبال کودک بگردید. وقتی پیدایش کردید، برگردید و به من بگویید که او کجاست. من هم می‌خواهم برای پرستش او بروم.
و وقتی که بچه را پیدا کنم، می‌کشمش. جز من کسی نباید پادشاه یهودیان شود!


به دستور هیرودیس، مُغها از اورشلیم به بیت‌لِحِم سفر می‌کنند. ستاره‌ای که دیده بودند، باز هم آنها را راهنمایی می‌کند.
سفر دراز ما به آخر رسید. کودک همینجا زندگی می‌کند.
نگاه کنید! ستاره روی آن خانه است.


مریم و یوسف از آمدن آن خارجیهای ثروتمند به خانهٔ کوچکشان غافلگیر شده‌اند.
ما برای پرستش کودک آمده‌ایم.
این هدیه‌های طلا، کُندُر و مُر را از ما قبول کنید.

فرار شبانه

بر اساس متی ۲:۱۲-۱۸






در اورشلیم، هیرودیس منتظر بازگشت مجوسیان است. وقتی آنان برنمی‌گردند، خشمگین می‌شود.
قربان! فکر می‌کنم آن مجوسیان ما را فریب داده‌اند.
آن بچه زنده نخواهد ماند تا تاج و تخت مرا از دستم درآورد. برای آنکه مطمئن شوم او جان سالم به‌در نمی‌برد، در بیت‌لحم همهٔ پسربچه‌های دو ساله و کوچکتر را می‌کشم.


همان شب، سربازان هیرودیس به بیت‌لِحِم هجوم می‌برند و به مأموریت پلید خود عمل می‌کنند.
و به این ترتیب، پیشگویی ارمیا به حقیقت می‌پیوندد که: «صدایی از رامه به‌گوش می‌رسد، صدای شیون و زاری و ماتمی عظیم. راحیل برای فرزندانش می‌گرید و تَسَلی نمی‌یابد، زیرا که دیگر نیستند.»
اما یوسف و مریم همچنان صحیح و سالم به‌سوی مصر می‌روند. در آنجا برای بزرگ‌کردن کودکشان که نجات‌دهندهٔ همهٔ جهان خواهد شد، چند سالی را پشت سر خواهند گذاشت.

پسری در معبد

بر اساس متی ۱۹:۲-۲۳؛ لوقا ۳۹:۲-۵۲

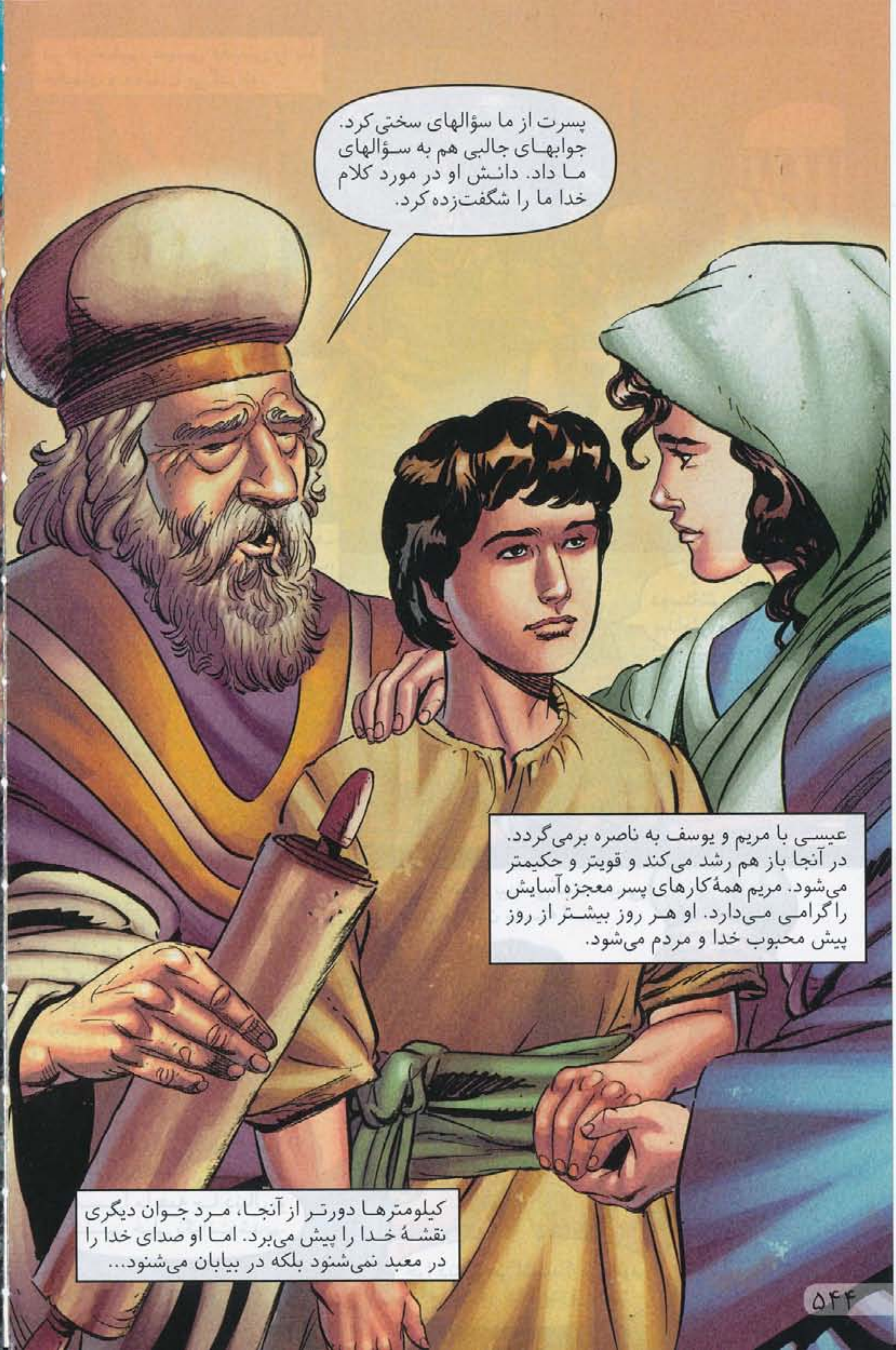










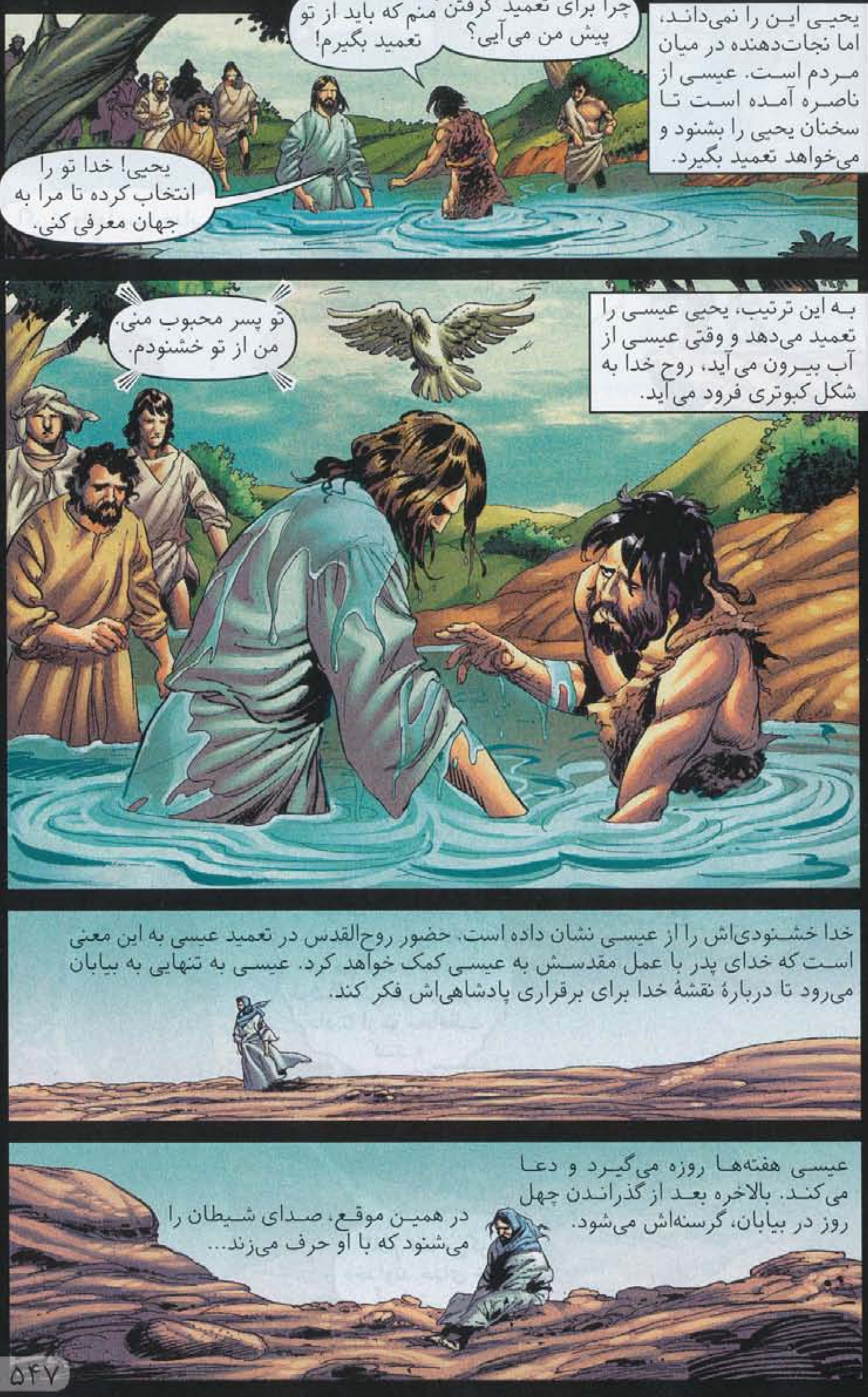


تعمید

بر اساس لوقا ۳؛ متی ۳




خبرهایی دربارهٔ مردی که ظاهر و سخنانش مانند پیامبران است، در همه جا پخش می‌شود. مردم کنجکاو برای شنیدن سخنان یحیی تعمیددهنده می آیند. اما بعضی‌ها خیال می کنند او دربارهٔ گناهان **دیگران** صحبت می کند.
آیا فکر می‌کنید فقط به این دلیل که یهودی هستید، به پادشاهی خدا راه پیدا می‌کنید؟ اول باید توبه کنید
اگر لباس اضافه دارید، به کسی بدهید که ندارد. اگر غذای اضافه دارید، آن را هم به دیگران بدهید.
گروهی مسخره می کنند و رو برمی گردانند. اما بسیاری به دقت گوش می‌دهند. آنها در این فکرند که شاید یحیی بالاتر از یک پیامبر ساده باشد.
آیا تو آن نجات‌دهنده‌ای که خدا به ما وعده داده؟
نه. من با آب تعمید می‌دهم اما او با روح‌القدس تعمید خواهد داد.
آماده باشید؛ نجات‌دهنده در راه است!


یحیی این را نمی‌داند، اما نجات‌دهنده در میان مردم است. عیسی از ناصره آمده است تا سخنان یحیی را بشنود و می‌خواهد تعمید بگیرد.
چرا برای تعمید گرفتن پیش من می آیی؟ منم که باید از تو تعمید بگیرم!
یحیی! خدا تو را انتخاب کرده تا مرا به جهان معرفی کنی.
به این ترتیب، یحیی عیسی را تعمید می‌دهد و وقتی عیسی از آب بیرون می آید، روح خدا به شکل کبوتری فرود می آید.
تو پسر محبوب منی، من از تو خشنودم.
خدا خشنودی‌اش را از عیسی نشان داده است. حضور روح‌القدس در تعمید عیسی به این معنی است که خدای پدر با عمل مقدسش به عیسی کمک خواهد کرد. عیسی به تنهایی به بیابان می‌رود تا دربارهٔ نقشهٔ خدا برای برقراری پادشاهی‌اش فکر کند.
عیسی هفته‌ها روزه می‌گیرد و دعا می‌کند. بالاخره بعد از گذراندن چهل روز در بیابان، گرسنه‌اش می‌شود.
در همین موقع، صدای شیطان را می‌شنود که با او حرف می‌زند...

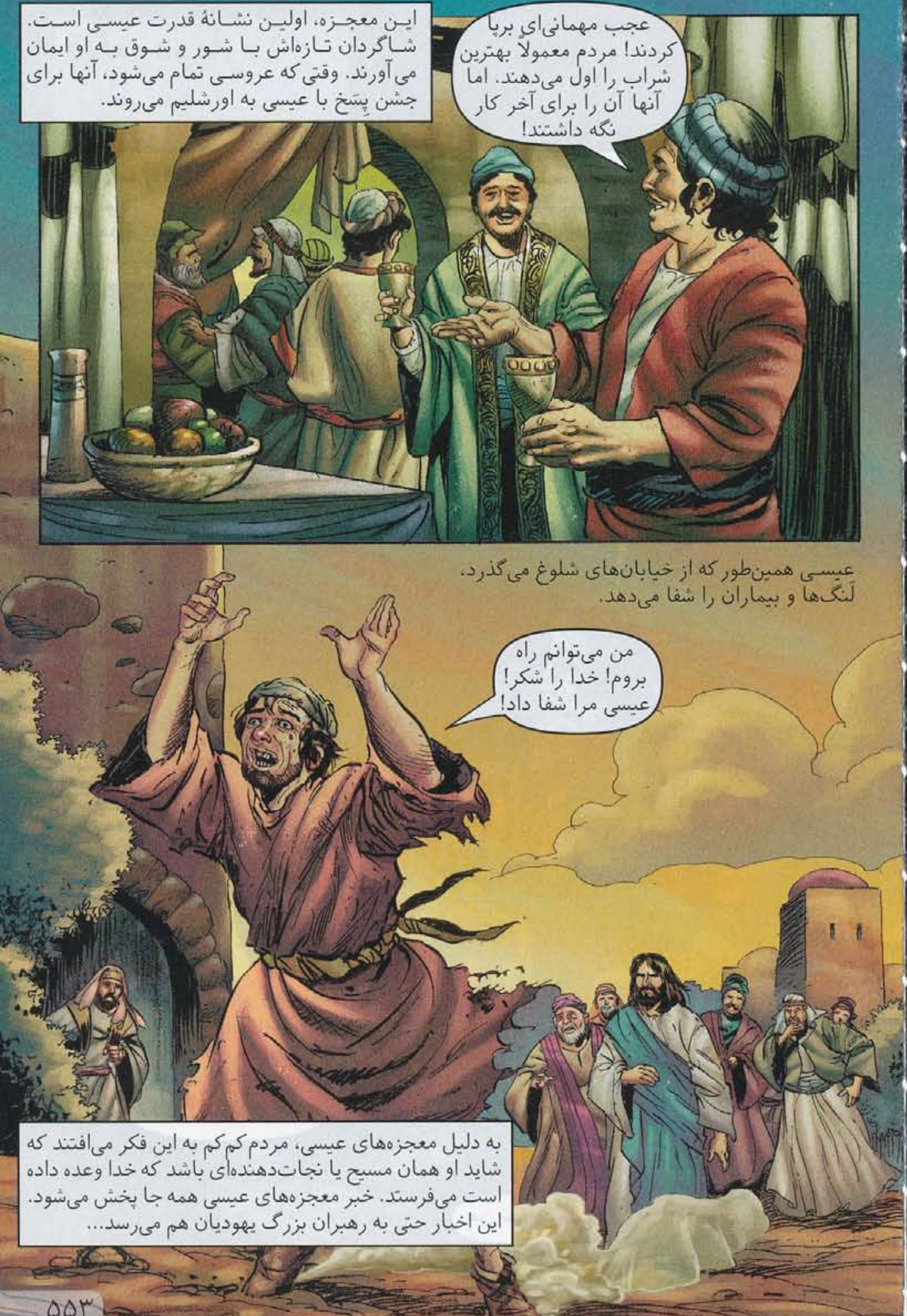

آزمایش در بیابان
لوقا ۴:۱ـ۱۳؛ متی ۴:۱ـ۱۱؛ یوحنا ۱:۳۵ـ۵۱
شیطان نمی‌خواهد عیسی کاری را بکند که خدا می‌خواهد.
اگر تو واقعاً پسر خدایی، این سنگ‌ها را به نان تبدیل کن.
کلام خدا می‌گوید: «انسان فقط با نان زنده نیست، بلکه با کلام خدا زنده است.»
شیطان به‌سادگی دست برنمی‌دارد. به همین دلیل، دوباره سعی می‌کند چیزی بزرگ‌تر از غذا را به عیسی پیشنهاد دهد. شیطان عیسی را جای بلندی می‌برد.
من همهٔ این حکومت‌ها را به تو خواهم بخشید. تو می‌توانی مشهور و قدرتمند شوی. اگر مرا بپرستی، همهٔ اینها مال تو خواهد شد.
کلام خدا می‌گوید: «خداوند خدای خود را بپرست و تنها او را خدمت کن.»
شیطان هنوز دست بردار نیست. او عیسی را به اورشلیم می‌برد. عیسی روی بلندترین قسمت معبد می‌ایستد.
اگر پسر خدایی، خودت را از اینجا به پایین پرت کن. کلام خدا می‌گوید: «خداوند به فرشتگانش فرمان خواهد داد تا از تو محافظت کنند.»
کلام خدا می‌گوید: «خداوند خدای خود را آزمایش مکن.»


بالاخره شیطان ناامید می‌شود و عیسی را تنها می‌گذارد. اکنون که او در برابر وسوسهٔ شیطان مقاومت کرده است، فرشته‌ها می‌آیند تا به او غذا بدهند و از او مراقبت کنند. عیسی با شادابی بیابان را ترک می‌کند و به بیت‌عَنیا در آن سوی رود اردن می‌رود.
وقتی عیسی وارد بیت‌عنیا می‌شود، یحیی تعمیددهنده او را می‌بیند. او عیسی را به دو نفر از شاگردانش، آندریاس و یوحنا، نشان می‌دهد.
این است آن نجات‌دهنده‌ای که به شما گفته‌ام. او برّهٔ خداست که گناه جهان را برمی‌دارد.
آندریاس و یوحنا فوری به دنبال عیسی می‌روند.
چه می‌خواهید؟
فقط می‌خواهیم به حرف‌های تو گوش بدهیم.
آندریاس بقیهٔ روز را پیش عیسی می‌ماند. ساعت‌ها می‌گذرد.
نمی‌توانم صبر کنم. باید دربارهٔ تو با برادرم صحبت کنم.
آندریاس می‌رود تا برادرش شمعون را پیدا کند.
شمعون! من نجات‌دهندهٔ دنیا را دیدم!


شمعون در خیابان‌های بیت‌عنیا
به دنبال آندریاس می‌رود.
این برادرم
شمعون است.
بله، تو شمعونی؛ اما از امروز به بعد، لقب تو
«پطرُس»* است، چون تو صخره‌ای خواهی
بود که من کلیسایم را روی آن می‌سازم.
*«پطرُس» در زبان
یونانی یعنی «صخره».
روز بعد، عیسی به شمال جلیل می‌رود. او از مرد جوان
دیگری به نام فیلیپُس می‌خواهد که شاگردش شود.
فیلیپس دعوت عیسی را قبول می‌کند. مثل آندریاس،
او هم می‌خواهد این خبر خوب را به دیگران برساند.
به همین دلیل، با عجله می‌رود تا به دوستی بگوید.
نَتَنائیل! با من بیا!
نجات‌دهنده را پیدا
کرده‌ام. او عیسی
اهل ناصره است.
ناصره؟! مگر می‌شود
چیز خوبی هم از آن
شهر بیرون بیاید؟
اگر این که می‌گویی،
راست باشد، مردم هر چیزی
را که دارند، می‌دهند تا از او
پیروی کنند.
بیا و خودت
ببین.
نَتَنائیل عیسی را می‌بیند اما هنوز باور
ندارد. بعد، عیسی صحبت می‌کند...


این هم یک
اسرائیلی واقعی!
در او هیچ فریبی
نیست.
مرا از کجا
می‌شناسی؟
وقتی که هنوز زیر
درخت انجیر بودی،
تو را دیدم. حتی پیش
از آنکه فیلیپس تو
را دعوت کند، تو را
دیدم.
تو واقعاً پسر خدایی!
تو پادشاه اسرائیلی!
عیسی به نتنائیل وعده می‌دهد که چیزهایی بزرگتر از دیدار زیر
درخت انجیر خواهد دید. او آسمان را خواهد دید که باز شده
است و فرشته‌ها را خواهد دید که بر زمین فرود می‌آیند.
نتنائیل که فهمیده نجات‌دهنده را پیدا کرده است، با عیسی و
دوستانش که به شهر قانا در شمال جلیل می‌روند، همراه می‌شود.


معجزه در عروسی
بر اساس یوحنا ۲:۱ـ۱۳ ، ۲۳ـ۲۵
در قانا عیسی به یک مهمانی عروسی می‌رود. مادرش و شاگردانش هم در آنجا هستند.
چند روز جشن شاد و پر سر و صدا برپاست. اما شراب تمام می‌شود. پیش از آنکه مهمانان متوجه شوند، مریم از پسرش می‌خواهد که مشکل را حل کند. و پیش از آنکه عیسی بتواند بگوید «نه»، مریم به خدمتکاران دستور می‌دهد:
هر کاری که عیسی می‌گوید، بکنید.
این خمره‌ها را از آب پر کنید.
آب به چه دردی می‌خورد؟ ما به شراب احتیاج داریم.
بعد، عیسی به خدمتکاران دستور می‌دهد مقداری از آن را پیش میهماندار ببرند تا بچشد.
صبر کن! این... معرکه است! بهترین شراب مهمانی!

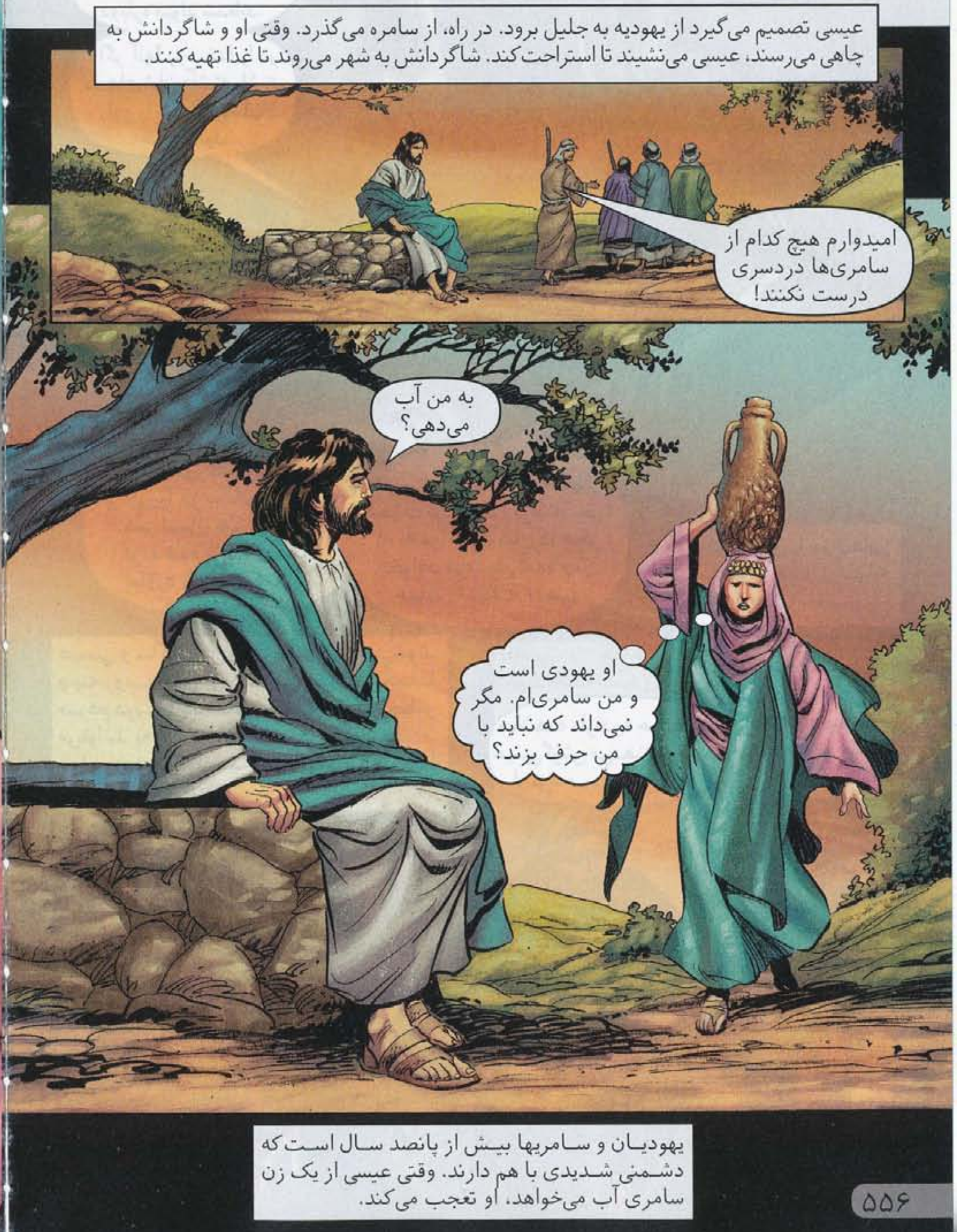

این معجزه، اولین نشانهٔ قدرت عیسی است. شاگردان تازه‌اش با شور و شوق به او ایمان می‌آورند. وقتی که عروسی تمام می‌شود، آنها برای جشن پِسَخ با عیسی به اورشلیم می‌روند.
عجب مهمانی‌ای برپا کردند! مردم معمولاً بهترین شراب را اول می‌دهند. اما آنها آن را برای آخر کار نگه داشتند!
عیسی همین‌طور که از خیابان‌های شلوغ می‌گذرد، لَنگ‌ها و بیماران را شفا می‌دهد.
من می‌توانم راه بروم! خدا را شکر! عیسی مرا شفا داد!
به دلیل معجزه‌های عیسی، مردم کم‌کم به این فکر می‌افتند که شاید او همان مسیح یا نجات‌دهنده‌ای باشد که خدا وعده داده است می‌فرستد. خبر معجزه‌های عیسی همه جا پخش می‌شود. این اخبار حتی به رهبران بزرگ یهودیان هم می‌رسد...

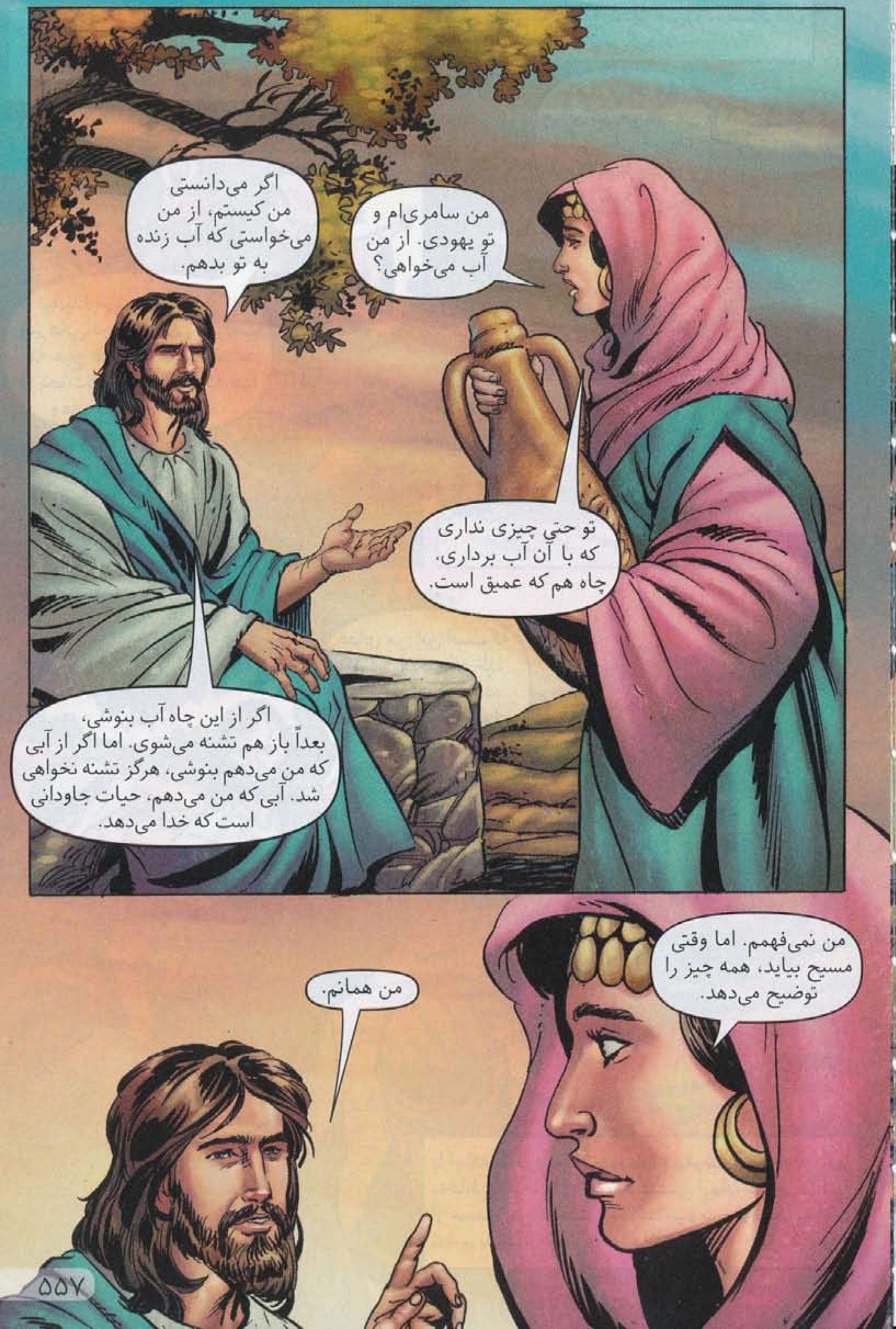

تولد دوباره؟
بر اساس یوحنا ۳
نیقودیموس که یکی از قاضی‌های دادگاه عالی یهودیان است، سؤال‌هایی از این معجزه‌گر دارد و می‌خواهد خصوصی از او سؤال کند. «آیا عیسی همان نجات‌دهنده‌ای است که رومیان را سرنگون خواهد کرد؟»؛ «کسی که می‌خواهد به پادشاهی خدا راه یابد، باید چه کار کند؟». به همین دلیل، شبی مخفیانه به دیدار عیسی می‌رود. اما پیش از آنکه چیزی بپرسد، عیسی سخن می‌گوید.
هیچ کس تا از نو زاده نشود، نمی‌تواند به پادشاهی خدا راه یابد.
غیر ممکن است! من که این‌قدر پیرم، چطور می‌توانم دوباره به دنیا بیایم؟
تو یک بار از پدر و مادرت که انسان بودند زاده شدی. حالا باید دوباره از روح خدا زاده شوی. آن وقت می‌توانی در پادشاهی او زندگی کنی.
من نمی‌فهمم.


نمی‌توانی باد را ببینی، اما می‌توانی ببینی چه می‌کند. نمی‌توانی روح خدا را ببینی، اما با دیدن روش زندگی مردم می‌توانی بگویی که دوباره متولد شده‌اند.
اگر آنها روح خدا را در دل‌های‌شان داشته باشند، این را در زندگی‌شان خواهی دید.
همان‌طور که موسی مار برنجی را در بیابان بلند کرد، پسر انسان هم باید بلند کرده شود تا هر که ایمان بیاورد تا ابد زنده بماند.
نمی‌بینی؟ خدا آنقدر به جهان محبت کرد که مرا فرستاد. هر که به من ایمان بیاورد، هرگز نخواهد مرد. من آمده‌ام تا جهان را نجات بدهم!
نیقودیموس با سؤال‌هایی بیشتر از قبل، شبانه برمی‌گردد...
عیسی و شاگردانش از اورشلیم خارج می‌شوند و به روستاهای یهودیه می‌روند. در آنجا با مردم دربارهٔ پادشاهی خدا و این که چطور می‌توانند به آن راه پیدا کنند، حرف می‌زنند. خیلی زود مردم از همه جای یهودیه می‌آیند تا تعمید بگیرند.
بعضی از شاگردان یحیی تعمیددهنده حسودی می‌کنند.
حالا همه دارند به حرف‌های عیسی گوش می‌دهند. او دارد از تو محبوب‌تر می‌شود.
باید هم همین طور بشود. عیسی باید مهمتر بشود و من باید کوچکتر بشوم.

آب زنده

بر اساس یوحنا ۴؛ لوقا ۴:۱۴ـ ۳۰







وقتی عیسی می‌گوید خودش نجات‌دهنده‌ای است که خدا فرستاده، زن به او ایمان می‌آورد و به طرف شهر می‌دود تا خبر خوب را به دیگران بگوید.
بیایید! مردی را ببینید که چیزهایی دربارهٔ زندگی من گفت که هیچ غریبه‌ای نمی‌دانست. او نجات‌دهنده‌ای است که خدا وعده داده بود بفرستد!
وقتی که زن به شهر می‌رود، شاگردان عیسی با غذا برمی‌گردند.
متشکرم، اما حالا چیزی نمی‌خواهم. من غذایی برای خوردن دارم که شما چیزی از آن نمی‌دانید.
پس ما بی‌خود به شهر رفتیم؟
غذای من این است که کاری را بکنم که خدا مرا برای آن فرستاده. من با انجام کار خدا سیر می‌شوم.
با اینکه سامری‌ها از یهودیان متنفرند، بسیاری از آنها به‌خاطر حرف‌های زن، به عیسی ایمان می‌آورند. آنها از عیسی می‌خواهند آنجا بماند و دربارهٔ خدا به آنان تعلیم بدهد. او دو روز می‌ماند و بعد به جلیل می‌رود.



عیسی در روز شَبّات در شهر خودش، ناصره، به‌کَنیسه می‌رود. او قسمتی از کتاب اِشعیا را می‌خواند که دربارهٔ آمدن مسیح سخن می‌گوید؛ نجات‌دهنده‌ای که خدا وعدهٔ فرستادنش را داده بود.
امروز این وعده عملی شده است.
تو؟! مسیح؟! تو که پسر یوسف نجّاری!
هر چه به شما می‌گویم، حقیقت است. اما گوش نمی‌دهید، چون فکر می‌کنید می‌دانید من کیستم.
بکشیدش!
از شهر بیرونش کنید!
مردم حرف عیسی را نمی‌پذیرند و او را از کنیسه بیرون می‌کنند. آنها می‌خواهند او را از بالای صخره‌ای که در کنار شهر است به پایین پرت کنند. اما عیسی با آرامش از میان جمعیت می‌گذرد و به راهش ادامه می‌دهد.


روی پشت‌بام
بر اساس مرقس ۱:۲ـ۱۲
عیسی باز هم مردم را شفا می‌دهد، حتی جذامیان را. به همین دلیل، هر جا که عیسی می‌رود، مردم هم به این امید که معجزات بیشتری ببینند، به دنبالش می‌روند. در کفرناحوم عیسی در خانه‌ای سخن می‌گوید. گروه زیادی از مردم وارد خانه می‌شوند و دیگر جایی برای ورود دیگران نمی‌ماند. چهار مرد، دوست معلولشان را می‌آورند تا عیسی را ببیند. او فلج است و نمی‌تواند راه برود. آنها چون نمی‌توانند از در وارد خانه شوند، روی پشت‌بام می‌روند.
چه کار می‌کنید؟
سقف را سوراخ می‌کنیم تا بتوانی عیسی را ببینی.
کار دوستان مرد به نتیجه می‌رسد. آنها دوست معلول‌شان را از شکاف سقف پایین می‌فرستند و روبه‌روی عیسی بر زمین می‌گذارند. عیسی ایمان آنان را می‌بیند و می‌داند که مرد واقعاً به چه چیزی نیاز دارد.
گناهانت آمرزیده شد.

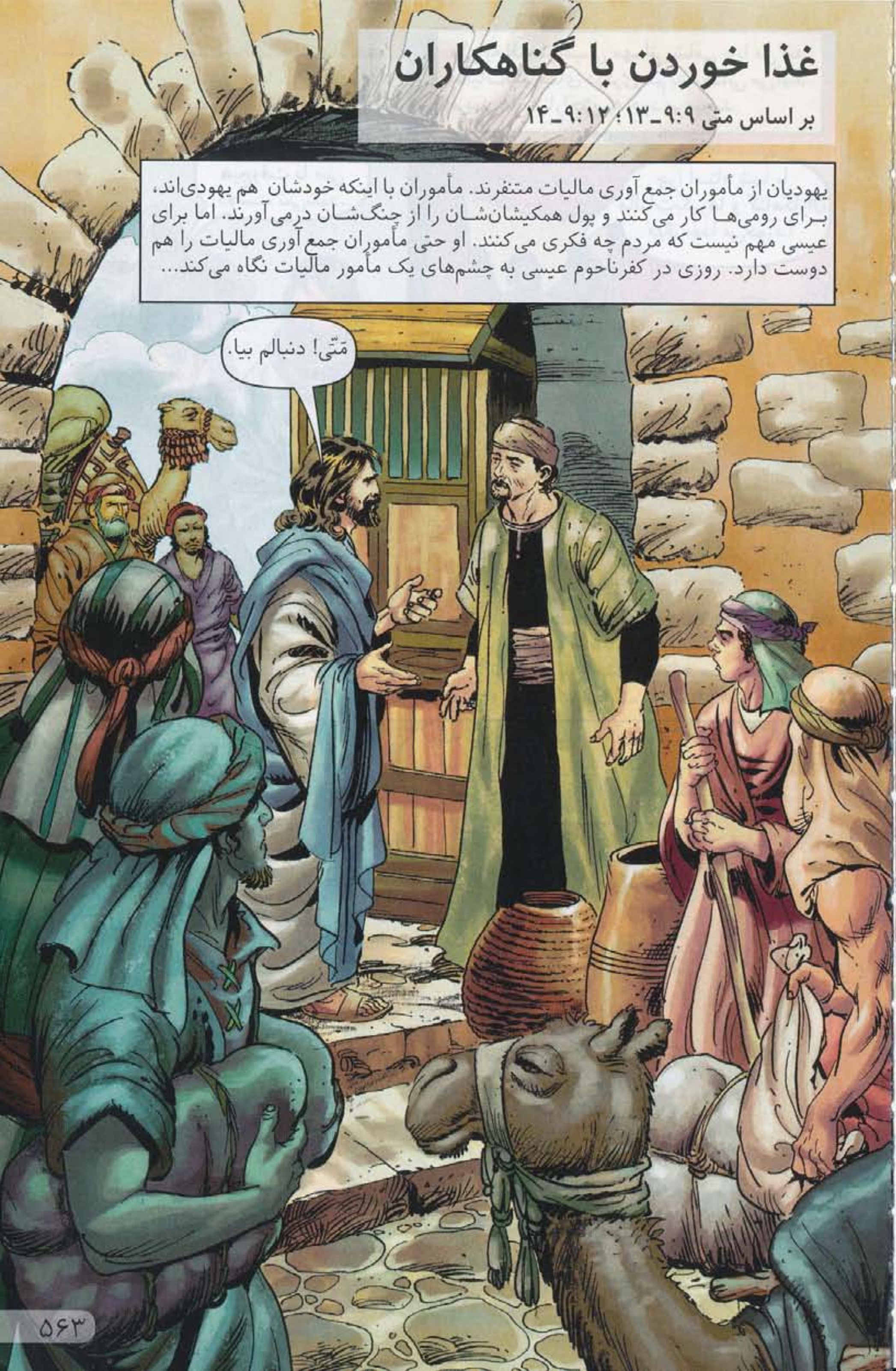

مردم تعجب کرده‌اند اما بعضی از رهبران، یعنی فریسیان، از حرف‌های عیسی عصبانی‌اند.
چطور می‌تواند چنین دروغ‌هایی بگوید؟
فقط خدا می‌تواند گناه را ببخشد!
عیسی می‌داند که فریسیان به چه چیزی فکر می‌کنند.
کدام کار سخت‌تر است؟ آمرزیدن گناهان یک نفر یا شفا دادن پاهایش؟
برای اینکه نشان دهم من قدرت آمرزیدن گناهان را دارم، پاهای این مرد را هم شفا خواهم داد. برخیز، رختخوابت را بردار و به خانه برو.

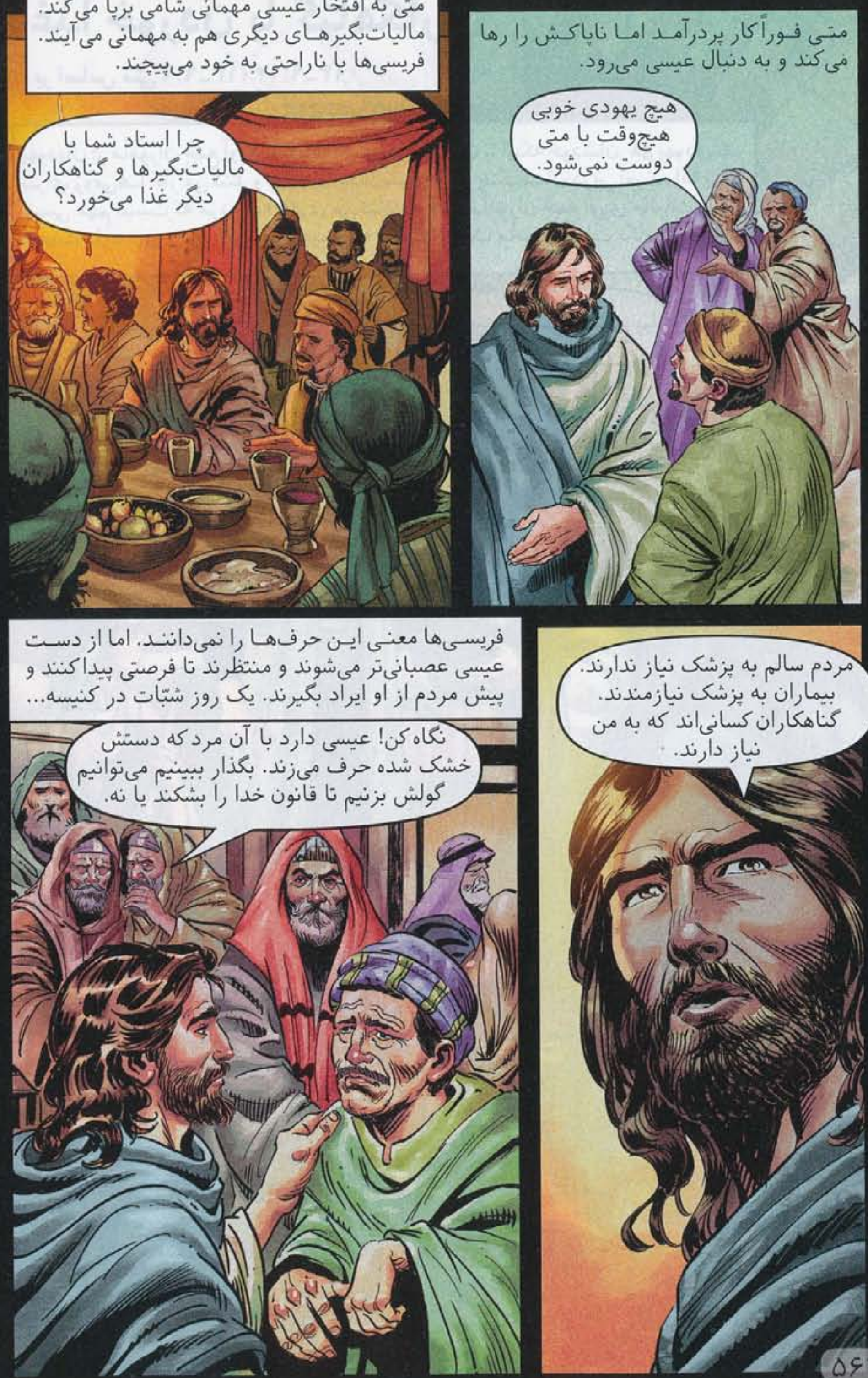




غذا خوردن با گناهکاران

بر اساس متی ۹:۹_۱۳؛ ۹:۱۲_۱۴

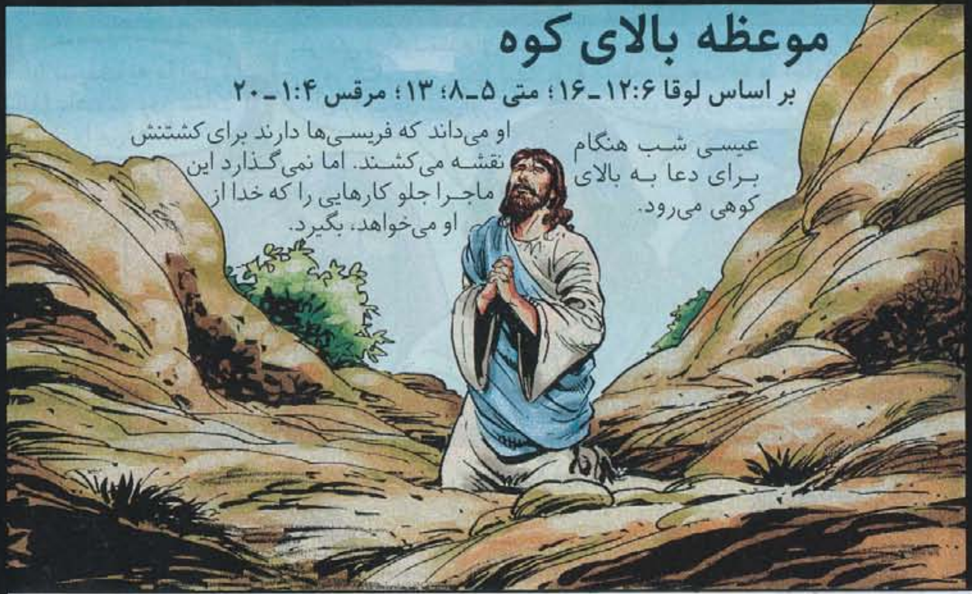



متی فوراً کار پردرآمد اما ناپاکش را رها می‌کند و به دنبال عیسی می‌رود.
هیچ یهودی خوبی هیچ‌وقت با متی دوست نمی‌شود.
متی به افتخار عیسی مهمانی شامی برپا می‌کند. مالیات‌بگیرهای دیگری هم به مهمانی می‌آیند. فریسی‌ها با ناراحتی به خود می‌پیچند.
چرا استاد شما با مالیات‌بگیرها و گناهکاران دیگر غذا می‌خورد؟
مردم سالم به پزشک نیاز ندارند. بیماران به پزشک نیازمندند. گناهکاران کسانی‌اند که به من نیاز دارند.
فریسی‌ها معنی این حرف‌ها را نمی‌دانند. اما از دست عیسی عصبانی‌تر می‌شوند و منتظرند تا فرصتی پیدا کنند و پیش مردم از او ایراد بگیرند. یک روز شبّات در کنیسه...
نگاه کن! عیسی دارد با آن مرد که دستش خشک شده حرف می‌زند. بگذار ببینیم می‌توانیم گولش بزنیم تا قانون خدا را بشکند یا نه.

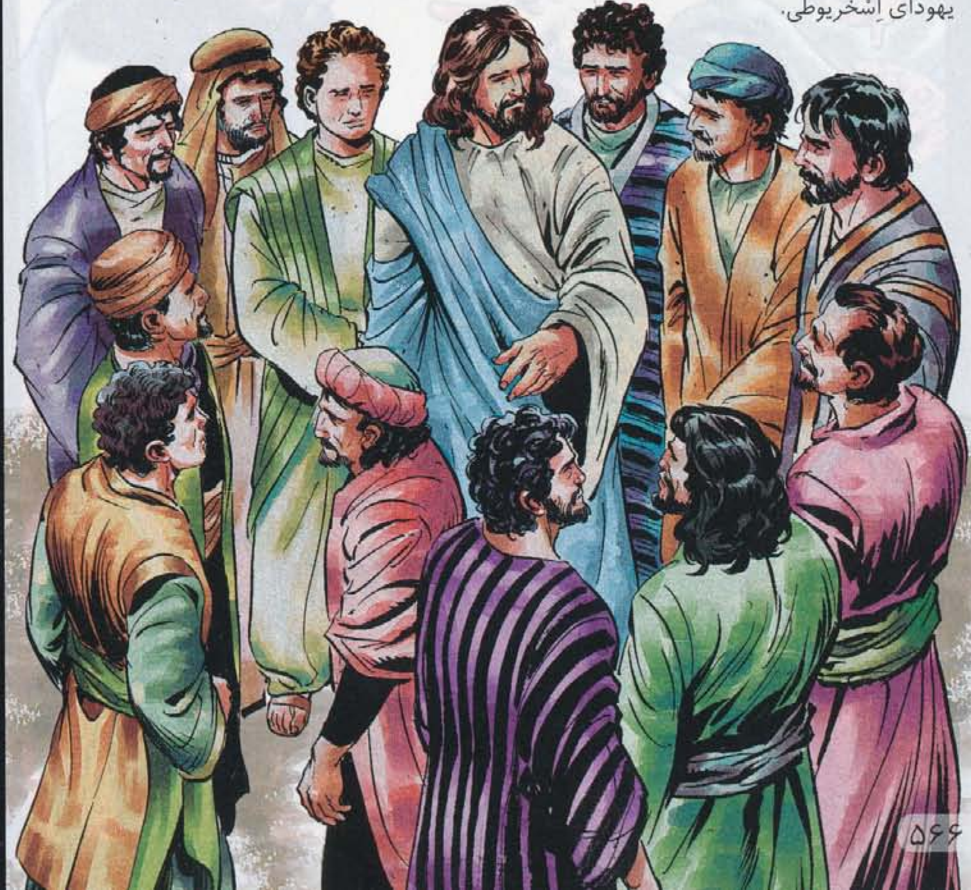

آیا شریعت به ما اجازهٔ شفا دادن در روز شبّات را می‌دهد؟
اگر یکی از گوسفندهای شما در روز شبّات در چاهی بیفتد، آن را بیرون نمی‌آورید؟
انسان از گوسفند باارزش‌تر است. بله، شریعت به ما اجازهٔ نیکی کردن در روز شبّات را می‌دهد.
بعد، پیش روی همهٔ فریسیان...
دستت را دراز کن.
دستم! خوب شده! انگار نو شده! به خوبی دست دیگرم است.
فریسی‌ها خشمگین‌اند چون عیسی قانون‌های آنها را می‌شکند. آنها سرسخت‌تر از آنند که متوجه شوند او کارهایی را می‌کند که خدا می‌خواهد. به همین خاطر، شروع می‌کنند به نقشه‌کشیدن بر ضد او.
باید راهی پیدا کنیم تا آن مرد را بکشیم.
راست می‌گویی. باید نقشه‌ای بکشیم.

موعظه بالای کوه

بر اساس لوقا ۶:‏۱۲ـ۱۶؛ متی ۵ـ۸؛ ۱۳؛ مرقس ۴:‏۱ـ۲۰



صبح عیسی ۱۲ نفر را انتخاب می‌کند تا همیشه در کار خدا به او کمک کنند: شمعون پطرس، آندریاس، یعقوب، یوحنا، فیلیپس، نتنائیل یا بَرتولما، متی، توما، یعقوب پسر حَلفای، تَدّای، شمعون غیور و یهودای اِسخَریوطی.






شما که به من ایمان دارید، مثل نمک هستید که مزهٔ خود را به غذا می‌دهد. شما نوری در تاریکی هستید تا به دیگران کمک کنید پدر آسمانی‌مان را ببینند.
نگران نباشید که چه بخورید یا چه بنوشید. به پرندگان نگاه کنید؛ آنها برای غذای‌شان چیزی نمی‌کارند و چیزی نمی‌خرند اما پدر آسمانی شما به آنها روزی می‌دهد. شما بسیار باارزشتر از گنجشک‌هایید! خدا مراقب نیازهای شماست. نگران فردا نباشید؛ فردا می‌تواند نگران خودش باشد.
اگر سخنان مرا بشنوید و از آنها پیروی کنید، مثل مردِ دانایی خواهید بود که خانه‌اش را روی سنگی ساخت.
توفان آمد، بر خانه‌اش باران بارید، سیل جاری شد و باد وزید. اما خانه‌اش خراب نشد، چون بنیادی محکم داشت و روی سنگ ساخته شده بود.
هر کس سخنان مرا می‌شنود و از آنها پیروی نمی‌کند، مثل مرد نادانی است که خانه‌اش را روی شن ساخت و همان توفان خانه‌اش را ویران کرد.

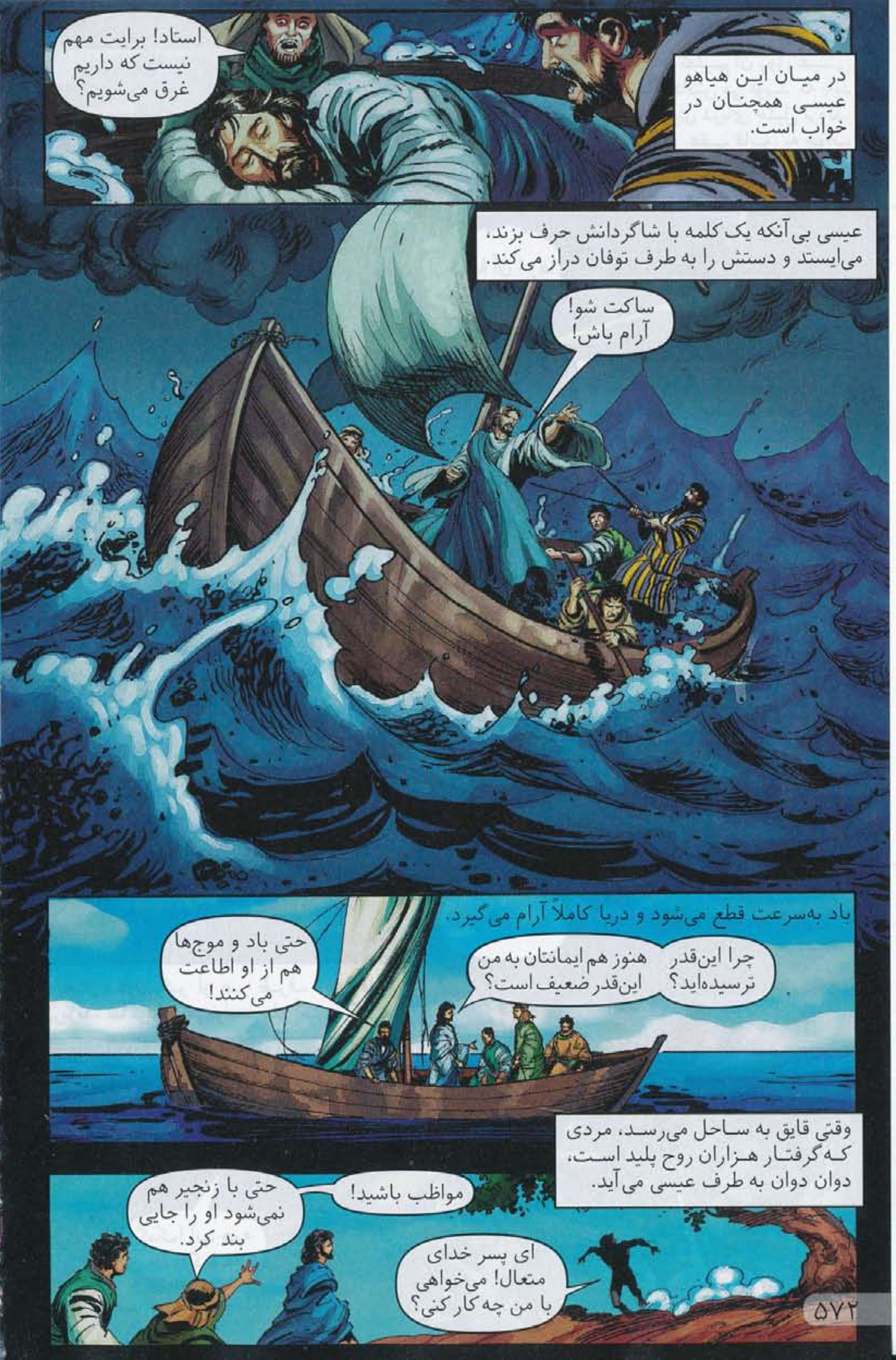

بعد از موعظه، عیسی همراه شاگردانش به کفرناحوم برمی‌گردد. یک افسر ارتش روم در خیابان جلو آنها را می‌گیرد.
عیسی! خدمتکارم بیمار است. شایسته نیستم که به خانه‌ام بیایی اما می‌دانم که اگر کلمه‌ای بگویی، خدمتکارم شفا خواهد یافت.
هیچ‌کس را در اسرائیل ندیده‌ام که ایمانش این‌قدر قوی باشد! برو؛ چیزی که به آن ایمان داری به حقیقت خواهد پیوست.
خبر می‌رسد که خدمتکار، درست در لحظه‌ای که عیسی این را گفت، شفا یافت.
یک روز جمعیتی آن‌قدر زیاد برای شنیدن سخنان عیسی می‌آیند که او برای تعلیم دادن به آنها سوار قایقی می‌شود. مردم از ساحل به حرف‌های او گوش می‌دهند.
روزی مردی مروارید گرانبهایی پیدا کرد. او هر چیزی را که داشت، فروخت تا آن را بخرد. پادشاهی خدا مثل آن مروارید است و به اندازهٔ هر چیزی که دارید، می‌ارزد.



عیسی داستان دیگری می‌گوید:
روزی کشاورزی برای بذرافشانی بیرون رفت...
وقتی که بذر می‌پاشید، بعضی از دانه‌ها در راه افتادند. پرنده‌ها آمدند و فوری آنها را خوردند.
بعضی از دانه‌ها روی زمین سنگلاخ افتادند. آنها کمی رشد کردند اما بعد، خشک شدند چون ریشه‌های قوی نداشتند.
دانه‌های دیگری در میان علف‌های هرز افتادند. اما بالاخره علف‌های هرز آن گیاهان را خفه کردند.
اما بعضی از دانه‌ها... بعضی از دانه‌ها روی خاک خوب افتادند. آنها صد برابر دانه‌هایی که کاشته شده بودند، محصول آوردند.
عیسی حکایتش را به پایان می‌رساند و ساکت می‌نشیند تا بگذارد مردم معنی داستانش را بفهمند.
اگر گوش دارید، بشنوید!
ما نمی‌فهمیم.
دانه، پیغام من دربارهٔ پادشاهی خداست. اگر مردم پیغام مرا نفهمند، شیطان مثل پرنده فرود می‌آید و کلمات مرا پیش از آنکه بتوانند رشد کنند، می‌بلعد. زمین سنگلاخ، مردمی‌اند که کلام مرا می‌شنوند اما از آن پیروی نمی‌کنند، چون بسیار سخت است. خارها و علف‌های هرز مثل نگرانی‌های این زندگی‌اند که امید مردم را به من خفه می‌کنند. اما خاک خوب، اشاره‌ای به مردمی است که کلام مرا می‌شنوند، آن را می‌فهمند و از من پیروی می‌کنند.



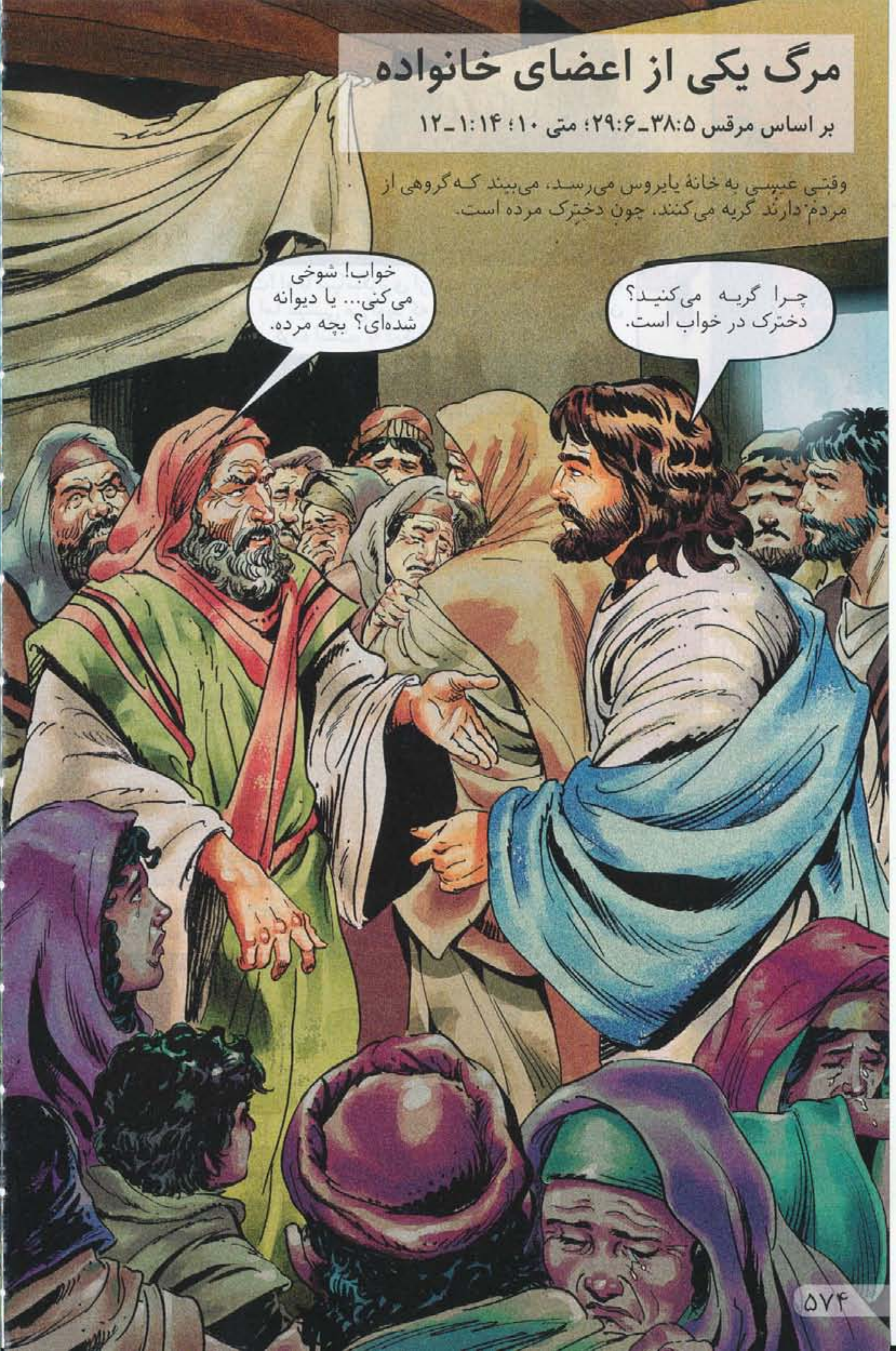
در پایان تعلیم آن روز، عیسی به شاگردانش می‌گوید که باید به آن سوی دریای جلیل بروند. عیسی در عقب قایق به خواب می‌رود. آب آرام به نظر می‌آید...
از قیافهٔ آن ابرها خوشم نمی‌آید.
توفان دریا
بر اساس مرقس ۴:۳۵-۵:۲۴
ناگهان توفان شدیدی دریا را فرامی‌گیرد! عیسی همچنان در خواب است اما شاگردان وحشت‌زده شده‌اند.
بجنبید! بادبان را پایین بیاورید!
لنگر کجاست؟
موج‌های غول‌پیکر از هر طرف روی قایق می‌ریزند. شاگردان نمی‌توانند جلو آب را بگیرند.
کمک! آب همه جا را گرفته!
داریم غرق می‌شویم!


در میان این هیاهو عیسی همچنان در خواب است.
استاد! برایت مهم نیست که داریم غرق می‌شویم؟
عیسی بی‌آنکه یک کلمه با شاگردانش حرف بزند، می‌ایستد و دستش را به طرف توفان دراز می‌کند.
ساکت شو! آرام باش!
باد به‌سرعت قطع می‌شود و دریا کاملاً آرام می‌گیرد.
چرا این‌قدر ترسیده‌اید؟
هنوز هم ایمانتان به من این‌قدر ضعیف است؟
حتی باد و موج‌ها هم از او اطاعت می‌کنند!
وقتی قایق به ساحل می‌رسد، مردی که گرفتار هزاران روح پلید است، دوان دوان به طرف عیسی می‌آید.
مواظب باشید!
حتی با زنجیر هم نمی‌شود او را جایی بند کرد.
ای پسر خدای متعال! می‌خواهی با من چه کار کنی؟


ای روح پلید! از این مرد بیرون بیا!
دیوها بیرون می‌آیند و به درون خوک‌هایی می‌روند که در آن حوالی می‌چرند.
آن مرد درمان شده است! او با سپاسگزاری از عیسی می‌خواهد که اجازه بدهد تا همراهش برود. اما عیسی می‌گوید که همان‌جا بماند و داستان رحمی را که خداوند به او کرده است، با دیگران در میان بگذارد.
خوک‌ها که اسیر دیوها شده‌اند، خود را از بالای تپه‌ای به دریا می‌اندازند و غرق می‌شوند.
به جلیل برمی‌گردند و عیسی مشغول تعلیم دادن می‌شود که یکی از رئیسان کنیسه به نام یایروس به پای عیسی می‌افتد.
دختر کوچکم دارد می‌میرد. اگر دستت را روی او بگذاری، زنده می‌ماند. خواهش می‌کنم بیا!
عیسی با یایروس می‌رود. در راه، یکی از خدمتکاران خانهٔ یایروس آنها را می‌بینند.
خیلی دیر شده! دخترت مرده!

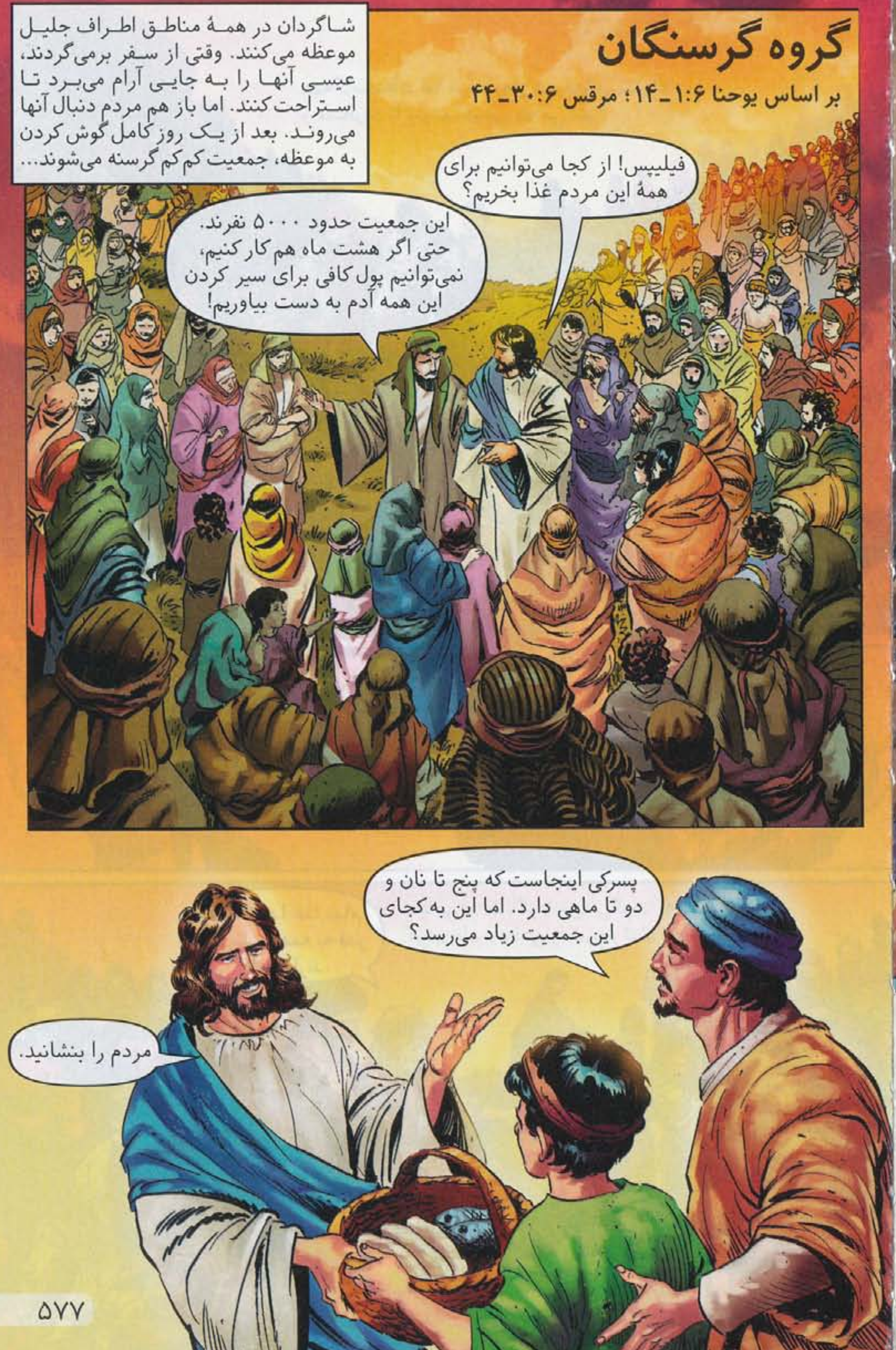
مرگ یکی از اعضای خانواده

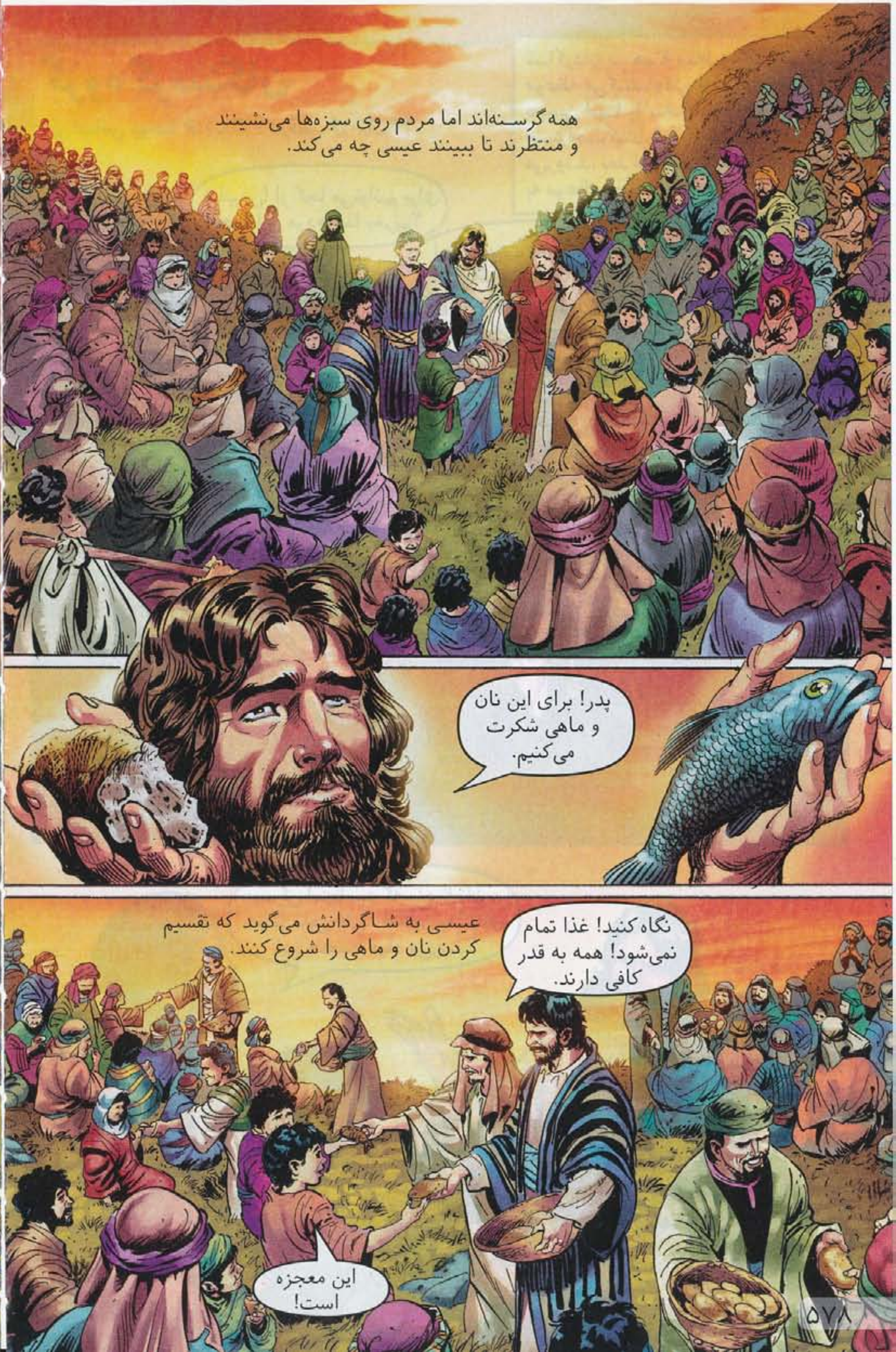
بر اساس مرقس ۵:۳۸ـ۶:۲۹؛ متی ۱۰؛ ۱۴:۱ـ۱۲

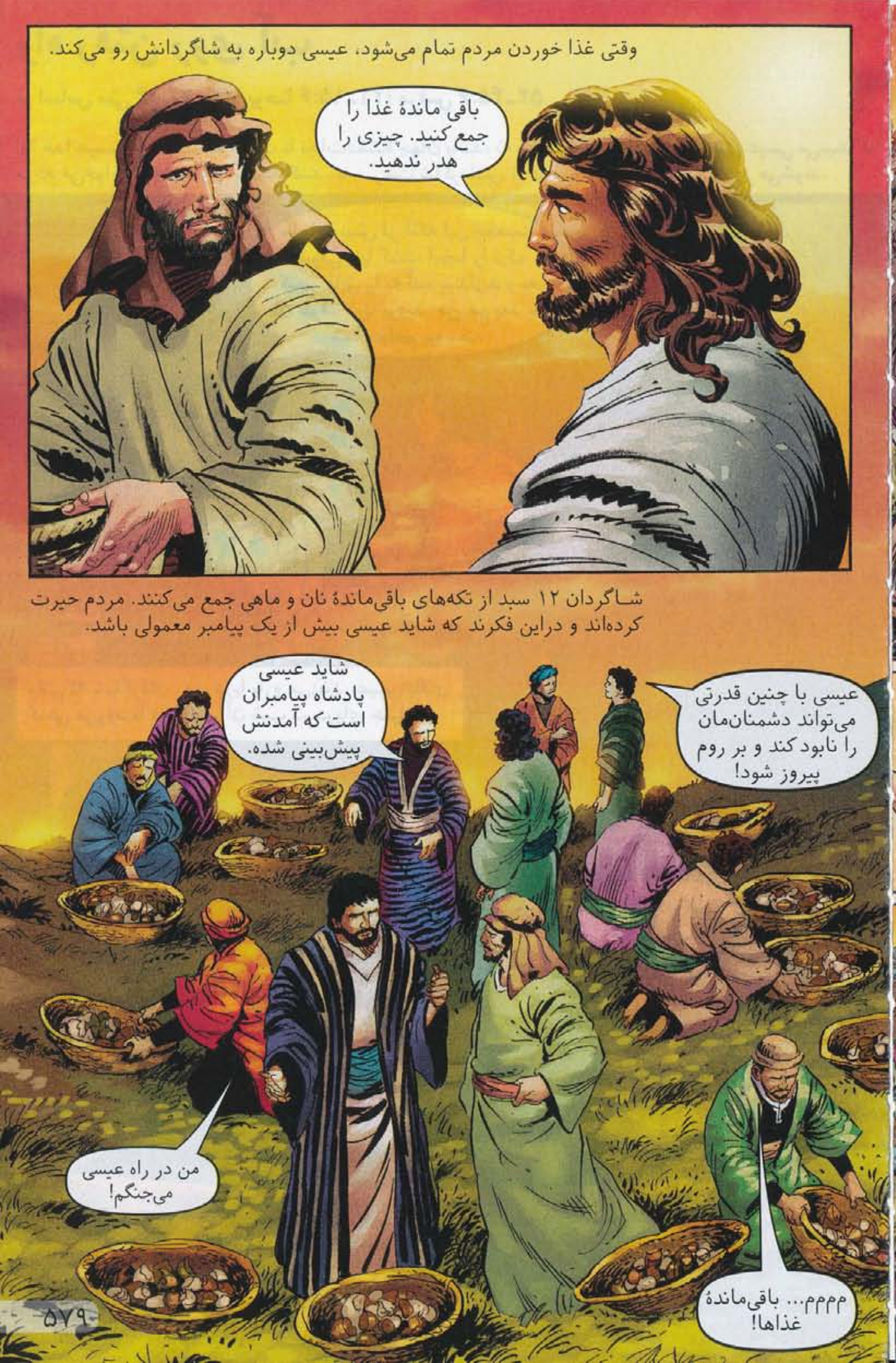





وقتی شاگردان عیسی می‌روند تا پیغام او را به دیگران برسانند، یحیای تعمیددهنده مشغول سرزنش کردن شاه به خاطر شکستن قانون خداست. مثل همیشه، یحیی در بند این نیست که در صحبت با پادشاه آداب معمول را رعایت کند.
در واقع، هیرودیس نمی‌خواهد یحیی را بکشد. او فکر می‌کند موعظه‌های یحیی سرگرم‌کننده‌اند، هر چند که از نصف آنها سردرنمی‌آورد. اما همسر هیرودیس عصبانی است و هیرودیس را مجبور می‌کند یحیی را به دلیل بی‌احترامی به زندان بیندازد.
ای افعی‌زاده! این که برادرت زنش را طلاق داده، به اندازهٔ کافی بد نبود که حالا خودت رفته‌ای و با او ازدواج کرده‌ای؟! گناه، گناه را نمی‌پوشاند.
برای همسر تازهٔ هیرودیس این هم کافی نیست. او و دخترش سالومه نقشه‌ای پلید می‌کشند. یک شب که همهٔ درباریان و فرماندهان نظامی هیرودیس مهمان او هستند، سالومه برنامه‌ای اجرا می‌کند.
دخترخواندهٔ هیرودیس رقاص خیلی خوبی است!
خیلی هم باهوش است.
سالومه! ممنونم که شادمانی ما را زیاد کردی. هر چه دوست داری از من بخواه تا به تو بدهم؛ هر چه باشد، برایم اهمیتی ندارد.
ممنونم سرورم! چیزی که بیشتر از هر چیز دوست دارم، این است که... سر یحیای تعمیددهنده را در یک دیس به من بدهید.
با اینکه اعدام یحیی هیرودیس را غمگین می‌کند، نمی‌تواند پیش همهٔ مشاورانش سوگندش را بشکند. دستور می‌دهد که یحیای تعمیددهنده را فوراً اعدام کنند و سرش را به سالومه و مادر شریرش بدهند.


گروه گرسنگان
بر اساس یوحنا ۶:۱ـ۱۴؛ مرقس ۶:۳۰ـ۴۴
شاگردان در همهٔ مناطق اطراف جلیل موعظه می‌کنند. وقتی از سفر برمی‌گردند، عیسی آنها را به جایی آرام می‌برد تا استراحت کنند. اما باز هم مردم دنبال آنها می‌روند. بعد از یک روز کامل گوش کردن به موعظه، جمعیت کم‌کم گرسنه می‌شوند...
فیلیپس! از کجا می‌توانیم برای همهٔ این مردم غذا بخریم؟
این جمعیت حدود ۵۰۰۰ نفرند. حتی اگر هشت ماه هم کار کنیم، نمی‌توانیم پول کافی برای سیر کردن این همه آدم به دست بیاوریم!
پسرکی اینجاست که پنج تا نان و دو تا ماهی دارد. اما این به کجای این جمعیت زیاد می‌رسد؟
مردم را بنشانید.


همه گرسنه‌اند اما مردم روی سبزه‌ها می‌نشینند و منتظرند تا ببینند عیسی چه می‌کند.
پدر! برای این نان و ماهی شکرت می‌کنیم.
عیسی به شاگردانش می‌گوید که تقسیم کردن نان و ماهی را شروع کنند.
نگاه کنید! غذا تمام نمی‌شود! همه به قدر کافی دارند.
این معجزه است!


وقتی غذا خوردن مردم تمام می‌شود، عیسی دوباره به شاگردانش رو می‌کند.
باقی ماندهٔ غذا را جمع کنید. چیزی را هدر ندهید.
شاگردان ۱۲ سبد از تکه‌های باقی‌ماندهٔ نان و ماهی جمع می‌کنند. مردم حیرت کرده‌اند و دراین فکرند که شاید عیسی بیش از یک پیامبر معمولی باشد.
عیسی با چنین قدرتی می‌تواند دشمنان‌مان را نابود کند و بر روم پیروز شود!
شاید عیسی پادشاه پیامبران است که آمدنش پیش‌بینی شده.
من در راه عیسی می‌جنگم!
مممم... باقی‌ماندهٔ غذاها!

راه رفتن روی آب

بر اساس متی ۱۴:۲۲ـ۳۳؛ یوحنا ۶:۱۵ـ۲۱؛ مرقس ۶:۴۵ـ۵۲

اما خدا عیسی را فرستاده است تا نجات‌دهندهٔ جهان باشد، نه شکست‌دهندهٔ لشکرها. وقتی عیسی می‌بیند که مردم می‌خواهند به‌زور او را پادشاه کنند، به سرعت شاگردانش را فرامی‌خواند و از جمعیت دور می‌شوند.

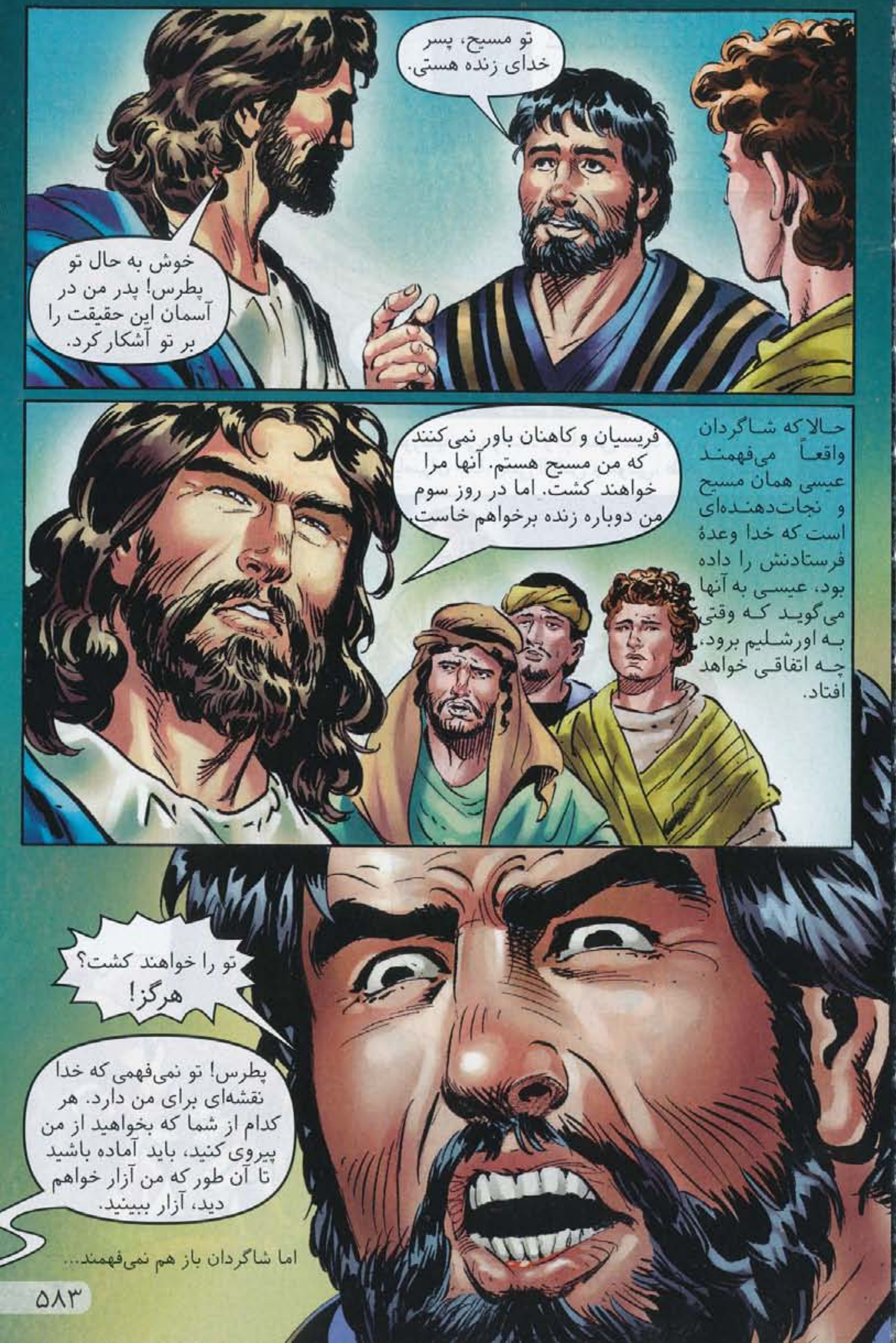




من کیستم؟

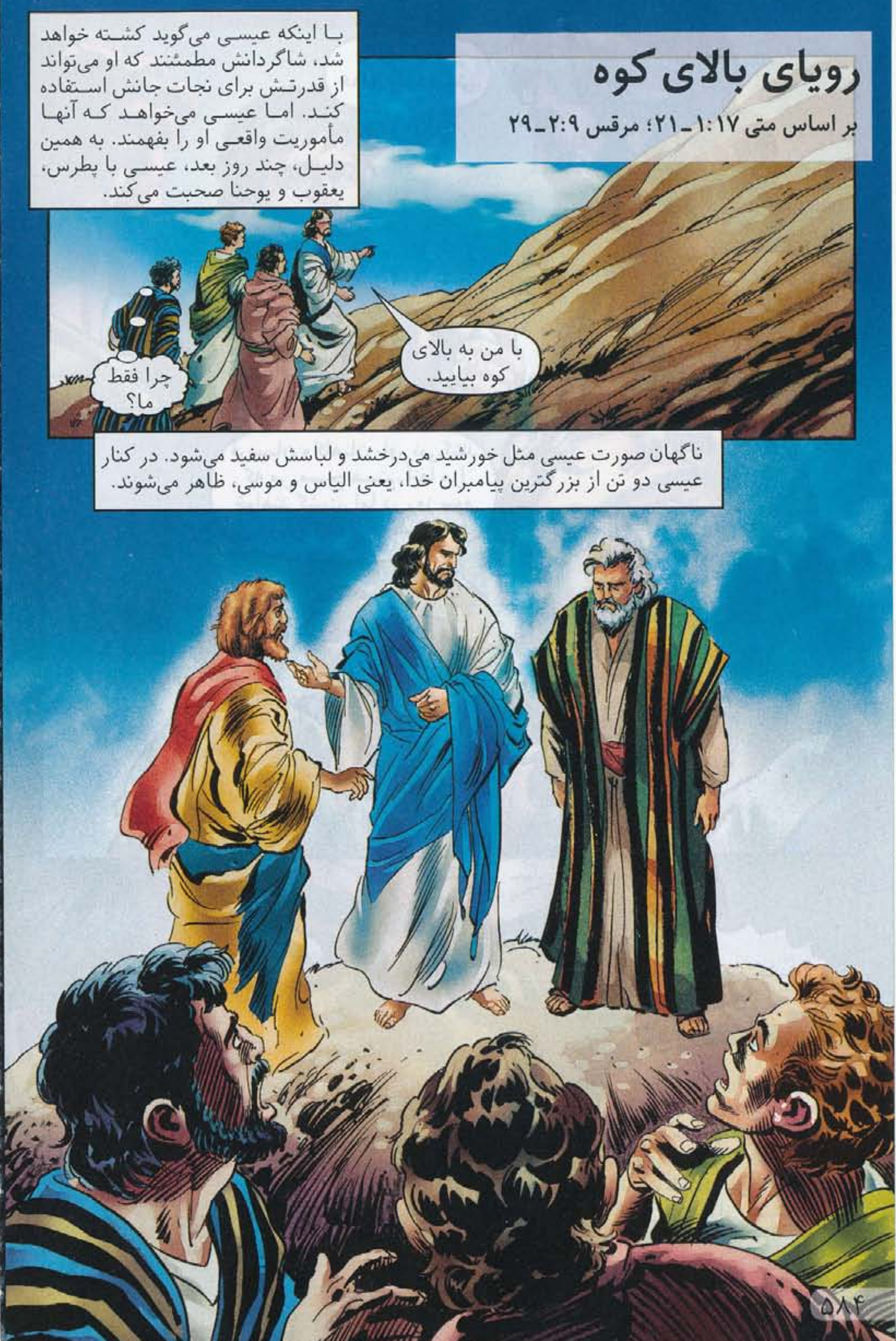
بر اساس مرقس ۶:۵۳–۷:۲۳؛
متی ۱۴:۳۴–۱۵:۲۰؛ ۱۶:۱۳–۲۸





رویای بالای کوه

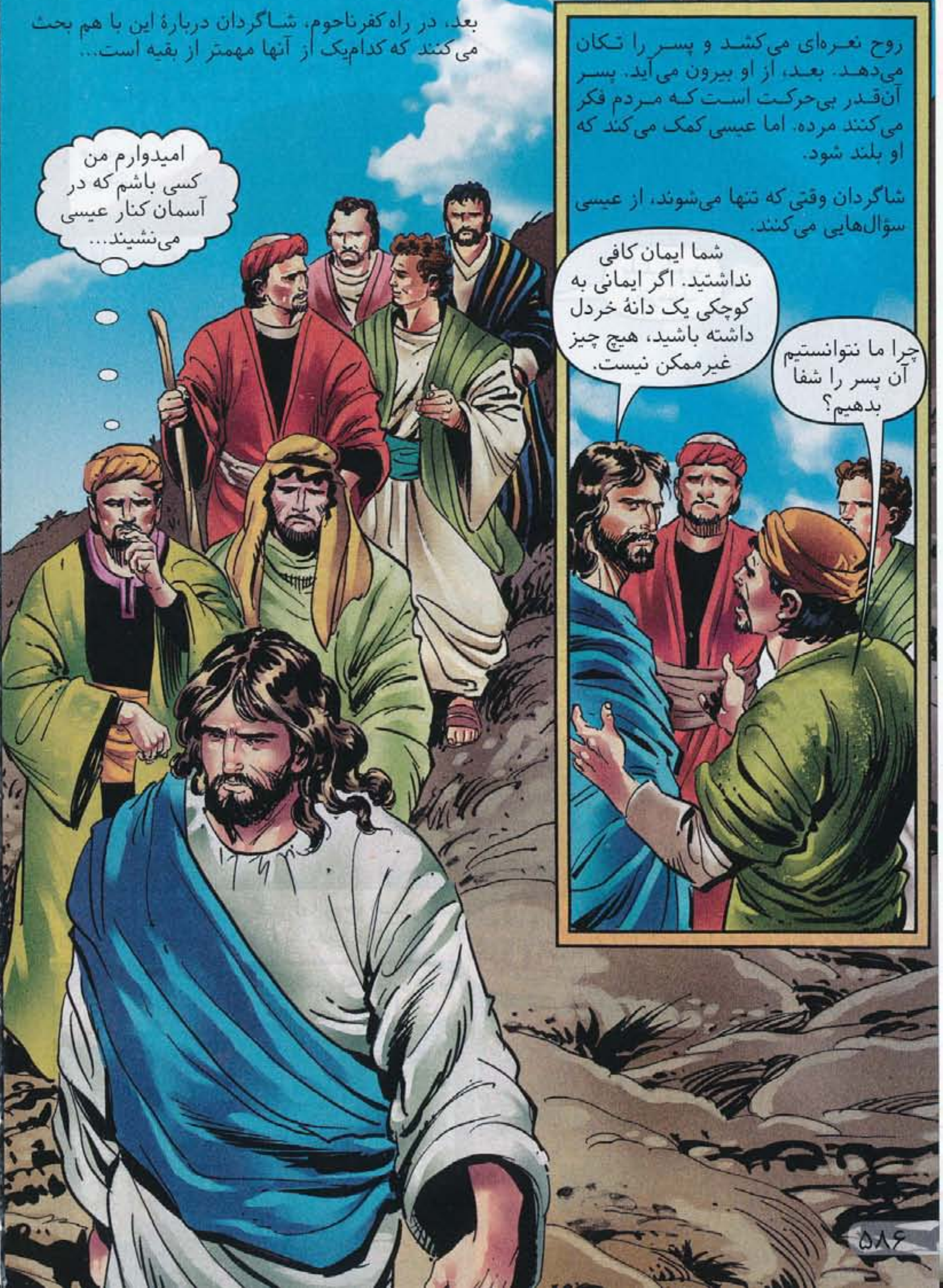
بر اساس متی ۱:۱۷ـ۲۱؛ مرقس ۲:۹ـ۲۹

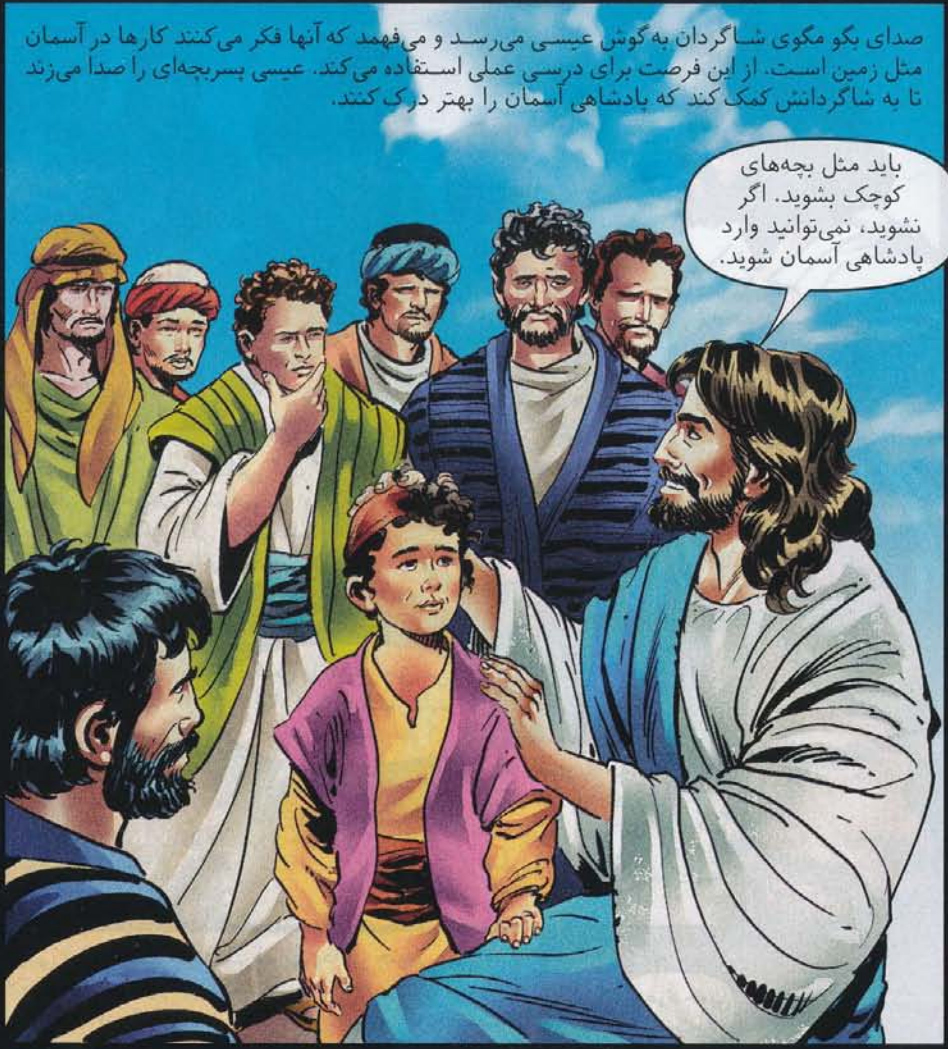




درس‌های سخت

بر اساس متی ۱۸؛ یوحنا ۷:۱۱ـ ۸:۵۹

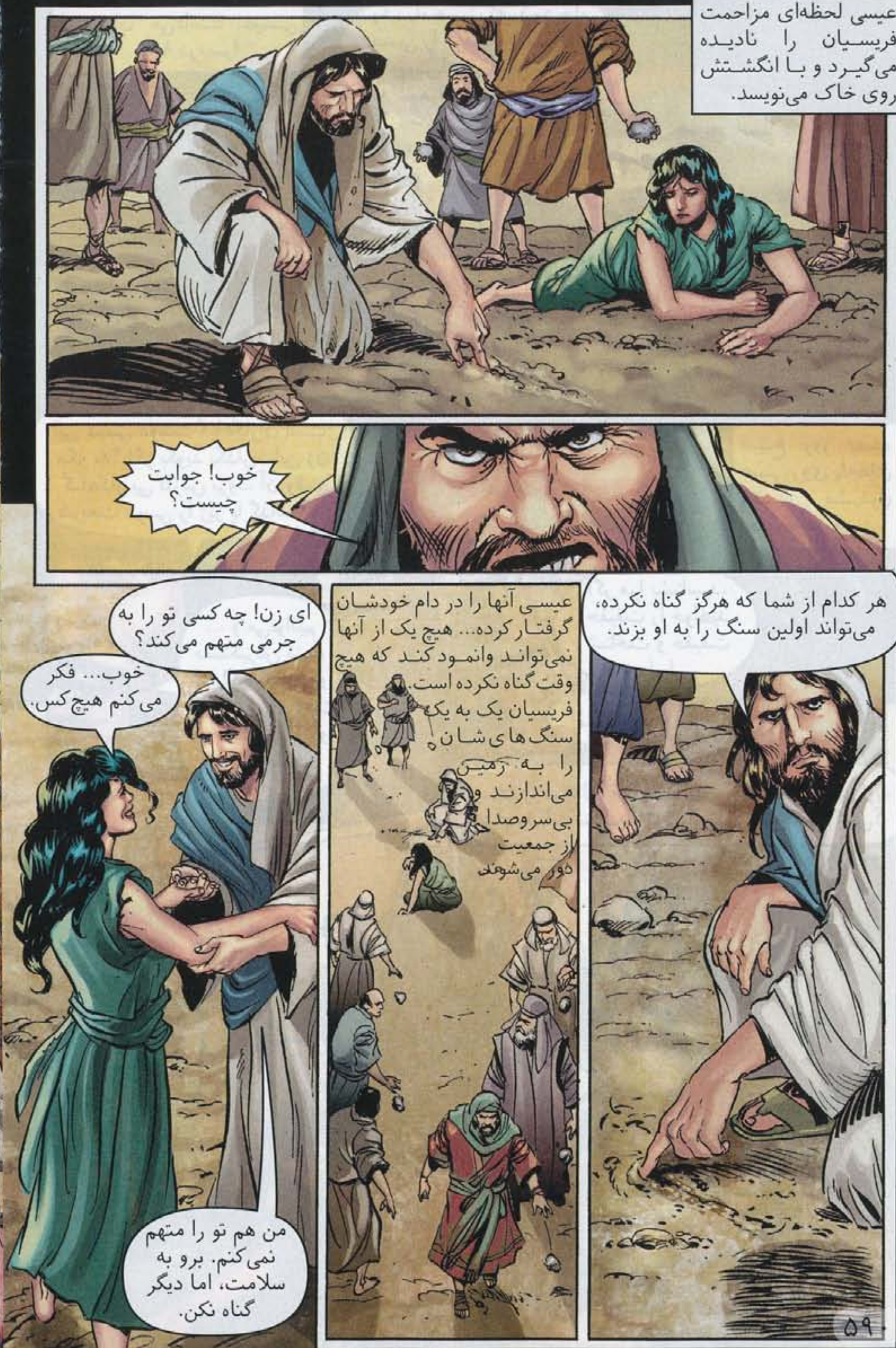







اگر کسی در حق تو گناهی کند، منتظر عذرخواهی او نمان. برو و با او صحبت کن. اگر گوش کند، دوستی پیدا خواهی کرد.
کسی را که در حق من گناه کند، چند بار باید ببخشم؟ هفت بار؟
نه، هفت بار نه، بلکه ۷۷ بار! حتی حسابش را هم نگه ندار؛ فقط ببخش.
عیسی از کفرناحوم به طرف یهودا در جنوب می‌رود و بالاخره به اورشلیم می‌رسد. می‌داند که به‌زودی دستگیر خواهد شد. او فکر مردم را به خودش مشغول کرده است...
او مرد خوبی است.
نه، حقه‌باز است!
چطور بدون اینکه تعلیم ببیند، این همه چیز یاد گرفته؟

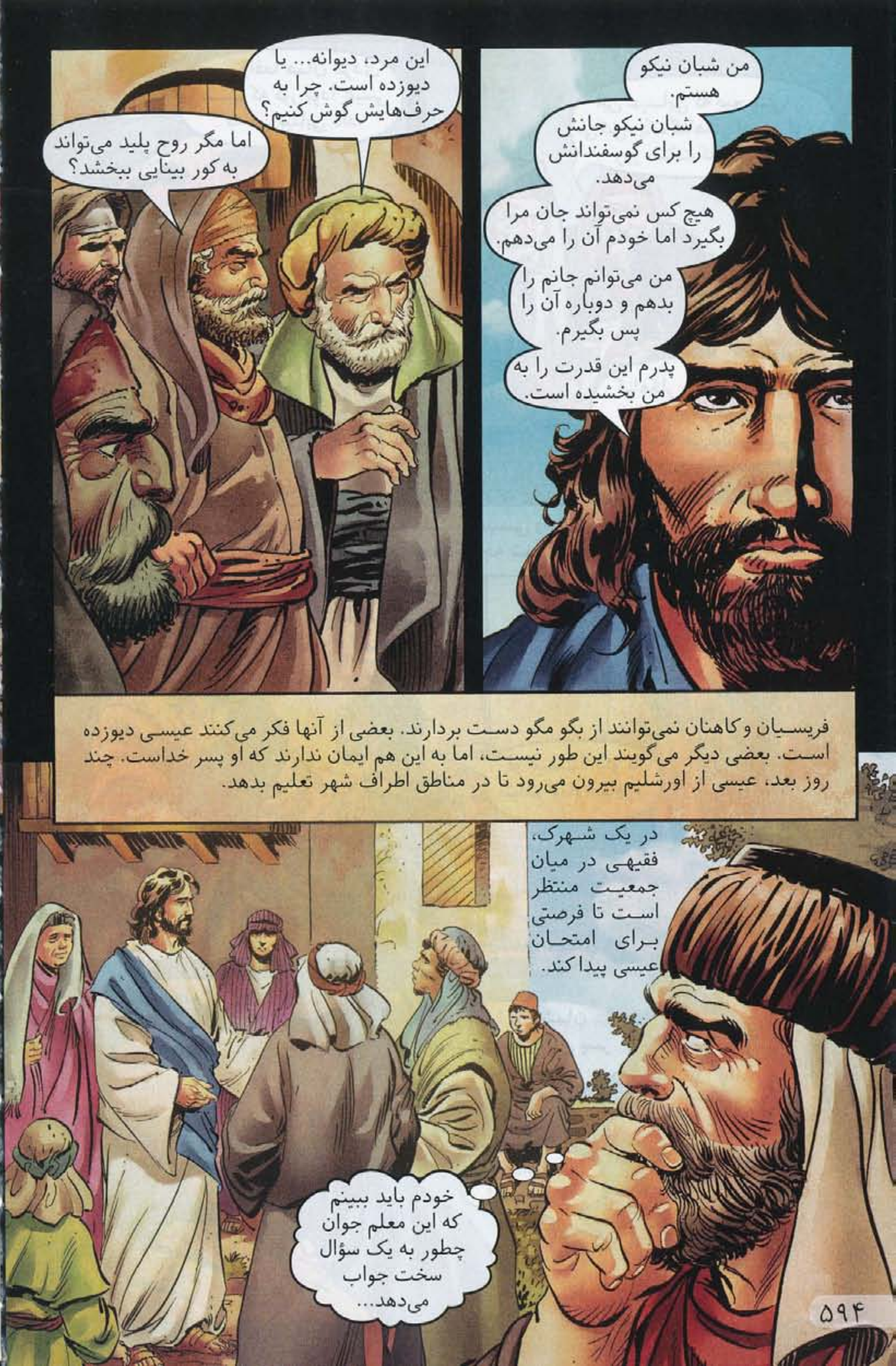

فریسیان می‌دانند عیسی کیست... مایهٔ دردسر!
یک راه هست که بشود جلو عیسی را گرفت. باید به دام بیندازیمش! زنی را می‌شناسم که به شوهرش خیانت می‌کند.
تو از کجا می‌دانی؟
به اینش کاری نداشته باش!
صبح روز بعد، عیسی روی پله‌های معبد، مشغول تعلیم دادن است.
اگر مرا بشناسید، حقیقت را خواهید شناخت و حقیقت شما را...
استاد!
این عیسی دوست گناهکاران است؛ مگر نه؟ اگر بگوید بگذارید این زن گناهکار پی کارش برود، آن وقت شریعت موسی را زیر پا گذاشته...
... و می‌توانیم دستگیرش کنیم. اما اگر بگذارد او را بکشیم، آن وقت پیروانش از او رو برمی‌گردانند.
این زن را درحال زنا گرفته‌اند. شریعت موسی می‌گوید که او را باید سنگسار کرد تا بمیرد. تو چه می‌گویی؟


عیسی لحظه‌ای مزاحمت فریسیان را نادیده می‌گیرد و با انگشتش روی خاک می‌نویسد.
خوب! جوابت چیست؟
هر کدام از شما که هرگز گناه نکرده، می‌تواند اولین سنگ را به او بزند.
عیسی آنها را در دام خودشان گرفتار کرده... هیچ یک از آنها نمی‌تواند وانمود کند که هیچ وقت گناه نکرده است. فریسیان یک به یک سنگ های شان را به زمین می‌اندازند و بی‌سروصدا از جمعیت دور می‌شوند.
ای زن! چه کسی تو را به جرمی متهم می‌کند؟
خوب... فکر می‌کنم هیچ‌کس.
من هم تو را متهم نمی‌کنم. برو به سلامت، اما دیگر گناه نکن.


حالا دیگر فریسیان و کاهنان می‌خواهند هر طور که شده جلو عیسی را بگیرند.
هر کسی را که اعتقاد دارد عیسی همان مسیح است، باید از کنیسه بیرون کرد.
ما باید عیسی را خیلی زود دستگیر کنیم؛ قبل از آنکه مردم بیشتری به این نتیجه برسند که او نجات‌دهنده است.
عیسی محبوبتر از آن است که دستگیرش کنند. تا وقتی که شهر پر از مردمی است که برای جشن گرفتن عید آمده‌اند، کاهنان از دردسر درست کردن می‌ترسند. تا اینکه یک روز...
من آمده‌ام تا خدا را جلال دهم. من حتّی پیش از روزگار ابراهیم با خدا بودم.
به چه جرأتی دربارهٔ شناخت خدا چنین ادعایی می‌کند؟!
سنگسارش کنید! سنگسارش کنید!
فریسیان سنگ برمی‌دارند تا به طرف عیسی پرتاب کنند اما او از دسترس آنها دور می‌شود.


ایمان با اولین دیدار
بر اساس یوحنا ۱:۹ـ۲۱:۱۰
مدتی بعد، عیسی مرد کوری را می‌بیند که کنار دروازهٔ معبد گدایی می‌کند. عیسی با آب دهانش گِل درست می‌کند و آن را به‌آرامی روی چشمهای مرد می‌گذارد.
برو و گِل را بشوی. به من اعتماد کن.
مرد کور از عیسی اطاعت می‌کند و برای اولین بار در زندگی‌اش می‌تواند ببیند! حتی مردمی که او را می‌شناسند، به‌سختی می‌توانند باور کنند این همان مردی است که کور بود.
این همان مردی است که بیرون معبد گدایی می‌کرد؟
نمی‌تواند او باشد. فقط شبیه اوست.


همسایگانش نمی‌دانند چه کار باید بکنند. آنها مرد را پیش فریسیان می‌برند.
این عیسایی که صحبتش را می‌کنی، یک گناهکار است. او در روز شبّات کار می‌کند.
گناهکار بودنش را نمی‌دانم. فقط می‌دانم که کور بودم و حالا می‌توانم ببینم.
من واقعاً همان مردی هستم که کور بود! عیسی به من بینایی داد.
فریسیان سعی می‌کنند مرد را به مخالفت با عیسی وادارند. اما چون موفق نمی‌شوند، او را از کنیسه بیرون می‌کنند. عیسی می‌شنود که چه شده است و به دنبال آن مرد می‌گردد.
آیا به پسر خدا ایمان داری؟
او کیست؟ بگو تا بتوانم ایمان بیاورم.
تو او را با چشمان خودت دیده‌ای. من پسر خدا هستم.
خداوندا! ایمان دارم.



من شبان نیکو هستم.
شبان نیکو جانش را برای گوسفندانش می‌دهد.
هیچ کس نمی‌تواند جان مرا بگیرد اما خودم آن را می‌دهم.
من می‌توانم جانم را بدهم و دوباره آن را پس بگیرم.
پدرم این قدرت را به من بخشیده است.
این مرد، دیوانه... یا دیوزده است. چرا به حرف‌هایش گوش کنیم؟
اما مگر روح پلید می‌تواند به کور بینایی ببخشد؟
فریسیان و کاهنان نمی‌توانند از بگو مگو دست بردارند. بعضی از آنها فکر می‌کنند عیسی دیوزده است. بعضی دیگر می‌گویند این طور نیست، اما به این هم ایمان ندارند که او پسر خداست. چند روز بعد، عیسی از اورشلیم بیرون می‌رود تا در مناطق اطراف شهر تعلیم بدهد.
در یک شهرک، فقیهی در میان جمعیت منتظر است تا فرصتی برای امتحان عیسی پیدا کند.
خودم باید ببینم که این معلم جوان چطور به یک سؤال سخت جواب می‌دهد...



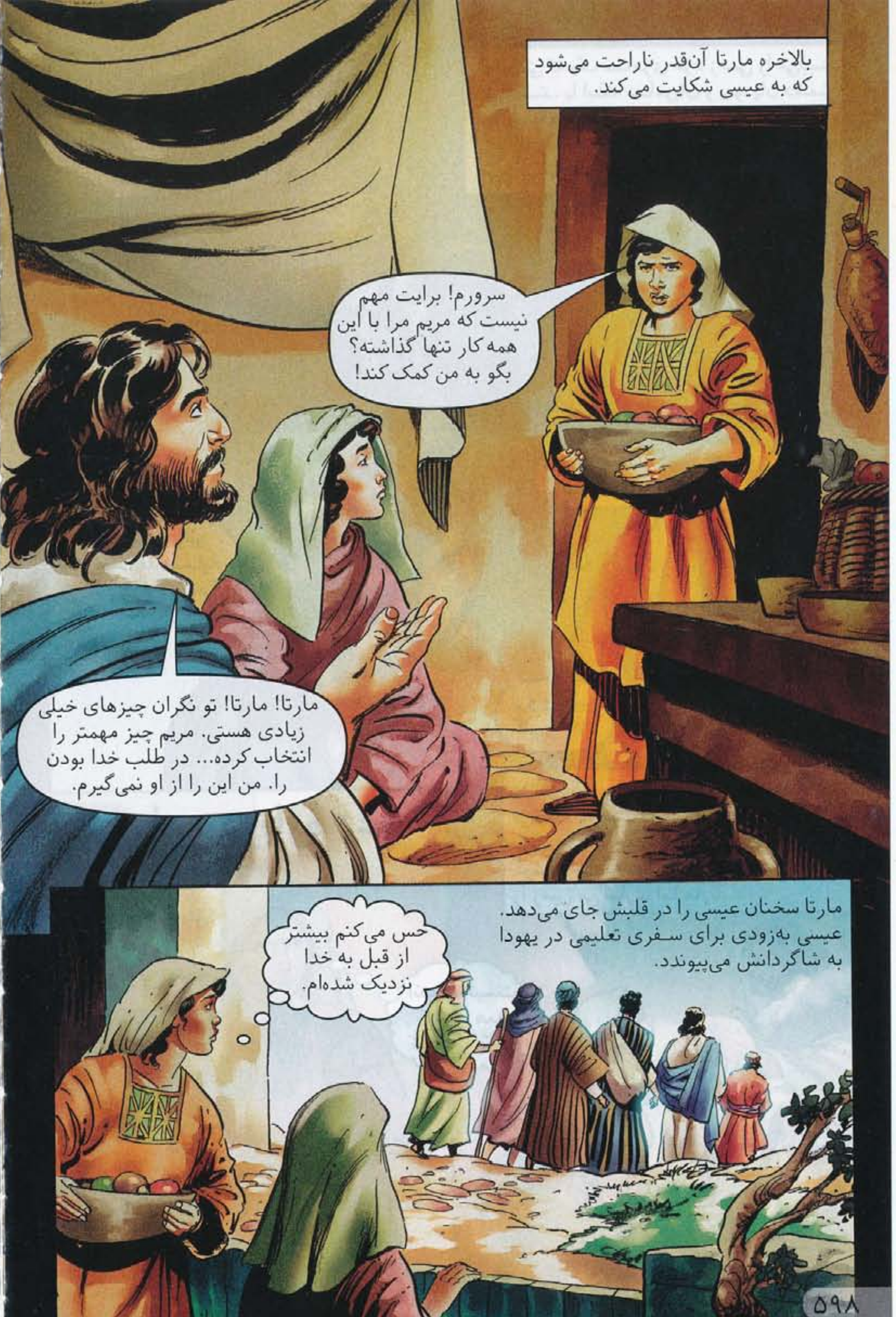
همسایهٔ خوب
بر اساس لوقا ۱۰:۲۵-۳۷
یک روز هنگام موعظهٔ عیسی، فقیهی سؤالی از او می‌کند که از نظر خودش جواب پیچیده‌ای دارد.
چه کنم تا به زندگی جاویدان برسم؟
عیسی با سؤال دیگری به سؤال فقیه جواب می‌دهد.
خب، تو کارشناس شریعت خدایی. خدا چه می‌گوید؟
خدا را با تمام دلت دوست داشته باش و همسایه‌ات را مثل خودت دوست داشته باش.



راست می‌گویی. این کار را بکن، زندگی ابدی خواهی داشت.
گفتنش برای تو آسان است. اما همسایهٔ من کیست؟
عیسی با داستانی جواب می‌دهد...
مردی از اورشلیم به اریحا سفر می‌کند. در راه، راهزنان به او حمله می‌کنند. آنها او را کتک می‌زنند و رها می‌کنند تا بمیرد.
کاهنی از آن راه می‌گذرد. مرد زخمی را می‌بیند و می‌ترسد که دزدان هنوز در آن نزدیکی باشند...
... به همین دلیل، به‌سرعت راهش را می‌گیرد و می‌رود.
کمی بعد، یک لاوی – یعنی یک دستیار کاهن – به آنجا می‌رسد. اما او کار مهمی در اریحا دارد...
... به همین دلیل، او هم باعجله دور می‌شود.



اما وقتی که یک سامری مرد زخمی را می‌بیند، می‌ایستد. با اینکه سامریان و یهودیان دشمنی سختی با هم دارند، او زخمهای مرد را می‌بندد. بعد، او را به مهمانسرایی می‌برد و به کسی پول می‌دهد که تا موقع برگشتنش مواظب او باشد.
وقتی که عیسی داستان سامری نیکو را به پایان می‌رساند، می‌پرسد:
کدام‌یک از این رهگذرها همسایهٔ مرد دزدزده بود؟
مردی که به او کمک کرد.
برو و همین کار را بکن.
درس‌هایی دربارهٔ دعا
بر اساس
لوقا ۱۰:۳۸_۱۱:۴؛
متی ۶:۹_۱۳؛
یوحنا ۱۰:۲۲_۳۹
عیسی به سفرهایش برای موعظه ادامه می‌دهد. در بیت‌عَنْیا برای دیدار با دوستانش مریم، مارتا و ایلعازَر توقف می‌کند. مریم برای گوش دادن به حرفهای عیسی همهٔ کارهایش را زمین می‌گذارد. اما مارتا...
انصاف نیست که من همهٔ کارها را بکنم.



بالاخره مارتا آن‌قدر ناراحت می‌شود که به عیسی شکایت می‌کند.
سرورم! برایت مهم نیست که مریم مرا با این همه کار تنها گذاشته؟ بگو به من کمک کند!
مارتا! مارتا! تو نگران چیزهای خیلی زیادی هستی. مریم چیز مهمتر را انتخاب کرده... در طلب خدا بودن را. من این را از او نمی‌گیرم.
مارتا سخنان عیسی را در قلبش جای می‌دهد. عیسی به‌زودی برای سفری تعلیمی در یهودا به شاگردانش می‌پیوندد.
حس می‌کنم بیشتر از قبل به خدا نزدیک شده‌ام.



بیشتر وقتها عیسی در سفرهایش برای دعا کردن توقف می‌کند. شاگردانش شاهد قدرت دعای او هستند و می‌خواهند در این باره چیزهای بیشتری یاد بگیرند.
خداوندا! دعا کردن را به ما بیاموز.
وقتی دعا می‌کنید، بگویید: «ای پدر ما که در آسمانی! نام تو مقدس است. پادشاهی تو بیاید. کمکمان کن تا نقشهٔ تو را در زمین دنبال کنیم، همان‌طور که در آسمان دنبال می‌شود. غذایی را که برای امروز نیاز داریم، به ما بده. گناهان ما را ببخش، همان‌طور که ما مردمی را که در حق‌مان گناه می‌کنند، می‌بخشیم. از ما در برابر وسوسه محافظت کن. و ما را از شیطان در امان نگه دار.»
لحظه‌ای هیچ‌کس حرف نمی‌زند. بعد، شاگردان با آرامش به این دعای ساده «آمین» می‌گویند. سپس عیسی و شاگردانش به سفر در یهودا برای موعظه و شفا دادن ادامه می‌دهند. وقتی که عیسی برای شرکت در جشنی مذهبی به اورشلیم می‌رسد، شهر پر از مردمی است که دربارهٔ عیسی حرف می‌زنند و پرس‌وجو می‌کنند.



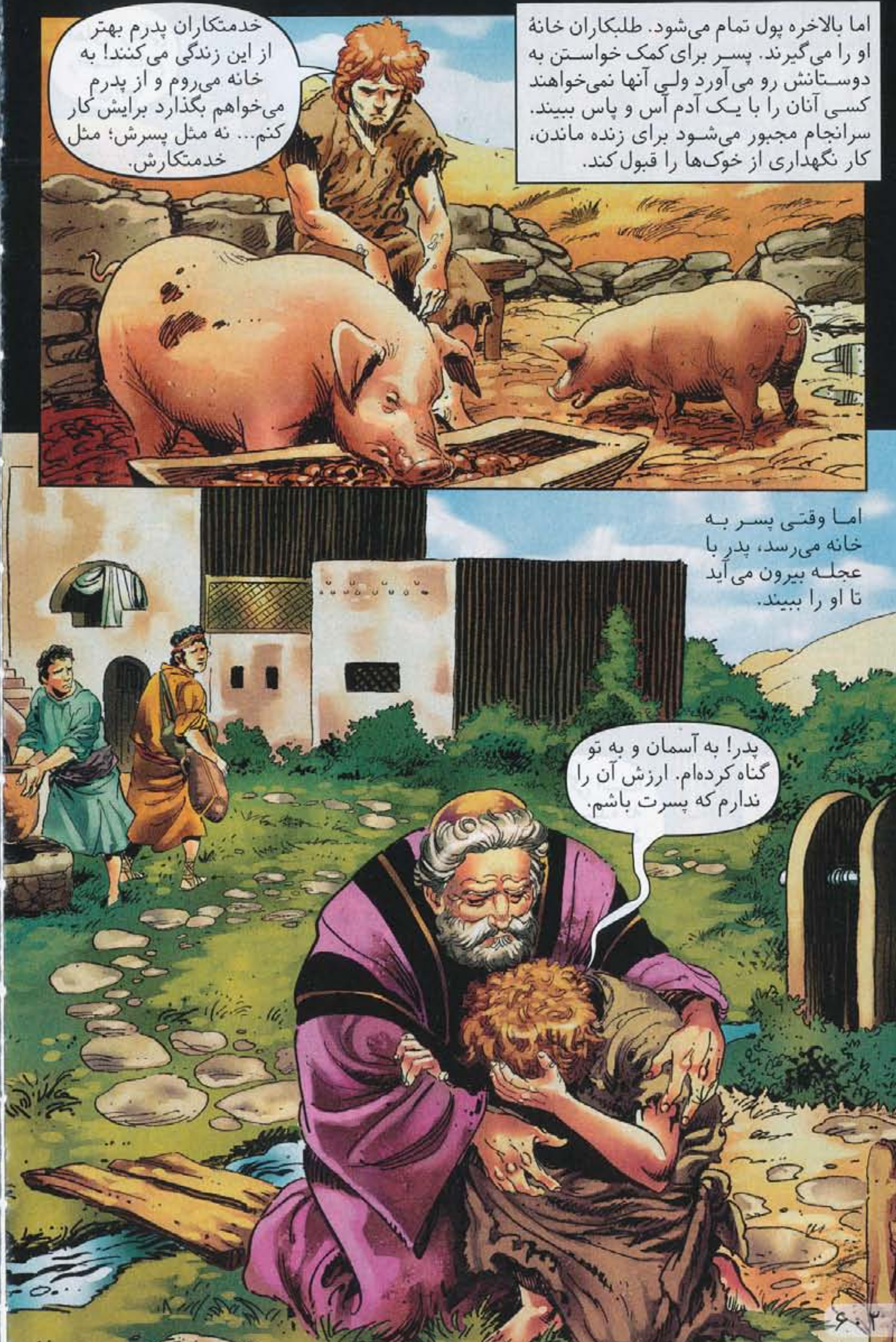
پدر مهربان

بر اساس لوقا ۱۵:۱۱_۳۲

عیسی اورشلیم را ترک می‌کند و به موعظه‌هایش ادامه می‌دهد. فریسیان شاکی‌اند، چون او وقتش را با گناهکاران می‌گذراند. به همین دلیل، عیسی برای آنها داستانی دربارهٔ مردی می‌گوید که دو پسر دارد. روزی پسر جوانتر پیش پدر می آید...






اما بالاخره پول تمام می‌شود. طلبکاران خانهٔ او را می‌گیرند. پسر برای کمک خواستن به دوستانش رو می‌آورد ولی آنها نمی‌خواهند کسی آنان را با یک آدم آس و پاس ببیند. سرانجام مجبور می‌شود برای زنده ماندن، کار نگهداری از خوک‌ها را قبول کند.
خدمتکاران پدرم بهتر از این زندگی می‌کنند! به خانه می‌روم و از پدرم می‌خواهم بگذارد برایش کار کنم... نه مثل پسرش؛ مثل خدمتکارش.
اما وقتی پسر به خانه می‌رسد، پدر با عجله بیرون می‌آید تا او را ببیند.
پدر! به آسمان و به تو گناه کرده‌ام. ارزش آن را ندارم که پسرت باشم.

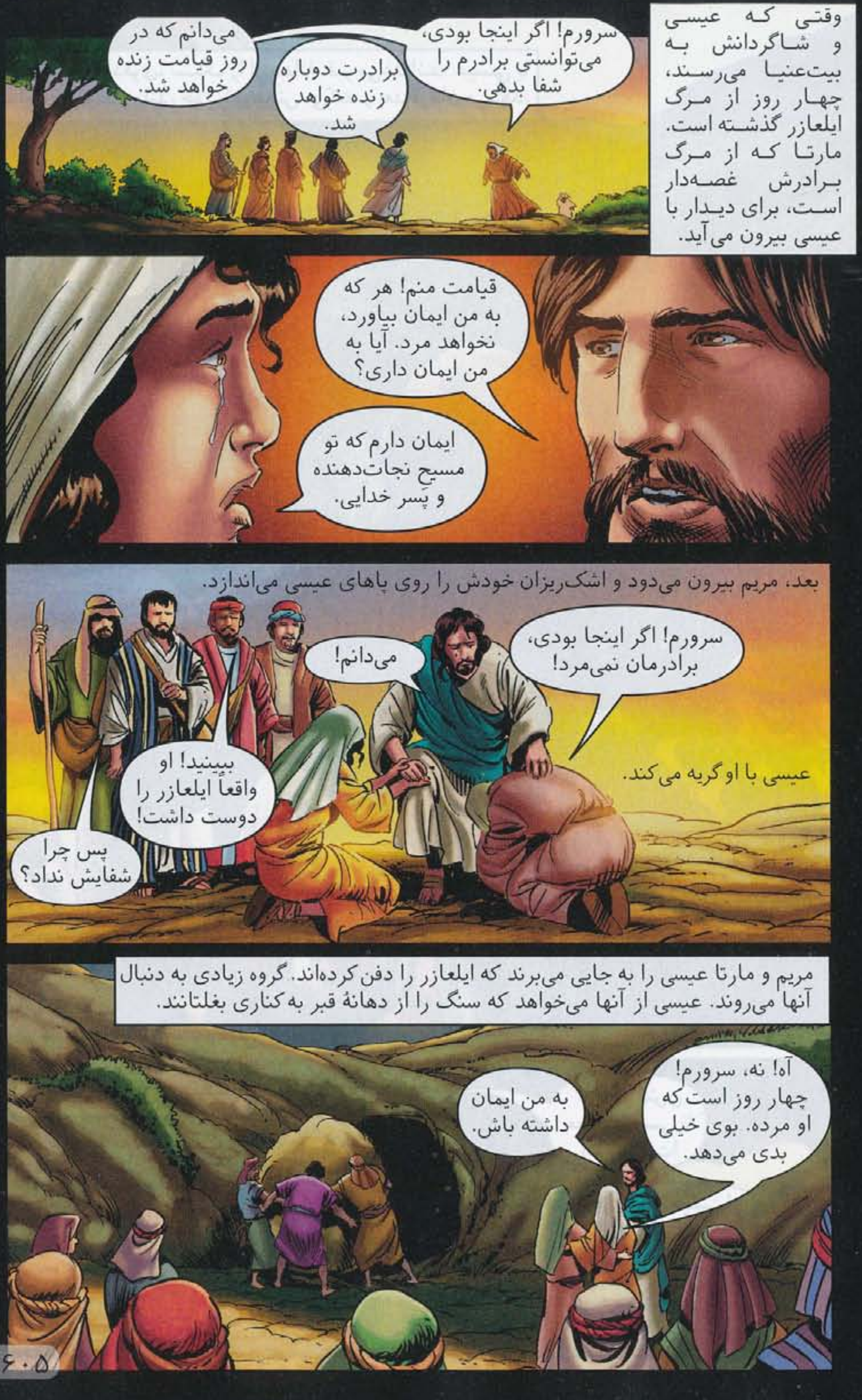

برای پسرم بهترین لباسی را که در خانه داریم، بیاورید! جشنی برپا کنید! پسرم گم شده بود و حالا پیدا شده!
در مزرعه، پسر بزرگتر به‌سختی کار می‌کند.
اگر برادرم اینجا بود، مجبور نمی‌شدم این‌قدر زیاد کار کنم.
در پایان روز، برادر بزرگ از مزرعه به خانه می‌آید. وقتی به نزدیکی خانه می‌رسد، صدای موسیقی و رقص را می‌شنود.
چه شده؟
برادرت صحیح و سالم به خانه آمده. پدرت جشنی برایش گرفته.
پسر بزرگتر، خشمگین می‌شود و نمی‌خواهد وارد خانه شود و در مهمانی شرکت کند. به همین دلیل، پدرش بیرون می‌آید تا با او صحبت کند.
هر کاری از من خواسته‌ای، همیشه اطاعت کرده‌ام. اما هیچ وقت نگذاشته‌ای با دوستانم یک مهمانی بگیرم. ولی برای او بهترین مهمانی را راه انداخته‌ای.
هر چیزی که دارم، مال توست. اما باید جشن بگیریم. برادرت انگار مرده بود، ولی حالا زنده و سالم است.



عیسی گریه کرد

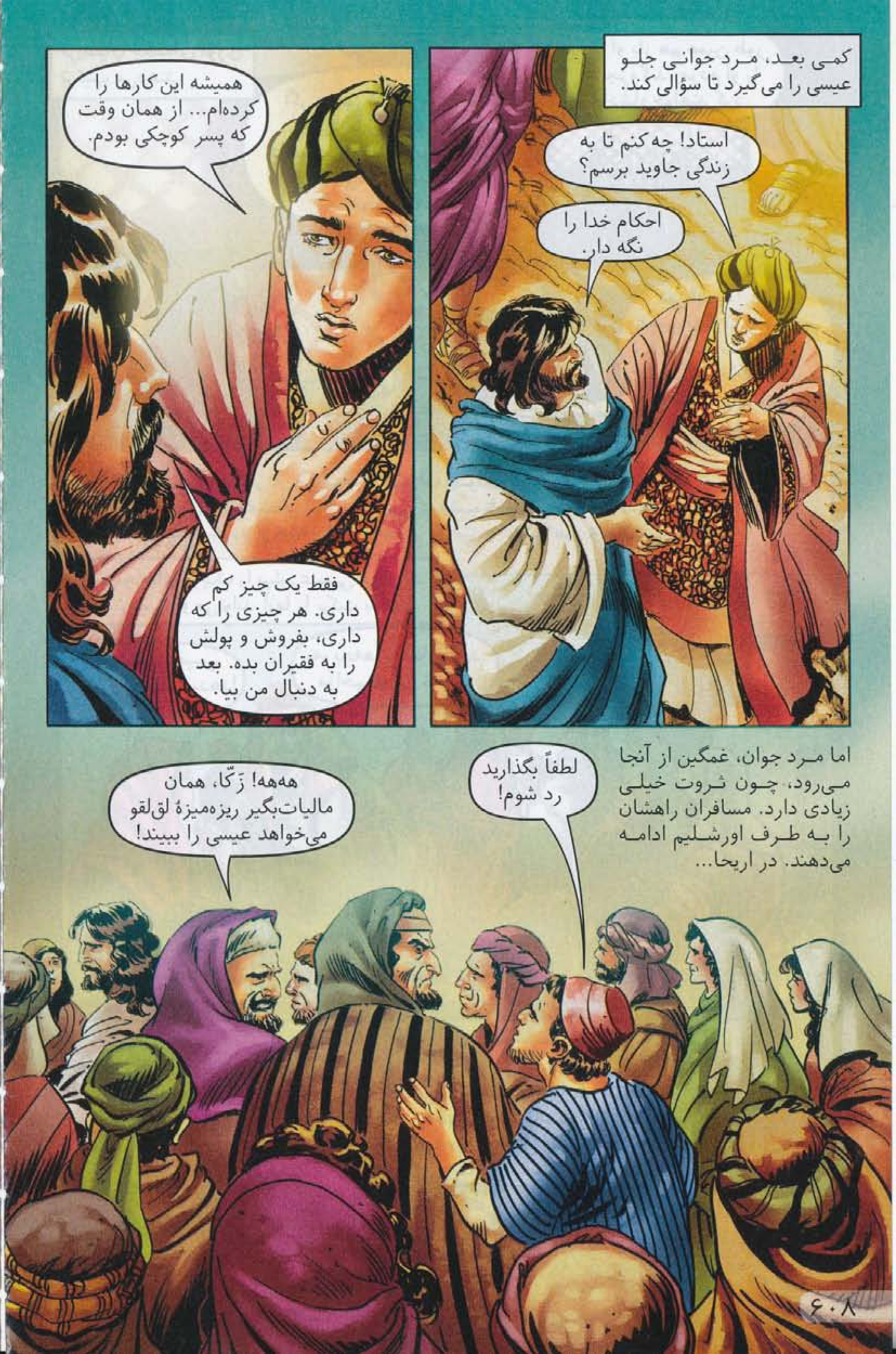
بر اساس یوحنا ۱۱؛ مرقس ۱۰:۱۳ـ۲۲

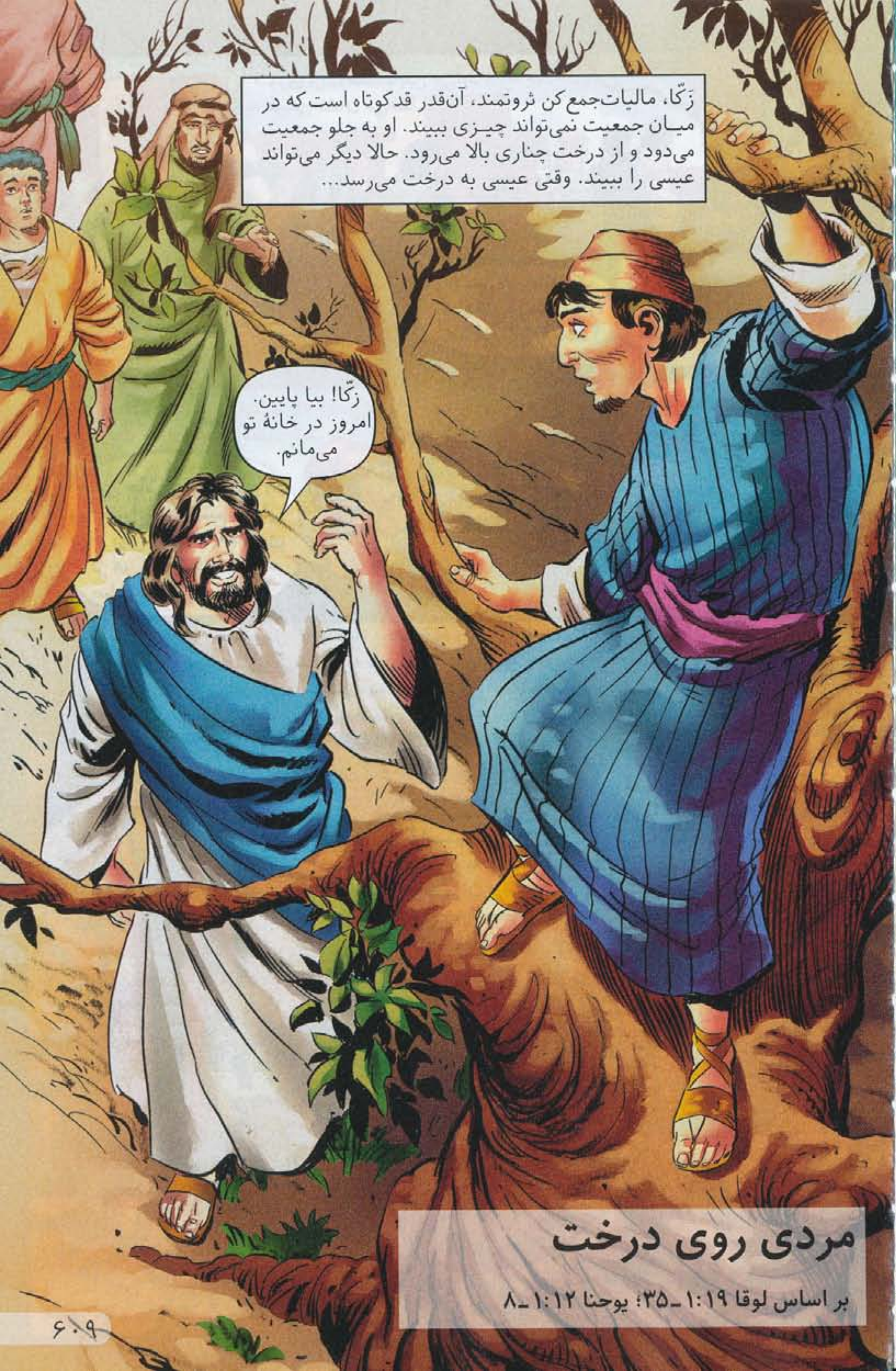





به‌کمک دو مردقوی، سنگ را از دهانهٔ قبر می‌غلتانند. عیسی با صدایی قدرتمند و بلند، خدا را پرستش می‌کند و بعد فرمان می‌دهد:
ایلعازر! بیرون بیا.
ایلعازر دوباره زنده شده است! به سرعت کفن او را باز می‌کنند.
این بزرگترین معجزهٔ عیسی تا امروز است!
باور کردنی نیست!


فریسیان جلسه‌ای فوری ترتیب می‌دهند.
اگر او باز هم همین طور معجزه کند، مردم او را پادشاه خواهند کرد.
اگر عیسی شورشی برپا کند، رومیها ما را مقصر خواهند دانست. آن وقت، موقعیتمان را از دست می‌دهیم و ملتمان نابود خواهد شد.
نمی‌فهمید؟ کشتن عیسی بهتر از به دردسر انداختن تمام کشور است. به خاطر ملت، این عیسی باید بمیرد.
وقتی عیسی خبردار می‌شود که رهبران یهودی چه قصدی دارند، به جایی دور از هیاهو می‌رود و منتظر زمان رویارویی با دشمنانش می‌ماند. با نزدیک شدن زمان عید پِسَخ، مردم از همه جا به اورشلیم می‌آیند و عیسی هم به آنان می‌پیوندد.
مردم بچه‌های کوچک را پیش عیسی می‌آورند. به این ترتیب، او می‌تواند آنها را برکت بدهد.
می‌خواهم عیسی پسرم را برکت بدهد!
نه، بچه‌ها را کنار ببرید. مزاحم عیسی نشوید.
اما عیسی بچه‌ها را می‌پذیرد.
اجازه بدهید بچه‌های کوچک پیش من بیایند. آنها را دور نکنید. پادشاهی خدا با مردمی مثل این بچه‌ها ساخته شده است.





مردی روی درخت

بر اساس لوقا ۱۹:۱ـ۳۵؛ یوحنا ۱۲:۱ـ۸

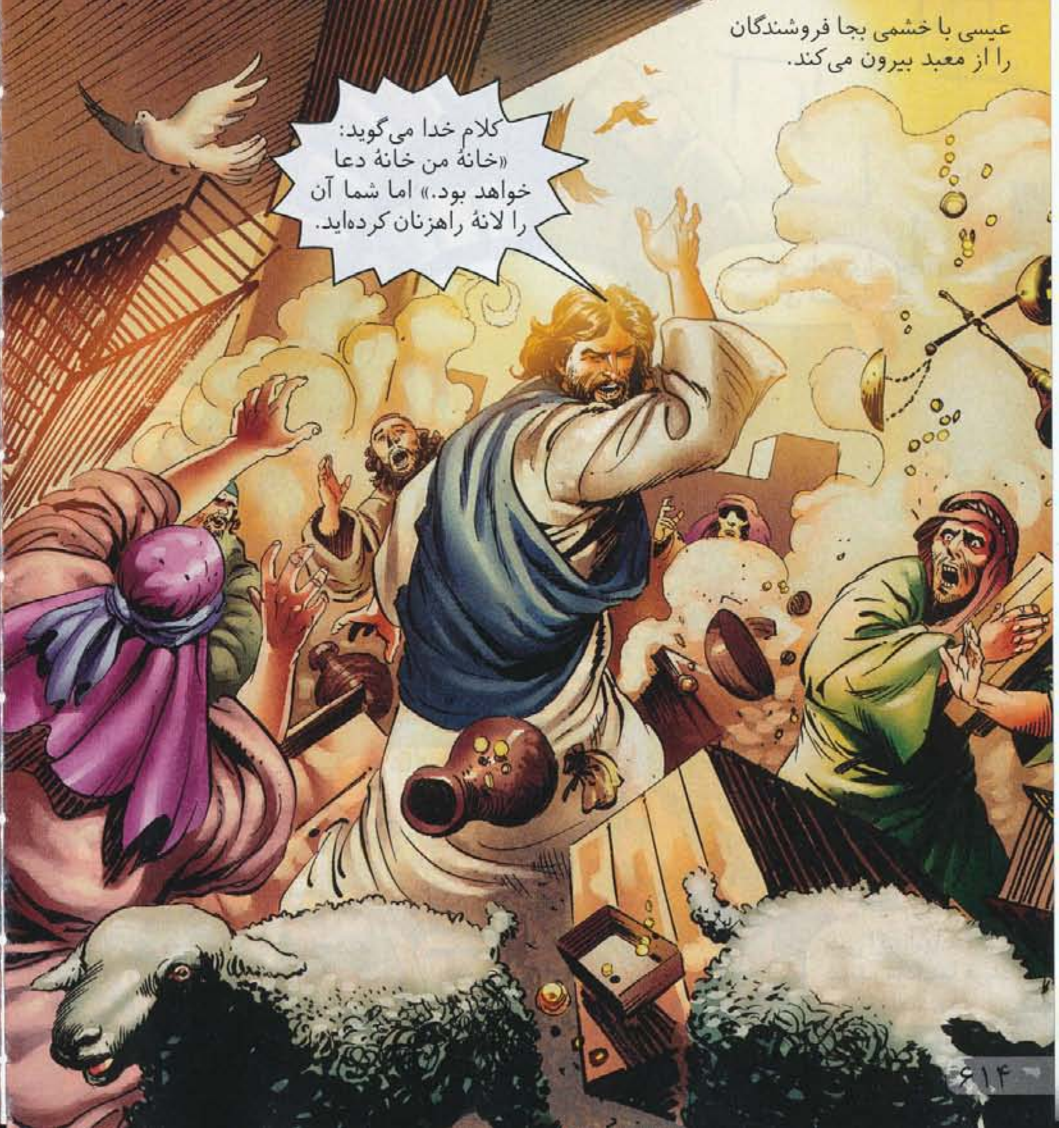

زکّا فوری از درخت پایین می‌آید و راه خانه‌اش را به عیسی نشان می‌دهد.
عیسی در خانهٔ یک گناهکار می‌ماند! چرا باید این کار را بکند؟
در کنار عیسی زکّا می‌فهمد که چقدر کارهای نادرست کرده است. او می‌خواهد تغییر کند.
امروز نجات به خانهٔ تو آمده. تو گم شده بودی و من آمدم تا نجاتت بدهم.
همین حالا نصف اموالم را به فقیران می‌بخشم. چهار برابر پولی را که با حقه‌بازی از هر کس گرفته‌ام، به صاحبش پس می‌دهم.
جمعیت برای جشن بزرگ پِسَخ، سفر خود را از اریحا به طرف اورشلیم ادامه می‌دهد، که شش روز بعد برگزار می‌شود. به همین دلیل، عیسی برای دیدار دوستانش مریم، مارتا و ایلعازَر در بیت‌عَنیا می‌ماند. در مهمانی شام در خانهٔ شمعون جذامی، مریم زانو می‌زند و روغن گران‌قیمتی را روی پاهای عیسی می‌ریزد، و با موهایش پاهای او را خشک می‌کند.
یهودای اِسخَریوطی که خزانه‌دار شاگردان است، فکر می‌کند این کار هدر دادن پول است.
می‌توانستیم آن عطر را بفروشیم و به اندازهٔ یک سال به فقیران پول بدهیم.
او را به حال خودش بگذارید. فقیران همیشه با شما خواهند بود تا به آنها کمک کنید؛ اما من همیشه اینجا نخواهم بود. او با این کار محبتش را نشان می‌دهد.


یهودا واقعاً به فکر فقیران نیست، او به پول فکر می‌کند، چون...
هرچه آنها کمتر پول تلف کنند، من می‌توانم پول بیشتری بردارم. هیچ وقت کسی متوجه نخواهد شد.
روز بعد، عیسی با گروهی که برای عید پِسَخ به اورشلیم می‌روند، همراه می‌شود. در راه...
به این دهکده بروید. وقتی وارد آنجا شوید، کره‌الاغی را که بسته‌اند، پیدا خواهید کرد. آن را برایم بیاورید. اگر کسی چیزی گفت، فقط به او بگویید: «خداوند به آن نیاز دارد.»
دو شاگرد، الاغ را همان‌طور که عیسی گفت، پیدا می‌کنند. وقتی می‌خواهند آن را باز کنند...
چرا دارید کره‌الاغ را باز می‌کنید؟
خداوند به آن نیاز دارد.
صاحب کره‌الاغ اجازه می‌دهد و شاگردان آن را برای عیسی می‌برند.
نمی‌دانم چرا عیسی کره‌الاغ مرا می‌خواهد. تا حالا کسی سوارش نشده. تازه، چنین حیوانی ارزش آن را ندارد که آدم مهمی مثل عیسی سوارش شود.


یکشنبهٔ نخل
بر اساس لوقا ۱۹:۳۶_۴۶؛
متی ۲۱:۸_۱۷
در اولین روز هفته، مردم زیادی برای جشن گرفتن عید پِسَخ یهودیان به جادهٔ اورشلیم هجوم می‌آورند. عیسی سوار بر یک الاغ به جمعیت می‌پیوندد. مردم با اشتیاق برای او راه باز می‌کنند. آنها به افتخار او شاخه‌های نخل را تکان می‌دهند و راهش را با رداهایشان فرش می‌کنند. صدای شکرگزاری آنها همه جا را می‌گیرد.
خجسته باد پادشاهی که به نام خداوند می‌آید!
صلح و جلال در آسمان برقرار باد!
هوشیعانا بر پسر داوود!


اورشلیم در تاریخ طولانی‌اش دسته‌های زیادی را دیده است که از دروازه‌هایش وارد شده‌اند. شاهان سوار بر اسب و فاتحان با لشکرهای‌شان آمده‌اند. اما مردم هیچ وقت چنین چیزی را ندیده‌اند.
این مرد کیست؟
عیسای ناصری! عیسای مسیح!
به شاگردانت بگو بس کنند!
حتی اگر آنها ساکت شوند، سنگ‌ها فریاد خواهند زد!





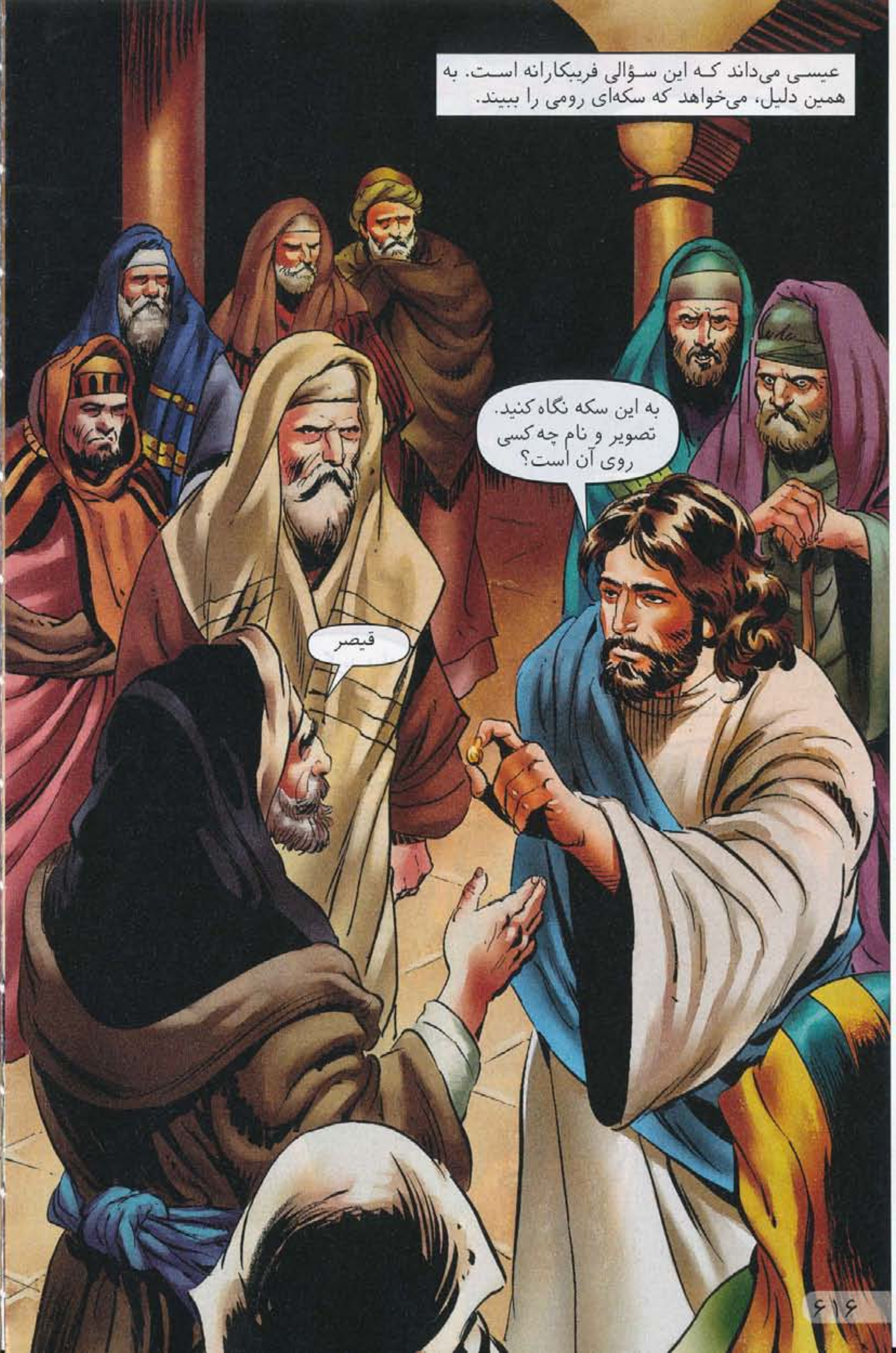


مسائل مالی

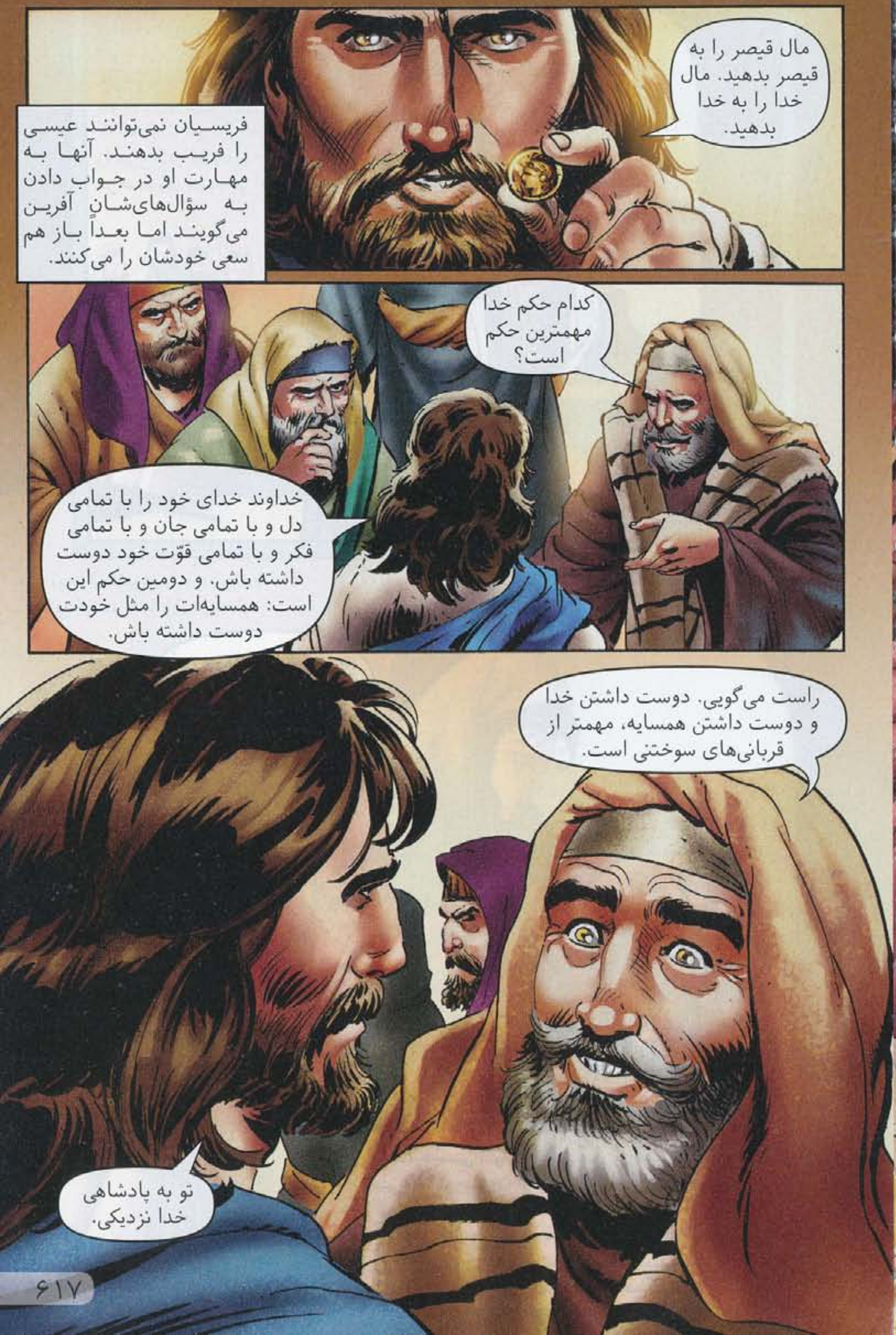
بر اساس لوقا ۲۰:۲۰ـ۲۶؛ مرقس ۱۲:۱۲ـ۴۴؛ متی ۲۲:۱۵ـ۲۲

فریسیان نقشه‌شان را می‌کشند. آنها تصمیم می‌گیرند از عیسی سؤالی کنند که او هر جوابی بدهد، نتیجهٔ بدی برایش داشته باشد.

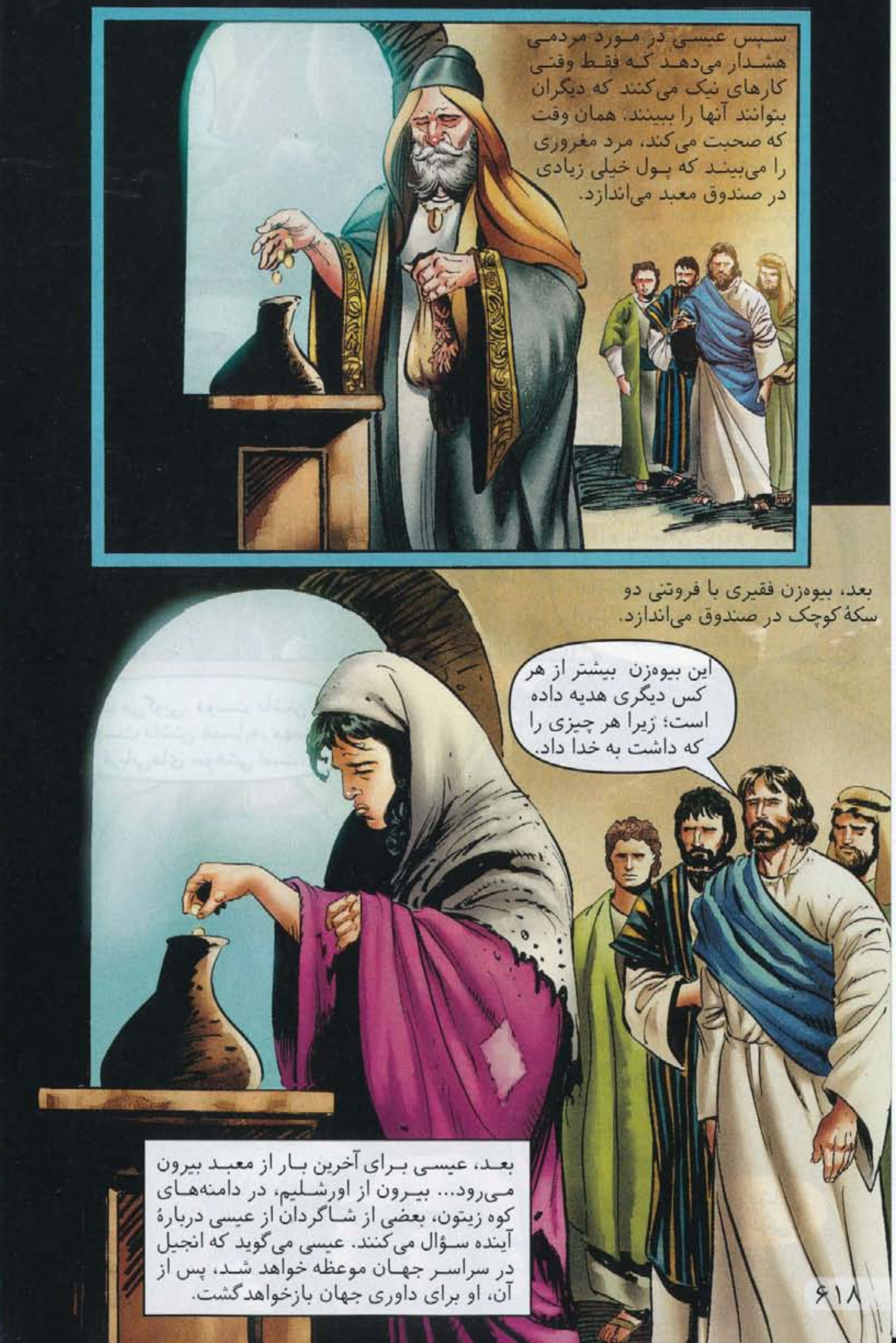




عیسی می‌داند که این سؤالی فریبکارانه است. به همین دلیل، می‌خواهد که سکه‌ای رومی را ببیند.
به این سکه نگاه کنید. تصویر و نام چه کسی روی آن است؟
قیصر



مال قیصر را به قیصر بدهید. مال خدا را به خدا بدهید.
فریسیان نمی‌توانند عیسی را فریب بدهند. آنها به مهارت او در جواب دادن به سؤال‌های‌شان آفرین می‌گویند اما بعداً باز هم سعی خودشان را می‌کنند.
کدام حکم خدا مهمترین حکم است؟
خداوند خدای خود را با تمامی دل و با تمامی جان و با تمامی فکر و با تمامی قوّت خود دوست داشته باش. و دومین حکم این است: همسایه‌ات را مثل خودت دوست داشته باش.
راست می‌گویی. دوست داشتن خدا و دوست داشتن همسایه، مهمتر از قربانی‌های سوختنی است.
تو به پادشاهی خدا نزدیکی.



دشواری‌های پِسَخ (فِصَح)

بر اساس متی ۲۶:۱۴ـ۲۵؛ لوقا ۲۲:۱ـ۱۳؛ یوحنا ۱۳:۱ـ۳۰

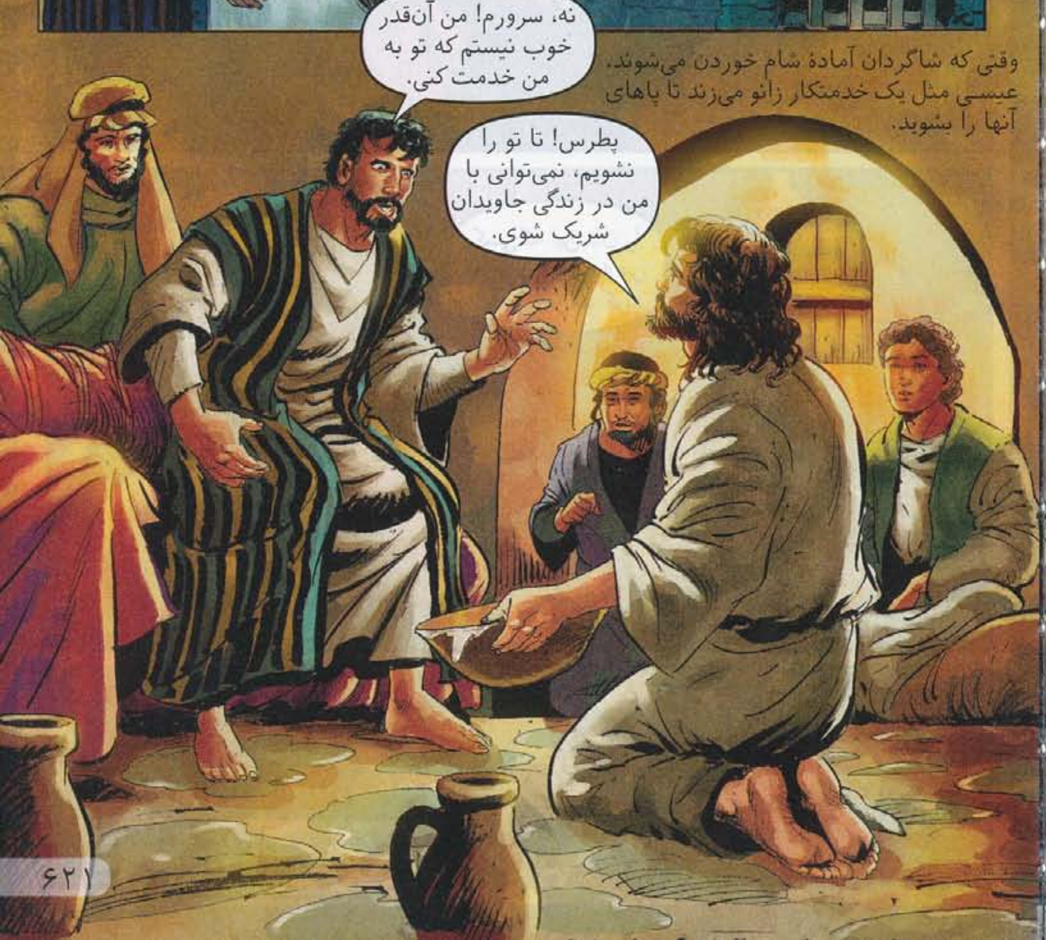


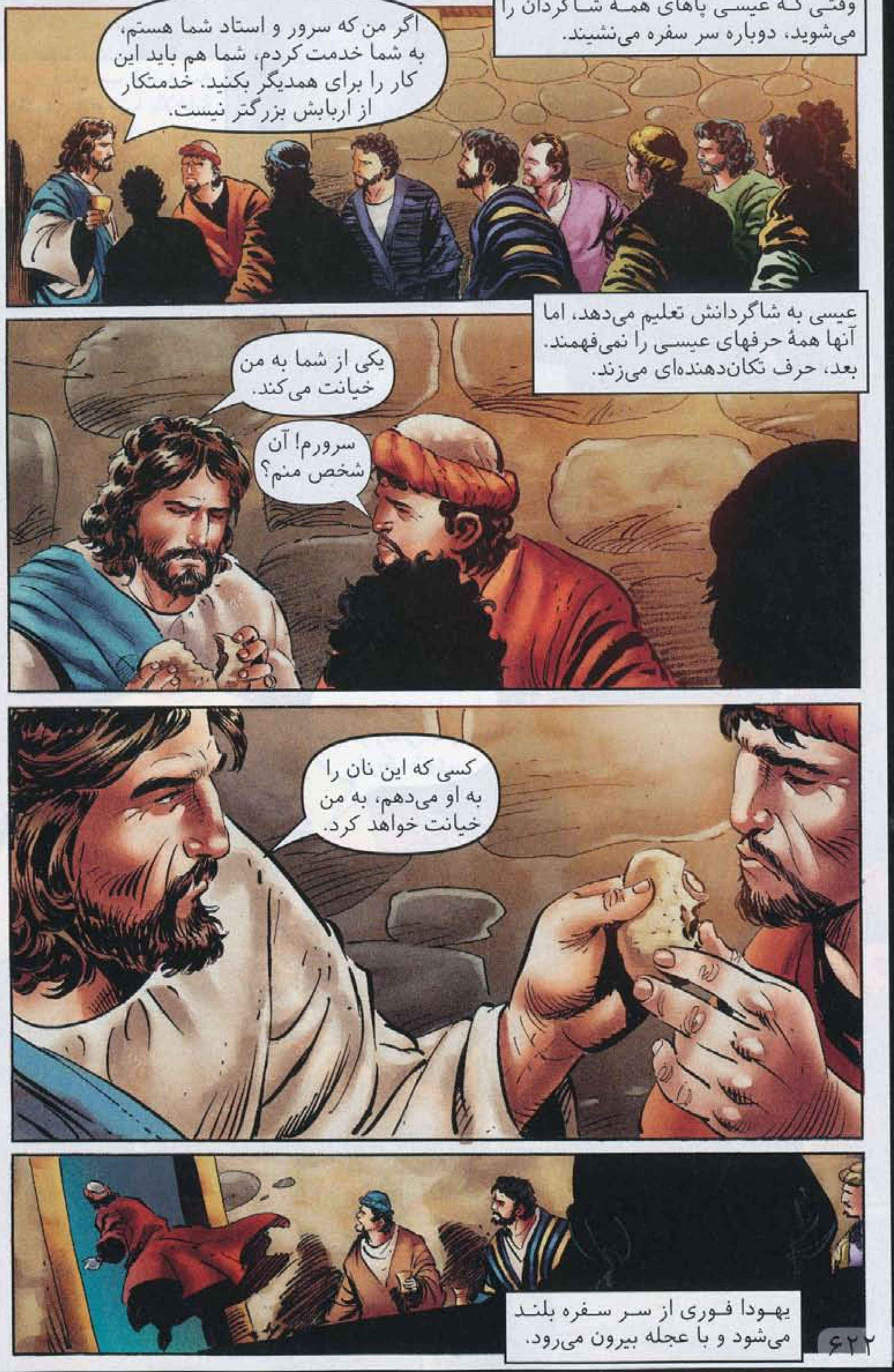

همـان موقع که یهودا سرگرم معامله با کاهن اعظم است، عیسی به پِسَخ فکر می‌کند. عیسی از پطرس و یوحنا می‌خواهد نزد او بیایند.
به اورشلیم بروید و برای عید پسخ تدارک ببینید.


وقتی به شهر می‌روید، مردی را خواهید دید که کوزهٔ آبی را می‌برد. به دنبال او تا خانه‌ای بروید که واردش می‌شود. از صاحب خانه بخواهید اتاقی را نشان‌تان بدهد که می‌توانیم شام پسخ را در آنجا بخوریم.
کجا می‌توانیم برویم که دشمنانت ما را نبینند؟

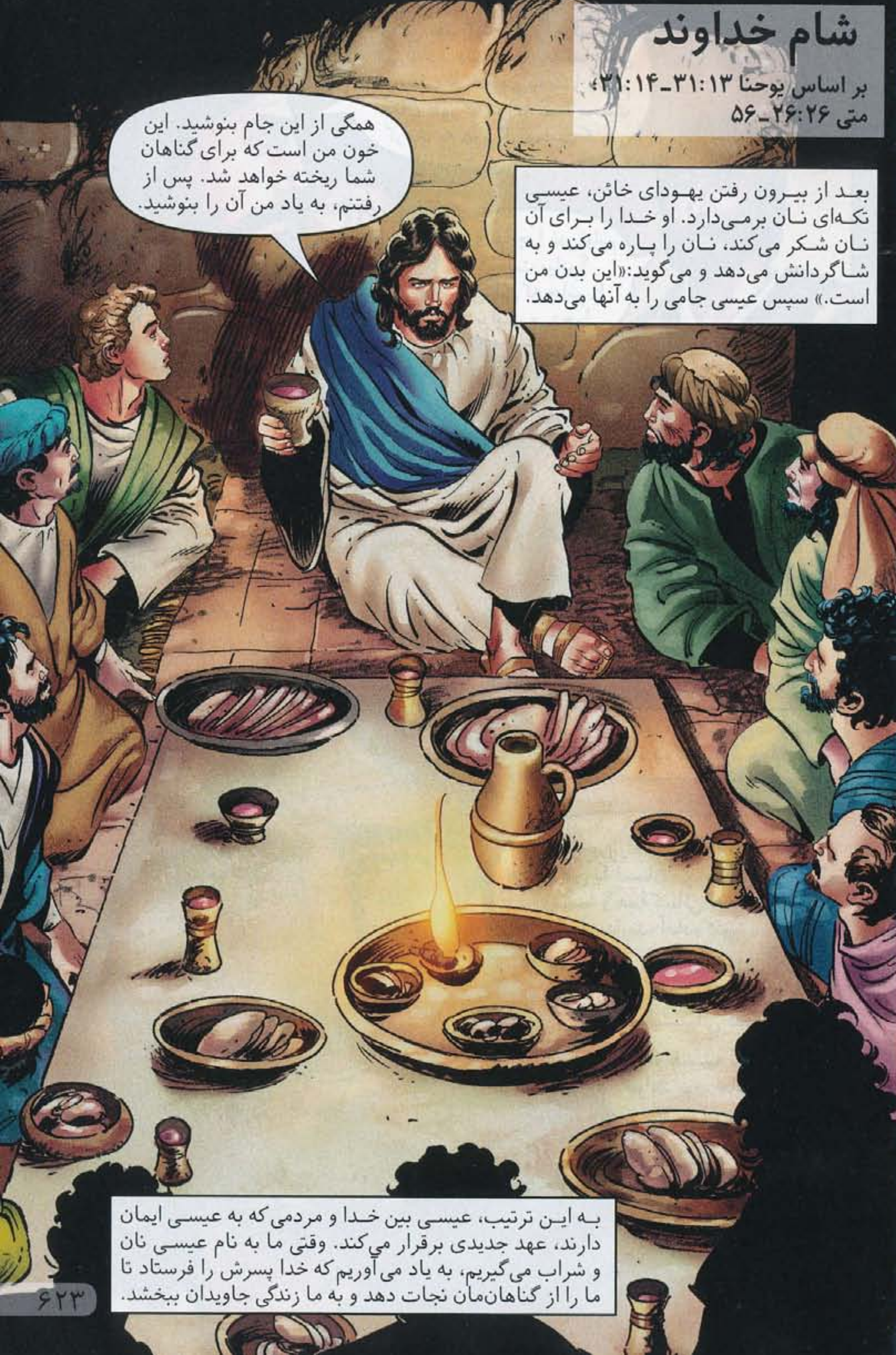

پطرس و یوحنا همین کار را می‌کنند. خدمتکاری که کوزهٔ آبی می‌برد را دنبال می‌کنند.
اتاقی که عیسی و شاگردانش می‌توانند در آنجا شام پسخ را بخورند، کجاست؟
با من بیایید.


مـرد صاحـب خانـه بـه پطـرس و یوحنـا بالاخانهٔ بزرگی را نشـان می‌دهد. آنهـا در آنجـا برای شـام پسخ تدارک می‌بینند.

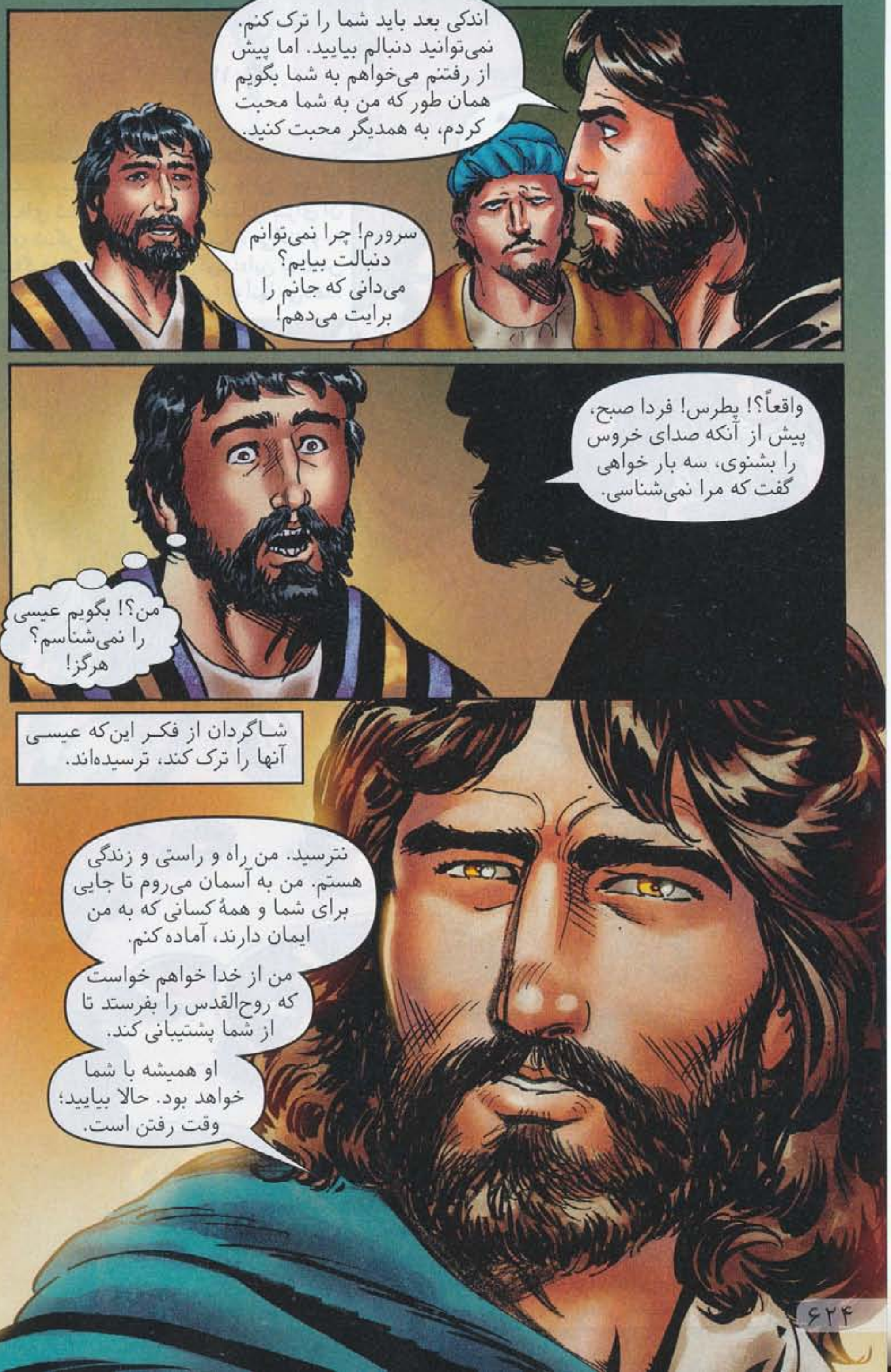

وقتی که شاگردان آمادهٔ شام خوردن می‌شوند، عیسی مثل یک خدمتکار زانو می‌زند تا پاهای آنها را بشوید.
نه، سرورم! من آن‌قدر خوب نیستم که تو به من خدمت کنی.
پطرس! تا تو را نشویم، نمی‌توانی با من در زندگی جاویدان شریک شوی.



وقتی که عیسی پاهای همهٔ شاگردان را می‌شوید، دوباره سر سفره می‌نشینند.
اگر من که سرور و استاد شما هستم، به شما خدمت کردم، شما هم باید این کار را برای همدیگر بکنید. خدمتکار از اربابش بزرگتر نیست.
عیسی به شاگردانش تعلیم می‌دهد، اما آنها همهٔ حرفهای عیسی را نمی‌فهمند. بعد، حرف تکان‌دهنده‌ای می‌زند.
یکی از شما به من خیانت می‌کند.
سرورم! آن شخص منم؟
کسی که این نان را به او می‌دهم، به من خیانت خواهد کرد.
یهودا فوری از سر سفره بلند می‌شود و با عجله بیرون می‌رود.



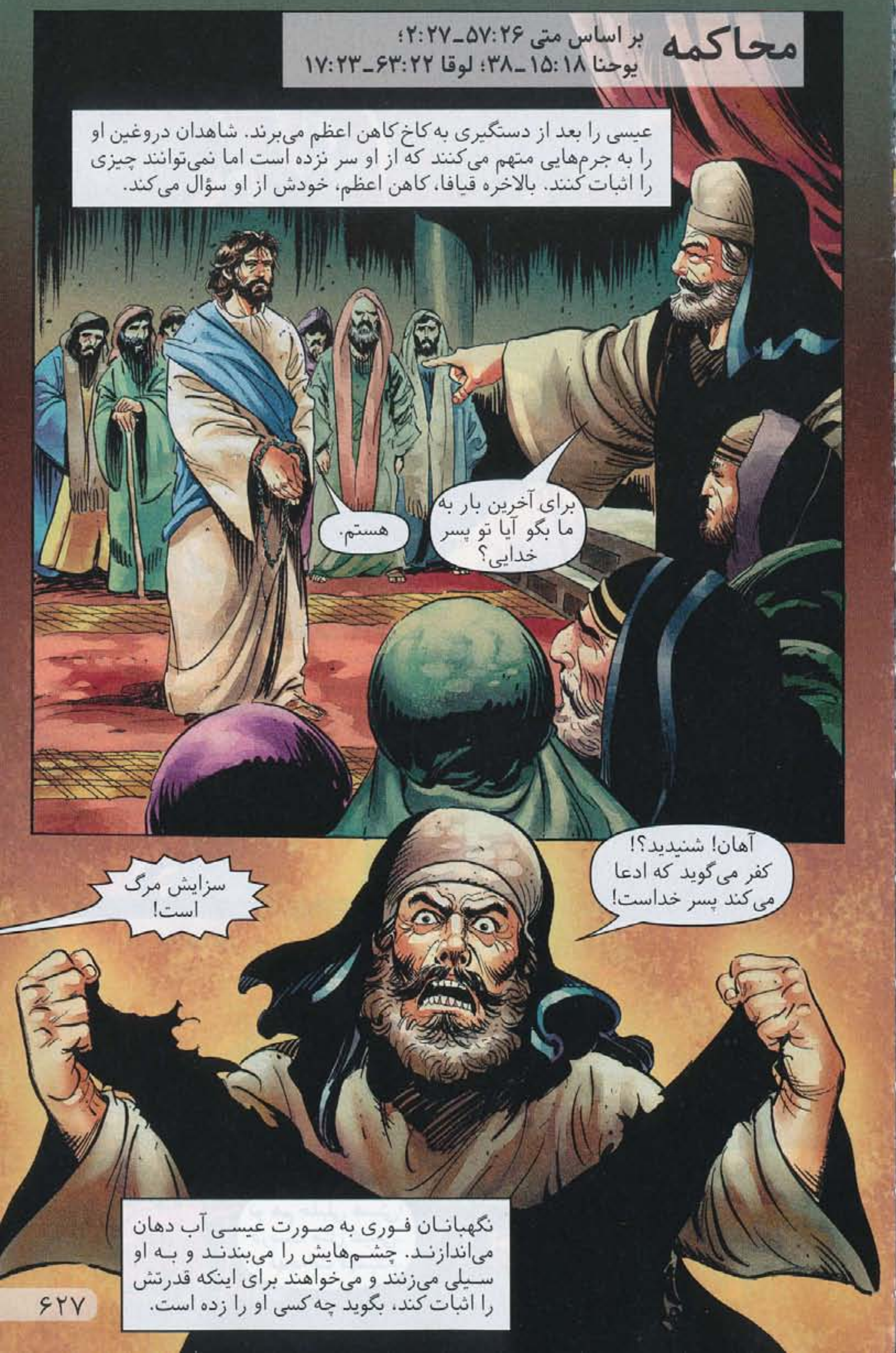
شام خداوند
بر اساس یوحنا ۱۳:۳۱-۱۴:۳۱؛ متی ۲۶:۲۶-۵۶
بعد از بیرون رفتن یهودای خائن، عیسی تکه‌ای نان برمی‌دارد. او خدا را برای آن نان شکر می‌کند، نان را پاره می‌کند و به شاگردانش می‌دهد و می‌گوید: «این بدن من است.» سپس عیسی جامی را به آنها می‌دهد.
همگی از این جام بنوشید. این خون من است که برای گناهان شما ریخته خواهد شد. پس از رفتنم، به یاد من آن را بنوشید.
به این ترتیب، عیسی بین خدا و مردمی که به عیسی ایمان دارند، عهد جدیدی برقرار می‌کند. وقتی ما به نام عیسی نان و شراب می‌گیریم، به یاد می‌آوریم که خدا پسرش را فرستاد تا ما را از گناهان‌مان نجات دهد و به ما زندگی جاویدان ببخشد.


اندکی بعد باید شما را ترک کنم. نمی‌توانید دنبالم بیایید. اما پیش از رفتنم می‌خواهم به شما بگویم همان طور که من به شما محبت کردم، به همدیگر محبت کنید.
سرورم! چرا نمی‌توانم دنبالت بیایم؟ می‌دانی که جانم را برایت می‌دهم!
واقعاً؟! پطرس! فردا صبح، پیش از آنکه صدای خروس را بشنوی، سه بار خواهی گفت که مرا نمی‌شناسی.
من؟! بگویم عیسی را نمی‌شناسم؟ هرگز!
شاگردان از فکر این‌که عیسی آنها را ترک کند، ترسیده‌اند.
نترسید. من راه و راستی و زندگی هستم. من به آسمان می‌روم تا جایی برای شما و همهٔ کسانی که به من ایمان دارند، آماده کنم.
من از خدا خواهم خواست که روح‌القدس را بفرستد تا از شما پشتیبانی کند.
او همیشه با شما خواهد بود. حالا بیایید؛ وقت رفتن است.


آنها در سکوت از بالاخانه بیرون می‌روند و در خیابان‌های مهتابی شهر قدم می‌زنند. از دروازهٔ شرقی خارج می‌شوند و از میان دره‌ای می‌گذرند و به سوی باغ جِتسیمانی بر روی کوه زیتون می‌روند.
عیسی از هشت تن از شاگردانش می‌خواهد که منتظر بمانند. آن وقت، پطرس، یعقوب و یوحنا را با خود می‌برد و در باغ پیش می‌روند.
امشب برای من شب غمگینی است. اینجا بمانید و وقتی که می‌روم تا به تنهایی دعا کنم، بیدار بمانید.
ای پدر! اگر ممکن است، لطفاً از من نخواه که برای گناهان مردم رنج بکشم. اما هر کار که بخواهی، می‌کنم.
وقتی که عیسی پیش پطرس، یعقوب و یوحنا برمی‌گردد، می‌بیند که خوابیده‌اند. او دو بار دیگر به تنهایی برای دعا می‌رود. هر بار که برمی‌گردد، می‌بیند که دوستانش در خوابند. بار سوم...
بیدار شوید! وقتش است. کسی که به من خیانت می‌کند، دارد می‌آید.



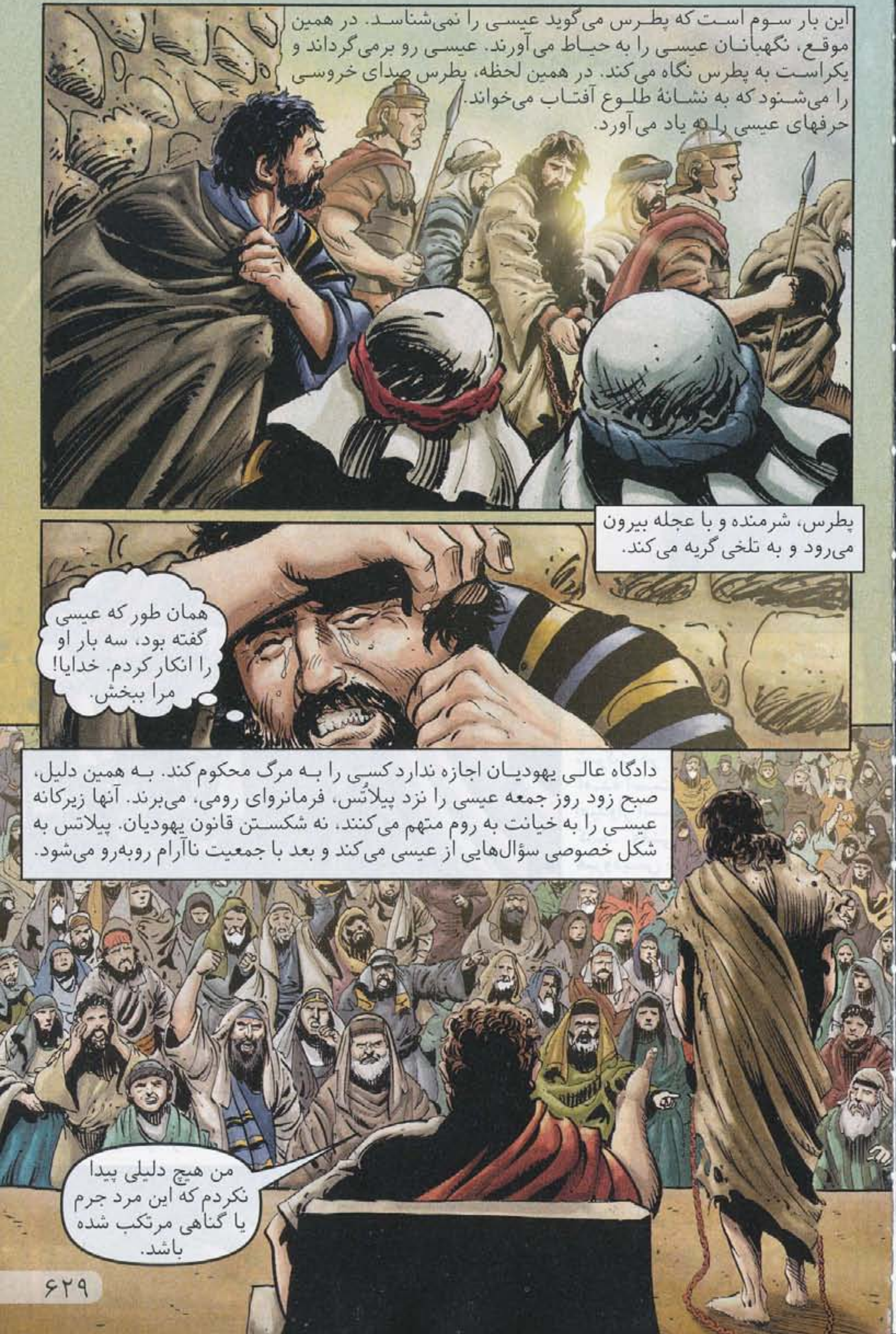
عیسی مشغول صحبت کردن است که یهودا پیشاپیش گروهی در باغ ظاهر می‌شود. او عیسی را می‌بوسد تا به سربازان نشان دهد چه کسی را باید دستگیر کنند.
سلام استاد!
وقتی سربازان عیسی را می‌گیرند، پطرس به سرعت شمشیرش را می‌کشد و بی‌اختیار گوش خدمتکاری را می‌برد.
پطرس! شمشیرت را غلاف کن! فکر می‌کنی نمی‌توانم از خدا بخواهم هزاران فرشته برای محافظت از من بفرستد؟ کتاب‌مقدس می‌گوید باید این اتفاق‌ها بیفتد.
عیسی به آرامی گوش خدمتکار را لمس می‌کند و او را شفا می‌دهد. وقتی شاگردان می‌بینند که عیسی خودش اجازه می‌دهد دستگیرش کنند، برای حفظ جان‌شان فرار می‌کنند. سربازان عیسی را به اورشلیم برمی‌گردانند... همان شهری که چند روز پیش، آن طور پیروزمندانه واردش شده بود.



محاکمه
بر اساس متی ۲۶:۵۷_۲۷:۲؛ یوحنا ۱۸:۱۵_۳۸؛ لوقا ۲۲:۶۳_۲۳:۱۷
عیسی را بعد از دستگیری به کاخ کاهن اعظم می‌برند. شاهدان دروغین او را به جرم‌هایی متهم می‌کنند که از او سر نزده است اما نمی‌توانند چیزی را اثبات کنند. بالاخره قیافا، کاهن اعظم، خودش از او سؤال می‌کند.
برای آخرین بار به ما بگو آیا تو پسر خدایی؟
هستم.
آهان! شنیدید؟! کفر می‌گوید که ادعا می‌کند پسر خداست!
سزایش مرگ است!
نگهبانان فوری به صورت عیسی آب دهان می‌اندازند. چشم‌هایش را می‌بندند و به او سیلی می‌زنند و می‌خواهند برای اینکه قدرتش را اثبات کنند، بگوید چه کسی او را زده است.



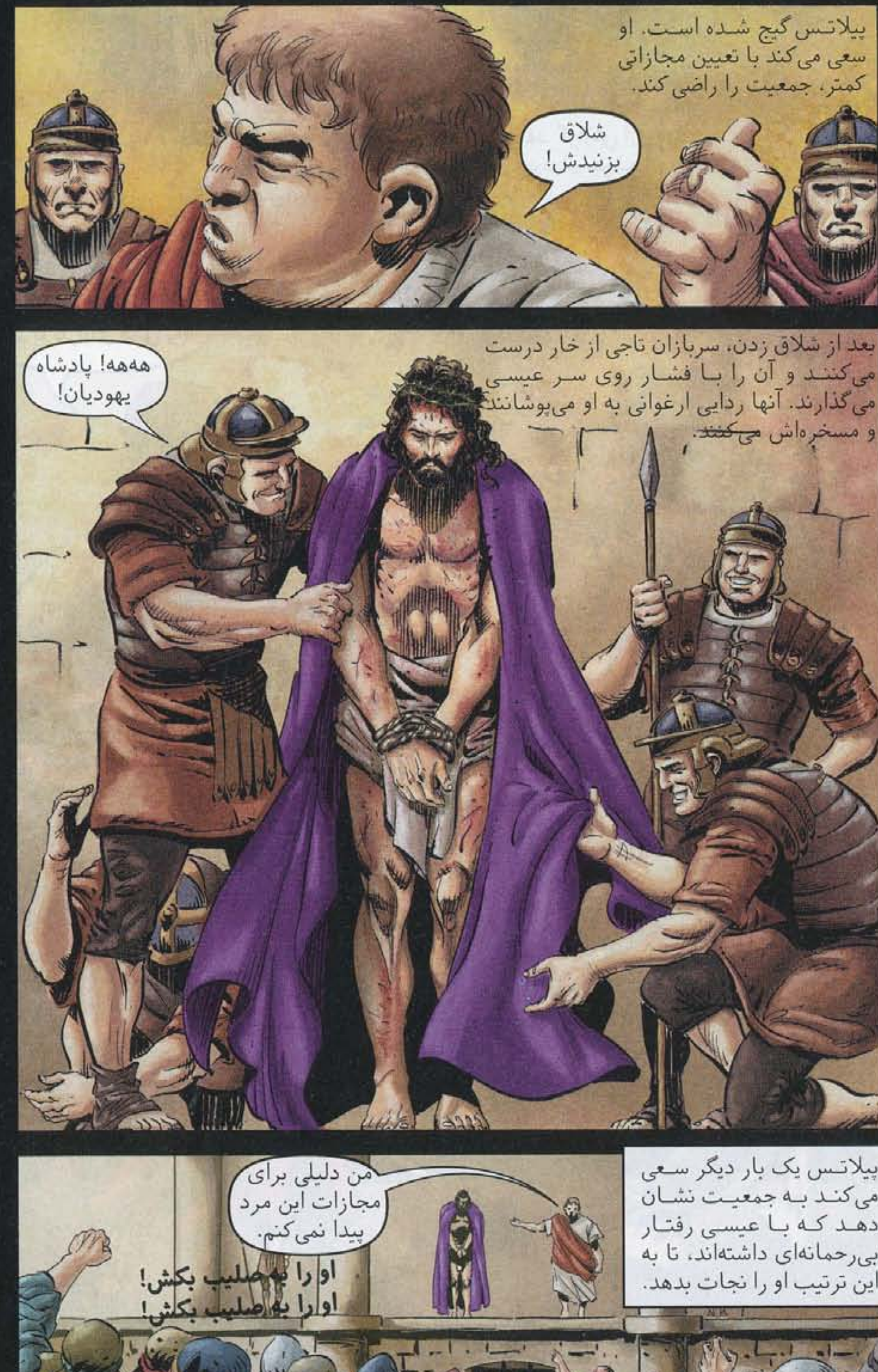
پطرس مخفیانه عیسی را تا داخل شهر دنبال کرده است.
همان موقع که عیسی از این توهین‌ها رنج می‌برد، پطرس کنار آتشی در حیاط کاخ، خودش را گرم می‌کند. دختر خدمتکاری با دقت به او نگاه می‌کند...
این مرد با عیسی بود!
نمی‌دانم دربارهٔ چه صحبت می‌کنی.
پطرس دیگر نمی‌خواهد به سؤال‌ها جواب بدهد اما می‌خواهد نزدیک عیسی بماند. چند دقیقه بعد...
تو یکی از شاگردان عیسایی.
به خدا قسم، نیستم!
حدود یک ساعت بعد...
من تو را می‌شناسم، تو با عیسی بودی!
تو هم جلیلی هستی؛ درست مثل عیسی. از لهجه‌ات فهمیدم.
اصلاً این مرد را نمی‌شناسم! جلیل بزرگ‌تر از آن است که فکر می‌کنی.



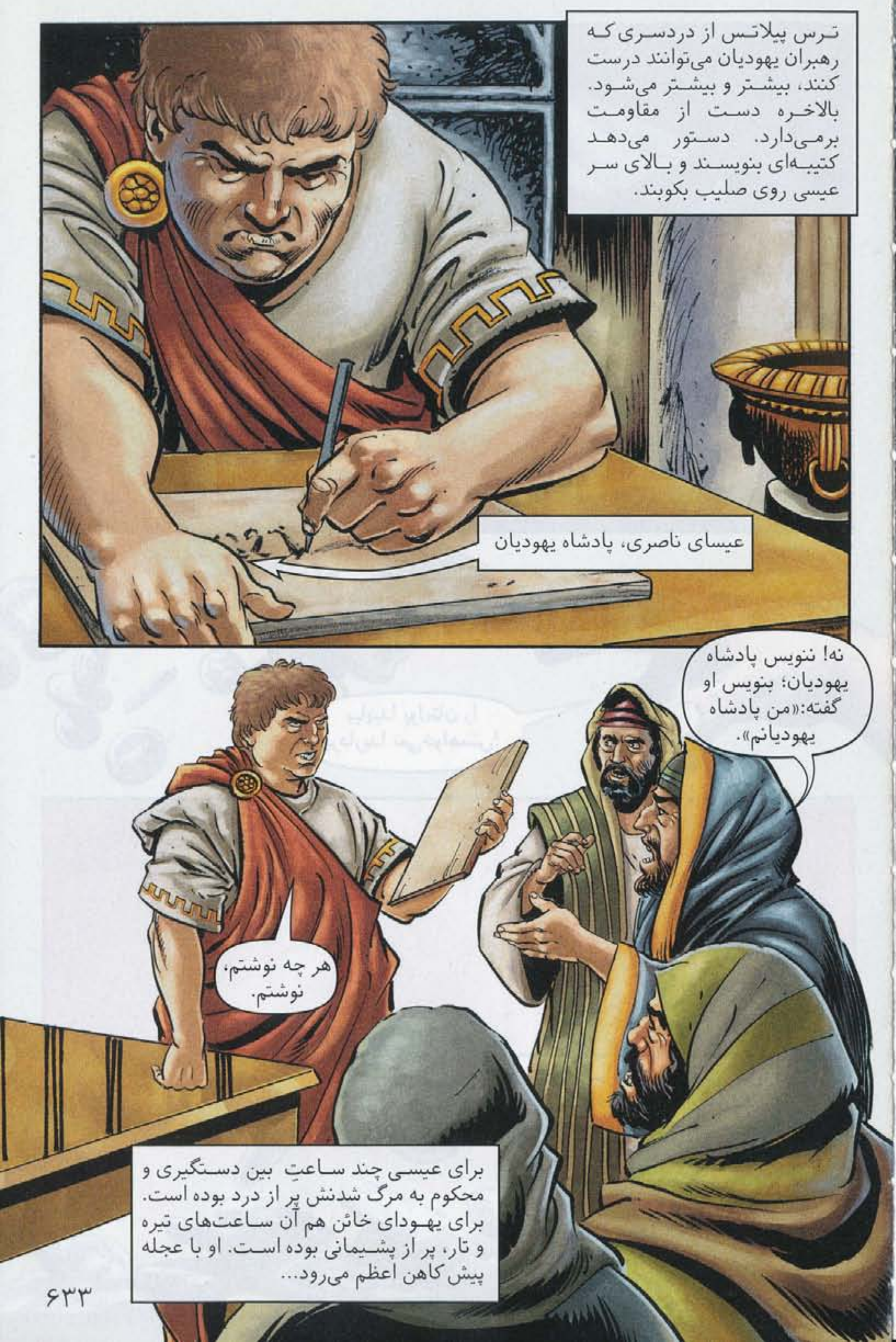
این بار سوم است که پطرس می‌گوید عیسی را نمی‌شناسد. در همین موقع، نگهبانان عیسی را به حیاط می‌آورند. عیسی رو برمی‌گرداند و یکراست به پطرس نگاه می‌کند. در همین لحظه، پطرس صدای خروسی را می‌شنود که به نشانهٔ طلوع آفتاب می‌خواند. حرفهای عیسی را به یاد می‌آورد.
پطرس، شرمنده و با عجله بیرون می‌رود و به تلخی گریه می‌کند.
همان طور که عیسی گفته بود، سه بار او را انکار کردم. خدایا! مرا ببخش.
دادگاه عالی یهودیان اجازه ندارد کسی را به مرگ محکوم کند. به همین دلیل، صبح زود روز جمعه عیسی را نزد پیلاتُس، فرمانروای رومی، می‌برند. آنها زیرکانه عیسی را به خیانت به روم متهم می‌کنند، نه شکستن قانون یهودیان. پیلاتس به شکل خصوصی سؤال‌هایی از عیسی می‌کند و بعد با جمعیت ناآرام روبه‌رو می‌شود.
من هیچ دلیلی پیدا نکردم که این مرد جرم یا گناهی مرتکب شده باشد.


گناهکار نیست؟ او سعی کرده در سرتاسر یهودا و جلیل شورش برپا کند.
وقتی به جلیل اشاره می‌کنند، پیلاتس تصمیم می‌گیرد عیسی را نزد هیرودیس آنتیپاس، فرمانروای جلیل، بفرستد. هیرودیس برای شرکت در جشن پسَخ به اورشلیم آمده است. هیرودیس کنجکاو و امیدوار است که عیسی معجزه‌ای کند. وقتی عیسی جوابی به هیرودیس نمی‌دهد، فرمانروا به خاطر اینکه فکر کرده‌اند او یک پادشاه است، مسخره‌اش می‌کند. مدتی بعد، هیرودیس از این سرگرمی خسته می‌شود و عیسی را نزد پیلاتس برمی‌گرداند.
پیلاتس باز هم نمی‌خواهد عیسی را به خیانت محکوم کند. اما می‌داند که اگر عیسی را آزاد کند، رهبران یهودیان می‌توانند دردسر درست کنند.
مردم! می‌گذارم خودشان تصمیم بگیرند! آن وقت اگر عیسی را آزاد کنند، مرا سرزنش نخواهند کرد.


حکم مرگ
بر اساس یوحنا ۱۸:۳۹ـ۱۹:۲۲؛ متی ۲۷:۳ـ۱۰
پیلاتس از عصبانی کردن یهودیان می‌ترسد، چون نمی‌خواهد گزارش این دردسر به امپراتور در رُم برسد. پیلاتس باید فکری کند که هم یهودیان خوشحال شوند و هم او را از پاسخگویی دربارهٔ اتفاقی که برای عیسی می‌افتد، نجات دهد.
رسم است که در جشن پسَخ شما یک زندانی را آزاد کنیم. عیسی را آزاد کنم یا باراَبّای قاتل را؟
باراَبّا!
باراَبّا را آزاد کن!
عیسی را به صلیب بکش!



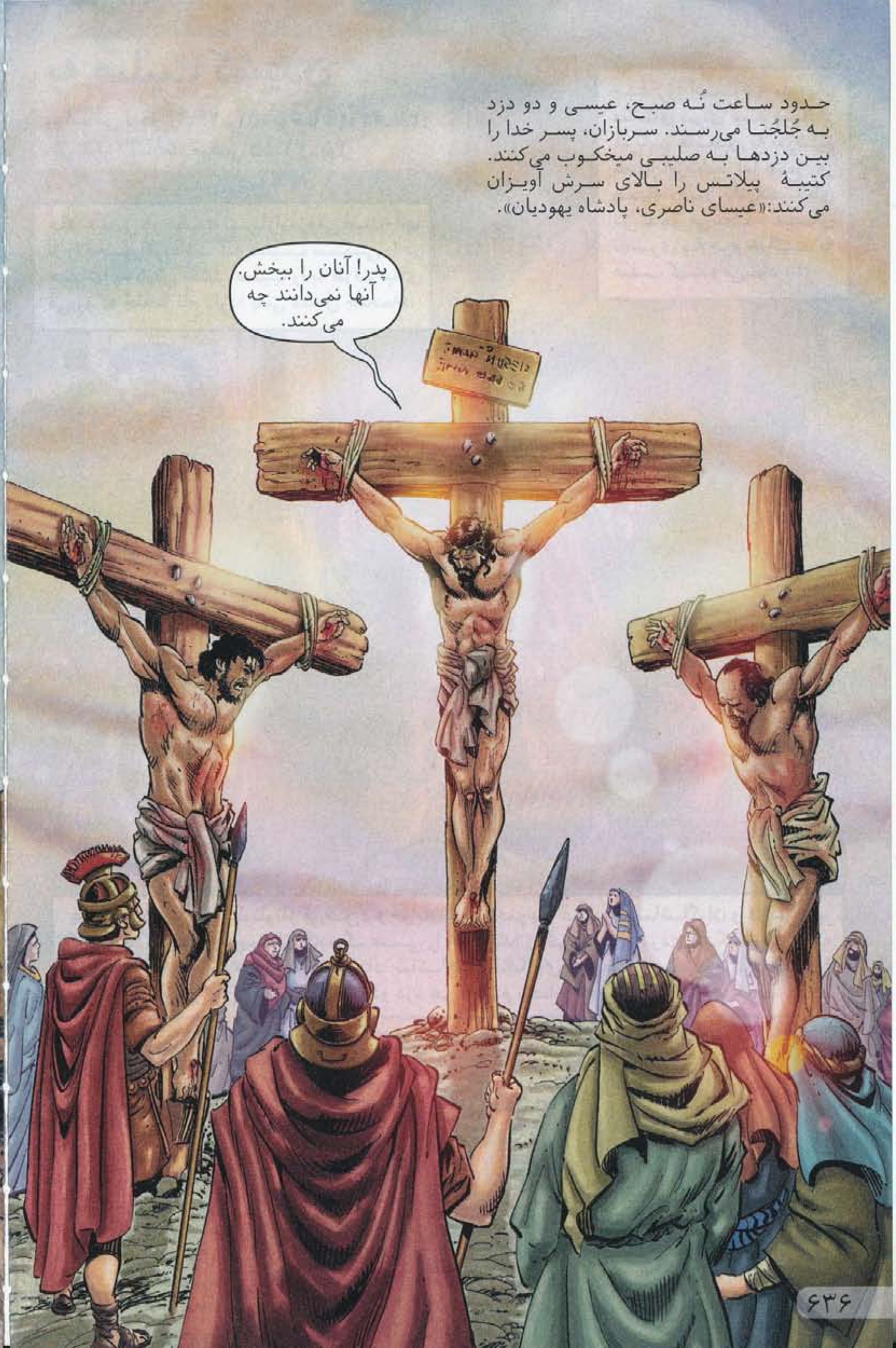
پیلاتس گیج شده است. او
سعی می‌کند با تعیین مجازاتی
کمتر، جمعیت را راضی کند.
شلاق بزنیدش!
بعد از شلاق زدن، سربازان تاجی از خار درست می‌کنند و آن را با فشار روی سر عیسی می‌گذارند. آنها ردایی ارغوانی به او می‌پوشانند و مسخره‌اش می‌کنند.
هه‌هه! پادشاه یهودیان!
پیلاتس یک بار دیگر سعی می‌کند به جمعیت نشان دهد که با عیسی رفتار بی‌رحمانه‌ای داشته‌اند، تا به این ترتیب او را نجات بدهد.
من دلیلی برای مجازات این مرد پیدا نمی‌کنم.
او را به صلیب بکش!
او را به صلیب بکش!

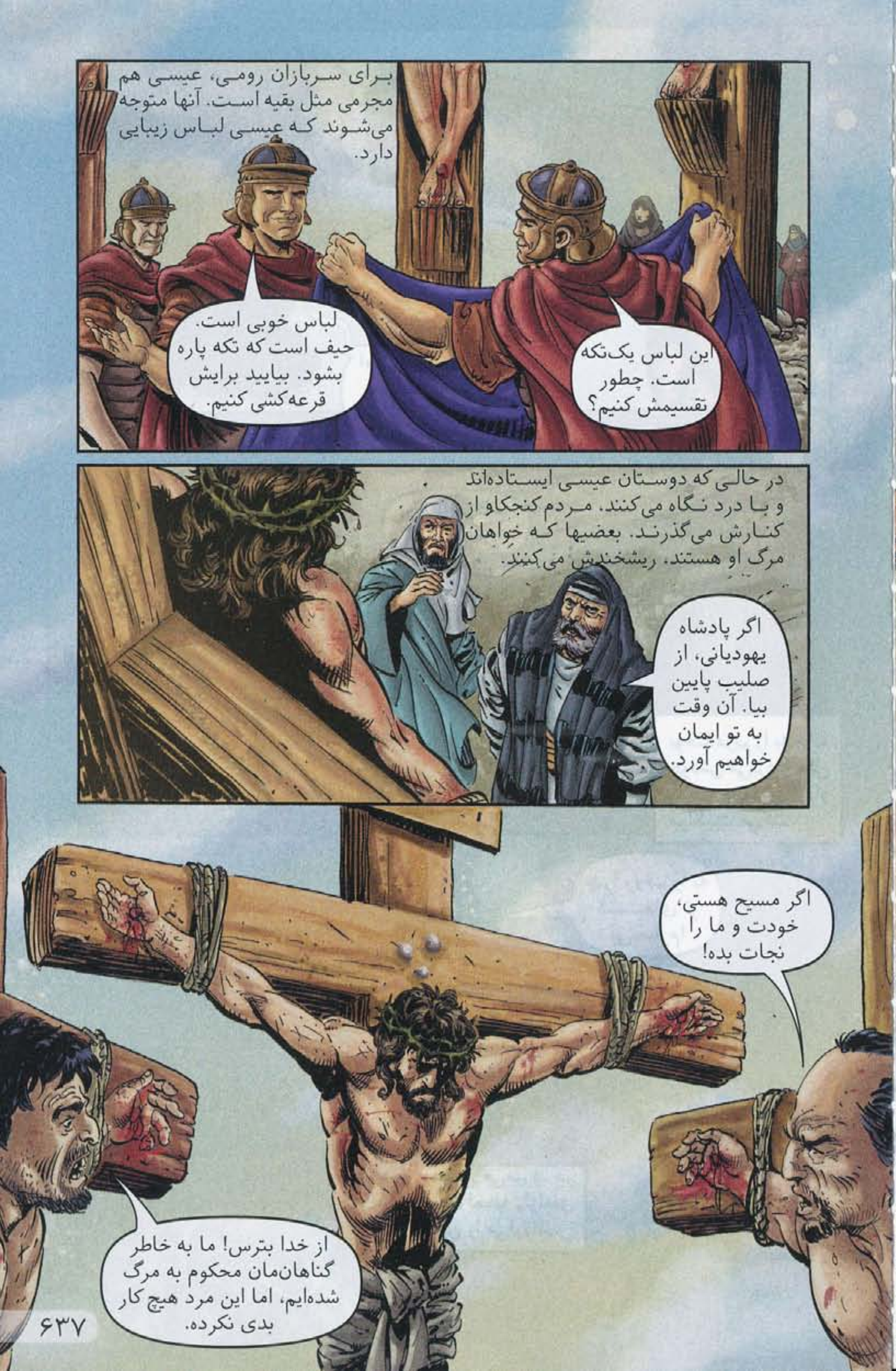


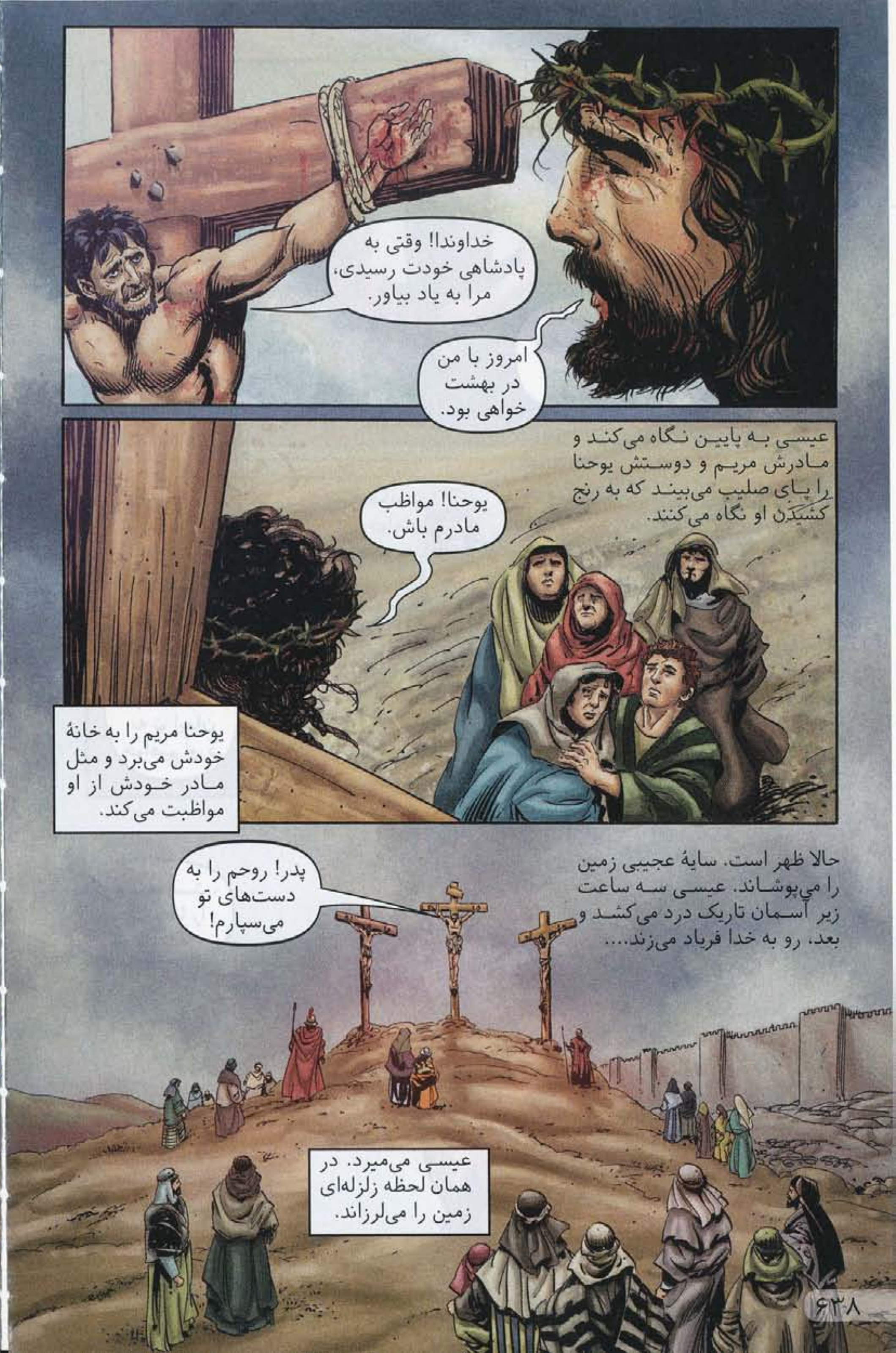
ترس پیلاتس از دردسری که رهبران یهودیان می‌توانند درست کنند، بیشتر و بیشتر می‌شود. بالاخره دست از مقاومت برمی‌دارد. دستور می‌دهد کتیبه‌ای بنویسند و بالای سر عیسی روی صلیب بکوبند.
عیسای ناصری، پادشاه یهودیان
نه! ننویس پادشاه یهودیان؛ بنویس او گفته:«من پادشاه یهودیانم».
هر چه نوشتم، نوشتم.
برای عیسی چند ساعتِ بین دستگیری و محکوم به مرگ شدنش پر از درد بوده است. برای یهودای خائن هم آن ساعت‌های تیره و تار، پر از پشیمانی بوده است. او با عجله پیش کاهن اعظم می‌رود...


من گناه کرده‌ام! به مردی بی‌گناه خیانت کردم!
به ما چه ربطی دارد؟
بیایید! پول‌تان را بردارید! نمی‌خواهمش!
اما برگرداندن پول نمی‌تواند جان مردی را نجات دهد که یهودا به او خیانت کرد....
یهودا زیر بار احساس گناه، می‌رود و خودش را دار می‌زند.

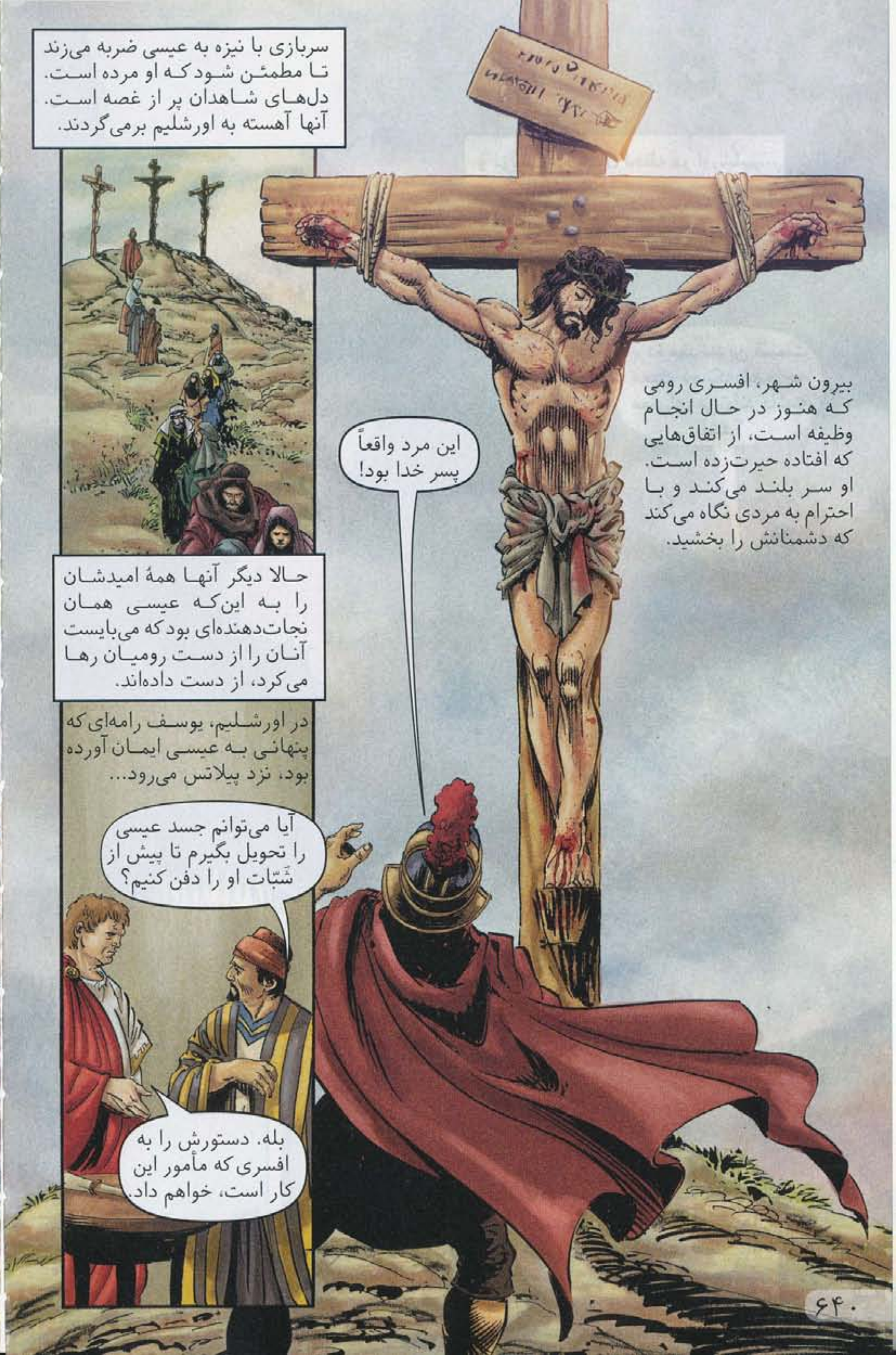

به صلیب کشیدن
بر اساس لوقا ۲۳:۲۶_۵۲؛ یوحنا ۱۹:۲۳_۲۸؛ متی ۲۷:۳۲_۵۸؛ مرقس ۱۵:۲۱_۴۵
چند روز است که یهودیان مشتاق برای عید پسَخ از سرتاسر فلسطین به اورشلیم هجوم آورده‌اند. اما صبح روز جمعه، خبر تکان‌دهنده‌ای در شهر می‌پیچد. عیسای ناصری به جرم خیانت، به صلیب کشیده می‌شود...!
حالا عیسی در دست سربازان رومی است. آنها او را مجبور کرده‌اند که صلیب سنگینی را در خیابانها به دوش بکشد. صلیب را به طرف تپه‌ای می‌برد که جُلجُتا نام دارد؛ یعنی «محل جمجمه».
عیسی زیر بار صلیب تلوتلو می‌خورد و خیابان‌ها را مجموعهٔ عجیبی از تماشاگران و عزاداران پر کرده‌اند: کاهنان و فریسیانی که مرگ عیسی را خواهانند؛ زنانی که برای مردی اشک می‌ریزند که گناهان را آمرزید و بیماران را شفا داد؛ تماشاچیان کنجکاوی که فقط می‌خواهند مرد محکومی را ببینند که صلیبش را بر دوش می‌کشد. دو دزد هم محکوم شده‌اند که به صلیب کشیده شوند.
تو! صلیب را برایش ببر!
در راه، عیسی زیر بار سنگین صلیب به زمین می‌افتد. افسران رومی برای اینکه این راهپیمایی زشت ناتمام نماند، تماشاگری را می‌گیرند که شمعون نام دارد و اهل قیرَوان است.


حدود ساعت نُه صبح، عیسی و دو دزد به جُلجُتا می‌رسند. سربازان، پسر خدا را بین دزدها به صلیبی میخکوب می‌کنند. کتیبهٔ پیلاتس را بالای سرش آویزان می‌کنند: «عیسای ناصری، پادشاه یهودیان».
پدر! آنان را ببخش. آنها نمی‌دانند چه می‌کنند.


برای سربازان رومی، عیسی هم مجرمی مثل بقیه است. آنها متوجه می‌شوند که عیسی لباس زیبایی دارد.
این لباس یک‌تکه است. چطور تقسیمش کنیم؟
لباس خوبی است. حیف است که تکه پاره بشود. بیایید برایش قرعه‌کشی کنیم.
در حالی که دوستان عیسی ایستاده‌اند و با درد نگاه می‌کنند، مردم کنجکاو از کنارش می‌گذرند. بعضیها که خواهان مرگ او هستند، ریشخندش می‌کنند.
اگر پادشاه یهودیانی، از صلیب پایین بیا. آن وقت به تو ایمان خواهیم آورد.
اگر مسیح هستی، خودت و ما را نجات بده!
از خدا بترس! ما به خاطر گناهان‌مان محکوم به مرگ شده‌ایم، اما این مرد هیچ کار بدی نکرده.

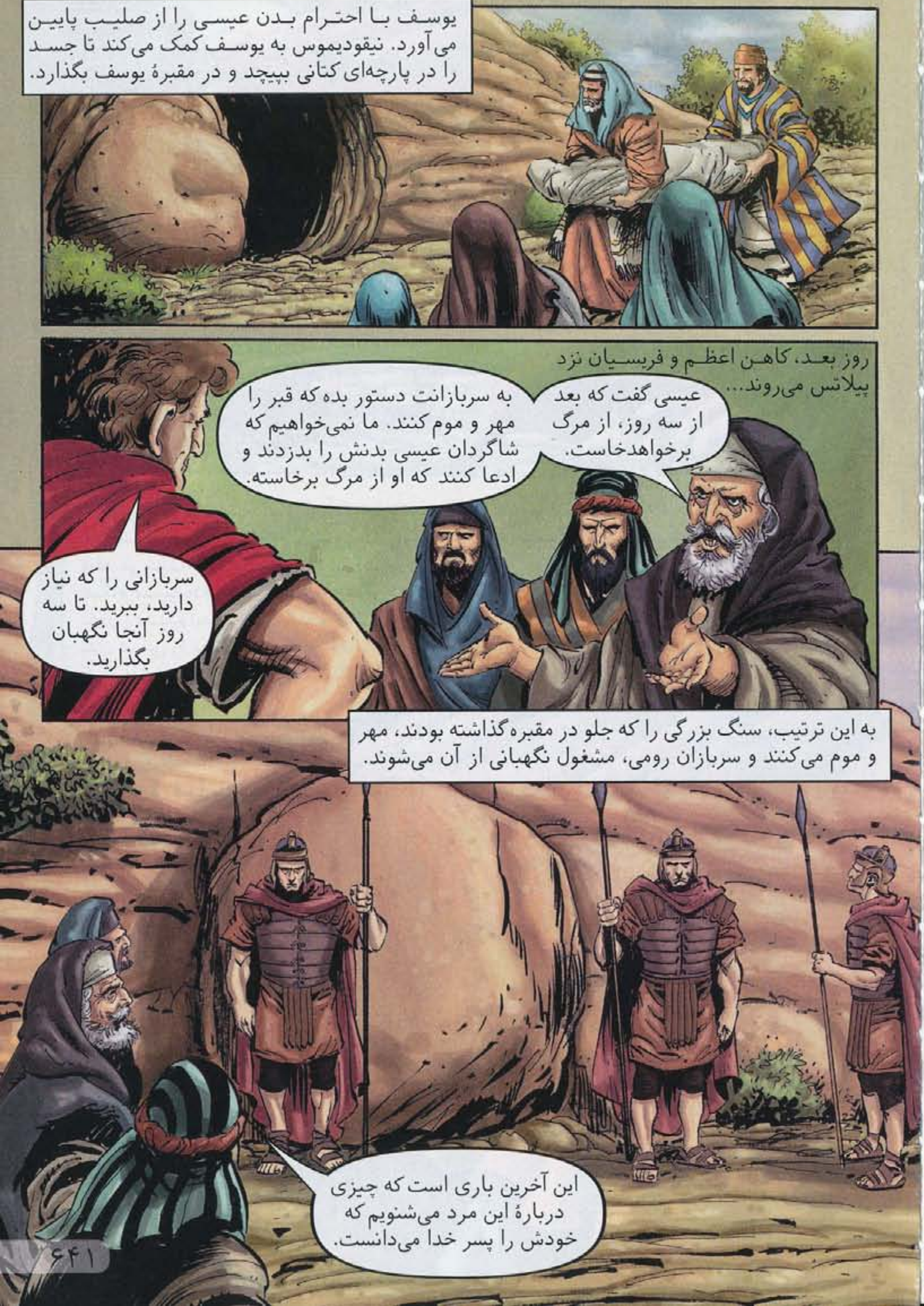

خداوندا! وقتی به پادشاهی خودت رسیدی، مرا به یاد بیاور.
امروز با من در بهشت خواهی بود.
عیسی به پایین نگاه می‌کند و مادرش مریم و دوستش یوحنا را پای صلیب می‌بیند که به رنج کشیدن او نگاه می‌کنند.
یوحنا! مواظب مادرم باش.
یوحنا مریم را به خانهٔ خودش می‌برد و مثل مادر خودش از او مواظبت می‌کند.
حالا ظهر است. سایهٔ عجیبی زمین را می‌پوشاند. عیسی سه ساعت زیر آسمان تاریک درد می‌کشد و بعد، رو به خدا فریاد می‌زند....
پدر! روحم را به دست‌های تو می‌سپارم!
عیسی می‌میرد. در همان لحظه زلزله‌ای زمین را می‌لرزاند.


و درست در همان لحظه در اورشلیم...
پردهٔ مقدسترین قسمت معبد، دو تکه شده. چه معنی‌ای می‌تواند داشته باشد؟
روی تپه‌ای به اسم جُلجُتا پسر خدا برای گناهان جهان جانش را می‌دهد. پردهٔ معبد، دیگر بیش از این ما را از حضور خدا جدا نمی‌کند. عیسی، پسر خدا، راه را به سوی خدای پدر باز می‌کند.



قبر مهر و موم شده

بر اساس متی ۲۷:۵۹_۲۸:۱۵؛ یوحنا ۱۹:۳۸_۲۰:۱۸؛ لوقا ۲۴:۱۳_۳۲





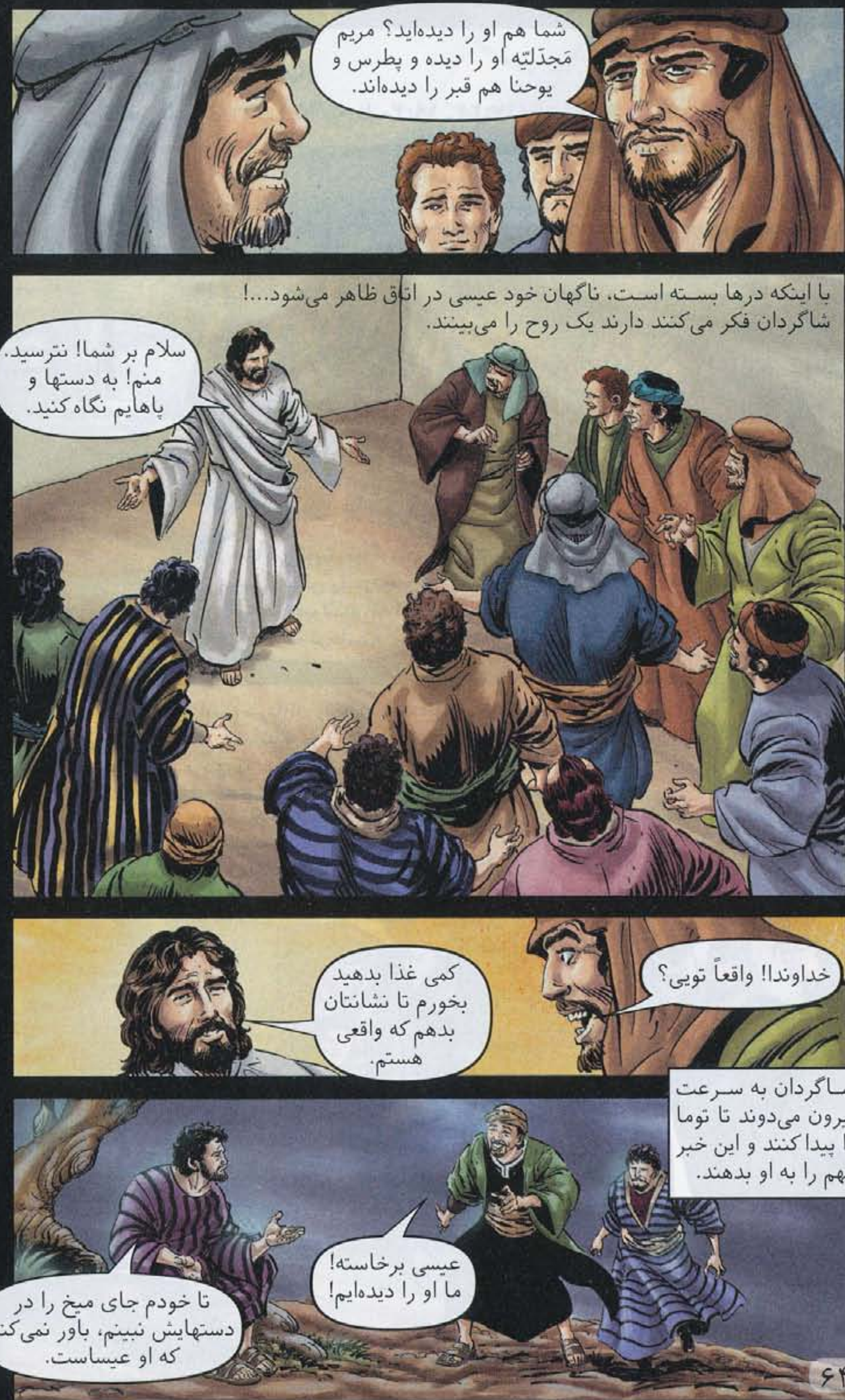
اما صبح روز یکشنبه، پیش از آنکه خورشید طلوع کند، ناگهان زمین به‌شدت می‌لرزد! فرشتهٔ خدا سنگ سنگین را به‌کناری می‌غلتاند. سربازان با وحشت به زمین می‌افتند. وقتی زمین‌لرزه قطع می‌شود، آنها به شهر فرار می‌کنند.
هنگام سپیده‌دم، مریم مَجدَلیّه و دیگر دوستان عیسی به دیدن قبر می‌روند. حالاکه شَبّات به پایان رسیده است، آنها می‌خواهند با مواد خوشبویی که در مراسم تدفین کامل به‌کار می‌رود، بدن عیسی را بپوشانند. در این فکرند که چه‌کسی برای جابه‌جا کردن سنگ به آنها کمک خواهد کرد. اما وقتی به باغی می‌رسند که قبر در آن است...
قبر! باز است!



مریم با عجله به اورشلیم برمی‌گردد تا به پطرس و یوحنا بگوید کسی بدن عیسی را دزدیده است. زنان دیگر به درون قبر می‌روند... و می‌بینند که فرشته‌ای آنجا نشسته است!
نترسید. عیسی برخاسته است. بروید و به شاگردانش بگویید.
وقتی پطرس و یوحنا خبر را از مریم می‌شنوند، به طرف قبر می‌دوند تا خودشان ببینند.
فقط کفنش اینجاست. این یعنی چه؟
او از مرگ برخاسته! این را گفته بود اما ما باور نکردیم.
وقتی که مریم به باغ برمی‌گردد، بقیه رفته‌اند. او بیرون قبر می‌ایستد و گریه می‌کند. کسی با او حرف می‌زند...
چرا گریه می‌کنی؟
اگر تو بدن عیسی را برداشته‌ای، خواهش می‌کنم به من بگو آن را کجا گذاشته‌ای.

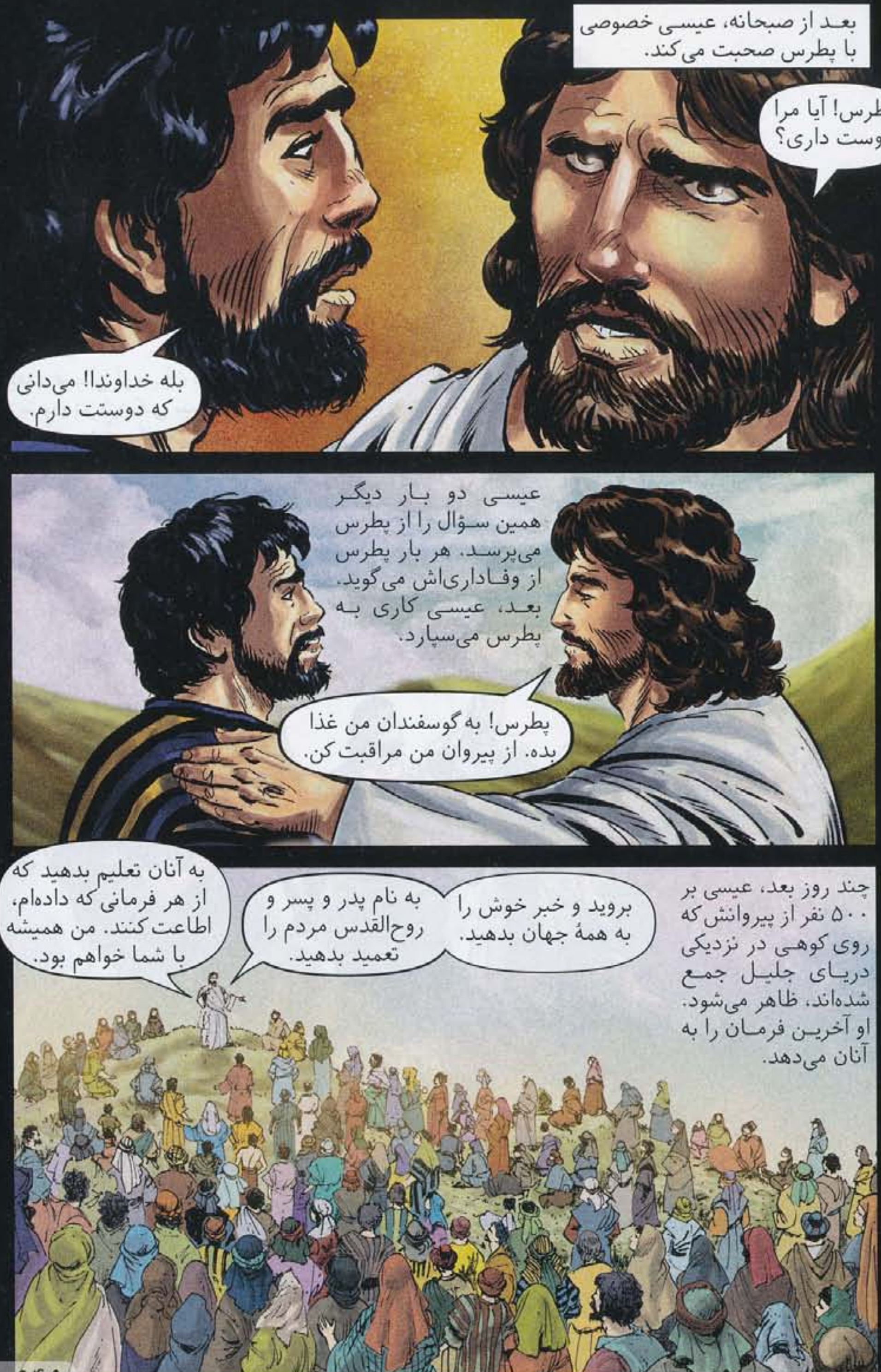

عیسی با مهربانی اسم مریم را به زبان می‌آورد. او صدای عیسی را می‌شناسد...
استاد!
دوستان عیسی تنها کسانی نیستند که خبر را شنیده‌اند. نگهبانان قبر، یکراست پیش کاهنان می‌روند تا به آنها بگویند چه اتفاقی افتاده است. کاهنان نگران که نمی‌خواهند حقیقت به گوش کسی برسد، با نقشهٔ فریبکارانه‌ای همدست می‌شوند...
بیایید، این پول را بگیرید. به مردم بگویید وقتی که همهٔ شما در خواب بودید، شاگردان عیسی جسد او را دزدیدند.
در همان موقع که سربازان این دروغ را پخش می‌کنند، عیسی همسفر دو نفر از پیروانش می‌شود. او نمی‌گذارد آنها بشناسندش و برای آنها توضیح می‌دهد که کتاب‌مقدس دربارهٔ مرگ او چه می‌گوید.
پیامبران گفته‌اند که مسیح بایستی پیش از آنکه نجات‌دهندهٔ جهان شود، رنج ببیند.
در دهکدهٔ عِمائوس او با آنها غذا می‌خورد. وقتی عیسی نان را برمی‌دارد و شکرگزاری می‌کند و به آنها می‌دهد، ناگهان او را می‌شناسند.
عیسی!
و درست در همان لحظه، ناگهان عیسی از دیدشان پنهان می‌شود.

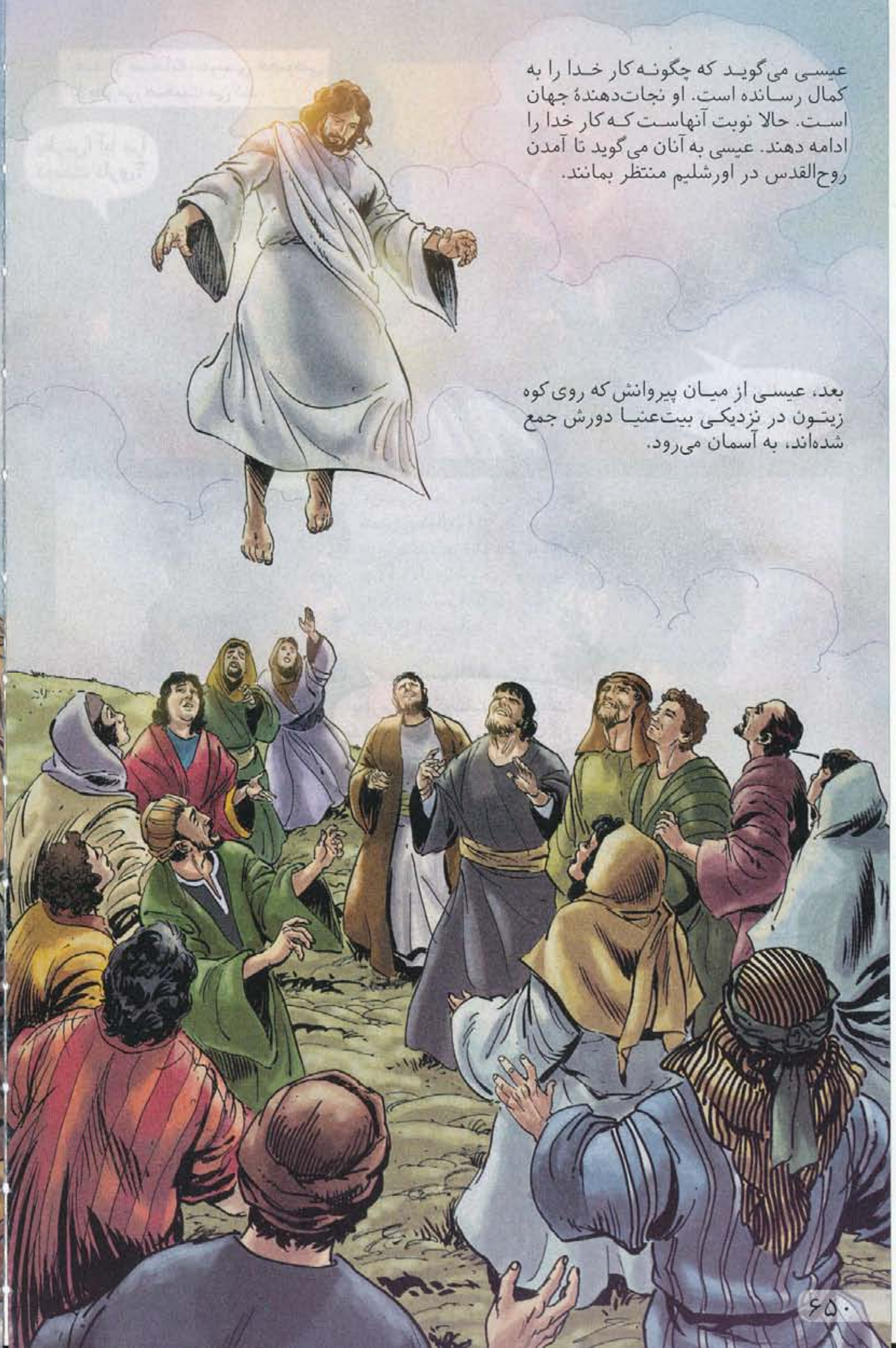

آخرین فرمان
بر اساس لوقا ۲۴:۳۳_۵۳؛ یوحنا ۲۰:۱۹_۲۱:۱۷؛ متی ۲۸:۱۶_۲۰
اواخر یکشنبه شب در سرتاسر اورشلیم، مردم از گزارش عجیب سربازان رومی شگفت‌زده شده‌اند.
آنها می‌گویند شاگردان عیسی بدنش را دزدیده‌اند تا به ما بقبولانند که او از مرگ برخاسته.
وقتی که دزد به مقبره زد، آن سربازان رومی داشتند چه کار می‌کردند؟
شاگردان عیسی هم گزارش سربازان را شنیده‌اند. آنها می‌ترسند که دستگیر شوند. به همین دلیل، در اتاقی جمع شده‌اند و در را به روی خودشان بسته‌اند. همهٔ شاگردان جز توما آنجا هستند. دو مردی که عیسی را در راه دیده‌اند، به دیدنشان می‌آیند.
عیسی زنده است! ما در راه عمائوس بودیم که غریبه‌ای با ما همراه شد. از او خواستیم با ما شام بخورد.
وقتی که نان را گرفت و بعد از شکرگزاری به ما داد، شناختیمش. عیسی بود! بعد، ناپدید شد و ما با عجله به اینجا برگشتیم تا به شما بگوییم.


شما هم او را دیده‌اید؟ مریم مَجدَلیّه او را دیده و پطرس و یوحنا هم قبر را دیده‌اند.
با اینکه درها بسته است، ناگهان خود عیسی در اتاق ظاهر می‌شود...! شاگردان فکر می‌کنند دارند یک روح را می‌بینند.
سلام بر شما! نترسید. منم! به دستها و پاهایم نگاه کنید.
خداوندا! واقعاً تویی؟
کمی غذا بدهید بخورم تا نشانتان بدهم که واقعی هستم.
شاگردان به سرعت بیرون می‌دوند تا توما را پیدا کنند و این خبر مهم را به او بدهند.
عیسی برخاسته! ما او را دیده‌ایم!
تا خودم جای میخ را در دستهایش نبینم، باور نمی‌کنم که او عیساست.


یک هفته بعد، وقتی که شاگردان دوباره پشت درهای بسته با هم دیدار می‌کنند، توما هم در میان آنهاست. عیسی دوباره بر آنان ظاهر می‌شود.
توما! به دستها و پهلوی من دست بزن.
خداوند من و خدای من!
تو ایمان آورده‌ای چون مرا دیده‌ای. خوشا به حال آنان که بدون دیدن من ایمان بیاورند.
شاگردان اورشلیم را ترک می‌کنند و به جلیل برمی‌گردند. یک شب به ماهیگیری می‌روند. تمام شب تور می‌اندازند اما چیزی نمی‌گیرند. هنگام سحر، کسی را می‌بینند که در ساحل ایستاده است.
تورتان را در سمت راست قایق بیندازید!
شاگردان اطاعت می‌کنند و ناگهان تور پر از ماهی می‌شود...

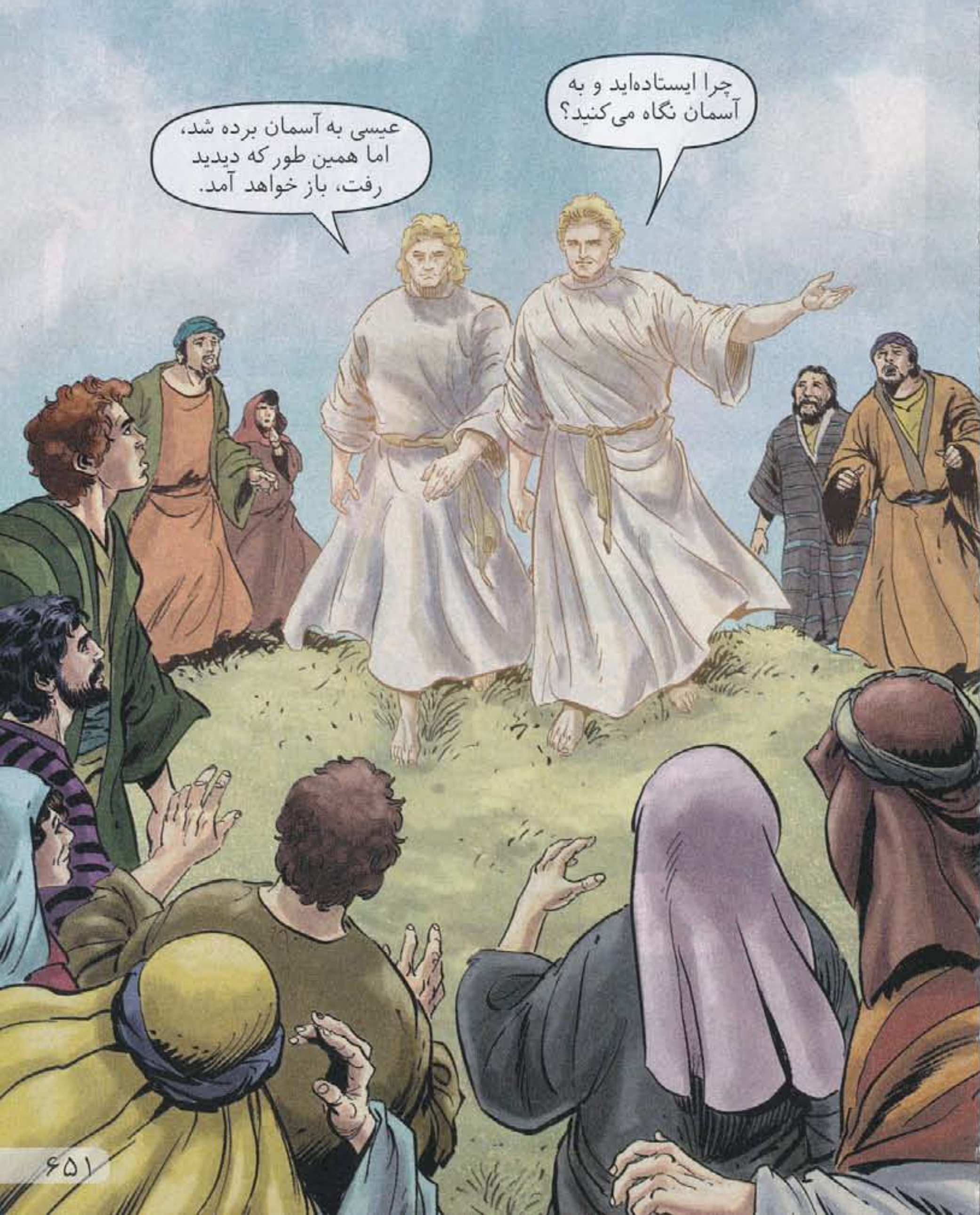

یوحنا به مرد روی ساحل نگاه می‌کند...
خداوند است!
پطرس آن قدر مشتاق رسیدن به عیساست که در آب می‌پرد و به طرف ساحل شنا می‌کند. بقیه با قایق می‌آیند. پطرس کمک می‌کند که تور را به ساحل بکشند. عیسی با کمی نان و ماهی برشته شده روی آتش، منتظر آنهاست.
بیایید صبحانه بخورید!


بعد از صبحانه، عیسی خصوصی با پطرس صحبت می‌کند.
پطرس! آیا مرا دوست داری؟
بله خداوندا! می‌دانی که دوستت دارم.
عیسی دو بار دیگر همین سؤال را از پطرس می‌پرسد. هر بار پطرس از وفاداری‌اش می‌گوید. بعد، عیسی کاری به پطرس می‌سپارد.
پطرس! به گوسفندان من غذا بده. از پیروان من مراقبت کن.
چند روز بعد، عیسی بر ۵۰۰ نفر از پیروانش که روی کوهی در نزدیکی دریای جلیل جمع شده‌اند، ظاهر می‌شود. او آخرین فرمان را به آنان می‌دهد.
بروید و خبر خوش را به همهٔ جهان بدهید.
به نام پدر و پسر و روح‌القدس مردم را تعمید بدهید.
به آنان تعلیم بدهید که از هر فرمانی که داده‌ام، اطاعت کنند. من همیشه با شما خواهم بود.



در انتظار روح‌القدس

بر اساس اعمال ۱





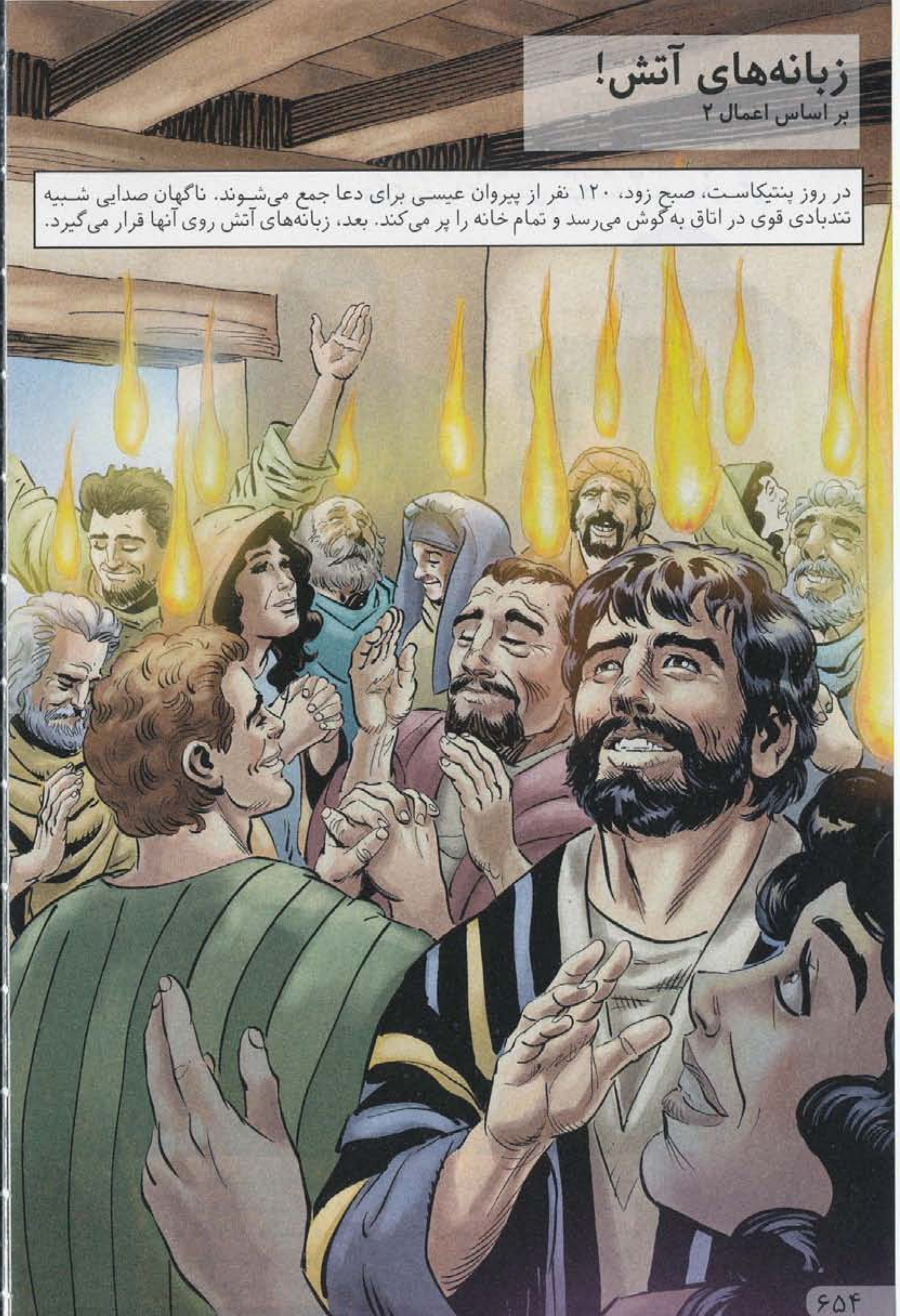
شاگردان که قبلاً فرار کرده بودند، چون می‌ترسیدند به دلیل دوستی با عیسی دستگیر شوند، حالا به اورشلیم برمی‌گردند. آنها می‌دانند که عیسی برای ادامهٔ کار خدا به آنان چشم دارد.
بیایید کاری را که عیسی گفت، بکنیم... در اورشلیم بمانیم تا قدرتی را که وعده داد، برایمان بفرستد.



در اورشلیم، شاگردان همگی جمع می‌شوند. پطرس مسئولیت آنان را بر عهده می‌گیرد...
یهودا که به عیسی خیانت کرد، مرده. باید یکی را تعیین کنیم تا جای او را بگیرد.
من بَرسابا را پیشنهاد می‌کنم.
من مَتیاس را پیشنهاد می‌کنم.



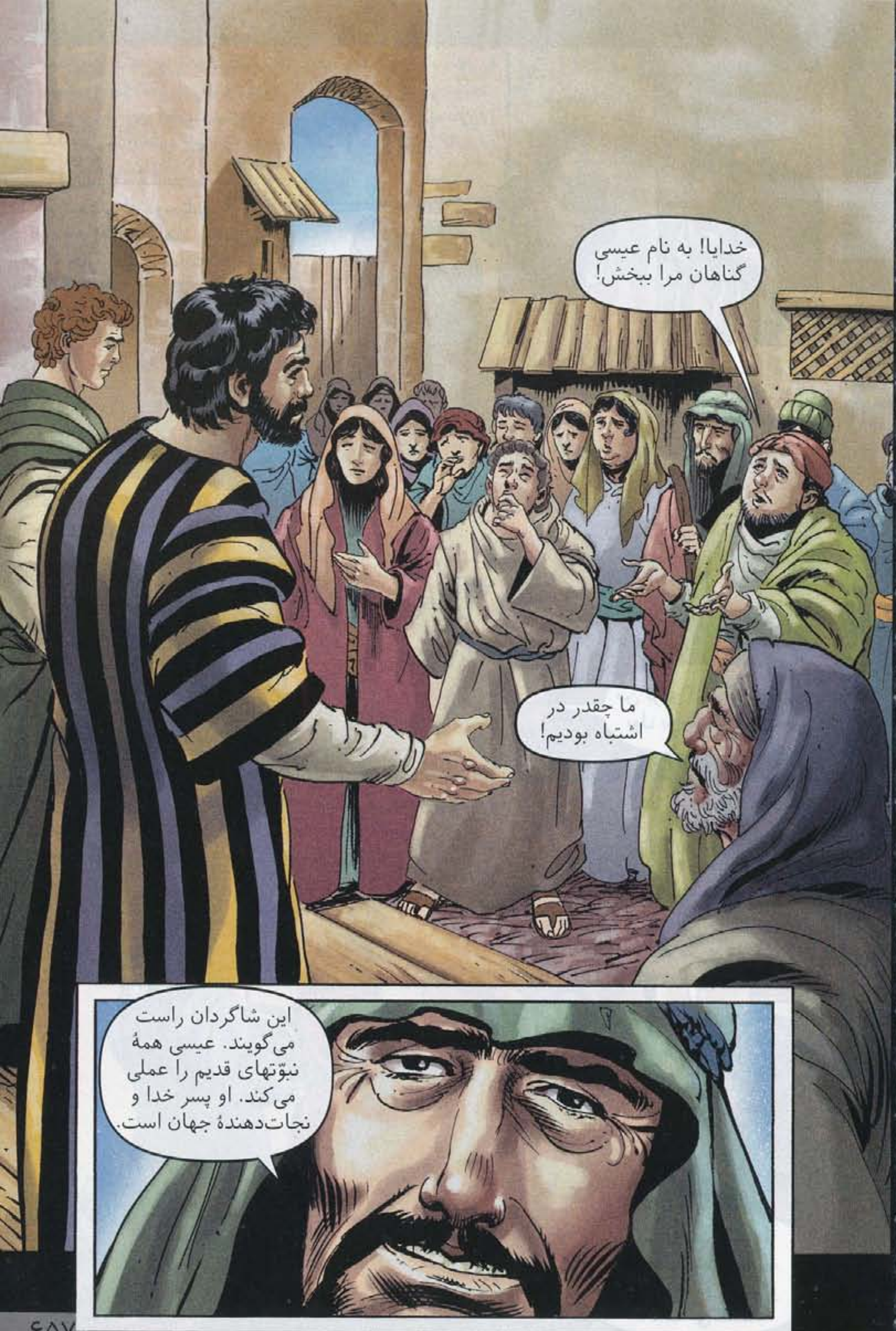
شاگردان برای تصمیم‌گیری، از خدا هدایت می‌خواهند و متیاس انتخاب می‌شود.
شاگردان ده روز در کنار هم می‌مانند و دعا می‌کنند. آنها بنا بر وعدهٔ عیسی منتظر آمدن روح‌القدس هستند. در این موقع، یهودیان سراسر فلسطین- و حتی کشورهای دور- یک بار دیگر خیابانهای اورشلیم را پر می‌کنند. آنها آمده‌اند تا عید شکرگزاری را که اسمش پِنتیکاست است، جشن بگیرند.
این زائران، سؤالهای زیادی دربارهٔ ماجراهای روزهای گذشته دارند: «عیسی از مرگ برخاست؟» یا «شاگردانش بدنش را از قبر دزدیدند و ادعا می‌کنند که او زنده شده؟». با سرازیر شدن سیل یهودیان به اورشلیم برای جشن پنتیکاست، این سؤالها از هر طرف به گوش می‌رسد. شاگردان عیسی حقیقت را می‌دانند اما تعداد آنها خیلی کم است.

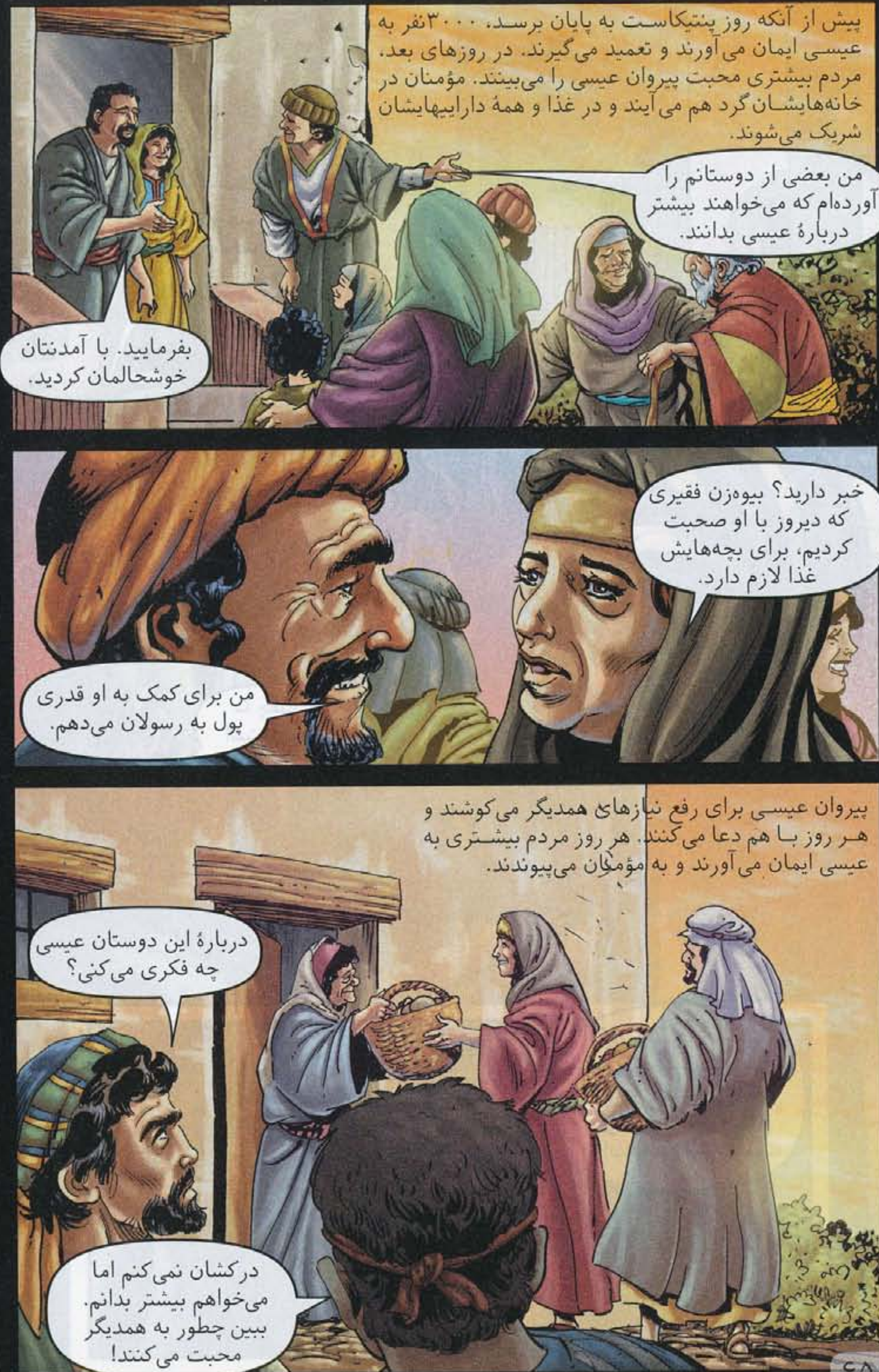

زبانه‌های آتش!
بر اساس اعمال ۲
در روز پنتیکاست، صبح زود، ۱۲۰ نفر از پیروان عیسی برای دعا جمع می‌شوند. ناگهان صدایی شبیه تندبادی قوی در اتاق به‌گوش می‌رسد و تمام خانه را پر می‌کند. بعد، زبانه‌های آتش روی آنها قرار می‌گیرد.

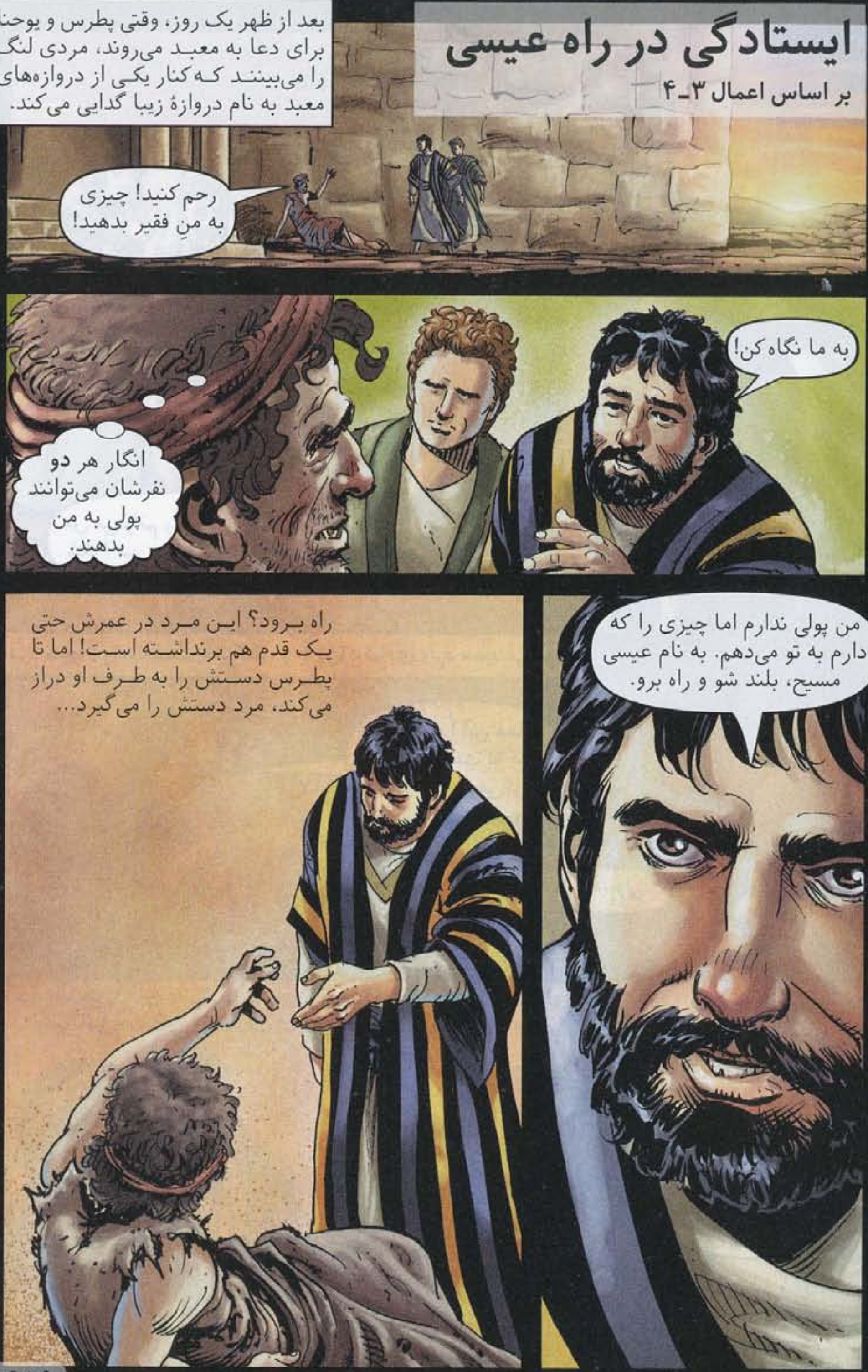

در آن لحظهٔ مقدس، پیروان عیسی از روح‌القدس پر می‌شوند. آنها شروع می‌کنند به صحبت کردن به زبانهایی که قبل از آن نمی‌دانستند.
به خاطر جشن، اورشلیم شلوغ است. وقتی مردم صدا را می‌شنوند، دوان دوان می‌آیند...
خودمان باید اتفاقی را که دارد برای پیروان عیسی می‌افتد، ببینیم.
مردم، شاگردان را پیدا می‌کنند و گوش می‌دهند...
حقیقت دارد! آنها دارند به زبان ما صحبت می‌کنند.
با اینکه هر کدام از ما از راه دوری آمده‌ایم- از مصر یا روم یا عربستان- حرفهای آنها را دربارهٔ کارهای شگفت‌انگیز خدا می‌فهمیم!
آنها بیش از حد شراب خورده‌اند! همه‌اش همین است.
آدمهایی که مست کرده‌اند، بی‌مقدمه به زبانهای خارجی صحبت نمی‌کنند.

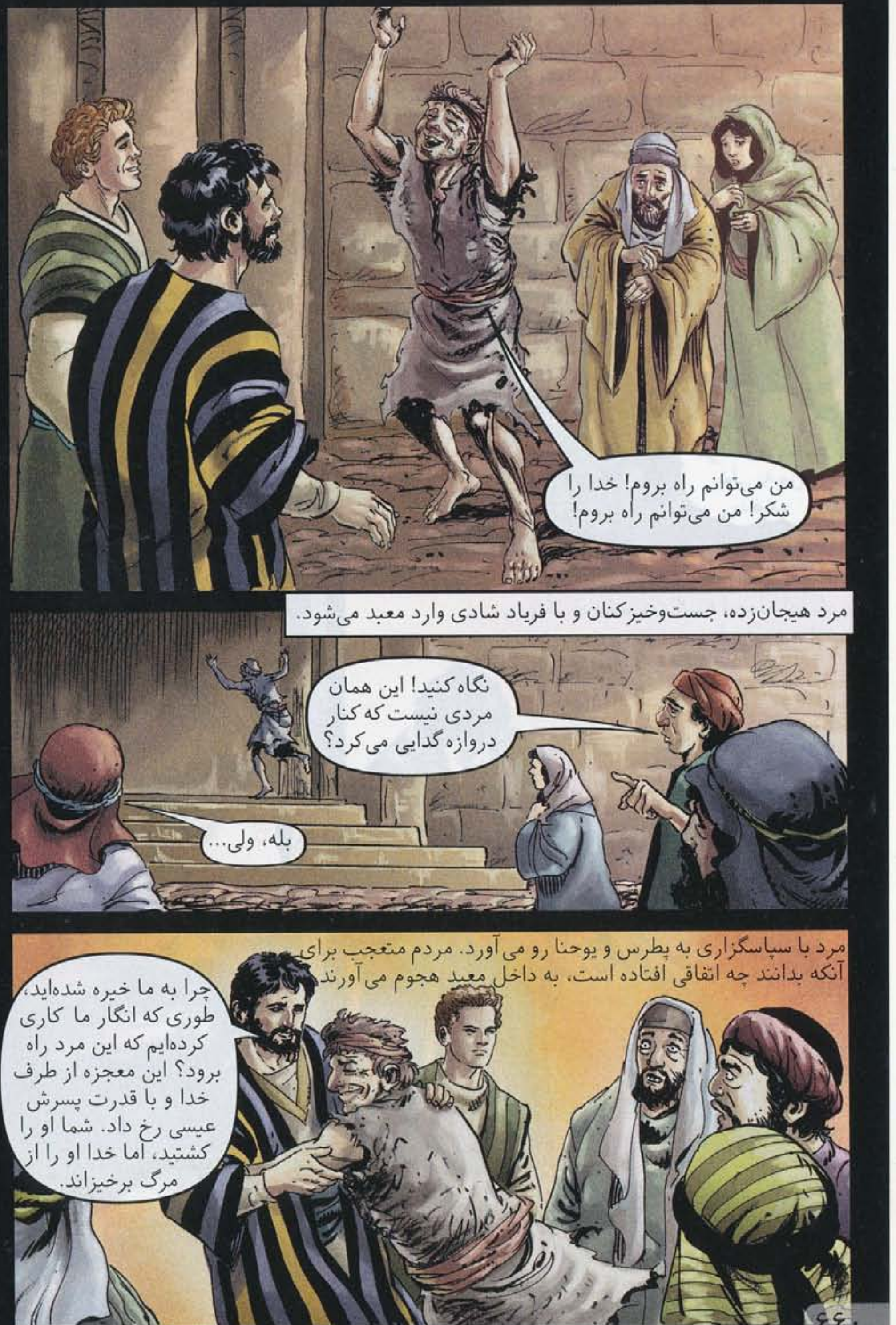

پطرس از طرف همهٔ شاگردان صحبت می‌کند.
ما مست نیستیم! از روح‌القدس پر شده‌ایم؛ همان طور که یوئیل نبی پیشگویی کرد. شما عیسی، آن برگزیدهٔ خدا را به صلیب کشیدید. اما خدا او را از مرگ برخیزاند و ما شاهدان رستاخیز او هستیم.


حرفهای بطرس تا عمق دل مردم نفوذ می‌کند. آنها به یاد می‌آورند که چطور همین چند هفته پیش درخواست کرده بودند عیسی را به صلیب بکشند.
از کارهای گناه‌آلودتان دست بردارید! به نام عیسی تعمید بگیرید. آن وقت، خودتان هم روح‌القدس را دریافت خواهید کرد.


خدایا! به نام عیسی گناهان مرا ببخش!
ما چقدر در اشتباه بودیم!
این شاگردان راست می‌گویند. عیسی همهٔ نبوّتهای قدیم را عملی می‌کند. او پسر خدا و نجات‌دهندهٔ جهان است.


پیش از آنکه روز پنتیکاست به پایان برسد، ۳۰۰۰ نفر به عیسی ایمان می‌آورند و تعمید می‌گیرند. در روزهای بعد، مردم بیشتری محبت پیروان عیسی را می‌بینند. مؤمنان در خانه‌هایشان گرد هم می‌آیند و در غذا و همهٔ داراییهایشان شریک می‌شوند.
من بعضی از دوستانم را آورده‌ام که می‌خواهند بیشتر دربارهٔ عیسی بدانند.
بفرمایید. با آمدنتان خوشحالمان کردید.
خبر دارید؟ بیوه‌زن فقیری که دیروز با او صحبت کردیم، برای بچه‌هایش غذا لازم دارد.
من برای کمک به او قدری پول به رسولان می‌دهم.
پیروان عیسی برای رفع نیازهای همدیگر می‌کوشند و هر روز با هم دعا می‌کنند. هر روز مردم بیشتری به عیسی ایمان می‌آورند و به مؤمنان می‌پیوندند.
دربارهٔ این دوستان عیسی چه فکری می‌کنی؟
درکشان نمی‌کنم اما می‌خواهم بیشتر بدانم. ببین چطور به همدیگر محبت می‌کنند!


ایستادگی در راه عیسی
بر اساس اعمال ۳ـ۴
بعد از ظهر یک روز، وقتی پطرس و یوحنا برای دعا به معبد می‌روند، مردی لنگ را می‌بینند که کنار یکی از دروازه‌های معبد به نام دروازهٔ زیبا گدایی می‌کند.
رحم کنید! چیزی به منِ فقیر بدهید!
به ما نگاه کن!
انگار هر دو نفرشان می‌توانند پولی به من بدهند.
من پولی ندارم اما چیزی را که دارم به تو می‌دهم. به نام عیسی مسیح، بلند شو و راه برو.
راه برود؟ این مرد در عمرش حتی یک قدم هم برنداشته است! اما تا پطرس دستش را به طرف او دراز می‌کند، مرد دستش را می‌گیرد...


من می‌توانم راه بروم! خدا را شکر! من می‌توانم راه بروم!
مرد هیجان‌زده، جست‌وخیزکنان و با فریاد شادی وارد معبد می‌شود.
نگاه کنید! این همان مردی نیست که کنار دروازه گدایی می‌کرد؟
بله، ولی...
مرد با سپاسگزاری به پطرس و یوحنا رو می‌آورد. مردم متعجب برای آنکه بدانند چه اتفاقی افتاده است، به داخل معبد هجوم می‌آورند.
چرا به ما خیره شده‌اید، طوری که انگار ما کاری کرده‌ایم که این مرد راه برود؟ این معجزه از طرف خدا و با قدرت پسرش عیسی رخ داد. شما او را کشتید، اما خدا او را از مرگ برخیزاند.


پطرس با دیدن توجه مردم، ادامه می‌دهد...
توبه کنید و به سوی خدا بازگردید تا گناهانتان پاک شود. خودتان را برای بازگشت عیسی آماده کنید.
کاهنانی که در میان جماعت‌اند، وقتی که شهادت پطرس را می‌شنوند، خشمگین می‌شوند. و وقتی که می‌بینند مردم علاقهٔ بیشتری نشان می‌دهند، خشم آنها باز هم بیشتر می‌شود.
شما بازداشتید!
پطرس و یوحنا را به زندان می‌اندازند و آنها شب را در آنجا می‌گذرانند. اما تا آن موقع ۵۰۰۰ نفر به عیسی ایمان آورده‌اند.


روز بعد، رهبران مذهبی یهودیان ـ همانها که عیسی را محکوم به مرگ کردند ـ پطرس و یوحنا را نزد خودشان آورده‌اند تا از آنها بازجویی کنند. گدای شفا یافته هم همراه آنهاست.
با کدام قدرت و به نام چه کسی این مرد را شفا داده‌اید؟
پطرس از روح‌القدس پر می‌شود و با شجاعت صحبت می‌کند.
بگذارید همهٔ مردم اسرائیل بدانند که این مرد به نام عیسی مسیح ناصری شفا یافته. شما او را به صلیب کشیدید، اما خدا او را از مرگ برخیزاند.
رهبران مذهبی حیرت‌زده‌اند. پطرس و یوحنا ماهیگیرانی آموزش‌ندیده‌اند اما با قدرت و نفوذ حرف می‌زنند و عمل می‌کنند.
ببریدشان بیرون!
وقتی زندانیان دور می‌شوند، رهبران دربارهٔ مشکلشان بحث می‌کنند.
همه می‌دانند که معجزه‌ای شده. ما نمی‌توانیم انکارش کنیم. اما باید جلو پخش شدن این خبر را بگیریم.
به آنها بگویید اگر باز هم از عیسی صحبت کنند، آنها را هم خواهیم کشت.


کاهنان می‌خواهند شاگردان را مجازات کنند، اما می‌ترسند مردم به شورش تحریک شوند.
این بار شما را آزاد می‌کنیم. اما دیگر حتی یک کلمه هم دربارهٔ عیسی حرف نزنید!
خودتان بگویید... آیا باید به حرف شما گوش بدهیم یا از خدا اطاعت کنیم؟ خدا به ما دستور داده چیزهایی را که دیده‌ایم و شنیده‌ایم به همهٔ دنیا بگوییم.
کاهنان دوباره پطرس و یوحنا را تهدیدمی‌کنند اما اجازه می‌دهند که بروند. پطرس و یوحنا با عجله پیش دوستانشان برمی‌گردند و آنها فوری دست به دعا برمی‌دارند.
ای خداوند و ای پادشاه! تو همه چیز را آفریدی. کمکمان کن تا در رساندن پیغامت شهامت داشته باشیم.
و به نام تو ای عیسی! بتوانیم به شفا دادن و معجزه کردن ادامه دهیم.

دروغ ترسناک

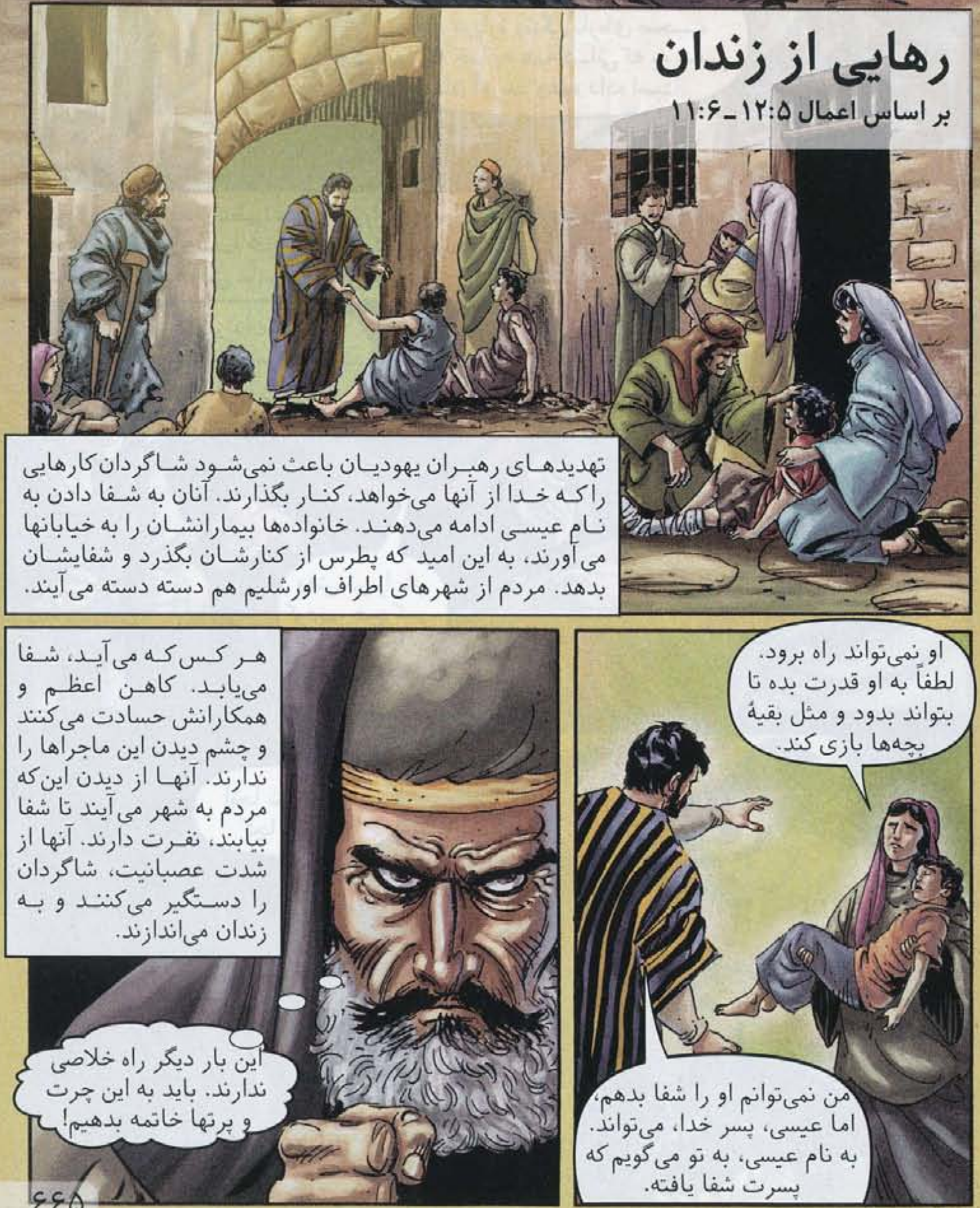
بر اساس اعمال ۳۲:۴ـ۱۱:۵





رهایی از زندان

بر اساس اعمال ۱۲:۵ـ۱۱:۶




هنگام شب، فرشتهٔ خدا در زندان نزد پطرس و یوحنا می‌آید.
بروید و در صحن معبد بایستید. با مردم دربارهٔ زندگی تازه‌ای صحبت کنید که خدا به همهٔ کسانی که به عیسی ایمان آورند، وعده داده است.
صبح روز بعد، کاهن اعظم اعضای شورای یهودیان را برای تشکیل جلسه خبر می‌کند و کسانی را به زندان می‌فرستد. وقتی مأموران برمی‌گردند...
درهای زندان بسته بود و نگهبانان سر پستشان بودند؛ اما زندانیان رفته‌اند!
وقتی در را باز کردیم، هیچ کسی آنجا نبود!
آنجا نبودند؟ پس کجا رفته‌اند؟


بعد خبر می‌رسد...
مردانی که دیشب به زندان انداخته بودید، حالا در معبدند و دارند به مردم دربارهٔ عیسی تعلیم می‌دهند!
کاهن اعظم دستور می‌دهد که فوری شاگردان را به شورا بیاورند.
مگر به شما هشدار ندادیم که دربارهٔ عیسی موعظه نکنید؟
ما باید از خدا اطاعت کنیم، نه از انسانها.
این جواب، کاهن را خشمگین می‌کند و آنها می‌خواهند فوراً همهٔ شاگردان را بکشند. اما معلم معروفی به نام گامالائیل شاگردان را به بیرون اتاق می‌فرستد...
مواظب کاری که با این افراد می‌کنید، باشید. اگر تعلیم آنها از افکار خودشان باشد، به زودی نابود خواهد شد. اما اگر از طرف خدا باشد، نمی‌توانید شکستش بدهید. شما که نمی‌خواهید با خدا بجنگید!


شورا مجبور می‌شود این نصیحت عاقلانه را بپذیرد. رهبران که هنوز عصبانی‌اند، دستور می‌دهند شاگردان را بزنند. بعد با این تهدید که اگر به موعظه دربارهٔ عیسی ادامه دهند، بیشتر مجازات خواهند شد، آنها را آزاد می‌کنند.
آزار دیدن به خاطر نام عیسی، افتخار است.
دیگر نمی‌توانیم دست بکشیم. باید رساندن خبر خوش را ادامه بدهیم.
شاگردان کاری را که خدا از آنها می‌خواهد، ادامه می‌دهند و تعداد کسانی که ایمان می‌آورند، بیشتر می‌شود. مردمی که می‌خواهند از عیسی پیروی کنند، آن‌قدر زیاد شده‌اند که شاگردان تصمیم می‌گیرند کسانی را برای کمک به ادارهٔ کارها انتخاب کنند. آنها هفت خادم را انتخاب می‌کنند تا در کار مراقبت از مردم کمک کنند.
یکی از آنها، استیفان، به زودی نشان می‌دهد که یک سخنران برجسته است.
بعضی از رهبران یهودیان بحث با استیفان را شروع می‌کنند. آنها با ناراحتی متوجه می‌شوند که قدرت برابری با حکمت و توانایی استیفان در دفاع از ایمانش را ندارند. به همین دلیل، برای انتقام نقشه می‌کشند...
باید مواظب باشیم که مردم از ما رو برنگردانند.
درست است، اما شاید بتوانیم مردم را بر ضد استیفان به شورش واداریم؛ همان طور که با عیسی این کار را کردیم!


سنگسار
بر اساس اعمال ۶:‏۸–‏۸:‏۱
استیفان پر از قدرت خداست و در میان مردم معجزاتی می‌کند. موعظه‌های او آن قدر قانع‌کننده است که خیلی از مردم اورشلیم تصمیم می‌گیرند از عیسی پیروی کنند. اما رهبران مذهبی کلکی قدیمی در آستینشان دارند...
در تمام اورشلیم شایع کنید که استیفان بر خلاف شریعتی که خدا به موسی داده، موعظه می‌کند.
اگر مردم این را بشنوند، از او رو برمی‌گردانند.
نقشه عملی می‌شود. استیفان را دستگیر می‌کنند و نزد سنهدرین یا شورای یهودیان می‌برند. شاهدان دروغین دروغهایی دربارهٔ استیفان می‌گویند. بعد، استیفان با شجاعت جواب می‌دهد...
شما مردمی نافرمان با دلهای کافرید! شما هم درست مثل پیشینیانتان هستید که پیامبران خدا را کشتند. حالا هم برگزیدهٔ خدا را کشته‌اید. شاید شریعت را بشناسید، اما از آن اطاعت نمی‌کنید.



غریبه‌ای در راه غزه

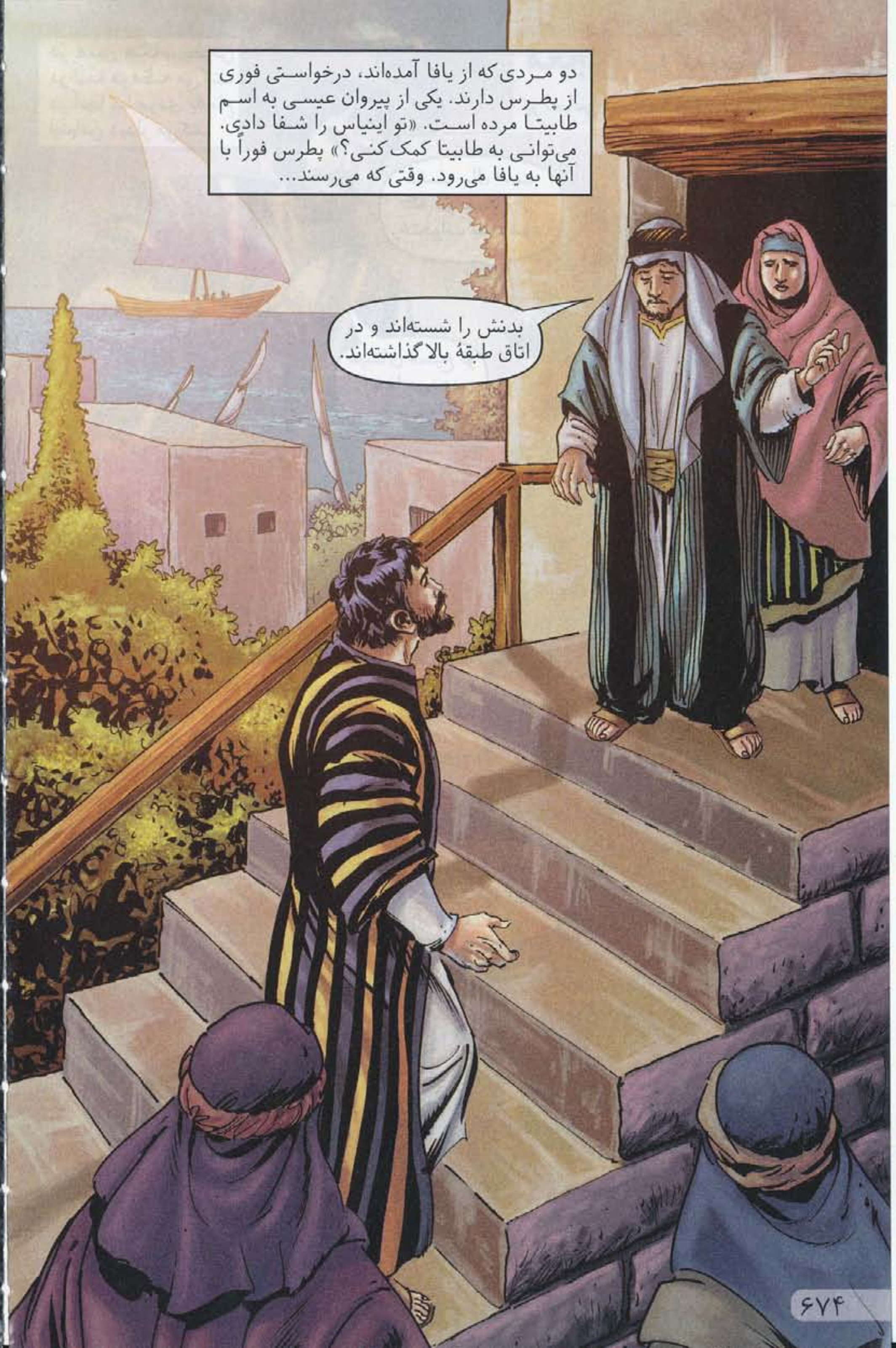
بر اساس اعمال ۱:۸ـ۴، ۲۶ـ۴۰

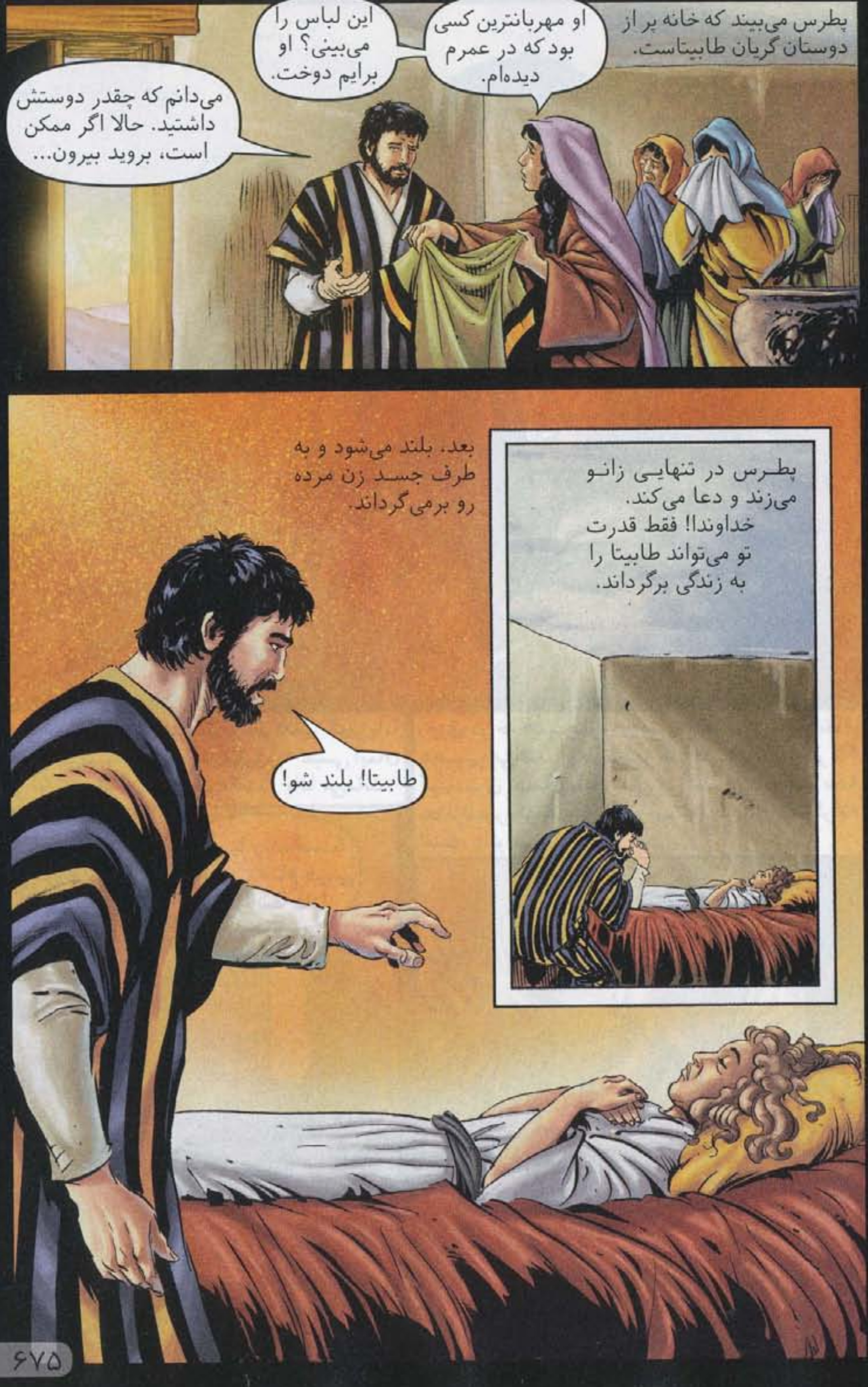
بعد از مرگ استیفان، در اورشلیم حمله‌های زیادی به مؤمنان می‌شود. در چند هفتهٔ بعد، هزاران نفر از پیروان عیسی از شهر فرار می‌کنند و در یهودیه و سامره جابه‌جا می‌شوند و خبر خوش خدا را همراه خود می‌برند. رهبران یهودیان ناخواسته به انتشار انجیل کمک می‌کنند. فیلیپُس که یک خادم است به سامره در شمال می‌رود.
شبی فرشته‌ای به فیلیپس می‌گوید: «به جنوب، به سمت غزه برو.» فیلیپس به سرعت اطاعت می‌کند...

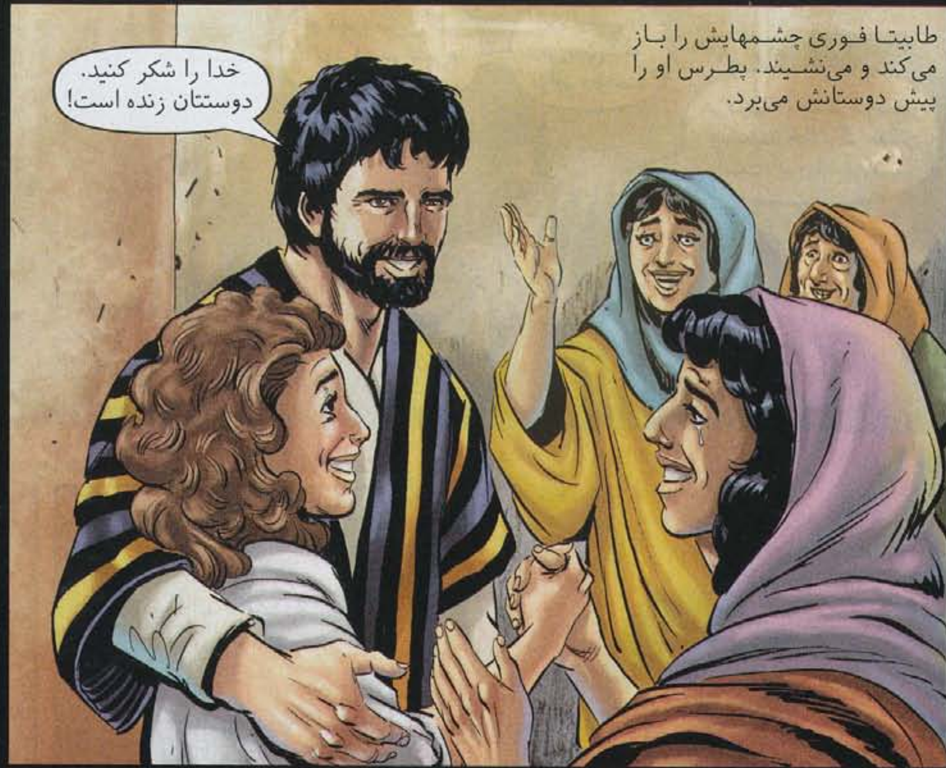



در همـان حـال که با ارابه پیش می‌روند، فیلیپس توضیح می‌دهد که خدا آن‌قدر جهان را محبت کرد که پسـرش عیسـی را فرستاد تا برای گناهان ما بمیرد. هر کس به عیسی توکل کند، تا ابد با خدا زندگی خواهد کرد.
من به عیسی ایمان دارم و برای هر کار اشتباهی که کرده‌ام، متأسفم. چرا نباید همین‌جا تعمید بگیرم و یکی از پیروان عیسی بشوم؟
مطمئنم که خدا مرا برای همین کار فرستاد.
به این ترتیب، فیلیپس مرد اهل حبشه را تعمید می‌دهـد. بعـد از آن، فـوراً روح خداوند فیلیپس را بـا خـود می‌بـرد. او ناگهـان می‌بینـد کـه در شمال است و در آنجا در شهرهای کنارهٔ دریای مدیترانـه موعظـه می‌کند. بالاخـره در قیصریه، پایتخت رومی فلسطین، ساکن می‌شود.
در همـان زمان، سـولُس، مـرد جوانی که از دیدن سنگسار شدن استیفان خوشحال شده بود، معجزه‌ای را تجربه می‌کند که زندگی‌اش را تـا ابد تغییر می‌دهد. عیسـی بـر او ظاهر می‌شـود و سولس پیرو عیسی می‌شود. او به جـای آزار پیروان عیسـی، به آنها می‌پیوندد. حالا شـاگردان می‌توانند برای تعلیم و شـفا دادن بـه نـام عیسـی، بدون تـرس از این‌که سـولس دستگیرشـان کنـد، در سرتاسـر فلسـطین سفر کنند. اسـم او به پولُس تغییر می‌کند و بشارت‌دهندهٔ بزرگی می‌شود.
دریای جلیل
فلسطین
قیصریه
یافا
لُدّه
اورشلیم
غزه
دریای مرده


معجزات بیشتر
بر اساس اعمال ۹:۳۲ـ۱۰:۲
در همین هنگام، پطرس در لُدّه موعظـه می‌کند. در آنجا بـا مردی به نام اینیاس دیدار می‌کند.
هشت سال است که نتوانسته‌ام از رختخواب بلند شوم.
عیسای مسیح تو را شفا می‌دهد. بلند شو!
وقتی مردم لُدّه می‌بینند که اینیاس خوب شـده است، آنها هـم به عیسـی ایمان می‌آورنـد. پطرس به موعظـه در لدّه ادامه می‌دهد، تا اینکه روزی دو مرد از یافا می‌آیند...
پطرس کجاست؟ ما باید فوری او را پیدا کنیم.


دو مردی که از یافا آمده‌اند، درخواستی فوری از پطرس دارند. یکی از پیروان عیسی به اسم طابیتا مرده است. «تو اینیاس را شفا دادی. می‌توانی به طابیتا کمک کنی؟» پطرس فوراً با آنها به یافا می‌رود. وقتی که می‌رسند...
بدنش را شسته‌اند و در اتاق طبقهٔ بالا گذاشته‌اند.

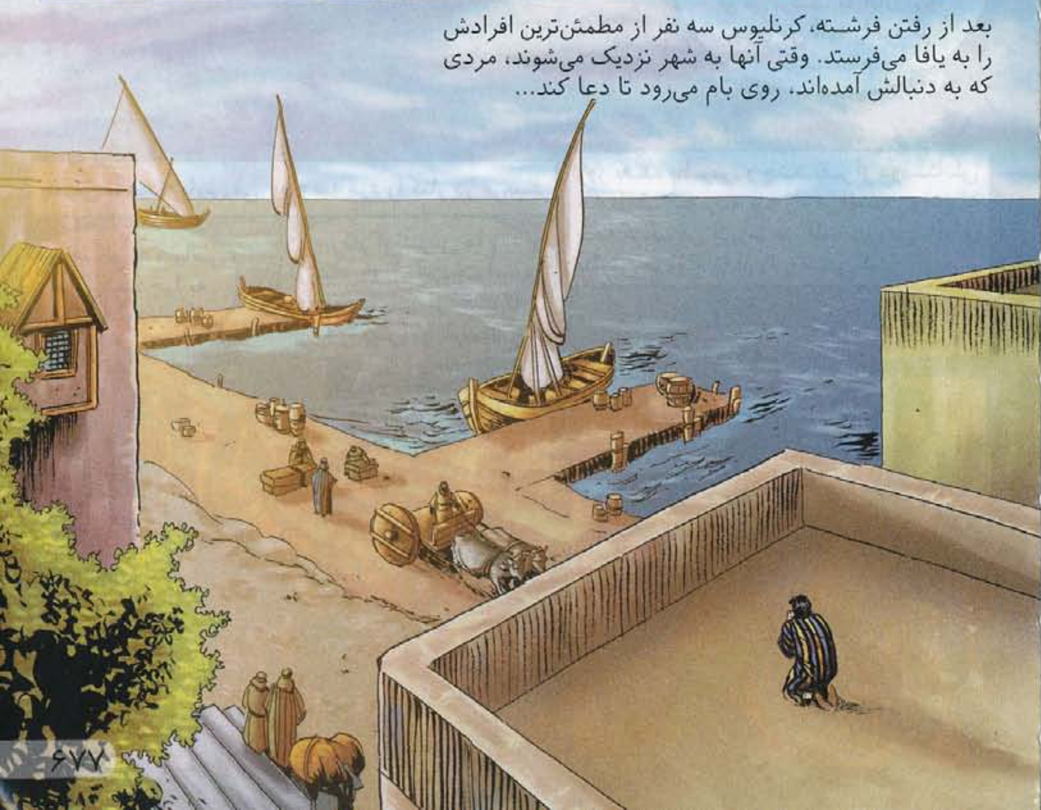

پطرس می‌بیند که خانه پر از دوستان گریان طابیتاست.
او مهربانترین کسی بود که در عمرم دیده‌ام.
این لباس را می‌بینی؟ او برایم دوخت.
می‌دانم که چقدر دوستش داشتید. حالا اگر ممکن است، بروید بیرون...
پطرس در تنهایی زانو می‌زند و دعا می‌کند. خداوندا! فقط قدرت تو می‌تواند طابیتا را به زندگی برگرداند.
بعد، بلند می‌شود و به طرف جسد زن مرده رو برمی‌گرداند.
طابیتا! بلند شو!


طابیتا فوری چشمهایش را باز می‌کند و می‌نشیند. پطرس او را پیش دوستانش می‌برد.
خدا را شکر کنید. دوستتان زنده است!


خبر خوش ماجرای طابیتا در سرتاسر شهر یافا پخش می‌شود و مردم بسیاری به عیسی ایمان می‌آورند. پطرس برای موعظه در یافا می‌ماند.
طابیتا زنده است! پطرس به نام عیسی او را شفا داد!

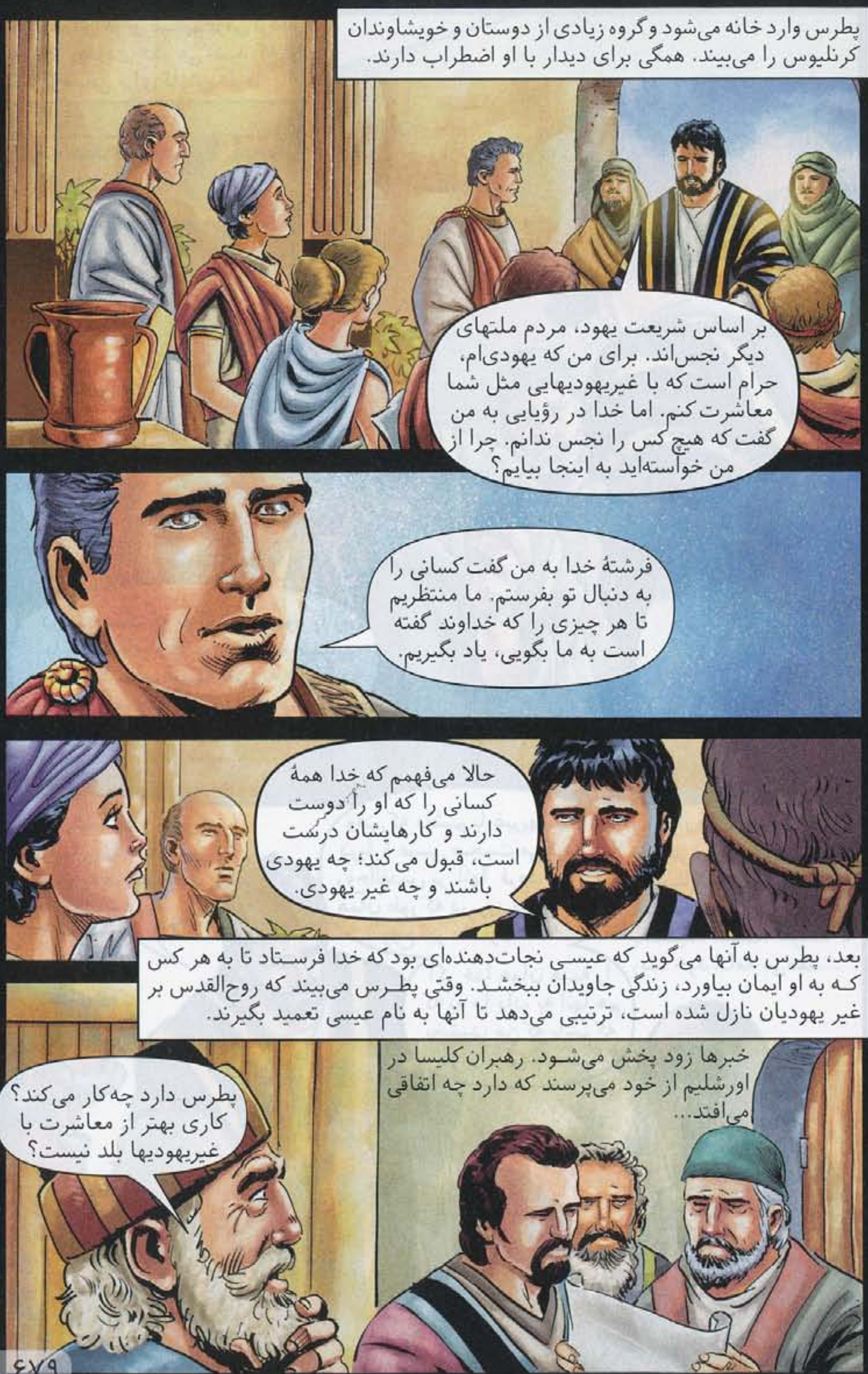

روزی در خانهٔ سرداری رومی به اسم کرنلیوس، اتفاق عجیبی می‌افتد. او در شهر ساحلی قیصریه در ۴۵ کیلومتری شمال یافا زندگی می‌کند. در ساعت سه بعدازظهر، کرنلیوس که پرستش خدا را یاد گرفته است، زانو می‌زند تا دعا کند...


پاک و ناپاک
بر اساس اعمال ۱۰:۱ـ۱۱:۱۸
کرنلیوس، افسر ارتش روم، وقتی برای دعا کردن زانو می‌زند، رؤیایی می‌بیند... فرشتهٔ خدا ظاهر می‌شود و او را به اسم صدا می‌زند.
بله!؟
خدا دعاهای تو را شنیده است. او هدیه‌های تو را به مردم فقیر می‌پسندد. اکنون کسانی را به یافا بفرست تا مردی به نام پطرس را پیدا کنند. او مهمان شَمعون دبّاغ است که خانه‌ای در کنار دریا دارد.


بعد از رفتن فرشته، کرنلیوس سه نفر از مطمئن‌ترین افرادش را به یافا می‌فرستد. وقتی آنها به شهر نزدیک می‌شوند، مردی که به دنبالش آمده‌اند، روی بام می‌رود تا دعا کند...



پطرس روی بام، رؤیایی می‌بیند. صدایی به او فرمان می‌دهد:«پطرس! برخیز، ذبح کن و بخور.»
هرگز خداوندا! در تمام عمرم هیچ وقت چیزی را که شریعت یهود نجس می‌داند، نخورده‌ام.
به چیزی که من آن را پاک دانسته‌ام، نگو ناپاک. حالا برو پایین. سه مرد به دنبال تو می‌گردند. با آنان برو، چون من آنها را نزد تو فرستاده‌ام.
پطرس با عجله پایین می‌رود و سه مرد را کنار در می‌بیند.
من همانم که دنبالش می‌گردید. چرا به اینجا آمده‌اید؟
سردار کرنلیوس ما را فرستاد. او خداپرست است و فرشته‌ای به او گفت که ما را پیش تو بفرستد.
روز بعد، پطرس و چند نفر از دوستانش به طرف قیصریه به راه می‌افتند. وقتی به خانهٔ کرنلیوس می‌رسند، افسر رومی به پای پطرس می‌افتد تا او را پرستش کند.
نه! من هم انسانی مثل تو هستم.



پطرس وارد خانه می‌شود و گروه زیادی از دوستان و خویشاوندان کرنلیوس را می‌بیند. همگی برای دیدار با او اضطراب دارند.
بر اساس شریعت یهود، مردم ملتهای دیگر نجس‌اند. برای من که یهودی‌ام، حرام است که با غیریهودیهایی مثل شما معاشرت کنم. اما خدا در رؤیایی به من گفت که هیچ کس را نجس ندانم. چرا از من خواسته‌اید به اینجا بیایم؟
فرشتهٔ خدا به من گفت کسانی را به دنبال تو بفرستم. ما منتظریم تا هر چیزی را که خداوند گفته است به ما بگویی، یاد بگیریم.
حالا می‌فهمم که خدا همهٔ کسانی را که او را دوست دارند و کارهایشان درست است، قبول می‌کند؛ چه یهودی باشند و چه غیر یهودی.
بعد، پطرس به آنها می‌گوید که عیسی نجات‌دهنده‌ای بود که خدا فرستاد تا به هر کس که به او ایمان بیاورد، زندگی جاویدان ببخشد. وقتی پطرس می‌بیند که روح‌القدس بر غیر یهودیان نازل شده است، ترتیبی می‌دهد تا آنها به نام عیسی تعمید بگیرند.
خبرها زود پخش می‌شود. رهبران کلیسا در اورشلیم از خود می‌پرسند که دارد چه اتفاقی می‌افتد...
پطرس دارد چه‌کار می‌کند؟ کاری بهتر از معاشرت با غیریهودیها بلد نیست؟


وقتی پطرس به اورشلیم برمی‌گردد، رهبران یهودی فکر می‌کنند که او حتماً توضیحی برای کارش دارد.
درست است که تو شریعت یهود را زیر پا گذاشته‌ای و با غیریهودیان صمیمی شده‌ای؟ شنیده‌ایم که حتی به خانهٔ آنها رفته‌ای و با آنها غذا خورده‌ای.
خدا به یک سردار رومی گفت کسانی را دنبال من بفرستد و به من هم گفت که پیش او بروم.
وقتی که داشتم با غیریهودیان دربارهٔ عیسی صحبت می‌کردم، روح‌القدس بر آنها فرود آمد... همان طور که در روز پنتیکاست روح بر ما نازل شد!
اگر خدا همان هدیه را که به ما داد، به آنها هم بخشید، من که باشم که در برابرش بایستم؟
رهبران کلیسا حرف پطرس را می‌پذیرند و خدا را ستایش می‌کنند که به غیریهودیان زندگی جاویدان بخشیده است. کلیسا به رشد خود ادامه می‌دهد...


مرگ بر فرمانروای ستمگر
بر اساس اعمال ۱۲
هیرودیس جدیدی به قدرت می‌رسد. هیرودیس آگریپاس می‌خواهد رهبران یهودیان را راضی کند، به همین دلیل، شروع می‌کند به آزار دادن پیروان عیسی.
شاگردی را که اسمش یعقوب است، دستگیر کنید. او را به دردسر درست کردن متهم کنید و فوری بکشیدش!
به این ترتیب، یعقوب، یکی از چهار ماهیگیری که تورهایشان را رهاکردند تا از عیسی پیروی کنند، کشته می‌شود تا پادشاهی ضعیف در کشمکش بر سر دستیابی به قدرت، احساس رضایت کند.
وقتی هیرودیس می‌بیند که مرگ یعقوب، رهبران یهودیان را خشنود کرده است، پطرس را هم دستگیر می‌کند. نقشهٔ او این است که پطرس را بعد از عید پِسَخ محاکمه کند.
هر کدام از دستهایش را با یک زنجیر ببندید. همیشه چهار سرباز مراقبش باشند. این زندانی نباید فرار کند!


یک شب قبل از روزی که هیرودیس قصد دارد پطرس را به دادگاه بفرستد، فرشته‌ای وارد زندان می‌شود...
زود باش! بلند شو! لباس و کفشت را بپوش. دنبال من بیا.
پطرس اطاعت می‌کند و زنجیرها از مچ دستهایش باز می‌شوند و فرو می‌افتند. فرشته پیشاپیش پطرس به طرف بیرون زندان به راه می‌افتد.
فرشته پطرس را از برابر دو گروه از نگهبانان می‌گذراند... کسی آنها را نمی‌بیند! وقتی به دروازهٔ آهنی زندان می‌رسند، دروازه باز می‌شود! آنها بیرون می‌روند و به خیابانهای شهر پا می‌گذارند... و ناگهان فرشته غیب می‌شود!
پطرس که تازه باور کرده چه اتفاقی برایش افتاده است، با عجله به خانهٔ مریم، مادر دوست جوانش مَرقُس، می‌رود. در آنجا دوستانش مشغول دعا کردن برای او هستند. دختر خدمتکاری به اسم رودا جواب می‌دهد.
منم!
اما رودا به جای اینکه در را باز کند تا پطرس وارد خانه شود، برمی‌گردد و به داخل خانه می‌دود...


پطرس است!
پطرس؟ رودا! آن‌قدر ناراحتی که خیالاتی شده‌ای.
دختر اصرار می‌کند. بالاخره کسی می‌رود تا در را باز کند.
اگر فهمیدی که پطرس است، چرا در را باز نکردی تا داخل شود؟
آن‌قدر هیجان‌زده بودم تا به شما بگویم، که فراموش کردم در را باز کنم!


با احتیاط در را باز می‌کنند...
پطرس! واقعاً تویی!
هیرودیس آزادت کرد؟
نه، خدا این کار را کرد. فرشته‌ای مرا بیدار کرد و گفت دنبالش بروم. من هم این کار را کردم... و دروازهٔ زندان باز شد.
فرشته در خیابان غیب شد. به بقیه بگو که من آزادم. حالا تا قبل از آنکه هیرودیس بفهمد چه شده، باید از اورشلیم خارج شوم.
صبح روز بعد، هیرودیس می‌فهمد که زندانی رفته است.
تو می‌گویی او بین دو نگهبان به زنجیر کشیده شده بود و دو نفر دیگر هم کنار در نگهبانی می‌دادند؛ آن وقت انتظار داری من باور کنم که او همین طور ناپدید شده؟ شهر را بگرد! پطرس را پیدا کن، وگرنه آن سربازان باید به جای جریمه، جانشان را بدهند.
اما جست‌وجو به نتیجه نمی‌رسد. پطرس در امان است.


چند روز بعد، هیرودیس در مراسمی عمومی در قیصریه حاضر می‌شود. او که ردای نقره‌ای درخشان پادشاهی برتن دارد، برای مردم سخنرانی می‌کند. آنها برای چاپلوسی فریاد می‌زنند:
این صدای یکی از خدایان است، نه صدای یک انسان!
هیرودیس قبول می‌کند که او را طوری ستایش کنند که فقط شایستهٔ خداست. خدا فوراً او را می‌زنند. هیرودیس چند روز در بستر بیماری می‌افتد، تا اینکه کرمها او را از درون می‌خورند. او در همان هفته، می‌میرد.
با مرگ هیرودیس، آزار کلیسا تا مدتی متوقف می‌شود. انتشار خبر خوش عیسای مسیح در سرزمین یهودیان ادامه پیدا می‌کند...

نوری کور کننده

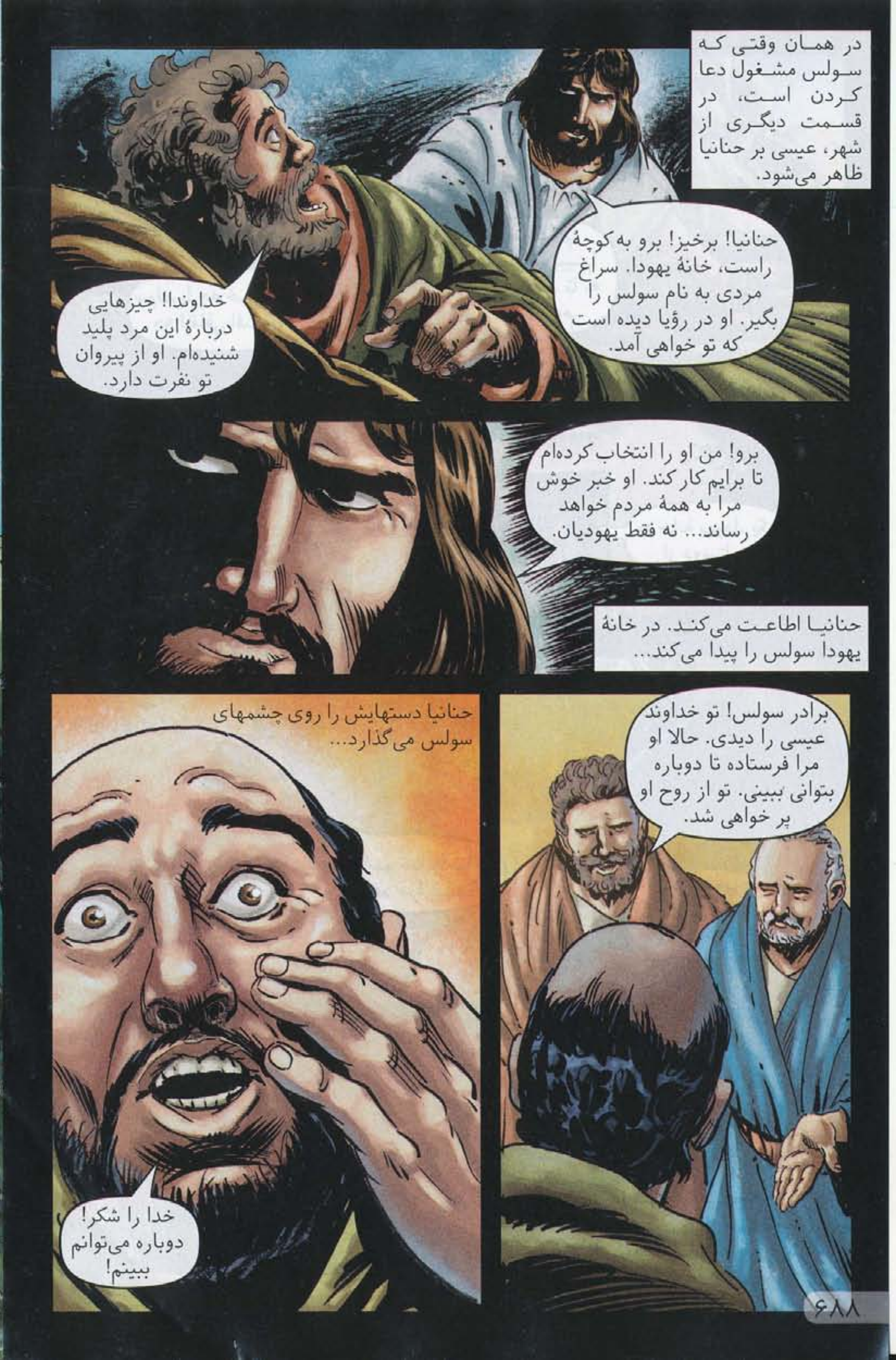
بر اساس اعمال ۹:۱ـ۱۸

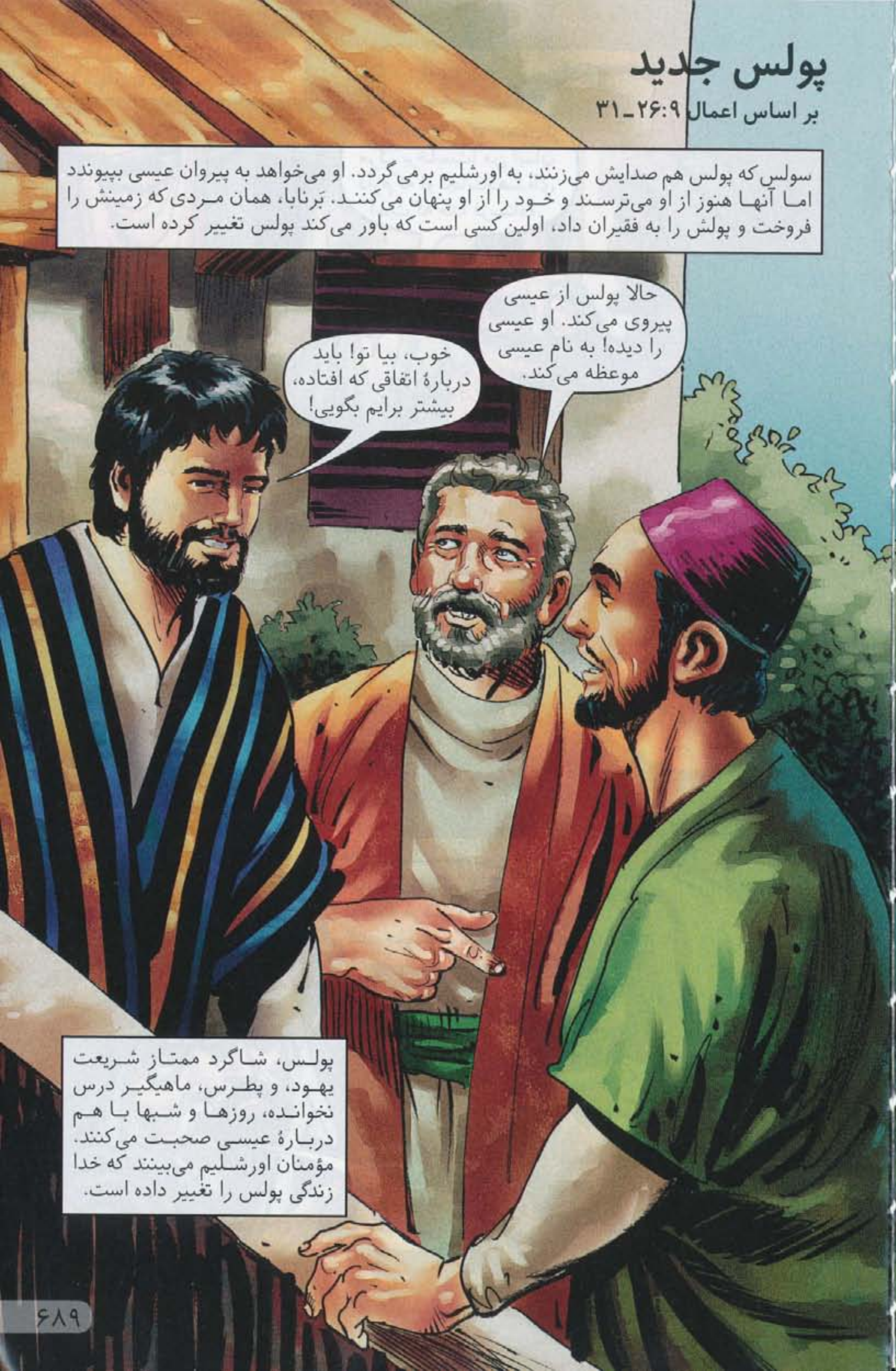
سالها پیش در تارسوس پسری به دنیا آمد که اسمش را شائول گذاشتند. مردم یونانی زبان، او را سولس صدا می‌زدند. پدر و مادرش تصمیم گرفتند او را برای پرستش و اطاعت از خدا تربیت کنند. سولس در تحصیل شریعت یهود، خوش درخشید. مثل بیشتر رهبران یهودیان، سولس قبول نکرد که عیسی نجات‌دهنده‌ای است که خدا فرستاده. وقتی رهبران یهودیان استیفان را سنگسار کردند، سولس لباسهای آنها را نگه داشت.

به زودی خودش حمله به پیروان عیسی را شروع کرد. او آنان را گرفت تا بازجویی، مجازات و حتی کشته شوند. بعد، سولس تصمیم گرفت برای پیدا کردن بقیهٔ مؤمنان به دمشق برود. سولس با اشتیاق یک شکارچی برای جست‌وجوی رد پای شکارش، به سوی دمشق سفر می‌کند.

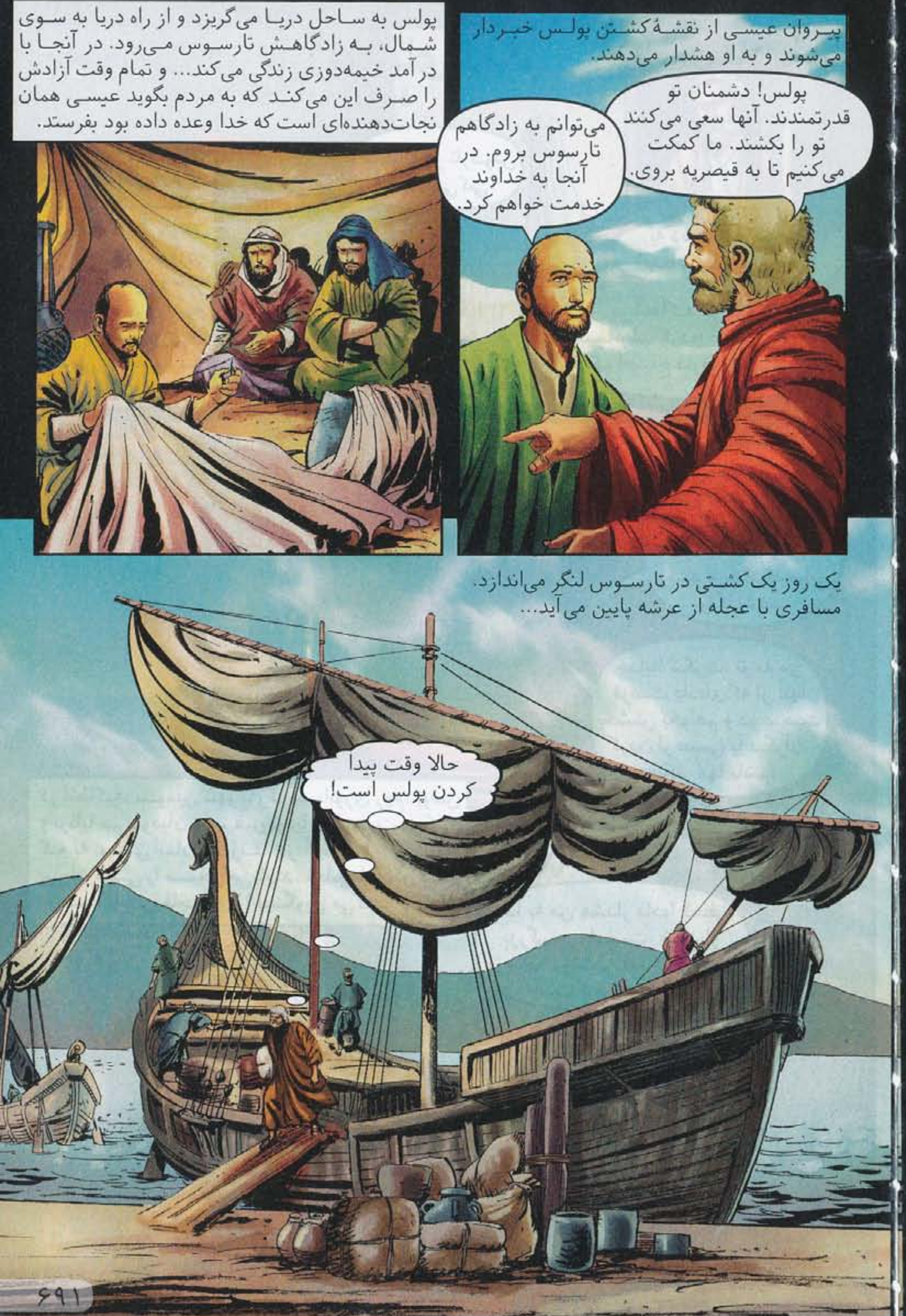





در همان وقتی که سولس مشغول دعا کردن است، در قسمت دیگری از شهر، عیسی بر حنانیا ظاهر می‌شود.
حنانیا! برخیز! برو به کوچهٔ راست، خانهٔ یهودا. سراغ مردی به نام سولس را بگیر. او در رؤیا دیده است که تو خواهی آمد.
خداوندا! چیزهایی دربارهٔ این مرد پلید شنیده‌ام. او از پیروان تو نفرت دارد.
برو! من او را انتخاب کرده‌ام تا برایم کار کند. او خبر خوش مرا به همهٔ مردم خواهد رساند... نه فقط یهودیان.
حنانیا اطاعت می‌کند. در خانهٔ یهودا سولس را پیدا می‌کند...
برادر سولس! تو خداوند عیسی را دیدی. حالا او مرا فرستاده تا دوباره بتوانی ببینی. تو از روح او پر خواهی شد.
حنانیا دستهایش را روی چشمهای سولس می‌گذارد...
خدا را شکر! دوباره می‌توانم ببینم!

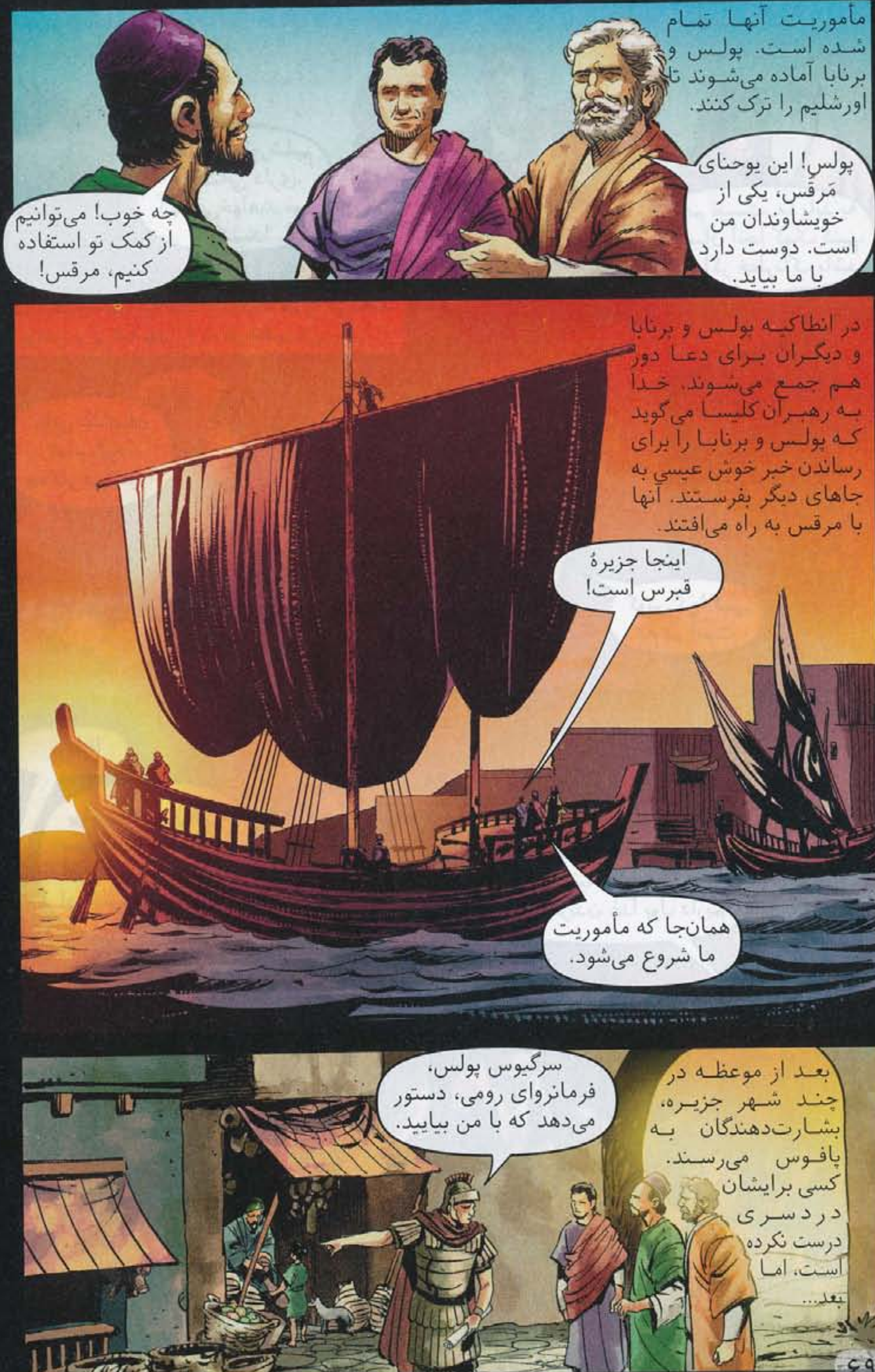

پولس جدید
بر اساس اعمال ۹:۲۶_۳۱
سولس که پولس هم صدایش می‌زنند، به اورشلیم برمی‌گردد. او می‌خواهد به پیروان عیسی بپیوندد اما آنها هنوز از او می‌ترسند و خود را از او پنهان می‌کنند. بَرنابا، همان مردی که زمینش را فروخت و پولش را به فقیران داد، اولین کسی است که باور می‌کند پولس تغییر کرده است.
حالا پولس از عیسی پیروی می‌کند. او عیسی را دیده! به نام عیسی موعظه می‌کند.
خوب، بیا تو! باید دربارهٔ اتفاقی که افتاده، بیشتر برایم بگویی!
پولس، شاگرد ممتاز شریعت یهود، و پطرس، ماهیگیر درس نخوانده، روزها و شبها با هم دربارهٔ عیسی صحبت می‌کنند. مؤمنان اورشلیم می‌بینند که خدا زندگی پولس را تغییر داده است.


پولس در اورشلیم ایمان تازه‌اش را با شهامت ابراز می‌کند.
من ایمان دارم که عیسی از مرگ برخاست! من ایمان دارم که او نجات‌دهنده‌ای است که خدا فرستاده.
چه چیزی باعث شده که پولس این طور حرف بزند؟ شاید عیسی واقعاً پسر خداست.
وقتی دوستان قدیمی پولس می‌بینند که او به عیسی ایمان آورده است، عصبانی می‌شوند.
جلویش را بگیرید! قبل از آنکه مردم را تحریک کند، جلویش را بگیرید.
مرگ تنها چیزی است که مردی مثل پولس را ساکت می‌کند.
پس باید بکشیمش.


پولس به ساحل دریا می‌گریزد و از راه دریا به سوی شمال، به زادگاهش تارسوس می‌رود. در آنجا با درآمد خیمه‌دوزی زندگی می‌کند... و تمام وقت آزادش را صرف این می‌کند که به مردم بگوید عیسی همان نجات‌دهنده‌ای است که خدا وعده داده بود بفرستد.
پیروان عیسی از نقشهٔ کشتن پولس خبردار می‌شوند و به او هشدار می‌دهند.
پولس! دشمنان تو قدرتمندند. آنها سعی می‌کنند تو را بکشند. ما کمکت می‌کنیم تا به قیصریه بروی.
می‌توانم به زادگاهم تارسوس بروم. در آنجا به خداوند خدمت خواهم کرد.
یک روز یک کشتی در تارسوس لنگر می‌اندازد. مسافری با عجله از عرشه پایین می‌آید...
حالا وقت پیدا کردن پولس است!


مأموریت در سرزمینهای دیگر
بر اساس اعمال ۱۱:۱۹ ـ ۳۰؛ ۱۲:۲۵ـ۱۳:۵
پولس بعد از فرار از دست دشمنانش، چند سال در تارسوس به کار خیمه‌دوزی مشغول می‌شود و خبر خوش عیسی را به مردم می‌دهد. روزی دوستی قدیمی به دیدنش می‌آید...
بَرنابا! در تارسوس چه‌کار می‌کنی؟
به دنبال تو آمده‌ام، پولس!
من در انطاکیه موعظه کرده‌ام و کلیسا رشد کرده؛ آن‌قدر زیاد که به کمک احتیاج دارم. با من می‌آیی؟
پولس با اشتیاق این دعوت را قبول می‌کند.
وقتی تو در اورشلیم شروع کردی به آزار دادن مؤمنان، بعضی از آنها به انطاکیه رفتند و بنیاد کلیسایی را گذاشتند.
خدایا! شکرت. تو به من فرصت داده‌ای که از آنها بخشش بخواهم و در صحبت کردن از عیسی با دیگران، همکار آنها باشم.
در انطاکیه، سومین شهر بزرگ امپراتوری روم، پولس و برنابا هم یهودیان و هم غیریهودیان را دعوت می‌کنند که به عیسی ایمان بیاورند. در آنجا برای اولین بار پیروان عیسی را مسیحی می‌نامند. معلمی اهل اورشلیم به اسم آگابوس فاجعه‌ای را پیشگویی می‌کند.
خدا به من هشدار داده! قحطی بزرگی در راه است. خیلی از مؤمنان اورشلیم فقیرند و ممکن است گرسنه بمانند.


مؤمنان انطاکیه می‌خواهند کمک کنند. آنها تصمیم می‌گیرند برای مؤمنان اورشلیم پول بفرستند تا بتوانند غذا بخرند. پولس پیشنهاد می‌دهد که در رساندن این هدیه‌ها کمک کند.
اما تو در اورشلیم دشمنانی داری. آنها می‌خواهند تو را بکشند!
مهم نیست. ما باید به مؤمنان آنجا کمک کنیم، حتی اگر خطرناک باشد.
مسیحیان انطاکیه سخاوتمندانه هدیه می‌دهند و پولس و برنابا پول را به اورشلیم می‌برند.
وقتی غذایمان تمام شود، چه‌کار می‌کنیم؟
خدا ما را رها نخواهد کرد.
گوش کن! کسی دم در است.
برنابا!
پولس و من از طرف مسیحیان انطاکیه کمک آورده‌ایم. برای مشایخ اورشلیم پول آورده‌ایم.
برو به بقیهٔ مشایخ بگو. ما برای خریدن غذا پول داریم!

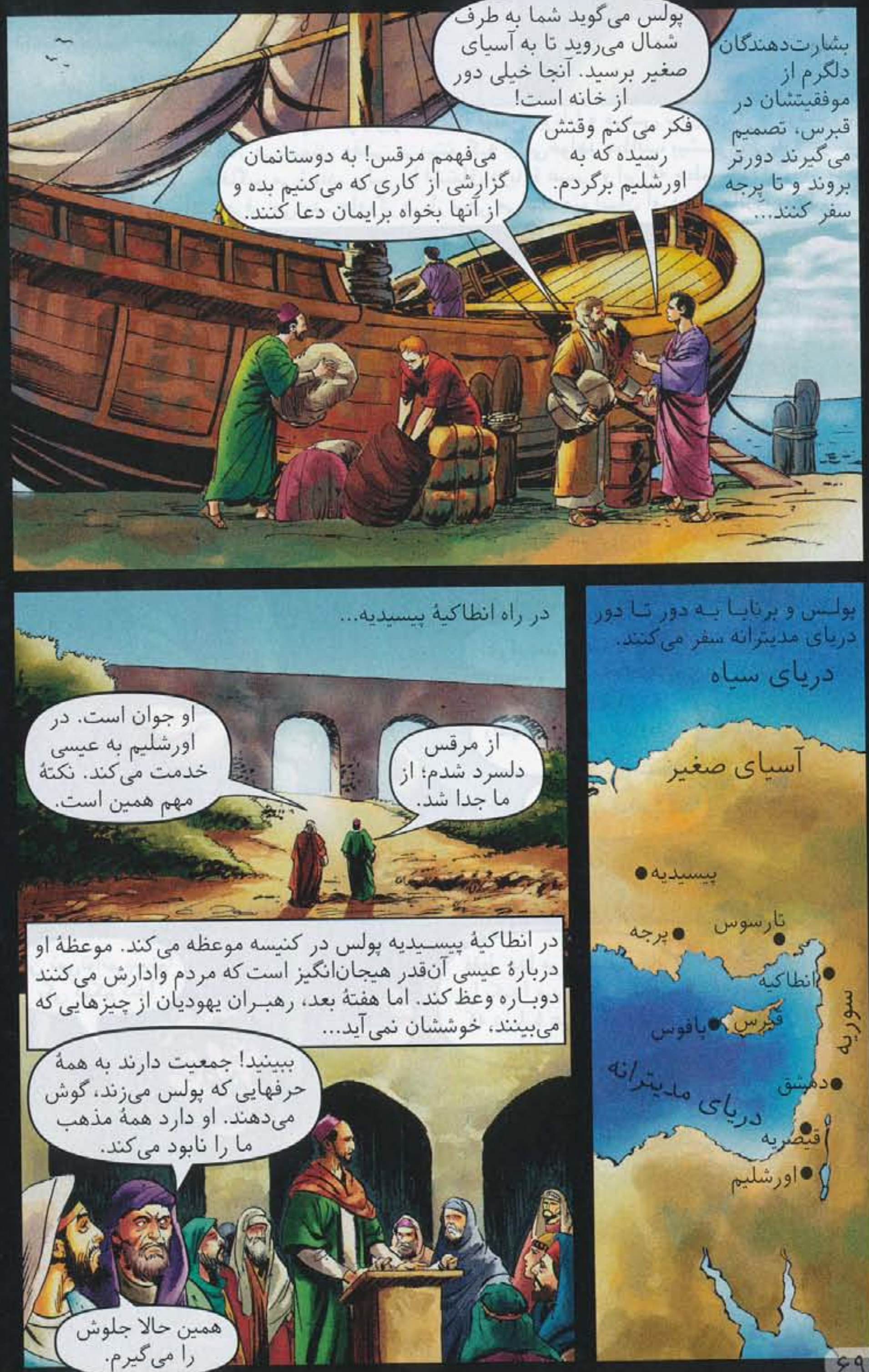


ساکت شو ای جادوگر!

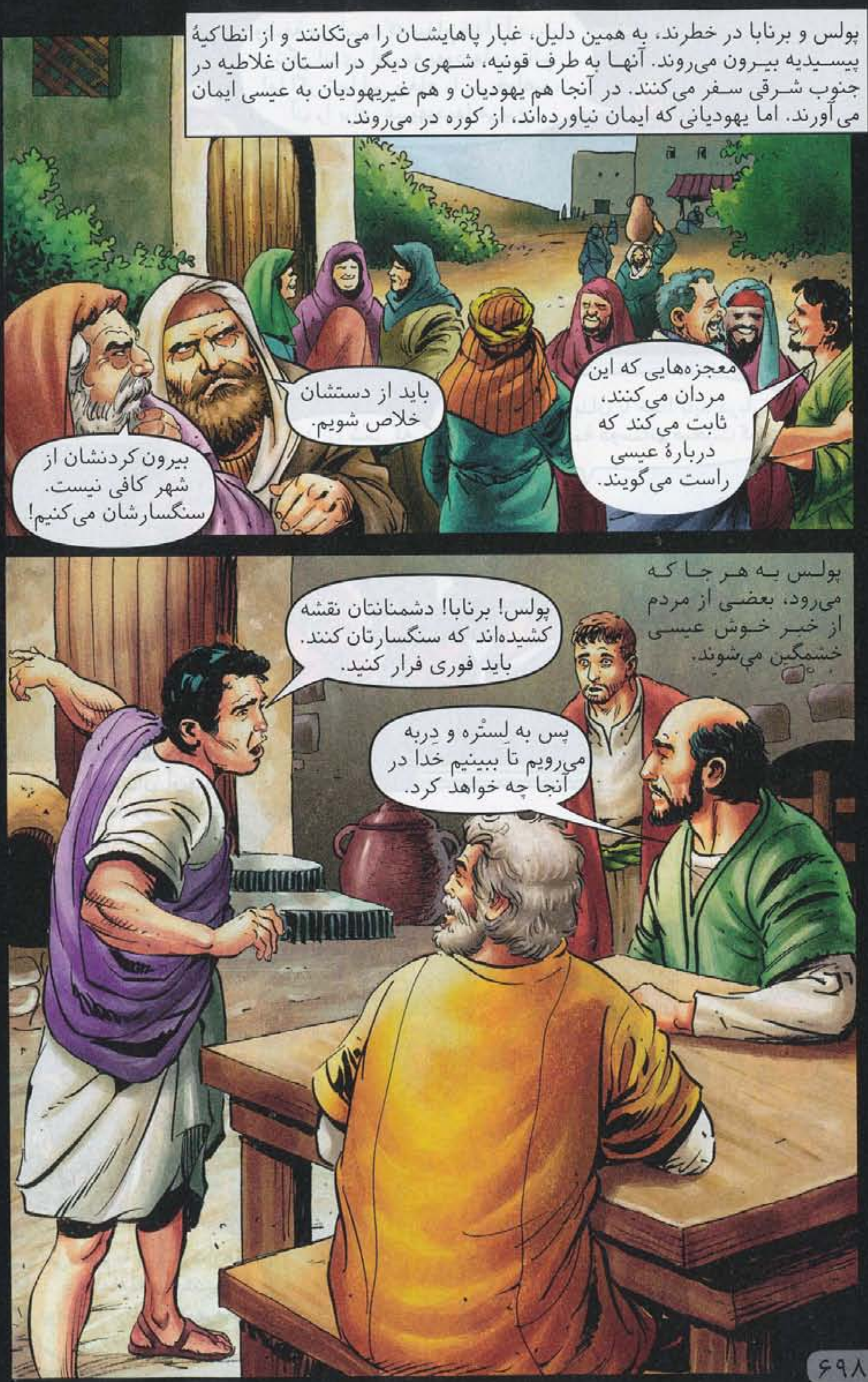
بر اساس اعمال ۱۳:۶ـ۱۴:۷

بعد از موعظه در سرتاسر جزیرهٔ قبرس، پولس، برنابا و مرقس برای دیدار با فرمانروای رومی احضار می‌شوند. وقتی می‌بینند که او می‌خواهد مطالب بیشتری دربارهٔ عیسی بشنود، غافلگیر می‌شوند. پولس با اشتیاق دربارهٔ عیسی و این‌که چطور خدا او را از مرگ برخیزاند، حرف می‌زند. جادوگر دربار سعی می‌کند جلو ایمان آوردن فرمانروا را بگیرد.




بشارت‌دهندگان دلگرم از موفقیتشان در قبرس، تصمیم می‌گیرند دورتر بروند و تا پرجه سفر کنند...
پولس می‌گوید شما به طرف شمال می‌روید تا به آسیای صغیر برسید. آنجا خیلی دور از خانه است!
فکر می‌کنم وقتش رسیده که به اورشلیم برگردم.
می‌فهمم مرقس! به دوستانمان گزارشی از کاری که می‌کنیم بده و از آنها بخواه برایمان دعا کنند.
پولس و برنابا به دور تا دور دریای مدیترانه سفر می‌کنند.
دریای سیاه
آسیای صغیر
پیسیدیه
تارسوس
پرجه
انطاکیه
سوریه
قبرس
پافوس
دریای مدیترانه
دمشق
قیصریه
اورشلیم
در راه انطاکیهٔ پیسیدیه...
از مرقس دلسرد شدم؛ از ما جدا شد.
او جوان است. در اورشلیم به عیسی خدمت می‌کند. نکتهٔ مهم همین است.
در انطاکیهٔ پیسیدیه پولس در کنیسه موعظه می‌کند. موعظهٔ او دربارهٔ عیسی آن‌قدر هیجان‌انگیز است که مردم وادارش می‌کنند دوباره وعظ کند. اما هفتهٔ بعد، رهبران یهودیان از چیزهایی که می‌بینند، خوششان نمی‌آید...
ببینید! جمعیت دارند به همهٔ حرفهایی که پولس می‌زند، گوش می‌دهند. او دارد همهٔ مذهب ما را نابود می‌کند.
همین حالا جلوش را می‌گیرم.


وظیفهٔ من است که پیغام خدا را دربارهٔ زندگی ابدی، اول به یهودیها برسانم. اما اگر شما این پیغام را نمی‌خواهید، آن را برای غیریهودیها می‌برم.
این مرد دروغگوست و به ایمان یهودی خیانت کرده.
غیریهودیان با شادی پیغام پولس را می‌شنوند.
زندگی جاویدان با خدا! باید دربارهٔ عیسی با همهٔ دوستانم صحبت کنم.
خدا را شکر که پولس را با چنین خبر خوشی فرستاد!
رهبران یهودیان آن‌قدر عصبانی‌اند که نزد مقامات شهر شکایت می‌کنند.
نمی‌بینید؟ پولس دارد سعی می‌کند میانهٔ یهودیان و غیریهودیان را به هم بزند. اگر او خونریزی راه بیندازد، دولت روم به اینجا سرباز می‌فرستد، چون شما کارتان را درست انجام نمی‌دهید.
می‌دانیم با دردسرسازها چه معامله‌ای بکنیم. پولس و برنابا از شهرمان می‌روند، وگرنه...!



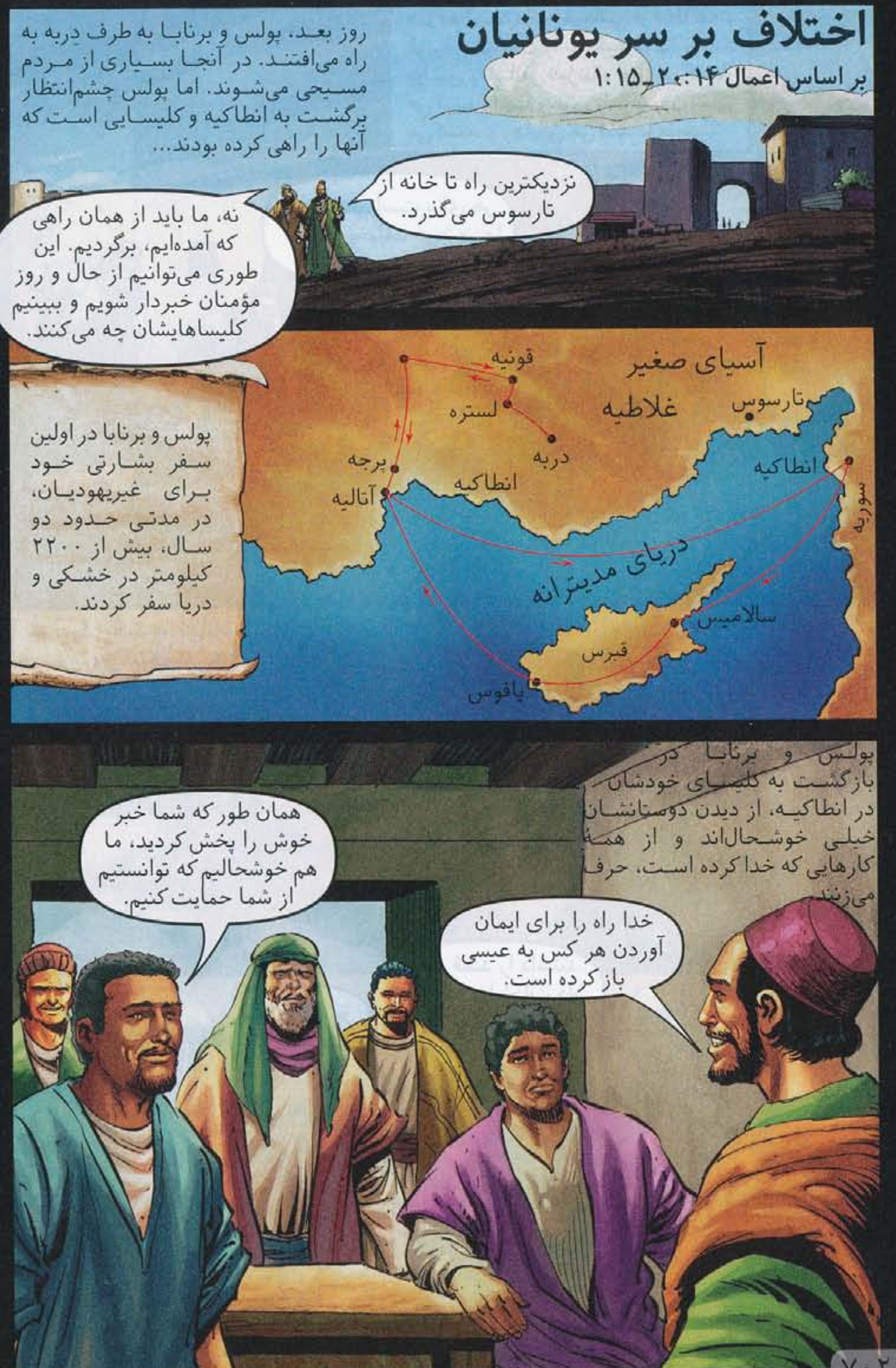
فراز و نشیب در لستره

بر اساس اعمال ۱۴:۸ـ۲۰

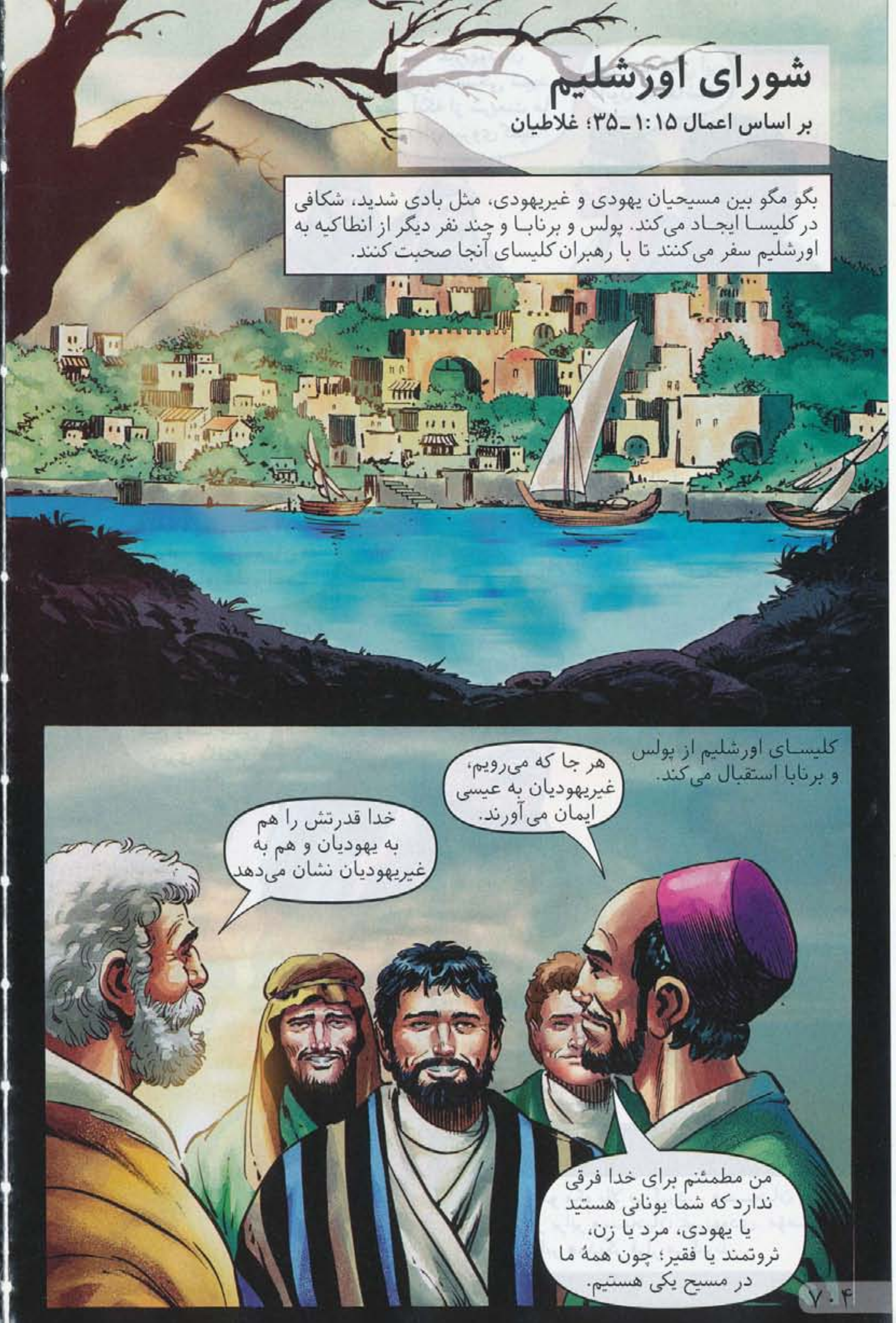


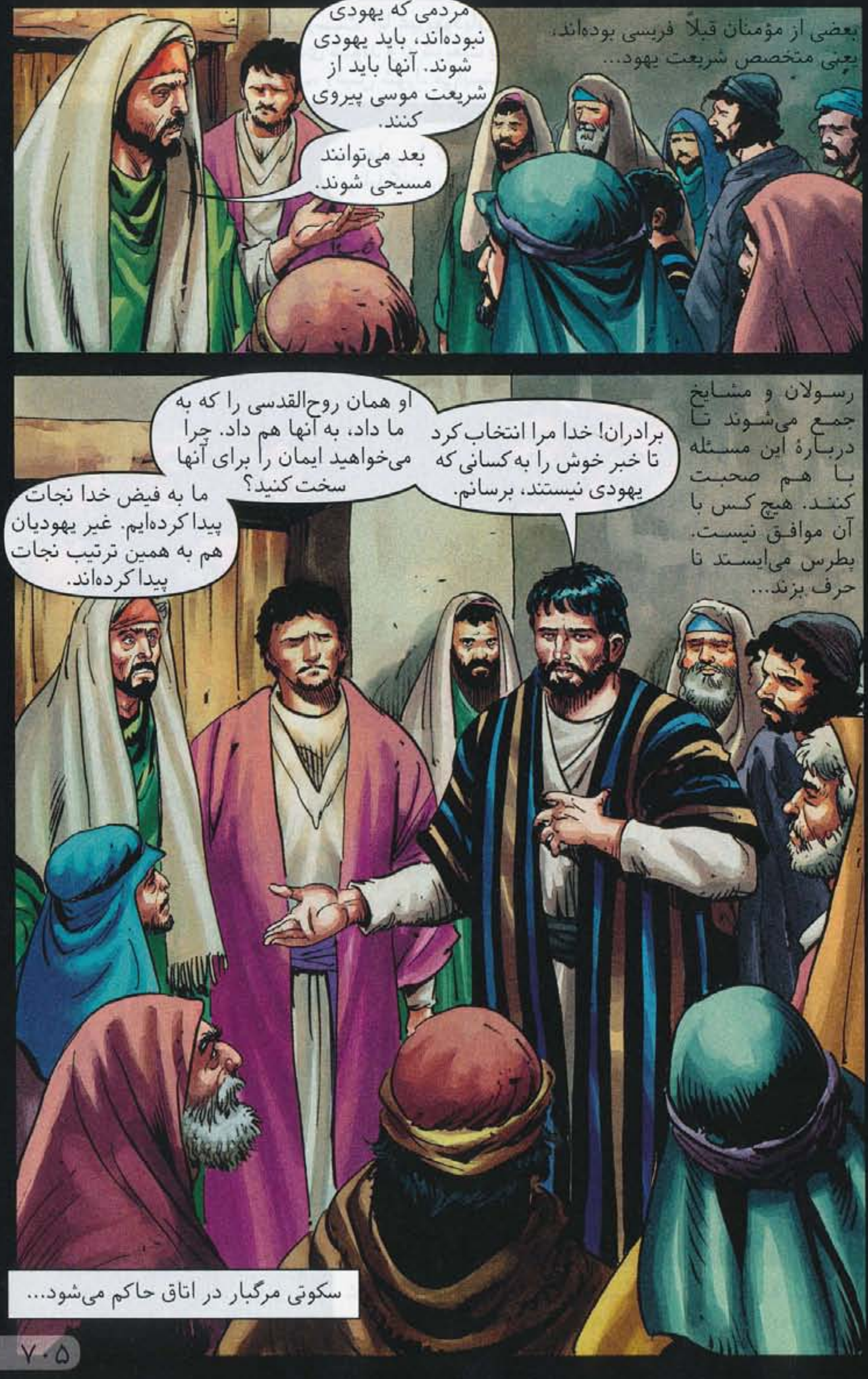

اما شما شبیه زِئوس و هِرمِس اِز خدایان هستید!
از این خدایان بی‌ارزش دست بردارید! به خدای حقیقی که آسمان و زمین را آفرید، رو بیاورید.
مردم با اشتیاق گوش می‌دهند. مدتی بعد، بعضی از دشمنان پولس از انطاکیه و قونیه به لستره می‌آیند. آنها در میان مردم دروغ‌پراکنی می‌کنند.
پولس و برنابا هر جا که می‌روند، دردسر درست می‌کنند. خودتان را از دستشان خلاص کنید!
مردم لستره حرفهای دشمنان را باور می‌کنند و گروهی سنگ در دست بر ضد پولس برمی‌خیزند.
آن هم پولس! سنگسارش کنید! بکشیدش! همین حالا!


مردم لستره که مردانی از انطاکیه و قونیه خشمشان را برانگیخته‌اند، بر ضد پولس به پا می‌خیزند و او را سنگسار می‌کنند. آنها بدنش را تا بیرون شهر می‌کشند و رهایش می‌کنند تا بمیرد.
این درسی است برای هر کس که بخواهد در شهر ما دردسر درست کند!
بعد از رفتن آن گروه، برنابا و مؤمنان لستره دور پیکر بی‌حرکت پولس جمع می‌شوند. در حالی که گریان ایستاده‌اند...
دارد تکان می‌خورد! او زنده است! زود باشید؛ کمکش کنید!
فکر کردیم تو را کشتند!
همین قصد را داشتند. ولی خدا مرا نجات داد. بیایید به شهر برگردیم.


اختلاف بر سر یونانیان
بر اساس اعمال ۱۴: ۲۰ـ ۱۵: ۱
روز بعد، پولس و برنابا به طرف دِربه به راه می‌افتند. در آنجا بسیاری از مردم مسیحی می‌شوند. اما پولس چشم‌انتظار برگشت به انطاکیه و کلیسایی است که آنها را راهی کرده بودند...
نزدیکترین راه تا خانه از تارسوس می‌گذرد.
نه، ما باید از همان راهی که آمده‌ایم، برگردیم. این طوری می‌توانیم از حال و روز مؤمنان خبردار شویم و ببینیم کلیساهایشان چه می‌کنند.
آسیای صغیر
غلاطیه
قونیه
لستره
دربه
پرجه
آتالیه
انطاکیه
تارسوس
انطاکیه
سوریه
دریای مدیترانه
سالامیس
قبرس
پافوس
پولس و برنابا در اولین سفر بشارتی خود برای غیریهودیان، در مدتی حدود دو سال، بیش از ۲۲۰۰ کیلومتر در خشکی و دریا سفر کردند.
پولس و برنابا در بازگشت به کلیسای خودشان در انطاکیه، از دیدن دوستانشان خیلی خوشحال‌اند و از همهٔ کارهایی که خدا کرده است، حرف می‌زنند.
همان طور که شما خبر خوش را پخش کردید، ما هم خوشحالیم که توانستیم از شما حمایت کنیم.
خدا راه را برای ایمان آوردن هر کس به عیسی باز کرده است.


کلیسای انطاکیه به رهبری پولس و برنابا، هم از نظر وسعت و هم از نظر نفوذ، رشد می‌کند. اما روزی گروهی از مسیحیان از اورشلیم می‌رسند.
شما غیریهودیان نمی‌توانید مسیحی شوید، مگر آنکه از شریعت ما یهودیان پیروی کنید.
چی؟ چه کسی این قانون را گذاشته؟
ما با اجازهٔ یعقوب حرف می‌زنیم؛ برادر عیسی، همان که رهبر کلیسای اورشلیم است.
چطور چنین چیزی می‌تواند حقیقت داشته باشد؟ پولس هیچ وقت چنین چیزی نگفته.
من هیچ وقت از ایمانم به عیسی دست برنمی‌دارم اما نمی‌توانم از همهٔ قوانین یهودیان اطاعت کنم.
پس تو نمی‌توانی مسیحی باشی!
بگو مگو بالا می‌گیرد... مسیحیان یهودی در برابر مسیحیان غیریهودی. مؤمنان در برابر همدیگر قرار می‌گیرند...

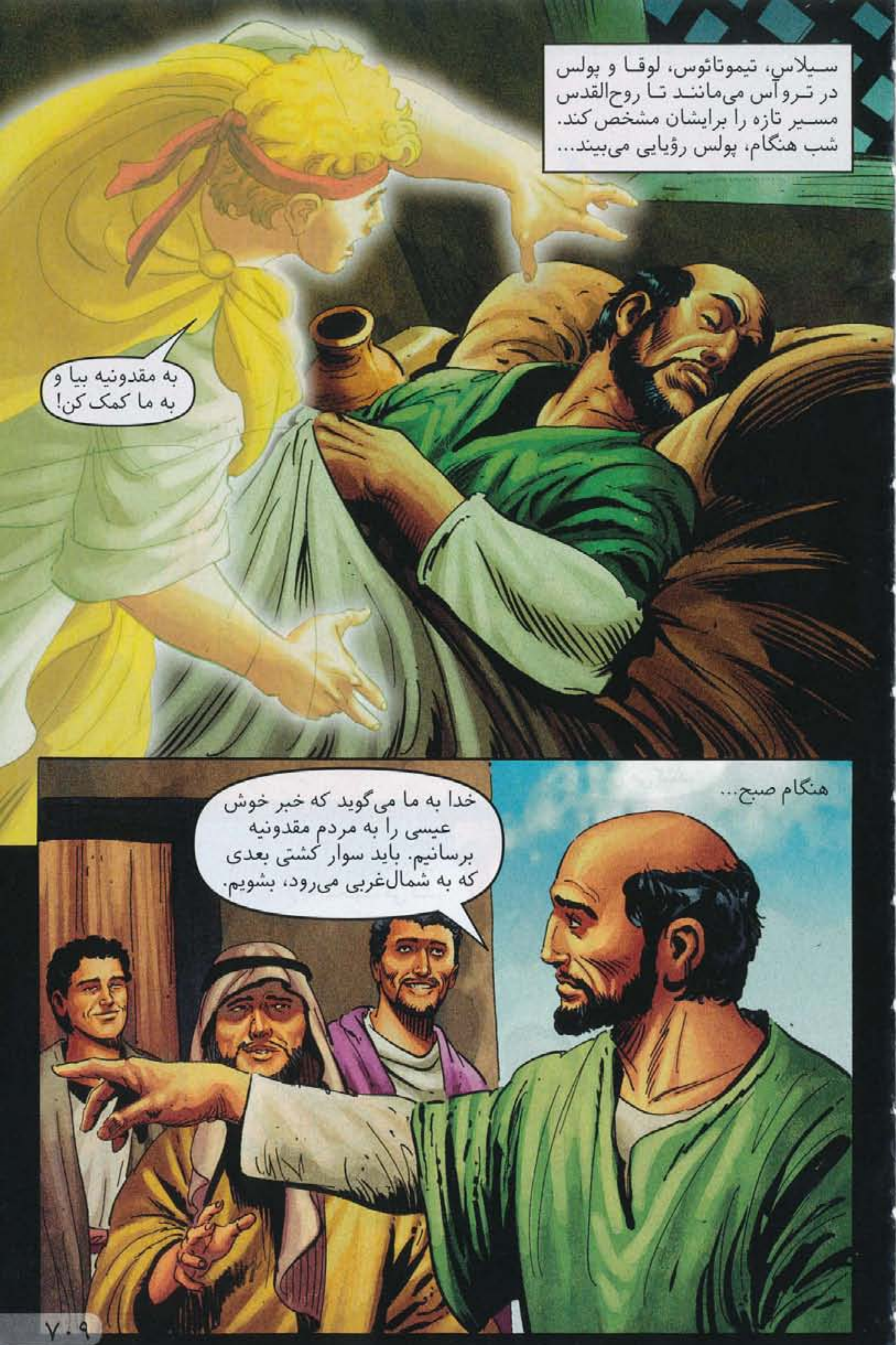

شورای اورشلیم
بر اساس اعمال ۱:۱۵ ـ ۳۵؛ غلاطیان
بگو مگو بین مسیحیان یهودی و غیریهودی، مثل بادی شدید، شکافی در کلیسا ایجاد می‌کند. پولس و برنابا و چند نفر دیگر از انطاکیه به اورشلیم سفر می‌کنند تا با رهبران کلیسای آنجا صحبت کنند.
کلیسای اورشلیم از پولس و برنابا استقبال می‌کند.
هر جا که می‌رویم، غیریهودیان به عیسی ایمان می‌آورند.
خدا قدرتش را هم به یهودیان و هم به غیریهودیان نشان می‌دهد
من مطمئنم برای خدا فرقی ندارد که شما یونانی هستید یا یهودی، مرد یا زن، ثروتمند یا فقیر؛ چون همهٔ ما در مسیح یکی هستیم.

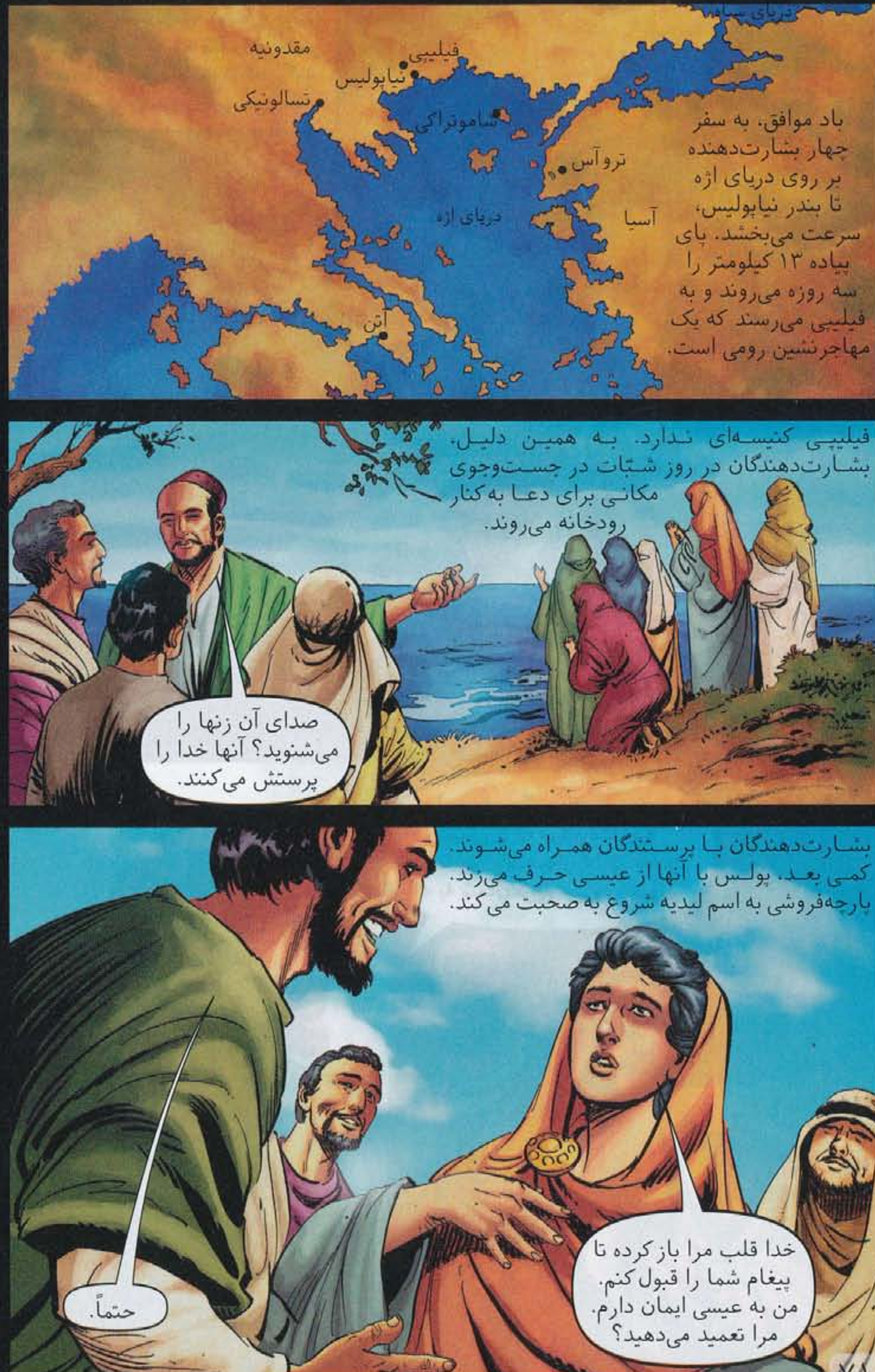

بعضی از مؤمنان قبلاً فریسی بوده‌اند، یعنی متخصص شریعت یهود...
مردمی که یهودی نبوده‌اند، باید یهودی شوند. آنها باید از شریعت موسی پیروی کنند.
بعد می‌توانند مسیحی شوند.
رسولان و مشایخ جمع می‌شوند تا دربارهٔ این مسئله با هم صحبت کنند. هیچ کس با آن موافق نیست. پطرس می‌ایستد تا حرف بزند...
برادران! خدا مرا انتخاب کرد تا خبر خوش را به کسانی که یهودی نیستند، برسانم.
او همان روح‌القدس را که به ما داد، به آنها هم داد. چرا می‌خواهید ایمان را برای آنها سخت کنید؟
ما به فیض خدا نجات پیدا کرده‌ایم. غیر یهودیان هم به همین ترتیب نجات پیدا کرده‌اند.
سکوتی مرگبار در اتاق حاکم می‌شود...


شورای اورشلیم با مسئله‌ای روبه‌روست: آیا غیریهودیان قبل از آنکه بتوانند به عیسی ایمان بیاورند، باید اول یهودی شوند و از شریعت یهود اطاعت کنند؟ بعد از بگو مگوهای هر دو طرف، یعقوب، رئیس شورا، می‌ایستد تا صحبت کند...
چیزهایی را که پولس و برنابا گفتند، شنیدیم.
شنیدیم که پطرس به ما می‌گوید خدا مردمی را که یهودی نیستند، دوست دارد.
بیایید رو آوردن غیر یهودیان را به خدا سخت نکنیم.
شورا با چند قانون مهم موافق است. مسیحیان، چه یهودی و چه غیریهودی، باید از خوردن غذایی که قربانی خدایان دروغین است، خودداری کنند و باید زندگی پاکی داشته باشند.


سفر بعدی
بر اساس اعمال ۱۵:۳۶-۱۶:۱۹
با حل این مسئله، پولس و برنابا می‌توانند به سفر و موعظه دربارهٔ عیسی ادامه دهند.
بیا برای دیدار از کلیساهایی که کارشان را شروع کردیم، سفری کنیم.
فکر خوبی است. می‌خواهم از مرقس درخواست کنم دوباره با ما بیاید.
نه، مرقس آخرین بار ما را ترک کرد.
می‌دانم، ولی باید فرصت دیگری به او بدهیم.
پولس مخالف است. به همین دلیل، برنابا و پولس راهشان را از هم جدا می‌کنند. برنابا همراه مرقس از راه دریا به قبرس می‌رود. پولس همراه سیلاس به دیدار کلیساهایی می‌رود که او کارشان را آغاز کرده بود. پولس به لستره برمی‌گردد، شهری که در آن سنگسار شد. کلیسا رشد کرده است. پولس با مرد جوانی به نام تیموتائوس دیدار می‌کند.
پولس! می‌خواهم با تیموتائوس دیدار کنی. او یکی از بهترین رهبران جوان ما شده.
تیموتائوس! هیچ وقت به هیچ کس اجازه نده به این خاطر که جوانی، تو را دست کم بگیرد. تو می‌توانی نمونهٔ خوبی برای بقیهٔ مؤمنان باشی.


تیموتائوس با اشتیاق همسفر پولس می‌شود. به زودی سه مسافر به راه می‌افتند. خدا به آنها می‌گوید که راه افسُس را در پیش نگیرند. در عوض، به سوی شمال و غرب می‌روند تا اینکه به تروآس در دریای اژه می‌رسند.
در تروآس پولس دوست تازهٔ دیگری پیدا می‌کند...
دکتر لوقا! حتماً خداوند تو را هدایت کرده که در اینجا به ما بپیوندی.
برای اینکه با شما همسفر شوم و ببینم خدا چه می‌کند، صبر ندارم.
در همان حال که چهار بشارت‌دهنده در کوچه‌های بندر بزرگ قدم می‌زنند...
نمی‌دانم بعد از این خدا از ما می‌خواهد به کجا برویم!
به زودی روح‌القدس به ما خواهد گفت.
و من همهٔ ماجراهای‌مان را در یادداشتهایم خواهم نوشت!


سیلاس، تیموتائوس، لوقا و پولس در تروآس می‌مانند تا روح‌القدس مسیر تازه را برایشان مشخص کند. شب هنگام، پولس رؤیایی می‌بیند...
به مقدونیه بیا و به ما کمک کن!
هنگام صبح...
خدا به ما می‌گوید که خبر خوش عیسی را به مردم مقدونیه برسانیم. باید سوار کشتی بعدی که به شمال‌غربی می‌رود، بشویم.


دریای سیا
مقدونیه
فیلیپی
نیاپولیس
تسالونیکی
ساموتراکی
تروآس
دریای اژه
آسیا
آتن
باد موافق، به سفر چهار بشارت‌دهنده بر روی دریای اژه تا بندر نیاپولیس، سرعت می‌بخشد. پای پیاده ۱۳ کیلومتر را سه روزه می‌روند و به فیلیپی می‌رسند که یک مهاجرنشین رومی است.
فیلیپی کنیسه‌ای ندارد. به همین دلیل، بشارت‌دهندگان در روز شبّات در جست‌وجوی مکانی برای دعا به کنار رودخانه می‌روند.
صدای آن زنها را می‌شنوید؟ آنها خدا را پرستش می‌کنند.
بشارت‌دهندگان با پرستندگان همراه می‌شوند. کمی بعد، پولس با آنها از عیسی حرف می‌زند. پارچه‌فروشی به اسم لیدیه شروع به صحبت می‌کند.
خدا قلب مرا باز کرده تا پیغام شما را قبول کنم. من به عیسی ایمان دارم. مرا تعمید می‌دهید؟
حتماً.


خیلی زود، همهٔ اهل خانهٔ لیدیه تعمید می‌گیرند. لیدیه از بشارت‌دهندگان دعوت می‌کند تا زمانی که در فیلیپی هستند، در خانهٔ او بمانند.
رومی‌ها ارغوان دوست دارند. من بیشتر پارچه‌هایم را به آنها می‌فروشم.
موقع فروش، با آنها دربارهٔ عیسی حرف بزن.
پولس و سیلاس هر روز هنگام راه رفتن در خیابانهای فیلیپی با منظرهٔ ناراحت‌کننده‌ای روبه‌رو می‌شوند...
دختر بیچاره زیر نفوذ روح پلید است. اربابهایش از او سوء استفاده می‌کنند و با طالع‌بینی او پول زیادی به دست می‌آورند.
بالاخره یک روز...
شما به خدای متعال خدمت می‌کنید!
به نام مسیح از او بیرون بیا!
ببینید! او دیگر نمی‌تواند طالع‌بینی کند. کسب و کارمان از دست رفت.
آن مرد هر که باشد، باید تاوانش را بدهد. او حق نداشت در کار ما دخالت کند.


زمین‌لرزه
بر اساس اعمال ۱۶:۱۹_۳۹
وقتی پولس روح پلید را از کنیزی بیرون می‌کند، اربابان دختر خشمگین می‌شوند. چون دختر دیگر نمی‌تواند طالع‌بینی کند، کسب و کار آنها از دست رفته است. اربابان دختر ، پولس و سیلاس را کشان‌کشان تا محضر قاضیها در میدان شهر می‌برند. گروهی جمع می‌شوند...
این مردان یهودی با تبلیغ خلاف قانون روم، دردسر درست می‌کنند.
بله!
همهٔ ما حرفهایشان را شنیدیم!
ولی من...
ساکت! ما دردسر را در شهرمان تحمل نمی‌کنیم. آنها را بزنید و به زندان بیندازید. مواظب باشید فرار نکنند.


بعد از آنکه پولس وسیلاس را به شدت می‌زنند، آنها را به زندان می‌اندازند.
اگر اینها فرار کنند، جانتان را از دست می‌دهید.
نیمه‌شب می‌شود. پولس و سیلاس با اینکه درد می‌کشند، دعا می‌کنند و در ستایش خدا سرود می‌خوانند.
ناگهان ساختمان زندان به لرزه درمی‌آید. دیوارها درهم می‌پیچند و فرو می‌ریزند. زنجیرها و لولاهای درهای سنگین، پاره می‌شوند.
زمین‌لرزه!

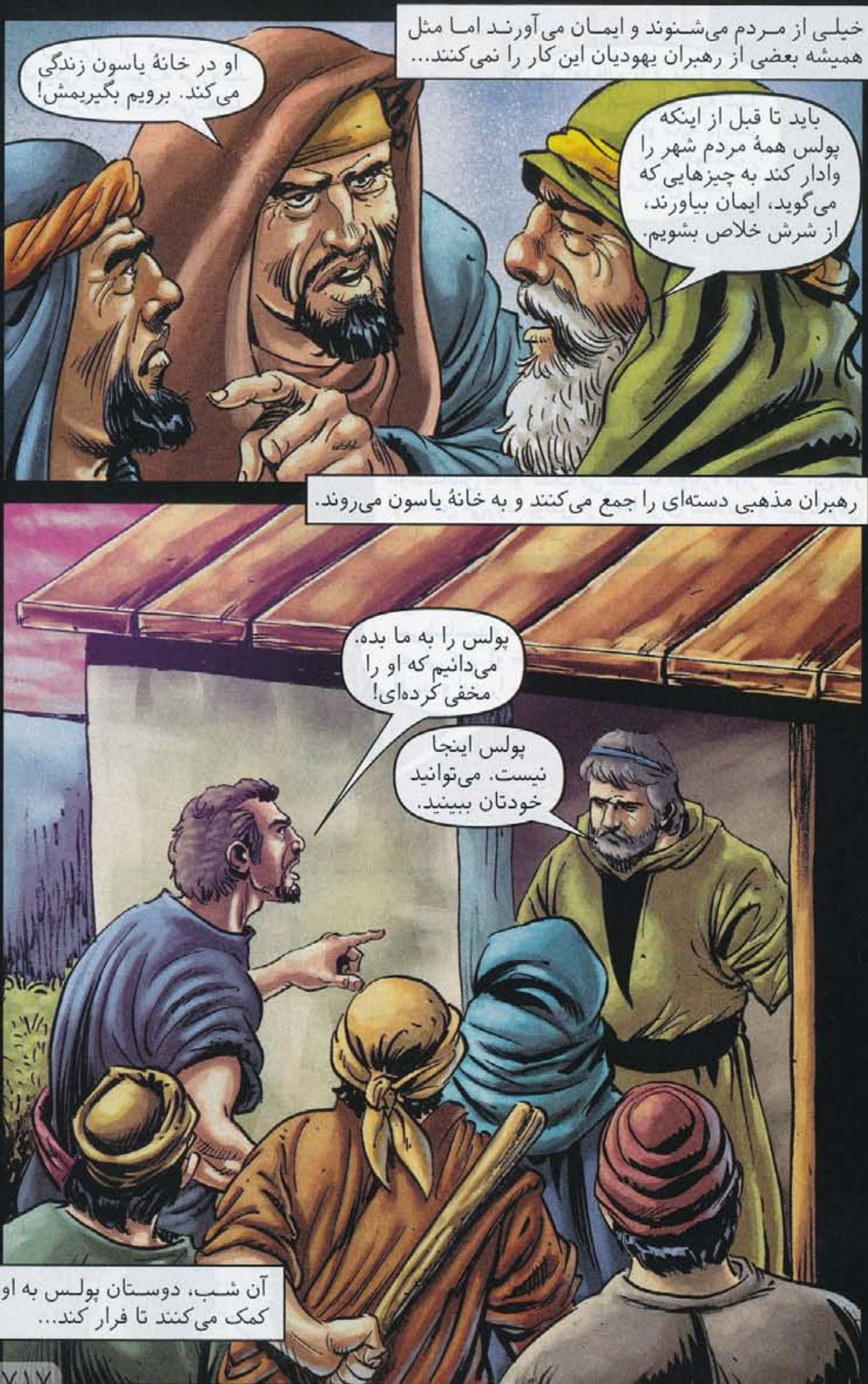


زندانبان که مطمئن است زندانیهایش فرار کرده‌اند، با عجله به طرف سیاهچال می‌دود.
آنها رفته‌اند! من هم باید خودم را بکشم.
نه! نه! ما همه اینجاییم! به خودت آسیب نرسان.
زندانبان که می‌فهمد ایمان پولس و سیلاس باعث زمین‌لرزه شده است، به پای آنها می‌افتد.
باید چه‌کار کنم تا نجات پیدا کنم؟
به خداوند عیسی مسیح ایمان بیاور.
نیمه‌شب، زندانبان، پولس و سیلاس را به خانه‌اش می‌برد و از آنها پرستاری می‌کند. او و خانواده‌اش به حرفهای پولس دربارهٔ عیسی گوش می‌دهند. بعد، همگی تعمید می‌گیرند!
صبح زود، پیغام می‌رسد که پولس و سیلاس آزادند و می‌توانند بروند.
قاضیها دستور آزادی شما را داده‌اند.
ما شهروندان رومی هستیم. ما را بدون محاکمه به زندان انداخته‌اند.
حالا قاضیها فکر می‌کنند می‌توانند بی سر و صدا از دست ما خلاص شوند؟ نه!
به قاضیها بگویید همان طور که ما را پیش چشم مردم زدند، پیش چشم همه آزاد کنند.



وقتی مأموران با پیغامی از طرف زندانبان برمی‌گردند، قاضیهای رومی که دستور آزادی پولس و سیلاس از زندان را داده‌اند، غافلگیر می‌شوند.
آن مردان شهروندان رومی‌اند. آنها می‌خواهند که شما به زندان بیایید و همان طور که پیش چشم مردم مجازاتشان کردید، پیش چشم مردم آزادشان کنید.
آنها شهروند روم‌اند؟ و ما بدون محاکمه مجازاتشان کردیم! معنی‌اش این است که شاید بدجوری به دردسر بیفتیم.
قاضیها بدون توجه به مقامشان، فوری به زندان می‌روند.
برای رفتار شرم‌آوری که با شما کردیم، متأسفیم. حالا خواهش می‌کنیم برای جلوگیری از دردسرهای بعدی، شهر ما را ترک کنید.
شما را می‌بخشیم... و همین امروز می‌رویم.


آشوب در تسالونیکی
بر اساس اعمال ۱۶:۴۰ـ۱۸:۱۱؛ اول و دوم تسالونیکیان
در خانهٔ لیدیه، پولس و سیلاس و تیموتائوس با دوستانشان خداحافظی می‌کنند.
متشکریم که دکتر لوقا را اینجا می‌گذارید تا به کلیسای ما کمک کند.
شجاع باشید. ما روزی باز خواهیم گشت. ایمانتان را به عیسی حفظ کنید.
بشارت‌دهندگان با سفر در مسیری ۱۴۵ کیلومتری به تسالونیکی در دریای اژه می‌رسند. پولس برای موعظه به کنیسه می‌رود؛ کاری که معمولاً در هر شهر تازه‌ای می‌کند.
کتاب‌مقدس وعده داده است که نجات‌دهنده‌ای می‌آید. عیسی، همان که روی صلیب مرد و از مرگ برخاست، همان نجات‌دهنده است.

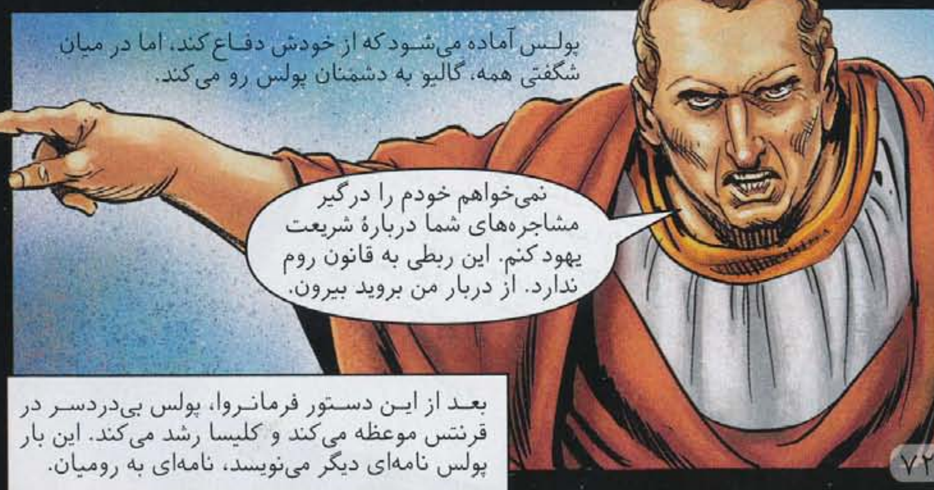

خیلی از مردم می‌شنوند و ایمان می‌آورند اما مثل همیشه بعضی از رهبران یهودیان این کار را نمی‌کنند...
باید تا قبل از اینکه پولس همهٔ مردم شهر را وادار کند به چیزهایی که می‌گوید، ایمان بیاورند، از شرش خلاص بشویم.
او در خانهٔ یاسون زندگی می‌کند. برویم بگیریمش!
رهبران مذهبی دسته‌ای را جمع می‌کنند و به خانهٔ یاسون می‌روند.
پولس را به ما بده. می‌دانیم که او را مخفی کرده‌ای!
پولس اینجا نیست. می‌توانید خودتان ببینید.
آن شب، دوستان پولس به او کمک می‌کنند تا فرار کند...


پولس و همراهانش، سیلاس و تیموتائوس، بعد از فرار از دست دشمنانشان در تسالونیکی، به بیریه می‌روند. در آنجا به موعظه کردن ادامه می‌دهند. دشمنان به شکل ناشناس به دنبال آنها می‌آیند...
ما آمده‌ایم تا دربارهٔ یک یهودی به اسم پولس به شما هشدار بدهیم. او مایهٔ دردسر است! هر چه زودتر خودتان را از شرش خلاص کنید.
فوری فکری برایش می‌کنیم.
اما قبل از آنکه گروه خشمگین بتوانند پولس را پیدا کنند، دوستانش به او کمک می‌کنند تا دوباره فرار کند. این بار او به آتن می‌رود. پولس از آنجا برای سیلاس و تیموتائوس پیغام می‌فرستد که هر چه زودتر به او بپیوندند.
در روز شبّات، پولس برای یهودیان موعظه می‌کند. در روزهای دیگر هم در میدان شهر برای یونانیان موعظه می‌کند. آنها از او دعوت می‌کنند تا در برابر مجمعی که روی تپهٔ مریخ تشکیل می‌شود، سخنرانی کند. پولس با اشتیاق قبول می‌کند.
مردان آتنی! من پیکره‌هایی را که به احترام «خدایی که نمی‌شناسید» ساخته‌اید، دیده‌ام. بگذارید او را به شما معرفی کنم. او خدای واحد حقیقی است که همه چیز را آفرید و این را با برخیزاندن عیسی از مرگ اثبات کرد.
هیچ کس نمی‌تواند از مرگ برخیزد. این حرف چرند است.
من آن‌قدرها مطمئن نیستم.
پولس از آتن بـه قُرنتُس می‌رود. در آنجا به دنبال کار می‌گردد.
چرا با ما کار نمی‌کنی؟ من آکیلا هستم. این هم همسرم است، پریسکیلا.
اسم من پولس است. شغلم خیمه‌دوزی است.
سفر می‌کنم و بشارت می‌دهم. می‌خواهم بنیاد کلیسایی را برای مسیحیان بگذارم.
پولس در روزهای شبّات در قرنتُس موعظه می‌کند و بقیهٔ روزهای هفته برای تأمین مخارج زندگی‌اش خیمه‌دوزی می‌کند. یک روز سیلاس و تیموتائوس به قرنتس می‌آیند و خبر می‌آورند که کلیسای تسالونیکی کارش را به‌خوبی ادامه می‌دهد.
فوری برای آنها نامه‌ای می‌نویسم.
نامهٔ اول پولس به تسالونیکیان
به یاد دارم که چطور با شادی از بتهایتان دست کشیدید تا به خدای حقیقی خدمت کنید. ما دیگر متعلق به تاریکی شب نیستیم. ما همه فرزندان نور و فرزندان روزیم. مثل بقیهٔ دنیا نباشید که در تمام زندگی خوابگردی می‌کنند. شاد زندگی کنید؛ پیوسته دعا کنید و در هر اتفاقی که برایتان می‌افتد- خوب یا بد- خدا را شکر کنید. نگران نباشید، زیرا وقتی که بمیریم، عیسی را در آسمان ملاقات خواهیم کرد.
پولس یک سال و نیم در قرنتس می‌ماند. در این مدت، نامهٔ دیگری به مسیحیان تسالونیکی می‌نویسد.
نامهٔ دوم پولس به تسالونیکیان
خداوندما عیسی مسیح باز خواهد گشت... اما این به آن معنی نیست که شما می‌توانید در این مدت دست از کار بکشید! اگر کسی کار نمی‌کند، پس چیزی هم نخورد. هیچ وقت از کار درست خسته نشوید. پیش از بازگشت عیسی، مردی بی‌دین که از حقیقت نفرت دارد، ادعای خدایی خواهد کرد. پس محکم بایستید و به راستی درتعلیم خداوندمان استوار باشید؛ به این ترتیب فریب نخواهید خورد.

دادگاه قرنتیان

بر اساس اعمال ۱۸:۱۲ـ۱۹:۲۲؛ رومیان؛ اول قرنتیان











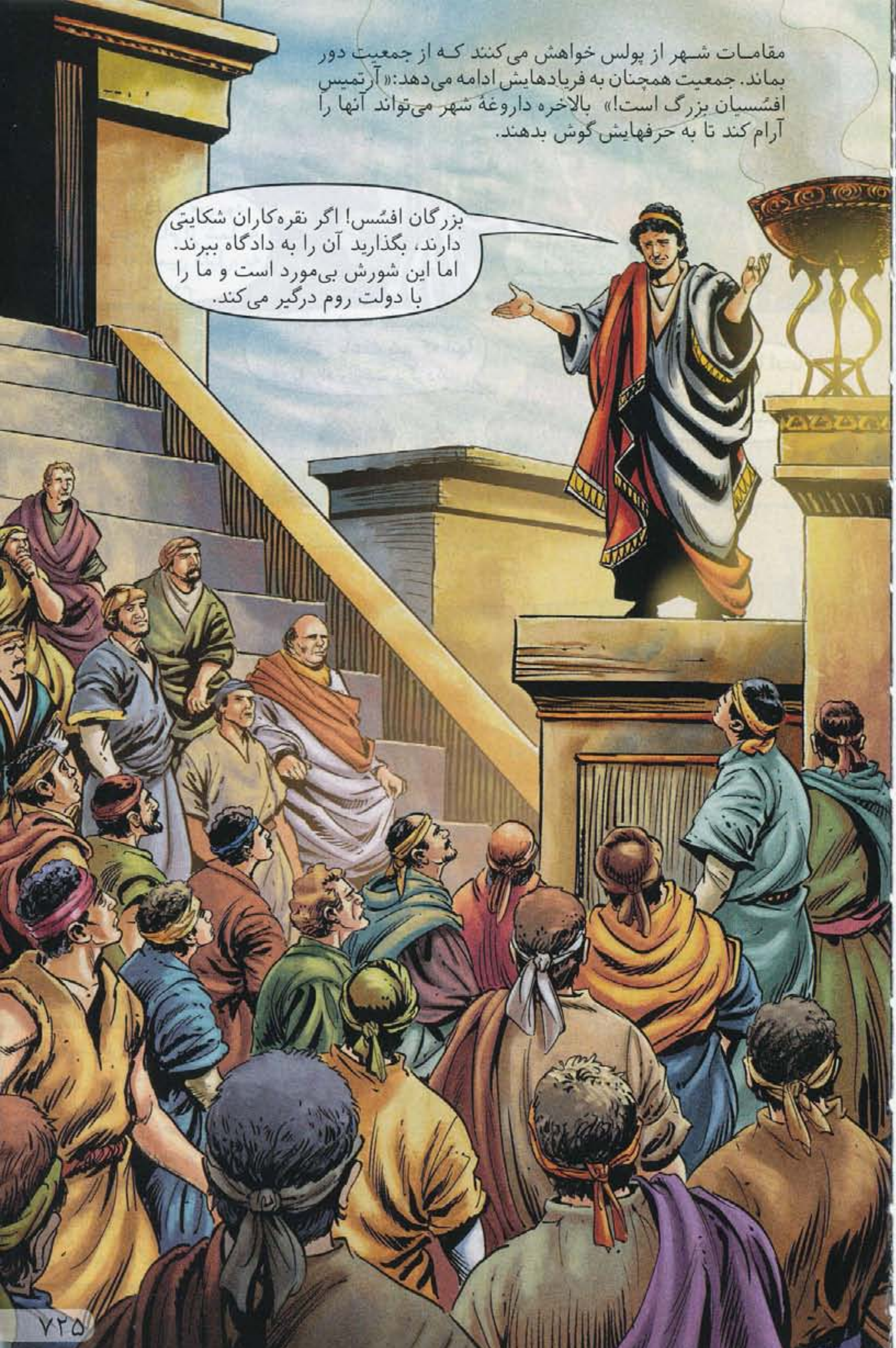
غوغای افسُسیان

بر اساس اعمال ۱۹:‏۲۳ـ‏۲۰:‏۵؛ دوم قرنتیان





جمعیت فشردهٔ مردم به خیابانها می‌ریزد. خیلی زود در سرتاسر شهر غوغا برپا می‌شود.
آرتمیس افسُسیان از همه بزرگتر است!
جمعیت، دوستان پولس را به تئاتر بزرگ روباز می‌برند.
در قسمت دیگری از شهر...
پولس! نقره‌کارها به خاطر نابودی کسب و کارشان دنبال تو می‌گردند. آنها گایوس و آریستارخوس را گرفته‌اند.
آنها کجا هستند؟ می‌خواهم کمکشان کنم.
نه! پولس! این جماعت می‌خواهند تو را بکشند!



مقامات شهر از پولس خواهش می‌کنند که از جمعیت دور بماند. جمعیت همچنان به فریادهایش ادامه می‌دهد:«آرتمیس افسُسیان بزرگ است!» بالاخره داروغهٔ شهر می‌تواند آنها را آرام کند تا به حرفهایش گوش بدهند.
بزرگان افسُس! اگر نقره‌کاران شکایتی دارند، بگذارید آن را به دادگاه ببرند. اما این شورش بی‌مورد است و ما را با دولت روم درگیر می‌کند.



سقوط در خواب

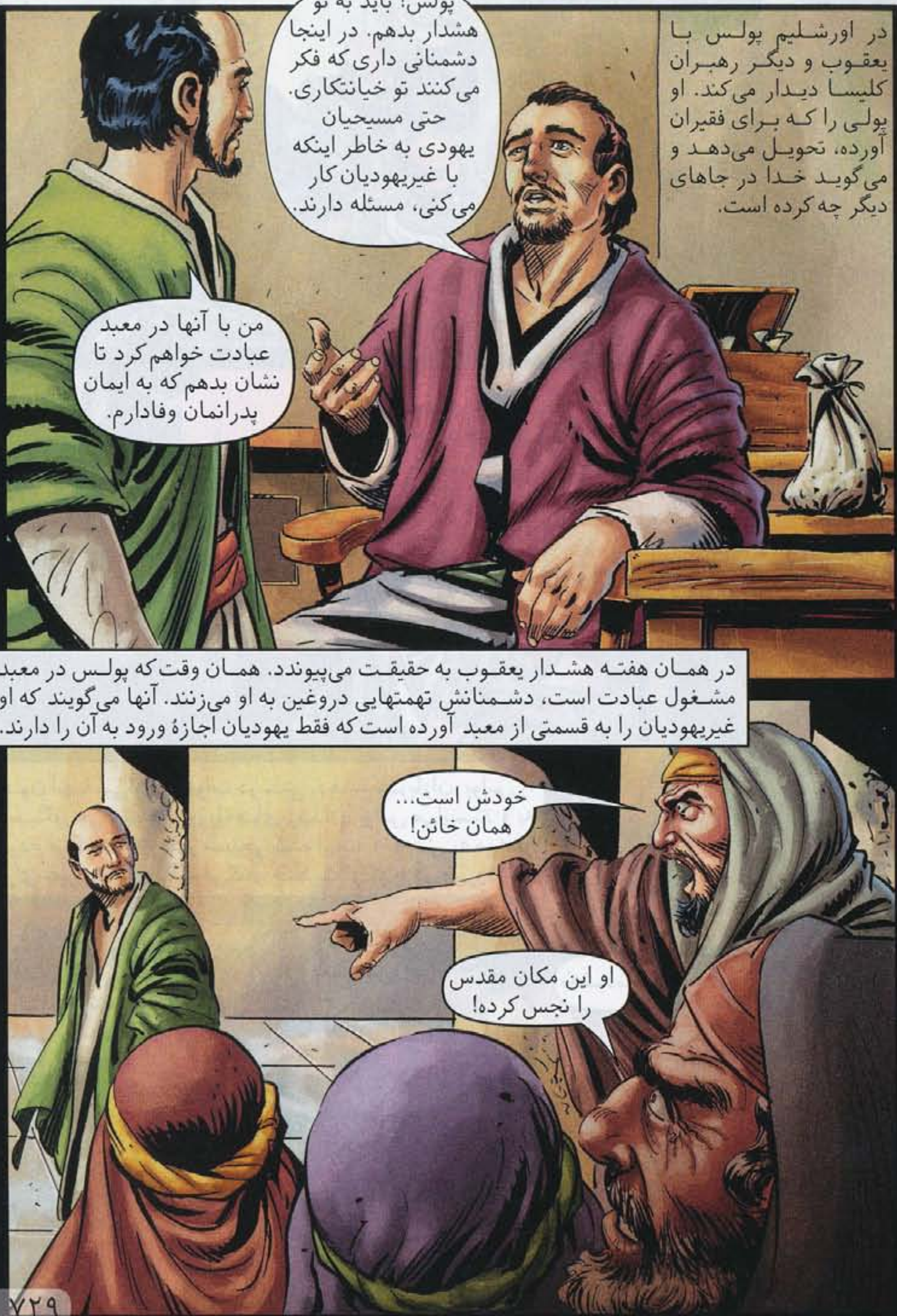
بر اساس اعمال ۲۰:۶-۲۱:۱۶





در بازداشت

بر اساس اعمال ۲۱:۱۵ـ۲۳:۲۲





در راه رُم

بر اساس اعمال ۲۳:۲۳ـ۲۸:۱۶

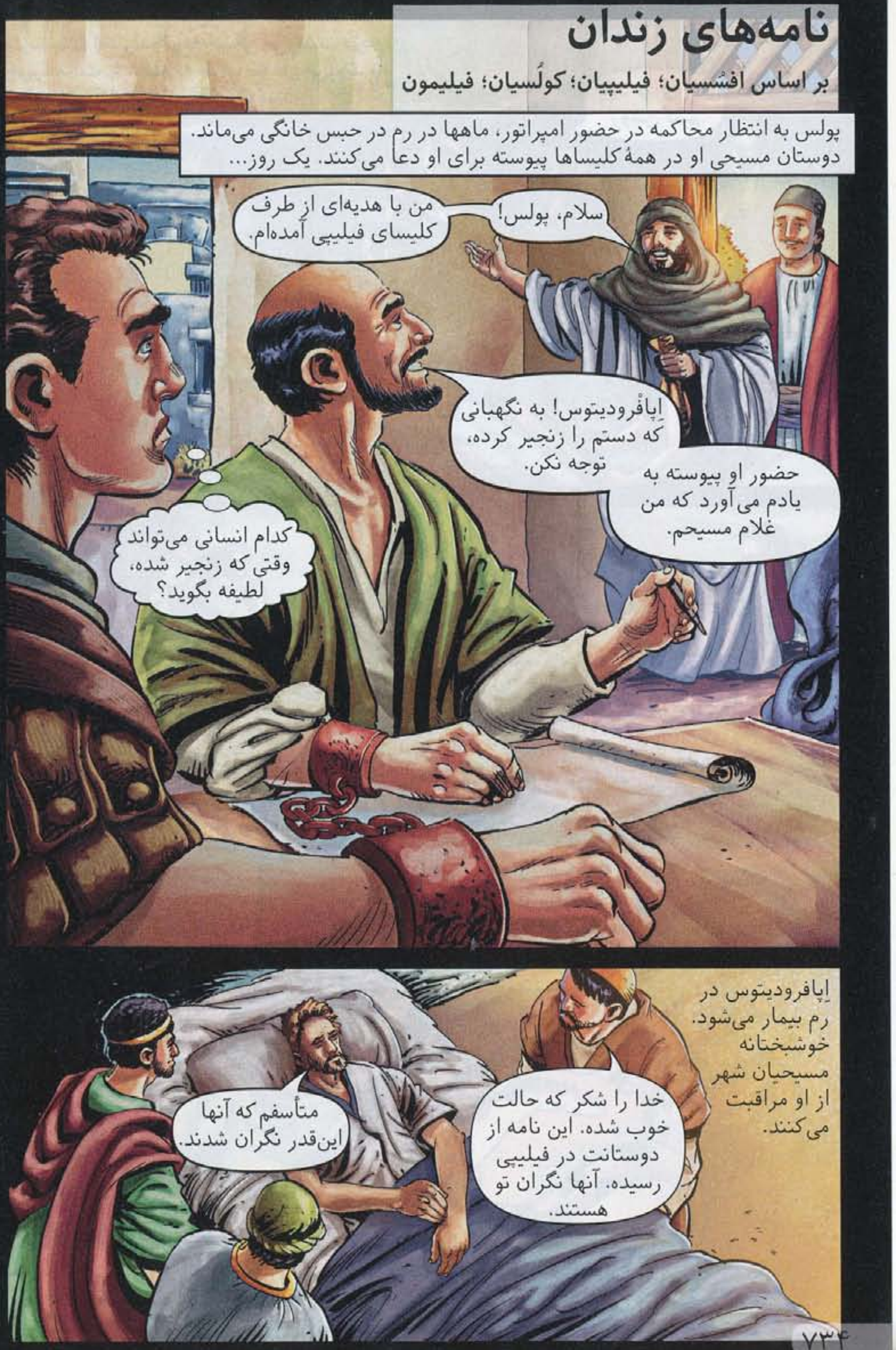


پولس همراه نگهبانان رومی سوار کشتی می‌شود تا برای محاکمه به رم برود. دکتر لوقا همراه او می‌رود. کشتی به راه می‌افتد اما گرفتار توفانی شدید می‌شود. امواج، روزهای پیاپی می‌خروشند. بعد از دو هفته دریانوردان سعی می‌کنند کشتی را ترک کنند.

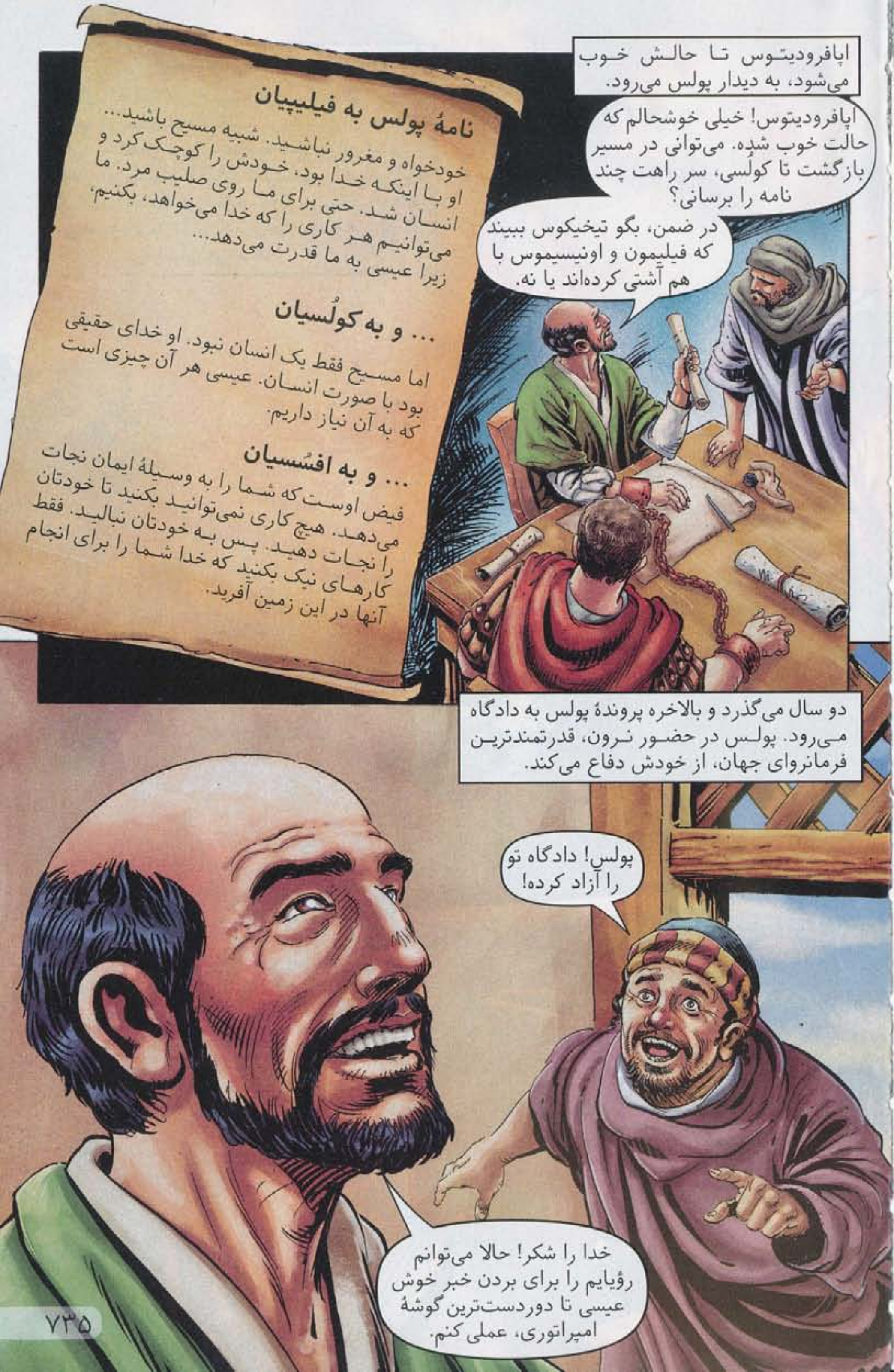



در میان توفان، پولس از خدا برای غذایشان تشکر می‌کند. او قول می‌دهد که همه زنده خواهند ماند اما کشتی غرق خواهد شد. هنگام سپیده‌دم...
به پیش! به‌طرف خشکی!
کشتی را به طرف یک خلیج هدایت می‌کنند اما به گِل می‌نشیند. سینهٔ کشتی ثابت می‌ماند اما امواج کوبنده پشت آن را درهم‌می‌شکنند و تکه تکه می‌کنند.
کشتی را ترک کنید!
زندانیها را بکشید! اگر به ساحل برسند، فرار می‌کنند.
افسر رومی به خاطر دوستی با پولس، جان زندانیان را نجات می‌دهد. سربازان، دریانوردان و زندانیان برای حفظ جانشان در دریای ناآرام تقلا می‌کنند.


درست همان‌طور که پولس مژده داد، همهٔ سرنشینان کشتی سالم به خشکی می‌رسند. مردم جزیرهٔ مالت با عجله به طرف ساحل می‌روند تا به قربانیان کشتی شکسته کمک کنند.
باید فوری آتش روشن کنیم.
من چوب می‌آورم.
افعی! پولس می‌میرد!
وقتی پولس هیزم روی آتش می‌گذارد، ماری از میان چوب بیرون می‌خزد... و حمله می‌کند!
حتماً این مرد قاتل است. از توفان دریا فرار کرد اما عدالت نمی‌گذارد زنده بماند
پولس مار را در آتش می‌اندازد. مردم منتظرند که بدنش شروع کند به ورم کردن یا یکدفعه بیفتد و بمیرد. اما هیچ اتفاقی نمی‌افتد. نظر اهالی جزیره دربارهٔ پولس عوض می‌شود و بیماران را پیش او می‌آورند تا شفا بیابند. سه ماه بعد، دوباره پولس با کشتی به طرف رم می‌رود و در آنجا مدتی طولانی در زندان می‌ماند.

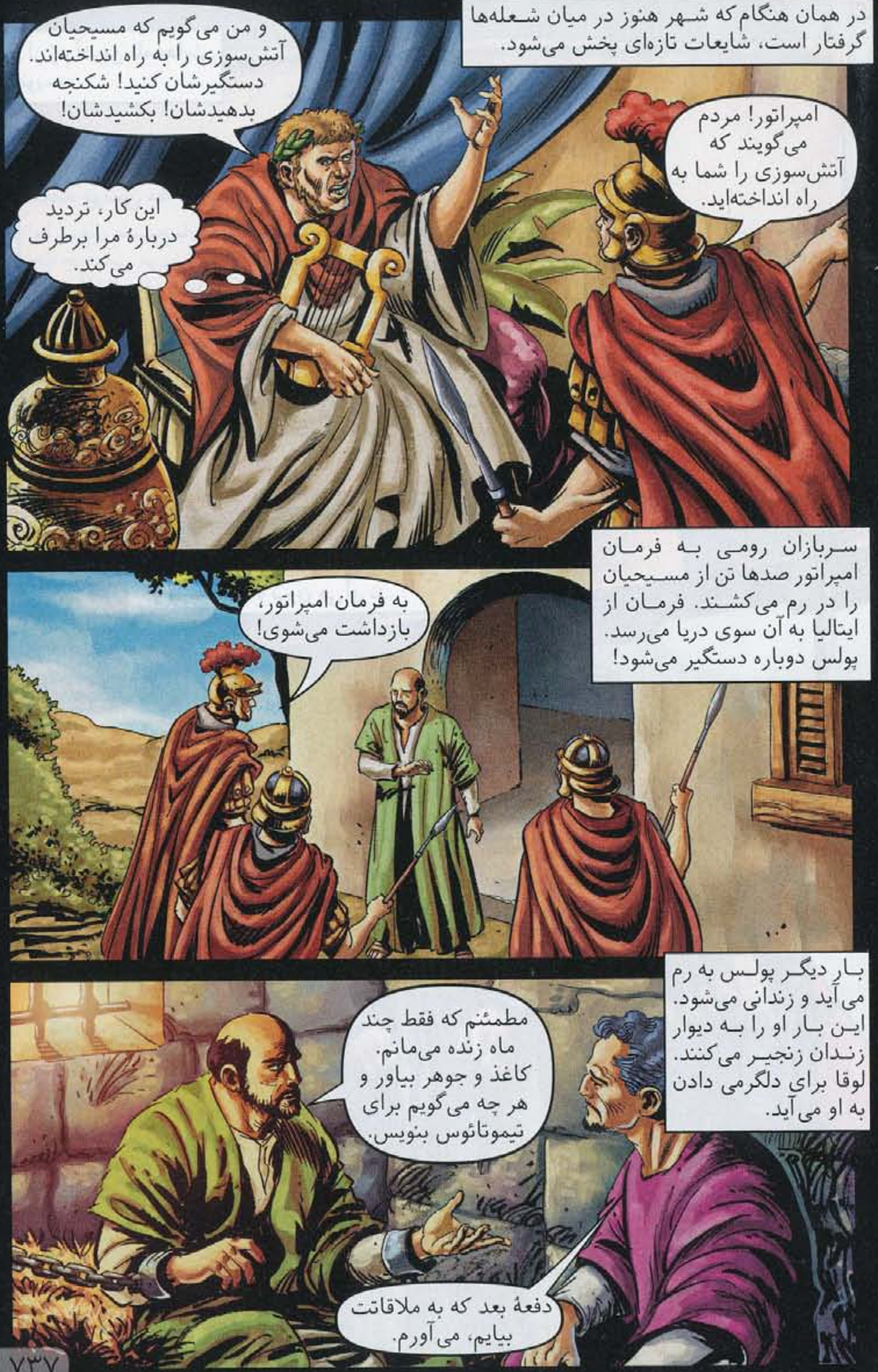


نامه‌های زندان
بر اساس افسُسیان؛ فیلیپیان؛ کولُسیان؛ فیلیمون
پولس به انتظار محاکمه در حضور امپراتور، ماهها در رم در حبس خانگی می‌ماند. دوستان مسیحی او در همهٔ کلیساها پیوسته برای او دعا می‌کنند. یک روز...
سلام، پولس!
من با هدیه‌ای از طرف کلیسای فیلیپی آمده‌ام.
اِپافرودیتوس! به نگهبانی که دستم را زنجیر کرده، توجه نکن.
حضور او پیوسته به یادم می‌آورد که من غلام مسیحم.
کدام انسانی می‌تواند وقتی که زنجیر شده، لطیفه بگوید؟
اِپافرودیتوس در رم بیمار می‌شود. خوشختانه مسیحیان شهر از او مراقبت می‌کنند.
خدا را شکر که حالت خوب شده. این نامه از دوستانت در فیلیپی رسیده. آنها نگران تو هستند.
متأسفم که آنها این‌قدر نگران شدند.



اپافرودیتوس تا حالش خوب می‌شود، به دیدار پولس می‌رود.
اپافرودیتوس! خیلی خوشحالم که حالت خوب شده. می‌توانی در مسیر بازگشت تا کولسی، سر راهت چند نامه را برسانی؟
در ضمن، بگو تیخیکوس ببیند که فیلیمون و اونیسیموس با هم آشتی کرده‌اند یا نه.
نامهٔ پولس به فیلیپیان
خودخواه و مغرور نباشید. شبیه مسیح باشید... او با اینکه خدا بود، خودش را کوچک کرد و انسان شد. حتی برای ما روی صلیب مرد. ما می‌توانیم هر کاری را که خدا می‌خواهد، بکنیم؛ زیرا عیسی به ما قدرت می‌دهد...
... و به کولُسیان
اما مسیح فقط یک انسان نبود. او خدای حقیقی بود با صورت انسان. عیسی هر آن چیزی است که به آن نیاز داریم.
... و به افسُسیان
فیض اوست که شما را به وسیلهٔ ایمان نجات می‌دهد. هیچ کاری نمی‌توانید بکنید تا خودتان را نجات دهید. پس به خودتان نبالید. فقط کارهای نیک بکنید که خدا شما را برای انجام آنها در این زمین آفرید.
دو سال می‌گذرد و بالاخره پروندهٔ پولس به دادگاه می‌رود. پولس در حضور نرون، قدرتمندترین فرمانروای جهان، از خودش دفاع می‌کند.
پولس! دادگاه تو را آزاد کرده!
خدا را شکر! حالا می‌توانم رؤیایم را برای بردن خبر خوش عیسی تا دوردست‌ترین گوشهٔ امپراتوری، عملی کنم.


چشم‌انداز تاریخی...
سال ۶۴ میلادی است. نرون، امپراتور بی‌رحم روم، در میان مردم کشورش دشمنان بسیاری دارد. شایعاتی دربارهٔ دسیسه‌هایی برای کشتن او پخش می‌شود. ناگهان آتشی شهر را فرامی‌گیرد و نُه روز شعله می‌کشد. بخش وسیعی از شهر می‌سوزد و با خاک یکسان می‌شود و هزاران نفر از مردم بی‌خانمان می‌شوند.


در همان هنگام که شهر هنوز در میان شعله‌ها گرفتار است، شایعات تازه‌ای پخش می‌شود.
امپراتور! مردم می‌گویند که آتش‌سوزی را شما به راه انداخته‌اید.
و من می‌گویم که مسیحیان آتش‌سوزی را به راه انداخته‌اند. دستگیرشان کنید! شکنجه بدهیدشان! بکشیدشان!
این کار، تردید دربارهٔ مرا برطرف می‌کند.
سربازان رومی به فرمان امپراتور صدها تن از مسیحیان را در رم می‌کشند. فرمان از ایتالیا به آن سوی دریا می‌رسد. پولس دوباره دستگیر می‌شود!
به فرمان امپراتور، بازداشت می‌شوی!
بار دیگر پولس به رم می‌آید و زندانی می‌شود. این بار او را به دیوار زندان زنجیر می‌کنند. لوقا برای دلگرمی دادن به او می‌آید.
مطمئنم که فقط چند ماه زنده می‌مانم. کاغذ و جوهر بیاور و هر چه می‌گویم برای تیموتائوس بنویس.
دفعهٔ بعد که به ملاقاتت بیایم، می‌آورم.


پولس از رُم آخرین نامه‌هایش
را می‌نویسد...
جنگ نیکو
بر اساس تیتوس؛ دوم تیموتائوس
نامهٔ پولس به تیتوس
ما پیروان مسیح باید سرمشقهای خوبی برای جهان باشیم. صادق و جدی باش و مراقب باش که
چه حرفهایی می‌زنی. به این ترتیب، دشمنانت شرمسار خواهند شد؛ چون هیچ کس هیچ بدگویی‌ای
را دربارهٔ تو باور نخواهد کرد.
نامهٔ دوم پولس به تیموتائوس
مثل سربازی برای مسیح، قوی باش. حقیقتی را که از من و کتاب‌مقدس آموخته‌ای، به یاد داشته
باش. پیوسته آن را موعظه کن. زیرا زمانی خواهد آمد که مردم نخواهند خواست حقیقت را بشنوند.
از کتاب‌مقدس پیروی کن. زیرا تمام آن الهام خداست و ما را برای نیکوکاری مجهز می‌کند.
پروندهٔ پولس به دادگاه می‌آید. نگهبانان
او را به دادگاه نرون می‌آورند...


نرون، پولس را به مرگ محکوم می‌کند. نگهبانان او
را به بیرون شهر می‌برند تا سر از بدنش جدا کنند.
جنگ نیکو را جنگیده‌ام. مسابقه‌ام را به پایان رسانده‌ام. ایمانم را حفظ کرده‌ام.
به این ترتیب، مرگ پولس فرا می‌رسد، کسی که
کلیساهای مسیحی را در دو قاره بنیانگذاری
کرد. بسیاری از نامه‌های پولس در میان
کتابهای عهد جدید جای گرفت.*
اما مرگ پولس به معنی پایان انتشار انجیل
نیست. حقایق مربوط به عیسی در تمام
امپراتوری و سراسر جهان، پیش می‌رود.
*با اینکه کتاب‌مقدس دربارهٔ محاکمه و اعدام پولس
چیزی نمی‌گوید، روایتهای اولیهٔ مسیحی می‌گویند
که او را در دوران آزارهای نرون، گردن زدند.

نامه‌های پایانی

بر اساس عبرانیان- یهودا

هشت نامهٔ آخر عهد جدید، از عبرانیان تا یهودا، پیغامهایی‌اند که شاگردان عیسی برای پند، دلگرمی و تسلی دادن به مسیحیان اولیه نوشته‌اند.



کتاب عبرانیان

نامه به عبرانیان وقتی نوشته شد که مسیحیان یهودی زیر فشار بودند تا ایمانشان به عیسی را رها کنند و به سنتهای یهودی خود برگردند. آنان از خودشان می‌پرسیدند: کدام یک درست است؛ ایمان به عیسی یا ایمان به مذهب ابراهیم، موسی و داوود؟

در گذشته خدا با مردم ما به واسطهٔ پیامبران صحبت کرد. اما در این زمانهای آخر، به واسطهٔ پسر خود با ما سخن گفته است. در گذشته همهٔ قهرمانان ایمان مشتاقانه منتظر عیسی بودند، هرچند که او در زمان زندگی آنان نیامد. اکنون که عیسی آمده است، گناهانتان را از خود دور کنید و در مسابقه‌ای نیکو بدوید، زیرا عیسی در خط پایان منتظر ماست. تا وقتی که می‌دوید، آنچه را که خدا به ما گفت، به خاطر داشته باشید: «هرگز شما را ترک نخواهم کرد.»

کتاب یعقوب

رهبر کلیسای اورشلیم، یعقوب، برادر عیسی، نامه‌ای نوشت تا مسیحیان را تشویق کند که به شیوه‌ای زندگی کنند که ایمانشان را نشان بدهد.



ایمان بی‌معنی است، مگر آنکه با عمل همراه باشد. مراقب درماندگان باشید. از خدا حکمت بخواهید و زندگی‌تان را از آلودگیهایی که دورتادورتان را گرفته است، پاک نگه دارید. آن وقت دعایتان قدرتمند خواهد بود و دنیا را تغییر خواهد داد.

کتاب اول پطرس

پطرس نامه‌هایش را برای دلگرم کردن مسیحیانی که آزار می‌دیدند، نوشت. او هم مانند پولس به دست رومیان اعدام شد.

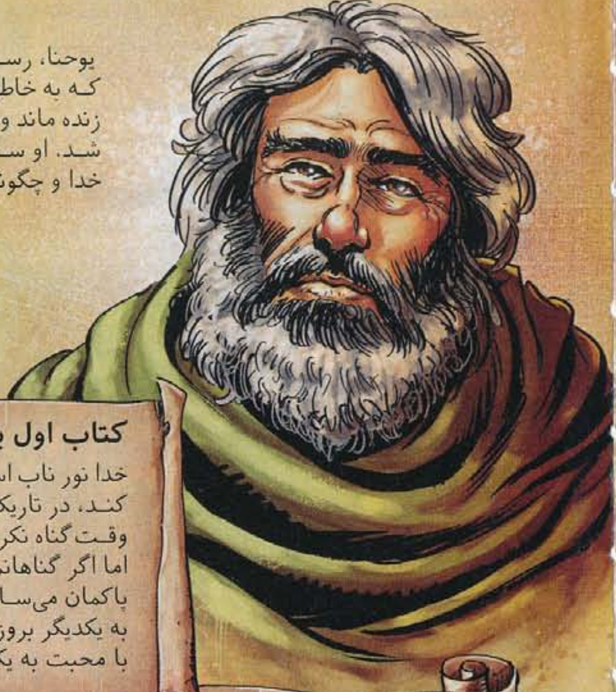


با دشواریهایتان شجاعانه روبه‌رو شوید. خدا شما را انتخاب کرده است تا پادشاهان کاهن و قوم مقدس او باشید. با اینکه شیطان مثل شیری به دنبال شما می‌گردد تا نابودتان کند، در برابر او بایستید.

کتاب دوم پطرس

فریب کسانی را نخورید که دروغ‌پراکنی می‌کنند تا شما را گمراه کنند. هنگامی که مسیح باز گردد، آنها آنچه را سزاوارشان است، خواهند گرفت. از انتظار کشیدن برای مسیح، بی‌تاب نشوید. زمان آن در دست خداست تا مردم فرصتی برای توبه داشته باشند.

یوحنا، رسول محبوب عیسی، تنها شاگردی بود که به خاطر ایمانش اعدام نشد. او تا کهنسالی زنده ماند و به جزیره‌ای یونانی در دریای اژه تبعید شد. او سه نامه نوشت که موضوعشان طبیعت خدا و چگونگی رفتار مسیحیان با یکدیگر است.



کتاب اول یوحنا

خدا نور ناب است. هر کس که حقیقت عیسی را انکار کند، در تاریکی گام می‌زند. اگر تظاهر کنیم که هیچ وقت گناه نکرده‌ایم، فقط به خودمان دروغ گفته‌ایم. اما اگر گناهانمان را بپذیریم، خدا ما را می‌بخشد و پاکمان می‌سازد. دوستانم! کاری کنید که محبتتان به یکدیگر بروز کند. چرا؟ زیرا محبت از خداست و با محبت به یکدیگر، خدا را بهتر می‌شناسیم.



کتاب دوم یوحنا

خوشحالم که می‌شنوم شما از فرمانهای خدا اطاعت و به یکدیگر محبت می‌کنید. در برابر دشمنان حقیقت هوشیار باشید. آنان می‌گویند که مسیح فقط یک انسان بود. نگذارید آنها دور و برتان بپلکند و به خانه‌هایتان دعوتشان نکنید! خیلی چیزها دارم که بگویم، اما نه با قلم و مرکب... برای آنکه رو در رو با همگی‌تان حرف بزنم، صبر ندارم.

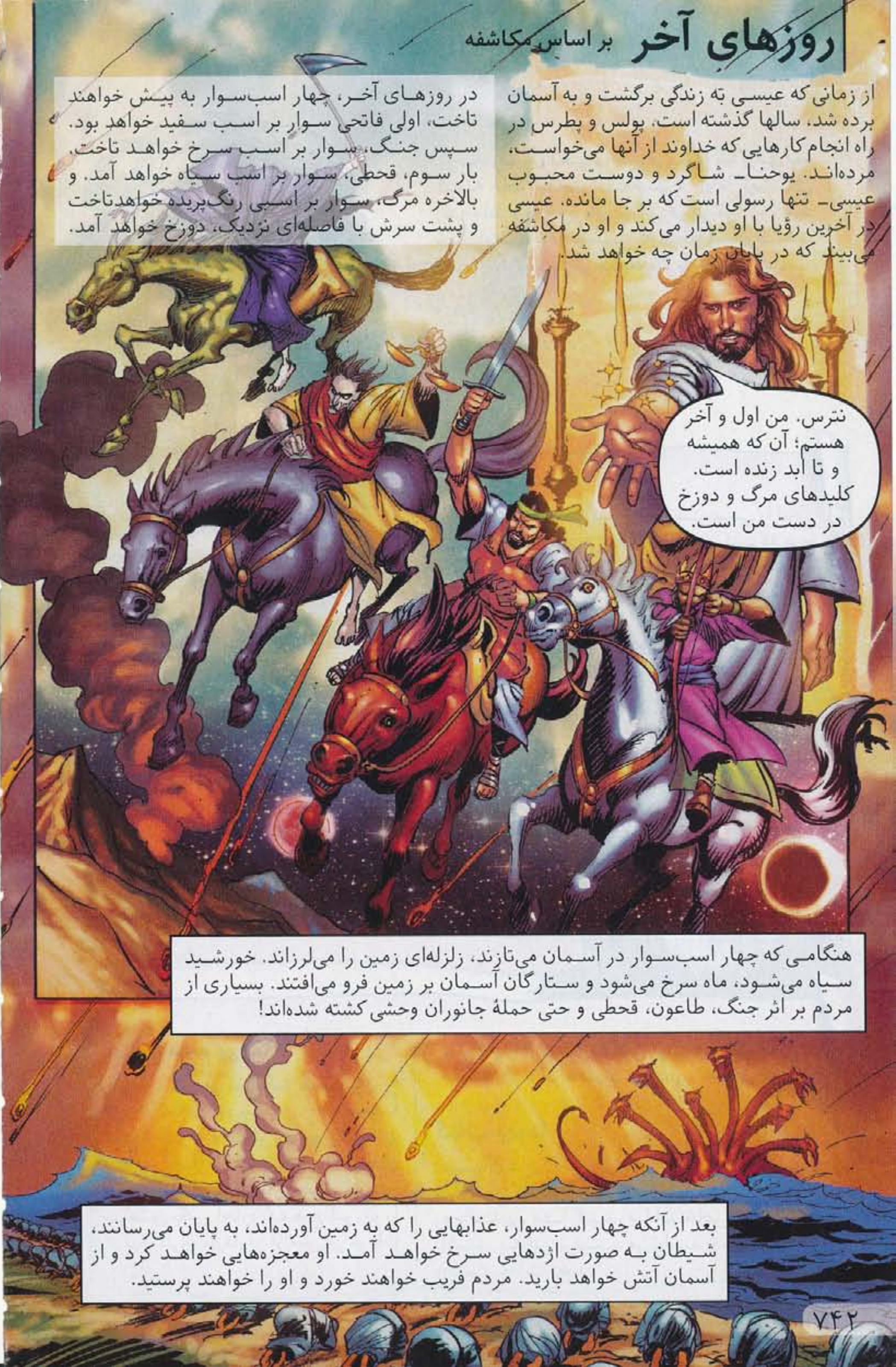
کتاب سوم یوحنا

کار درستی می‌کنی که مسیحیان را در خانه‌ات می‌پذیری، مخصوصاً موعظه‌گران مسافر را. مهربانی تو به کار آنها کمک می‌کند. از پلیدی تقلید نکن. از هر چیز که خوب است، سرمشق بگیر. اجازه نده هیچ کس تو را از نیکوکاری بازدارد. آرامش بر تو باد!

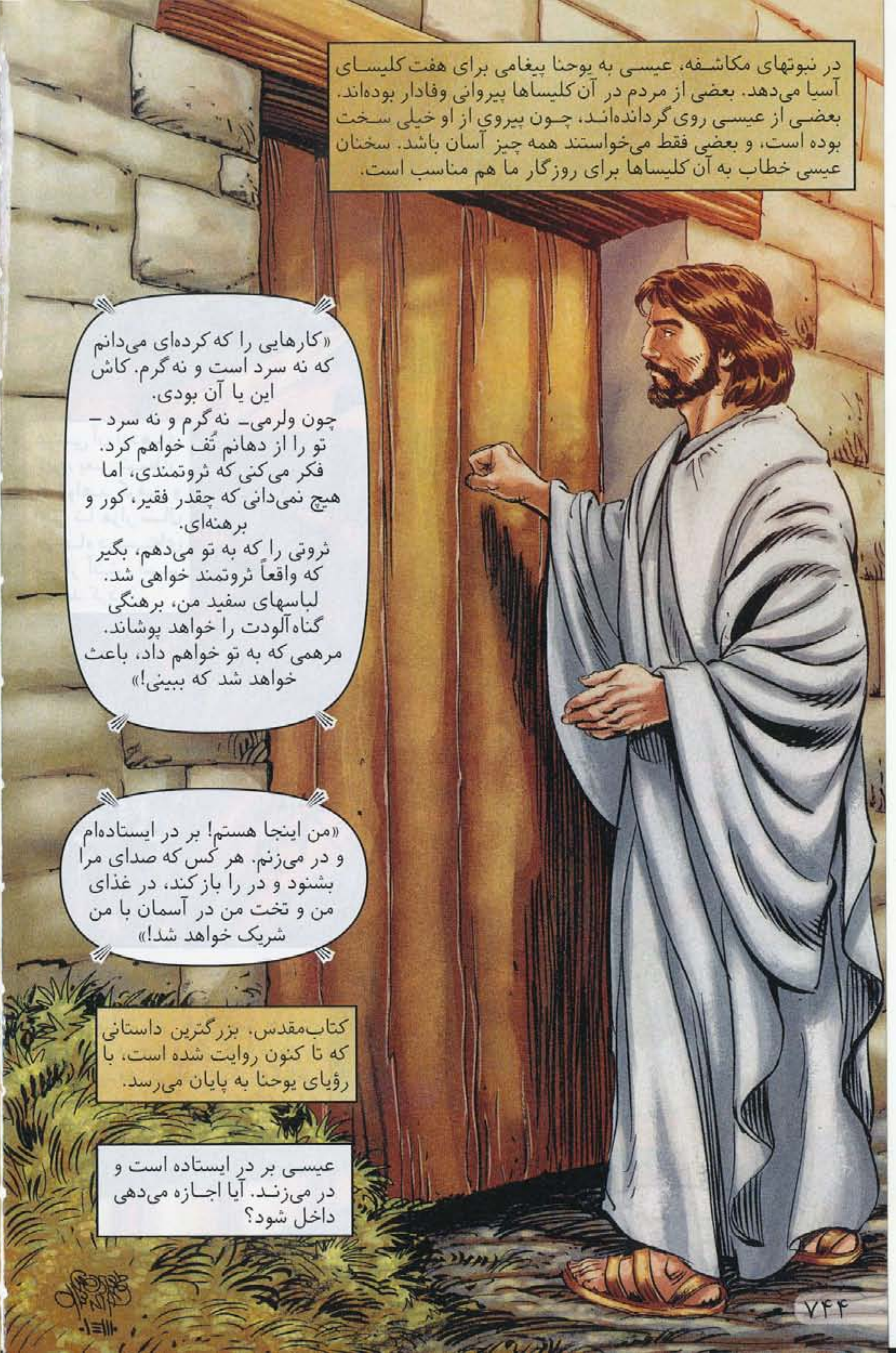
یهودا برادر دیگر عیسی بود که برای دفاع از حقیقت در برابر معلمان دروغین، نامه‌ای نوشت.

کتاب یهودا

دوستان عزیز! شما باید از حقیقت ایمان مسیحی ما دفاع کنید. ایمانتان را بنا کنید و با کمک روح‌القدس دعا کنید. با اشخاص دودل، رحیم باشید. به این ترتیب، می‌توانید آنها را از آتش وحشت نجات دهید.


روزهای آخر بر اساس مکاشفه
از زمانی که عیسی به زندگی برگشت و به آسمان برده شد، سالها گذشته است. پولس و پطرس در راه انجام کارهایی که خداوند از آنها می‌خواست، مرده‌اند. یوحنا- شاگرد و دوست محبوب عیسی- تنها رسولی است که بر جا مانده. عیسی در آخرین رؤیا با او دیدار می‌کند و او در مکاشفه می‌بیند که در پایان زمان چه خواهد شد.
در روزهای آخر، چهار اسب‌سوار به پیش خواهند تاخت. اولی فاتحی سوار بر اسب سفید خواهد بود. سپس جنگ، سوار بر اسب سرخ خواهد تاخت. بار سوم، قحطی، سوار بر اسب سیاه خواهد آمد. و بالاخره مرگ، سوار بر اسبی رنگ‌پریده خواهدتاخت و پشت سرش با فاصله‌ای نزدیک، دوزخ خواهد آمد.
نترس. من اول و آخر هستم؛ آن که همیشه و تا ابد زنده است. کلیدهای مرگ و دوزخ در دست من است.
هنگامی که چهار اسب‌سوار در آسمان می‌تازند، زلزله‌ای زمین را می‌لرزاند. خورشید سیاه می‌شود، ماه سرخ می‌شود و ستارگان آسمان بر زمین فرو می‌افتند. بسیاری از مردم بر اثر جنگ، طاعون، قحطی و حتی حملهٔ جانوران وحشی کشته شده‌اند!
بعد از آنکه چهار اسب‌سوار، عذابهایی را که به زمین آورده‌اند، به پایان می‌رسانند، شیطان به صورت اژدهایی سرخ خواهد آمد. او معجزه‌هایی خواهد کرد و از آسمان آتش خواهد بارید. مردم فریب خواهند خورد و او را خواهند پرستید.


اما درست وقتی که به نظر می‌رسد همه چیز از دست رفته است، آسمان گشوده خواهد شد! عیسی، آن که امین و برحق است، بر اسب سفید عدالتش پیش خواهد تاخت. سپاهیان و فرشتگان آسمان با فاصله‌ای اندک در پی او خواهند آمد.
عیسی آن اژدهای کهن، یعنی شیطان را خواهد گرفت و او را تا هزار سال در چاه دربسته‌ای پر از آتش اسیر خواهد کرد.
خدا و بره‌اش عیسی در شهر آسمانی فرمانروایی خواهند کرد. رودخانهٔ آب حیات در خیابانها جاری می‌شود و درخت زندگی همهٔ مردم را شفا می‌دهد. در آنجا دیگر نه گناهی خواهد بود و نه شبی. و خدا همیشه و تا ابد پادشاهی خواهد کرد.
هر که تشنه است، بیاید. هر که می‌خواهد، بیاید و هدیهٔ رایگان آب حیات را بگیرد.



نمایهٔ کتاب‌مقدس

نمایهٔ عهدعتیق

پیدایش

خروج

لاویان

اعداد

نمایهٔ عهدجدید

یوحنا

اعمال

رومیان

اول قرنتیان

دوم قرنتیان

غلاطیان

افسُسیان

فیلیپیان

کولسیان

اول تسالونیکیان

دوم تسالونیکیان

اول تیموتائوس

دوم تیموتائوس

تیتوس

فیلیمون

عبرانیان

یعقوب

اول پطرس

دوم پطرس

اول یوحنا

دوم یوحنا

سوم یوحنا

یهودا

مکاشفه

صفحات ۲۲۶_۲۲۹ مبتنی بر اسناد تاریخی غیرکتاب‌مقدسی است.





سـرژیو کاری‌یلو در سـال ۱۹۶۴ میلادی در برزیل به دنیا آمد و از وقتی که توانسـت مداد به دسـت بگیرد، کار نقاشـی را شـروع کرد. پنج ساله بود که فهمید می‌خواهد کارتونیست شود- دیگران نیـز به این اسـتعداد او پـی بردند... او روی خبرنامه‌های کلیسـا، دسـتمال سـفره و هر چیز دیگری که در دسترسـش بود، نقاشـی می‌کرد.

در فوریهٔ سـال ۲۰۰۶ میلادی سـازمان انتشـاری دیوید سی کوک بـا او تمـاس گرفـت تا علاقـه‌اش را به طرحـی تـازه ارزیابی کند: تصویرگـری دوبارهٔ کتاب‌مقدس تصویری کلاسـیک، به‌طور کامل. چیزی که دیوید سی کوک نمی‌دانست، این بود که سرژیو در برزیل با ترجمهٔ پرتغالی همین کتاب بزرگ شده بود. او حتی قبل از آنکه دوچرخه‌سواری یاد بگیرد، کتاب‌مقدس تصویری می‌خواند! با اینکه او در بچگی می‌دانسـت می‌خواهـد هنرمند تصویرگر داستانها و کتابهای تصویری شود، هیچ وقت تصورش را هـم نمی‌کرد که روزی خودش کتاب‌مقدس تصویری را تصویرگری کند!

